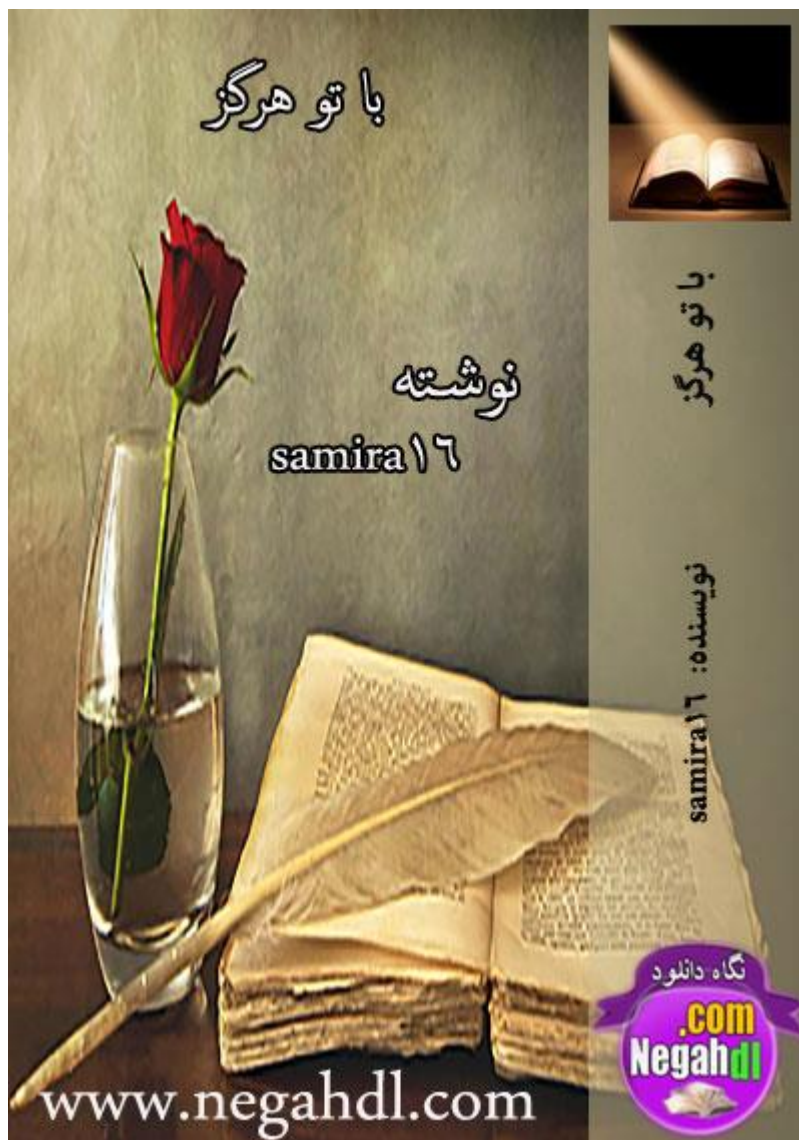


رمان با تو هرگز | samira16 کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



خسته و کوفته از دانشگاه برگشته بودم مامان طبق معمول تو آشپزخانه بود

-سلام مامانی.

-سلام.

رفتم طرف قابلمه و درش و برداشتم.

-عجب بویی راه انداختی بدجور گشمنه

-تا تو بری لباس عوض کنی و بیای بابات اینام اومدن

بی سر و صدا رفتم طرف اتاقموو لباسمو عوض کردموبه آبی به دست و صورتتم زدم و برگشتم آشپزخونه یخچال و باز کردم و میوه برداشتم

-مامان چه خبرها؟

نمیدونم چرا ولی هیچ وقت نتونستم برا چند دقیقه هم که شده ساکت بشینم همیشه این شگردم بود که بیرسم مامن چه خبرها؟ اونم بگه خبر خاصی نیست دنبال اتفاق خاصی هستی؟ وبهد من شروع کنم اتفاقاتی رو که برام افتاده رو تعریف کنم اما این دفعه همه چیز طبق روال پیش نرفت

مامان برگشت گفت: امروز صبح لیلا خانم زنگ زده بود

-کدوم لیلا خانم؟

-دختر عمه ی بابات

-آهان خوب چکار داشت؟

مامان لبخندی زد و گفت: وقت میخواست برا امر خیر

با تعجب پرسیدم: امر خیر؟ چه امر خیری؟

-یعنی چی چه امر خیری؟ خوب معلومه برا خواستگاری؟

-خواستگاری؟

-تو امروز یه چیزیت هست هاچیه من هر چی میگم عین طوطی تکرار میکنی؟

-خوب واسه اینکه از حرف هاتون هیچی حالیم نیست

-یعنی چی هیچی حالیم نیست میگم لیلا خانم زنگ زده بود وقت میخواست واسه خواستگاری

-آخه چه خواستگاری ای؟ از کی؟ برا کی؟

مامانم نزدیکتر اومدودستشو گذاشت رو پیشونیم

-میشه بیرسم داری چکار میکنی؟

-میخوام ببینم تب داری

-نه واسه چی باید تب داشته باشم؟

-واسه اینکه چرت و پرت میگی یعنی چی برای کی؟ از کی؟ خوب معلومه از تو واسه دانیال

اسم دانیالو که شنیدم میوه پرید تو گلوم و سرفه کردم

-چته تو؟ خفه شدی

عصبانی از جام بلند شدم و گفتم: شما که وقت ندادین؟

چشم های مادر گرد شد و گفت: مگه قرار بود ند

-نخیر

-قرار پنجشنبه بیان

انگار یه ظرف اب جوش ریختن سرم داد زدم:

لازم نکرده زنگ میزنی کنسلش میکنی

-یعنی چی کنسلش میکنی؟ تو امروز یه چیزیت شده؟ باکسی دعوا کردی؟

دوباره داد زدم: من حاله خوبه فقط نمیخوام اینا پنجشنبه بیان میفهمی؟

-چرا داد میزنی؟

-واسه اینکه اعصاب برا آدم نمیذارید عصبانی به طرف اتاقم رفتم

صدای مادر رو که پشت سر هم صدام میزد رو نمیشنیدم در اتاق محکم زدم و همونجا پشت در نشستم

از فرط عصبانیت دستام میلرزید

قدرت فکر کردن نداشتم چشم هامو بستم و سرمو به در تکیه دادم انواع فکرهای پریشان تو ذهنم جمع شده بود ولی قادر به تحلیل نبودم مادر داشتن شوخی میکرد اره داشت با من شوخی میکرد بغض گلومو فشار میداد این یه شوخیه یه دروغه امکان نداره نمیدونستم چکار کنم.

چند دقیقه که گذشت تونستم خودمو پیدا کنم چند تا نفس عمیق کشیدمو از جام بلند شدم الان وقت فکر کردن نیست رفتم یه آبی به سر و صورتم زدم تو اینه خودمو نگاه کردم گیج میزدم اتفاقات چند دقیقه پیش اونقدر سریع اتفاق افتاد حتی ذهن پرشورم هم نتونست هضمش کنه.

اومدم بیرون دیدم پدرم و خواهرم برگشتن. مامان میز شامو چیده بوداشتهام کور شده بود

ولی به خاطر گریز از سوال جواب ها رفتم وبه زور غذامو خوردم همین که تموم شد گفتم ببخشید من خسته ام  
میرم بخوابم ولی مادرم صدام زد وگفت صبر کن کارت دارم آرام اومد کنارم و گفت:

اونا پنجشنبه میان من با باباتم صحبت کردم موافقت کرده تو هم روش فکر کن

آروم سرمو انداختم پایین وگفتم: شب بخیر

اگه تا الانم فکر میکردم شوخیه الان دیگه مطمئن شدم که بحث جدی جدیه.

برگشتم اتاقم چراغ ها رو خاموش کردم و رو تختم دراز کشیدم بعد از چند تا نفس عمیق شروع کردم به تجزیه  
وتحلیل

دانیال محمدی یگانه نوه ی پسری نادر محمدی صادر کننده ی بزرگ اجیل و خشکبار یعنی کسی که وارث کلی  
ثروت بود خودش مهندسی عمران میخوند

با اینکه قبول کردنش حتی تو تنهایی هامم سخت بود ولی باید اعتراف میکردم خوش قد وبالا بودو خوشگل

قد بلندی داشت هیکلش عضلانی بود چشمهای درشت قهوه‌ای روشن بینی خوش فرمی داشت و ترکیب لب و  
دندونشهام خوب بود در کل پر از جاذبه بود کسی بود که بیشتر دخترها پسندش میکردن دخترهای فامیل  
واطراف همه میخوانن نظرشو جلب کنن به قول بعضی از اون دخترها طرف مهره ی مار داره اینو خودشم  
میدونست اما من.....

ازش متنفر بودم.

نفرتی که همه ی وجودم رو گرفته بود اونقدر که حتی حاضر نبودم ریختشو ببینم چه رسد به اینکه به عنوان  
خواستگار روش فکر کنم

لعنت به این شانس چرا باید منو انتخاب میکردن مطمئنم که من انتخاب خودش نبودم

با این فکر لبخندی رو لبم نشست آره راهش همینه با خودش صحبت میکنم مطمئنا اونم از جواب رد من  
خوشحال میشه اون دور و برش پر از دخترهای خوشگل و لوند بود حتما تا حالا یکی از اونها تونسته دلشو ببره در  
اون صورت دلش گیره ودوست داره من جواب رد بدم تا به اونکی میخواد برسه آره باهم قرار میداریم که بگیم به  
توافق نرسیدیم

بالاخره راهشو پیدا کردم اگه باهم مخالفت کنیم کسی چیزی نمیگه با این راه حل خیالم آسوده شد پس تا  
پنجشنبه .

چشهامو بستم و خوابیدم

پنجشنبه صبح

امروز کلاس نداشتم البته اگرم داشتم فرقی نمیکرد چون تو این چند روز اصلا حواسمو نمیتونستم تو کلاس جمع کنم همه ی فکرم به امروز بود صد بار تو ذهنم همه چیز رو مرور کردم که چی بگم از کجا شروع کنم چطور بگم ولی به جایی نرسیدم خدایا خودت کمک کن

مامان صبح زود بلند شده ومشغول مرتب کردن کارهاست همیشه وقتی مهمون میومد اینجوری بود پر از استرس دوست داشت همه چیز عالی باشه خوشبختانه هیچ کس از این خواستگاری باخبر نشده بود به عبارتی خصوصی بود نگران بودم از اینکه مادر به عمواینام خبر بده که خدا رو شکر نگفته بود

تو رختخوابم بودم که مادر صدام زد

-سوگند سوگند پاشو بیکار نیستسم ها کلی کار داریم زود باش

به زور از جام پاشدم اگه امروزم به خوشی سپری میشد خیالم راحت میشد

رفتم دست و صورت تم شستم

مامن که منو دید گفت :زود صبحانتو بخور بعد خانه رو به جارو بکش بعد دیگه کاری نداریم بدو بر حموم .

-چشم

کارهامو انجام دادم ورفتم حموم تو این مدت فکر عصر به لحظه م از ذهنم بیرون نمیرفت

ساعت به کندی میگذشت نه اینکه چشم انتظار دیدن اونا باشم نه فقط میخواستم زودتر راحت شم

بالاخره عصر اومدواونام امدم

اول آقا نادر و دختر عمه لیلا اومدن وعد مادر وپدر دانیال وآخر سر هم خود دانیال

کت و شلوار آبی تیره پیراهنش یه کم کمرنگتر از کت وشلوارش بود خداییش خیلی بهش میومد قاب تنش بود یه دست گل با گل زر های ابی هم دستش بود که داد دست من

به زور گفتم مرسی خیلی دلم میخواست اون گل وبزنم فرق سرش از این فکر لبخندی رو لبم نشست

-قابل شما رو نداره

بعد یه لبخند کم رنگ نشست تو صورتش نگاهمو ازش دزدیم نمیخواستم حتی نگاهش کنم

رفتم به طرف آشپزخونه گل گذاشتم رو میزرفتم تا چایی رو آماده کنم صدای صحبتشو از پذیرائی میشنیدم که فعلا داشتن حاشیه ای صحبت میکردن یه مدت که گذشت آقا نادر گفت

که خوب دیگه بهتربریم سر اصل مطلب این عروس خانم نمیخواود یه چایی به ما بده تا گلو تازه کنیم وصحبت شروع کنیم

مامان: سوگند جان چایی بیار.

سینی رو برداشتم رفتم شروع کردم به گرفتن چایی تا که رسیدم به دانیال خان

برعکس بقیه که تو چشم هاشون نگاه کردم وبه روشن لبخند زدم. نگاهمو دوختم به سینی و خودمو گرفتم

برعکس من اون زل زده بود به صورتم انگار اولین بار بود که منو میدید این کارش مطمئنم کرد که من انتخاب

خودش نیستم

-دستتون درد نکنه

-خواهش میکنم

اومدم نشستم کنار مادرم.

اقانادر: خوب اقا مهدی ما امروز مزاحم شدیم تا این دست گل شما رو برا پسرمن خواستگاری کنیم خوشبختانه

دوتا خانواده همدیگرو میشناسن شما که دانیال مار میشناسه نیازی به معرفی نیست ولی بازم میگم که کارش

همون شرکتیه که داره میدونم دختر شما لیاقتش بیشتره ولی خوب فعلا اول کار یه خونه ی کوچک هم داره که

خودتون میدونیدالان مونده جواب عروس خانم واجازه ی شما

بابا: این چه حرفیه اجازه ی ماهم دست شماست فقط بهتره این دوتا جوان صحبتاشونو باهم بکنن و باهم به توافق

برسن

تو ذهنم گفتم: هه هه توافق زرشک من با این به توافق برسم محاله

مامن: دخترم با اقا دانیال برید تو اتاقت صحبت تاتونو بکنید

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.

اونم پشت سرم اومد.

داخل اتاق شدم صندلی کامپیوترم رو کشیدم جلو تا روش بشینه خودمم رو تخت نشستم داشت اتاقمو بررسی

میکرد

-تبریک میگم سلیقه تون عالیه

خواستم بگم خودم میدونم ولی جلوی خودمو گرفتم

-ممنون

نشست روی صندلی وزل زد به من منمرفتم توفکر که خدایا چه جوری شروع کنم؟ چطور بحث بکشم به اونجایی

که میخوام؟

دانیال: من منتظرم

سرمو بلند کردم دیدم دستهاشو جلوی سینه ش گره زده ویه پاشو انداخته رو یه پای دیگه شو و باحالت خاصی نگام میکنه

منتظر چی؟

-منتظرم که شرط هاتونو بگین

چه شرطی؟

لبخند زد: شرط هایی که من برا ازدواج باشما باید قبول کنم

-من شرطی ندارم

لبخندش پررنگتر شد

-یعنی شما به هیچ شرط و شرطی بله رو میگوید؟

پوزخندی زدم و گفتم: اعتماد به نفس بالاتونو تحسین میکنم

-متوجه منظورتون نمیشم؟

-یعنی از کجا مطمئنید که جاب من بله ست؟

-مگه نیست؟

-مسلمما که نیست

جاخورد دست هاش انداخت پایین و راست نشست

-منظورتون چیه؟

ببینید بیای با هم رو راست باشیم من میدونم شما بخاطر پدر و مادر تون به خواستگاری من اومدید من انتخاب شما نیستم شما شرط های منو پرسید چون میخواستید با یکی از اونا مخالفت کنید یعنی شما خیلی خوشحال خواهید شد اگه من جواب منفی به شما بدم.

نگاش کردم چشاش از تعجب قد یه نعلبکی شده بود.

-این حرف ها چیه که شما میزنید؟ یعنی چی؟

-ببینید خواهش میکنم با من راحت باشید من طرف شما منم راضی به این ازدواج نیستم

-چرا؟

-چراش مهم نیست مهم اینکه این خواسته ی هر دوی ماست مگه نه؟

-باتحکم گفت:نه

خشکم زد:یعنی چی نه؟

-یعنی اینکه نه من بخاطر پدرومادرم اومدم ونه میخوام که با شرط هاتو مخالفت کنم ونه میخوام جواب شما منفی باشه

احساس کردم اتاق دور سرم میگردد خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! این یعنی چی؟من همه امیدم این بود که اونم با من هم صدا بشه پس حال من چکار کنم .

با صدای ضعیفی گفتم:این یه شوخیه؟

ولی جواب من بازم یه نه ی پر تحکم بود

نگاش کردم عصبانی نگام میکرد گفتم:پس حال من چکار کنم؟

-یعنی چی چکار کنم؟

همه زورم جمع کردم وگفتم:ولی جواب من منفیبه

صداشو بلندتر کرد:چرا؟

خواستم بگم چرا ولی صدا تو گلوم خفه شد.

خودمو جمع وجور کردم وگفتم :من با شما تفاهم ندارم

چندانیهمتعجب نگاهم کردوبعد زد زیر خنده

دانیال:ما که هنوز با هم حرف نزدیم که ببینیم تفاهم داریم یانه

-من میدونم که نداریم

-میشه بپرسم از کجا میگی؟

-ببیند من نگفته میدونم که شما شرایط منو قبول نمیکنید اینم یعنی اینکه ما به تفاهم نرسیدیم

-شما که هنوز شرطی نگفتید که ببینید من قبول میکنم یا نه؟

-شرایط من سخنه اصولا کسی قبول نمیکنه

-ادم ها باهم تفاوت دارن شاید من قبول کنم



وای خدایا این چرا اینجوره؟

دانیال: منتظرم که بشنوم

-چی رو؟

-شرایطتونو؟

-خوب حالا که اصرار دارین میگم

شرط اولم: من قصد ادامه تحصیل دارم اونم خارج از کشور

شرط دوم: بعد از ادامه تحصیل میخوام کار کنم

شرط سوم: من حق طلاق میخوام

بعد نگاهش کردم که متفکرانه داشت نگاه میکرد و گفتم:

بسه یا بازم بگم.

چند لحظه همونجور ساکت نشست

پوزخندی زدم و گفتم: دیدم من راست میگفتم شما هم مثل بقیه قبول نمیکنید

لبخندی زد و گفت: خودتونو امیدوار نکنید

متعجب نگاهش کردم

-من قبول میکنم

-نه

-بله چرا که نه شرط اول من هم با شما میرم خارج شاید باهم ادامه تحصیل دادیم

شرط دوم من با کار کردن خانم مشکلی ندارم اصلا اگه شما نتونستید هم به کار خونه برسید هم به کار بیرون

نفر رو استخدام میکنیم تا به کارهای خونه برسه

اما شرط سوم که روش یه کم مردد بودم ولی یه کم که فکر کنی میفهمی وقتی یه زن کنار همسرش یه زندگی

عاشقانه و بی غمی رو داشته باشه که مرض نداره بره طلاق بگیره و من

این زندگی رو برات میسازم پس با اونم مشکلی ندارم حال بقیه شو میشنوم

شوکه شده بودم معمولا خواستگارهای قبلیم با یکی از شروطم مخالف بودن

من: شما مطمئنید؟ نمیخواید بیشتر فکر کنید؟

باتحکم گفت: نه

-من مهریه م بالاست

-مثلا چقدر؟

اینو همینجوری گفتم اصلا تا حال با هیچ یک از خواستگارام راجع بهش بحث نکرده بودم

فکر میکردم آدم تو بقیه ی موارد که به تفاهم برسه دیگه مهریه رو یه جور حل میکنه واسه همین موندم چی بگم

دانیال: نمیخواین بگید

-۲۰۰۰سکه

اینو همینجوری پروندم مشکوک نگام کرد وگفت: باشه

هول هولکی گفتم: شما نباید اینکارو بکنید

-چرا؟

-میدونید ۲۰۰۰سکه چقدر میشه؟

-آره

-پس چرا قبول میکنید

-چون ارزششو داره

-چی؟

یه جور خاصی نگام کرد وگفت: تو

خشکم زد. نمیدونستم چی بگم به هیچ نحوی نمیخواست کوتاه بیاد

من: از کجا میدونید که من ارزششو دارم

لبخند زد وچشمکی زد گفت این یه رازه

-بی شوخی

-وقتی کسی برا خودش ارزش فائل میشه بقیه رو هم وادار به اینکار میکنه

-اما خانواده های ما باهم اختلاف طبقات دارن

-منظور؟

-این بعدامشکل ساز میشه

-باید برا من و خانواده م مهم باشه که نیست

-همیشه میگن کبوتر با کبوتر باز با باز کند هم جنس با هم جنس پرواز

-این درست نیست خیلی وقتا باز و کبوتر هم با هم پرواز میکنند

-این امکان نداره

-چرا وقتی کبوتر کوچولو اسیر چنگال به باز شه همه چیز ممکن میشه

با عصبانیت گفتم:.

-من نه کبوترم ونه کوچولو پس اسیر نمیشم

-شما کبوتر نیستید شما به آدمید به آدم که میتونه عاشق بشه عاشقی ام به جور اسارت

-من عاشق نمیشم

-میشید همه میشن

-من با همه فرق دارم

-اون که معلومه اگه فرق نداشتید که نظر من جلب نمیکردید

خم شد به جلو و آروم گفت: منم عاشق چیزهای متفاوت هستم

به هیچ وجه حاضر نبود کم بیاره کم کم داشت حوصله م سر میرفت

من: ببینید خلاصه ی کلام اینکه من وشما نمیتونیم با هم ازدواج کنیم

-بازم که برگشتیم سر جای اول

-خوب پس بهتر همدیگه رو خسته نکنیم

-ولی من باید دلیلشو بدونم

-گاهی وقتها آدم خیلی از کارها رو بی دلیل میکنه

-آره ولی کارهایی که به آینده ش مربوط نباشه

-برا من فرقی نمیکنه

-ولی برعکس برا من میکنه

جدی نگام کرد وگفت:من باید بدونم چرا؟

-من جوابی برای شما ندارم

-بهتره که داشته باشید چون در غیر این صورت من از خواسته م دست نمیکشم

زل زدم تو چشماشو گفتم:منظورتون چیه؟

-منظورم واضحه من شما رو میخوام پای خواسته مم وایمیستم به هیچ وجه هم کوتاه نمیام

از جاش بلند شد وگفت:من یه مبارز حرفه ای ام بلام چه جوری برای چیزهایی که واقعا میخوام مبارزه کنم

وبعد به طرفم خم شد وگفت:الانم تو رو میخوام باهمه ی وجودم

وبعد رفت سمت درو گفت :بهتر زیاد منتظرشون نداریم

مثل یه آدم آهنی از جام بلند شدم دنبالش راه رفتم ولی تو آستانه در برگشتم ونگاش کردم لبخندی زد معلوم

بود که از کار خودش راضیه

من:شما منو نشناختید منم مبارز خوبی هستم

خم شد رو صورتم و اروم گفت:همیشه تویه مبارزه دوست داشتم حریفم قوی باشی چون اون موقع شکست

دادنش بیشتر به آدم میچسبه

راست ایستاد و نگام کرد

من-باشه اگه شما اینو میخواین حرفی نیست

برگشتم وبه طرف پذیرائی رفتم خانواده ها به شدت گرم صحبت بودن ومتوجه اومدن ما نشدن

تااینکه آقا نادر سرش بلند کردوگفت:دوکبوتر عاشق ما برگشتن چه زود حرف هاتون تموم شد

دانیال:خوشبختانه زود به تفاهم رسیدیم

بعدبرگشت ونگام کردمولبخدمت زد

تو دلم گفتم بچرخ تا بچرخیم یه تفاهمی نشونت بدم که حال کنی

همه دسته جمعی گفتن:خدا روشکر

دخترعمه لیلا گفت:این یعنی این که دهنمونو شیرین کنیم

اقانادر بلند شد و شیرینی رو گرفت سمت پدر

-من باید بیشتر فکر کنم.

همه برگشتن نگام کردن

لیلا: از اولشم میدونستم دانیال پسر باهوشیه میدونه دست رو کی بذاره

بعد برگشت طرف مادرم و گفت: دخترت از وقار و سنگینی چیزی کم نداره بهت تبریک میگم

اقایوسف (پدر دانیال): حاج خانم راست میگن هر دختر دیگه ای بود فوراً بله رو میگفت

تو دلم گفتم اینام مثل خود دانیال اعتماد به نفسشون بالاست

آقانادر: مردی که زحمت نکشیده زنش و بدست بیاره قدرشونو نمیدونه الان اگه دخترشمانازنکنه فردا دانیال قدرشو نمیدونه

نسترن خانم (مادر دانیال): پدر جون پسر من قدر شناسه اون همینجوریشم قدر سوگند جونو میدونه مگه نه پسر من؟

دانیال که چشمش هنوز رو من بود گفت: بله صد در صد اینو به خودشونم گفتم

اقانادر: خوب دخترم چقدر وقت میخوای واسه فکر کردن؟

-سه روز

-باشه مسئله ای نیست ایشالله جوابت مثبته ماهم هفته دیگه این موقع بیایم واسه قرار مدارها

خوب دیگه بهتر رفع زحمت کنیم تا دخترم زودتر شروع به فکر کردن کنه شاید زودتر این شازده پسر ما رو از بلاتکلیفی در آره

همگی بلند شدن و رفتن دانیال که پشت سر بقیه میرفت اومد طرفم و گفت: به امید دیدار. دیدار بعدیمون باشه واسه پنجشنبه ی هفته ی بعدی. وبعد لبخند شیطنت امیزی زد و رفت

بعد از جمع و جور کردن خونه شب بخیر گفتم و رفتم سمت اتاقم. با اینکه میدونستم امشب قرار نیست به این زودی بخوابم.

امشب تمام برنامه هام خراب شد چی فکر میکردم چی شد چقدر من همه چیز رو آسون گرفته بودم فکر اینجاشو نکرده بودم پسره ی احمق یکی نیست ازش پیرسه حالا چرا من؟ قحطیه دختر نیافتاده که؟ خوب من نه یکی دیگه مگه برا آدمی مثل تو فرق میکنه؟ چرا اینا رو تو صورت خودش نگفتم؟ خوب معلومه واسه اینکه طرف بدجور سورپرایزت کرد مگه نه؟ لعنتی.

از جام بلند شدم سرمو بین دستام گرفتم

حالا باید چکار کنم میدونستم که اگه جواب نه بدم همه مسخره م میکنن. دانیال کسیه که کل فامیل آرزوشونو دامادشون بشه اونوقت من پشش میزنم. بهم میخندن ومیگن این دختره واقعا یه تخته ش کمه فکر کرده بهتر از اون گیرش میاد. خوب مسلمه که از لحاظ ظاهری کسی بهتر از دانیال نمیاد سراغم ولی باطنش چی؟

تو آینه خودمو نگاه کردم وگفتم: تو باید پای حرفت بمونی مهم نیست بقیه در موردت چی فکر میکنن مهم اینه که تو اونو نمیخوای اون پسر ملکه الیزابتم که باشی برا تو هیچه تو نمیتونی به خاطر حرف مردم یه عمر با کسی زندگی کنی که ازش متنفری ولی قضیه اصلی که مردم نیستند پدر و مادرم هستند مطمئنا اگه جوابمو بشنون مخالفت میکنن البته بهشون حق میدم اون عوضی همچین خودشو خوب نشون داده که همه قبولش دارن مطمئنا ازم دلیل میخوان و من هیچی ندارم که بهشون بگم واقعا چی بگم.

از پنجره بیرونو نگاه کردم: ستاره کجایی؟

خوب هر جا هست که هست اگه اینجا بود مگه میتونستی بهش بگی چی شده؟ وای خدای من اگه اون بشنوه چی میشه؟

اشک تو چشم جمع شد. مطمئنا خبر به گوشش میرسه و اون وقت.... خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

این دیگه آخر بدشانسیه اون وقت من چه توضیحی دارم که به اون بدم

شقیقه هامو با دستم فشار دادم سرم داشت منفجر میشد.

اخه خدایا این بود رسمش. نفس عمیقی کشیدم مثل همیشه گفتم هی دختر اروم باش چیه چرا داری بیخودی بزرگش میکنی راحت میگی من ازش خوشم نمیاد به دلم نمیشینه تموم

رفتم سمت تختم و دراز کشیدم نباید بهش فکر کنم نباید چشماتو ببند به فردا فکر کن به آینده فکر کن. به زور داشتم فکرمو از موضوع پرت میکردم.

صبح به زور از خواب بیدار شدم جمعه بود ولی کلی کار داشتم بلند شدم و آبی به صورتم زدم و بی هیچ حرف و حدیثی از جلوی چشمهای مادر و پدرم دور شدم حوصله ی جواب دادنو نداشتم فعلا باید تجدید قوا میکردم شاید یه جنگ سختی رو پیش رو داشته باشم از این فکر حتی خودمم خنده م گرفت جنگ....

باید خونسرد باشم اصلا شاید اونم یه چیزی همینجوری گفته وقتی جواب ردمو علنی بگم اونم بره و پشت سرشم  
نگا نکنه و بادش بره کسی رو به اسم سوگند میشناسه همیشه یه امیدی هست بیخیال  
اونروز تمرکزمو گذاشتم رو کارهای دیگم کار که زیاد باشه خود به خود اجازه فکرهای متفرقه رو نمیده

شنبه عصر:

از دانشگاه خسته و کوفته برگشتم حتی حال صحبت کردنم نداشتم لباسمو که در آودم رفتم سمت آشپزخونه  
من: مامان چایی داریم؟

-آره تازه دمه یکی برا خودت بریزم یکیم برا من

چایی رو که ریختم رفتم و گذاشتم رو میز و خواستم که برم اتاقم که مامانم صدام زد

بشین کارت دارم

نگفته فهمیدم چکارم داره

من: کلی درس دارم

-تا شب وقت داری بشین

بااگراه نشستم: بله بفرمایید

-فکرها تو کردی؟

خودمو زدم به اون راه: راجع به چی؟

-خوب در مورد خواستگاری پنجشنبه. ببین بابات ازم خواسته جوابتو بیرسم چون ممکنه فردا اونا زنگ بزنن واسه  
قرارمدارهای پنجشنبه

-حالا مگه قرار جواب من مثبت باشه که اونا میخوان قرار مدار بذارن

-منظورت چیه؟

ازجام بلند شدم وگفتم فردا اگه زنگ زدن میگی جواب ما منفیه

مامان با چشمهای متعجب نگام کرد: چی جوابت منفیه؟ داری شوخی میکنی

-قیافه م نشون میده که دارم شوخی میکنم

-آخه چرا؟

-چرا نداره من با اون تفاهم ندارم

-آخه اونروز گفتین که باهم به تفاهم رسیدین

-من گفتم یا اون؟

-چه فرقی داره؟

-خیلی فرق میکنه اون با من به تفاهم رسیده ولی من نه

-یعنی چی؟

-یعنی نه جوابم نه ه

-سرچی باهم مشکل دارین؟

موندم که چی بگم اینو صدبار از خودم پرسیدم که اگه کسی پرسید یه جواب خوب داشته باشم تا به اونا بگم ولی

جوابی پیدا نکردم

-خوب من از اون خوشم نمیاد

-یعنی چی خوشم نمیاد از چی ش؟

-خوب از خودش

-از چیه خودش؟ از قیافش از اخلاقش از هیكلش

-از همه چیزش

-وا یعنی چی دختر یه جواب درست و حسابی بده ببینم

-خوب من که گفتم

-تو چی گفتی؟ گفتی جواب من منفیه گفتی ازش خوشم نمیاد ولی نمیگی از چی ش فردا که اونا زنگ زدن من چه

جوابی بهشون بدم بگم دختر من جوابش منفیه ولی نمیدونه چرا مردم بهمون نمیخندن؟

-خوب بخندن اصلا بگو من قصد ازدواج ندارم



- چرا قصد ازدواج نداری؟ آگه نداری چرا گذاشتی بیان خواستگاری؟
  - کی؟ من؟ من که گفتم بگو بیان
  - مسئله فقط اینا نیست خواستگارهای قبلی رو چرا گذاشتی بیان
  - خوب به اونام جواب منفی دادم
  - آره ولی برا جوابت دلیل داشتی ولی حالا چی
  - بابا ادم وقتی میخواد با کسی ازدواج کنه طرف باید به دلش بشینه یا نه؟
  - خوب آره ولی آخه چرا دانیال به دلت نمیشینه؟
  - همینجوری
  - همینجوری ام شد دلیل؟
  - آره خیلی از اتفاق های دنیا همینجوری ان
  - تو چته؟ چند روزه یه جوری شدی
  - من چیزیم نیست الانم میخوام برم به کارام برسم
  - صبر کن
  - برگشتم دست تکون دادم و فرار کردم
  - ولی مامان هنوز داشت حرف میزد
- این گذشت ولی باید منتظر بابا باشم مشکل اصلی هنوز در راهه میدونم که با این حرف ها نمیشه اونو راضی کرد

تو اتاقم نشسته بودم که در اتاقمو زدن بابام بود. از جام بلند شدم

- اجازه هست

- خواهش میکنم

- داشتی چکار میکردی؟

- هیچی کتاب میخواندم

-رفت سمت پنجره رو بیرون و نگاه کرد.

-خودت میدونی که واسه چی اومدم

سرم پایین بود واروم گفتم: بله

-خوب؟ میشنوم

-بابا جواب من منفیه

-اینو خودم میدونم اومدم دلیلتو بشنوم

-من از اون خوشم نمیاد

-چرا؟

-همینجوری

پدرمو صندلی رو کشید و جلوم نشست

-سوگند یه کم منطقی باش تو که همیشه منطقی بودی حالا چی شده؟

-خوب الان منطقم کار نمیکنه

-این حرف ها یعنی چی؟ سرتو بلند کن ببینمت

سرمو بلند کردم

-پای کس دیگه ای در میونه

فورا گفتم نه نه اصلا

-خوب پس چی؟

ساکت بودم جواب نمیدادم یعنی جوابی نداشتم که بگم یعنی داشتم ولی تو دلم و نمیتونستم به کسی بگم

-ببین دخترم من از تو انتظار دارم عاقل باشی حرف یه عمر زندگیه ومنم مسئولم باید راهنماییت کنم وچون دو

سه پیرهن بیشتر از تو پاره کردم میگم دانیال پسر خوبیه لیاقتتو داره

-از کجا میگین؟

-از اونجایی که خانواده شو میشناسم خودشو میشناسم پسر خوبیه سر به زیره نماز خونه اهل دود ودم نیست

خانواده دوست... بسه یا بازم بگم

تودلم گفتم آره ارواح خاک باباش چقدرم که سر به زیره

من: ولی اینا ظاهرش

-منظورت چیه؟

-منظورم اینکه ما که از باطنش خبر نداریم

-خوب هیشکی از باطن هیشکی خبر نداره اگه یکی دیگه بیاد خواستگاریت تو تز باطن اون باخبر میشی؟

-خوب نه

-خوب منم اینو میگم ما باز از ظاهر دانیال کاملاً خبر داریم خانواده شو میشناسیم ولی آدمه غریبه رو که نمیشه شناخت

-بله

-پس دیگه مشکل چیه؟

-خدایا چی میشد اگه میتونستم بگم دردم چیه؟

بابا: خوب نمیخوای جواب بدی

-بابا من اونو نمیخوام

-منم دلیلشو پرسیدم

-اصلاً من از قیافه اون خوشم نیامد

بابام با تعجب نگام کردم: مگه قیافش چه عیبی داره؟

-عیب نداره فقط به دل من نمیشینه

-ببین دخترم زندگی که اساسش روی چیزهای سست مثل قیافه و ثروت زیاد و هیکل واز اینجور چیزها باشه زود ویران میشه

-خوب این درست ولی باید جوری باشه که آدم بتونه نگاش کنه

-این چه حرفیه که میزنی دانیال پسر خوش قیافه ایه دختر پسند خدایی نکرده صورتش نسوخته که تازه اگرم سوخته باشه عیبی نداره مگه نشنیدی میگن سیرت خوب به از سیرت خوش

ساکت بودم

پدرم از جاش بلند شد میخوام خوب فکرها تو بکنی اما نه مثل حالاعاقلانه منطقی مثل سوگند همیشگی

خواستم بگم جواب اول و اخر من نه ه تغییرم نمیکنه

ولی بابام رفته بود بغض گلمو میفشرد

تموم شب و نتونستم بخوابم خیلی سخته آدم چیزهایی تو دلش باشه که نتونه به کسی بگه اونوقت احساس خفگی میکنه این حال اینروزهای من بود تا میاومدم حرفی بزنم صدام تو سینه حبس میشد یعنی حبسش میکردم این حرفها حرف هایی نبود که دیگران بفهمن باید تو خودم میریختم ولی خدایا چی میشد اگه میتونستم به بقیه هم بگم تا مجبورم نکنن کاری رو کنم که دوست ندارم اما مهم نیست من پای حرفم میمونم من اونو نمیخوام فوقش چند روز جرو بحث بینمون میشه بعد که جواب و به اونا دادیم تموم میشه

صبح مثلا دیر از خواب بلند شدم ساعت ۱۲ کلاس داشتم تا اون موقع تو اتاقم خودمو حبس کردم بعدم بی سر و صدا از خونه زدم بیرون مامان و بابا کاری به کارم نداشتن پیش خودشون میگفتن: بذار خوب فکر کنه الان ذهنش مشغوله

ظهر بعد از ناهار پاشدم رفتم اتاقم مادرهم پشت سرم وارد اتاقم شد

-امروز دختر عمه لیلا زنگ زد واسه جواب

نگاش کردم:خوب

-من گفتم تو یه کم مرددی چند روز بیشتر وقت میخوای واسه فکر کردن

تو چشاش زل زدم وگفتم ولی من مردد نیستم جواب من نه اه تغییر هم نمیکنه

مامن همونطور که سمت در میرفت گفت :

دانیال زنگ زده به بابات ازش خواسته بذاره باهم صحبت کنید تا تردیدرفع شه

-من با اون حرفی ندارم

-عصر ساعت ۵ میاد دنبالت

-چی؟

-همین که شنیدی

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم

-بابا چه جوری اجازه داد؟

-من خبر ندارم بالاخره مهم اینه که اون تونسته باباتو راضی کنه پس توروهم میتونه

مامان در و بست رفت ومنو بایک دنیا فکروخیال تنها گذاشت

این غیر ممکنه بابای من اجازه داده یه پسره غریبه بیاد دنبالم بریم بیرون حرف بزنینم این امکان نداره وای خدای

من اون چه جوری تونسته بابا رو راضی کنه

یاد حرفهای بقیه راجع به اون افتادم

اون بلده چه جوری بقیه رو رام کنه شیفته ی خودش کنه وبعد حرفشو به کرسی بشونه اون آدمو مجبور به هر

کاری میکنه اون مهره ی مار داره.....

وقتی بقیه این حرف هارو میزدن باور نمیکردم ولی حالا بابای منو وادار به کاری کرده که از نظر من از غیرممکنم

غیر ممکنتر بود محال مطلق بود

بابای من مخالف سرسخت این جور کارها بود ولی حالا....

یه احساس بدی رو تو خودم حس کردم حسی شبیه به ترس اگه اون بتونه منو قانع کنه چی؟ وای خدای من از

فکرشم مو به تنم سیخ شد من اونوقت میشکنم

زمان داشت به سرعت سپری میشد ومن هنوز داشتم گیج میزدم ساعت ۵:۳۰ بود که مامن اومد اتاقم با دیدن من

که هنوز روتختم نشسته بودم باصدای بلندگفت:

تو هنوز حاضر نشدی؟

-برا چی؟ من نمیرم

-یعنی چی نمیرم زشته

-زشت هست که هست من نمیرم

-میخوای فردا مردم بگن دختره برا حرف باباش ارزش قائل نشه

-به اونا ربطی نداره

چرا داره از فردا هیچکی برا حرف بابات ارزش قائل نمیشه.

-واچرا؟

-وقتی دخترش برایش ارزش قائل نمیشه از غریبه ها دیگه انتظاری نباید داشت

- مامن تورو خدا دست وردار

- پاشو حاضر شو برو ببین چی میگه شاید حرفاش مهمه

- برا من فرقی نمیکنه اگر برم به خاطر باباست وسلام

- اون بعدا معلوم میشه

به زور از جام بلند شدم ورفتم حاضر شدم

راس ساعت ۵زنگ خونه مون رو زدیه کم معطلش کردم تا حالش جا بیاد البته اگه مامنم میذاشت بیشتر معطلش میکردم بابام خونه نبود ومن میدونستم واسه چی رفته. رفتم بیرون دیدم تکیه داده به ماشینش وزل زده به در خونه ی ما بادیدم لبخند زد ولی من کاملا جدی نگاهش کردم.رفتم سمت ماشینش

-دانیال:سلام

-سلام

در جلوی ماشینو باز کردو تا کمر خم شد و گفت:بفرمایید بانو

از این کارش حرصم گرفت ولی چیزی نگفتم میدونستم عمدا این کارهامیکنه تا عصبانی شم

ولی من اروم رفتم ونشستم در وبست واومد نشست

-دانیال:حالتون که خوب ایشالله؟

-ممنون

-آقا دانیال شما چطورید؟منم شکراگه بد نیستم البته اگه بعضی ها تحویلمون بگیرن بهترم میشم

-خودمو زدم کوچه ی علی چپ وهیچی نگفتم

نمیدونستم میخواد منو کجا ببره .یه مدت که گذشت گفت فکر کنم شما از این ماشین خوشتون نمیاد؟

باتعجب پرسیدم:چرا باید خوشم نیاد؟

-فکر کنم بیشتر خوشتون میومد صندلی شما رو به پنجره بود چون اونوقت راحتتر میشستید وپشتتون به من بود

واصلا منو نمیدیدید

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم

- چرا اینجوری نگام میکنید راست نمیگم؟ از وقتی اومدید حتی زیر چشمی هم نگام نکردید هیچ وقت فکر نمیکردم که تا این حد زشت باشم که کسی دلش نخواد نگام کنه  
- اینطور نیست

سعی کرد خوشحالیشو پنهون کنه وگفت: یعنی من خوشگلم؟

- بحث زشتی و زیبایی نیست بحث اینکه که دلیلی نمیبینم نگاتون کنم

- منظور تون چیه؟ شما وقتی با کسی صحبت میکنید نگاش نمیکنید

- اگه حرف بزنم چرا که نه

- خوب پس چرا به من نگاه نکردید

- چون با شما صحبت نمیکردم

- پس ما داشتیم اینجا چکار میکردیم؟

خواستم بگم هیچی گل لگد میکردید ولی گفتم: شما داشتید حرف میزدید

- خوب شما گوش میداد پس باید نگام میکردید

- برا من بایدی وجود نداره اینو یاد تون باشه من هر جور بخوام گوش میدم شایدم گوش ند

عصبانیت رو تو چشماش میخوندم ولی هیچی نگفت به جاش پاشو گذاشت رو پدال گازو سرعتشو زیادتر کرد

تقریبا اطراف شهر یه جلوی یه کافی شاپ مجلل نگه داشت پیاده شدیم وارد که شدیم پیش خدمت اومد جلو ودانیال فامیلیشو گفت وگفت که قبلا میز رزرو کردو پیش خدمت یه میز که یه گوشه یدنج و آرومتری نسبت به قسمت های دیگه بود نشونمون داد دید خوبی هم داشت رفتیم نشستیم

چند دقیقه ساکت نشستیم البته تو این مدت من سرم پایین بود و اون فقط نگام میکرد تا این که پیش خدمت اومد: ببخشید مزاحم شدم میشه بپرسم چی میل دارید؟

دانیال: هرچی خانم سفارش بدن

منم منو رو نگاه کردم وگفتم من یه فنجان قهوه میخوام

پیش خدمت: فقط همین؟

- بله

پیش خدمت: آقا شما هم همینطور؟

- دو تا فنجون قهوه باکیک مخصوصتون

- کیکم دو تا؟

- بله

اون رفت وباز ما دو تا موندیم

دانیال: میشنوم

- چی رو؟

- عیب و ایرادتمو؟

- من چیزی برای گفتن ندارم

جوری جواب دادم که انگار اینجا جلسه ی بازجویی بود واونم باز جو بود

دانیال: فکر میکنم اینجا دیگه داریم باهم صحبت میکنیم پس لطفا نگام کنید

سرموبلند کردم نگام با نگاهش گره خورد

حالا شد یه چیزی الان شروع کنید

من حرفی برای گفتن ندارم شما منو آووردید اینجا

- آووردم اینجا تا حرفهاتونو بشنوم

من حرفی ندارم

- چرا دارید باید قانعم کنید وبگید چرا بهم میگید نه

- من دلیلی ندارم

- خواهش میکنم جدی باشید بسه دیگه بهتر این بازی رو ادامه ندید

- کدوم بازی؟

- همین بازی ناز و ناز کشی

عصبانی شدم: ولی من ناز نمیکنم از شماهم نمیخوام نازمو بکشید وبعد پوز خندی زدم وگفتم: هنوز وقت ناز کردن

من نرسیده

- میشه بیرسم وقتش کیه؟



-وقتش موقعی که فرد مورد نظر پیدا بشه که من براش ناز کنم و دلم بخواد اون نازمو بکشه

عصبانی شد رنگ صورتش قرمز شد

-اون فرد نه وجود داره و نه وجود خواهد داشت

خوشحال بودم که حرصشو در آوردم: زیاد مطمئن نباشید

با مشت کوبید به میز: منظور تون چیه؟

-منظور خاصی نداشتم

-داشتید

-نداشتم

-میگم داشتید

-میگم نداشتم

اگه پیش خدمت نمی اومد فکر کنم تا صبح داشتید نداشتید میگفتیم

پیش خدمت: معذرت میخوام مزاحم صحبتتون شدم

پیش خودم گفتم صحبت نه و دعوا

بعد رفتن پیش خدمت و کلی زور زدن ازم پرسید:

-فرد خاصی مد نظر تونه؟

معلوم بود که کلی به خودش زحمت داده تا اینو بپرسه

-بله

با چشمها و دهان باز نگام کرد میدونستم انتظار این حرفو نمیکشید

مشتشو محکمتر کرد: اون کیه؟

فرد خاصی نبود من همینجوری پرونده بودم ولی خودمو نباختم: یکی از همکلاسی هام

-اسمش؟

موندم: لزومی نمیبینم به شما بگم

-ولی من میبینم

-مهم نیست

-دارید دروغ میگوید

عصبانی گفتم من دروغ نمیگم

-چرا دارید دروغ میگوید والا از گفتن اسمش واهمه نداشتید در ضمن به پدرتون گفتید که فرد خاصی مورد

نظرتون نیست

جا خوردم: خوب چونکه من حریم بین پدرمو خودمو میدونم من مثل بعضی دخترها پررو نیستم

-اسمش؟

-نمیگم

-خودم پیدا میکنم

-نمیتونید

-بشینیدو منتظر بمونیدمن حتما پیداش میکنم چون به شدت مشتاق دیدنش هستم

-چرا؟

-میخوام ببینم چیش از من سر تره

-مهم اینکه من قبولش دارم

فکش از عصبانیت میلرزید فنجون قهوه رو محکم کوبید رو میزخم شد طرف من

-اینو تو ذهنتون ثبت کنید یه بارمیگم برای همیشه اون هرکی میخواد باشه برام مهم نیست مهم نیست که شما

قبولش دارید مهم اینکه داشتن شما رو باید با خودش به گور ببره شما مال منید و سلام

زل زده بودم به چشماش حرف هاشو طوری با اعتماد به نفس وقدرت گفت که دلم لزرید

یه این فکر کردم من واقعا مال اونم وکسی حق نداره بهم نزدیک شه

نگاه من باعث شد لبخند فاتحانه ای بزنه ولی من نباید کم بیارم

-شماهم اینو به ذهنتون بسپارید من نه مال شما و نه مال کس دیگه ای من مال خودمم واگه یه روز خواستم مال

کسی میشم که بخوام مال اون شم شماهم دیگه آرزوهای محالتون رو فراموش کنید و سلام

حالا نوبت اون بود که با چشماش زل بزنه به من و من لبخند پیروزی بزنم

فاتحانه دست بردم و کیفمو برداشتمو بلند شدم رو به اونکه هنوز ماتم بود گفتم فکرکنم بحث ما تموم شد بهتره  
دیگه بریم

دوست نداشتم بیشتر ادامه بدم ممکن بود اگه بحث ادامه پیدا کنه چون باید اعتراف میکردم که اون قوی تر بود  
وممکن بود شکست بخورم

از جاش بلند شد و رفت تا حساب مون رو بده منم اومدم بیرون و کنارماشینش وایستادم

از در اومد بیرون سنگین قدم برمیداشت تو فکر رفته بود

اومد سوار شدیم برعکس اومدن داشت آروم میرفت تمام راه رو هم تو فکر بود

نزدیک خونمون همونطور که به راه زل زده بود گفت: من اعتماد به نفستون رو تحسین میکنم یواش یواش دارم  
علت پافشاری خودم رو میدونم علت اینکه چرا چشم شمارو گرفته بین اون همه دختری که دیدم وهر لحظه  
بیشتر برای به دست آوردنتون مصمتمتر میشم کارهای شما قویترم میکنه هرلحظه مطمئن ترم میکنه که درست  
انتخاب کردم و باید پای انتخابم بمونه حتی اگه باشه به قیمت جونم

بازم ماتم کرد رسیده بودیم در خونه برا همین چیزی نگفتم در باز کردم که بیافتم گفت:

حرفام یادتون نره

آروم گفتم: خداحافظ

پیاده شدم ورفتم سمت در و باز کردم ورفتم تو صدای ماشینو شنیدم که به سرعت دور میشد همون پشت در  
خونه نشستم حتی قدرت نداشتم فکرکنم راست میگفت انگار حرفهای من قویترش کرده بود چون اینبار صدایش  
قدرت بیشتری اونقدر که نتونستم جوابشو بدم

به زور از جام بلند شدم ورفتم جلوی در ورودی خونه چند جفت کفش دیدم داخل سروصدا زیاد بود صداها آشنا  
بودن ولی من نمیخواستم قبول کنم که خودشون هستند در به زور باز کردم وارد شدم با ایکارم توجه همه به در  
معطوف شد

شوک دوم: اونم اومده بود

پدرم و وعمو محمد دو برادر بودن که با فاصله ی کمی از هم ازدواج کرده بودند و من وستاره اولین بچه های اونا  
بودیم ۳ماه فاصله ی سنی داشتیم واز وقتی چشم باز کردیم همدیگرو دیدیم برای همین شدید مثل دوتا خواهر  
همراز هم همراه هم

از لحاظ قد و هیكل جفت هم بودیم ولی از لحاظ قیافه اون خوشگلتر از من بود چشمهای توسی رنگ اون بیشتر از چشمای سرمه ای من توچشم بود

هر دو شروشیطان بودیم اون بی پروا و نترستر من آینده نگرتر و مهمتر از همه اون احساساتی تر و من منطقی تر و همین احساسات پاکش بود که کار دستش داد

۱۶ سالمون بود تو اوج شیطنت و جوانی که پدر بزرگم مریض شد پدر بزرگم با خانواده ی عمو محمد زندگی میکرد پدر بزرگ بزرگ خاندانشون بود برای همین وقتی مریض شد همه برای عیادتش هر روز به منزل عموم میرفتن دختر عمه لیلا هم که علاقه ی شدیدی به داییش داشت زیاد به عیادتش میومد یکی از همون روزها دانیال مادر بزرگش رو همراهی کرده بود و این اولین دیدار ستاره و دانیال بعد از دوران کودکی بود اون روز دانیال خواسته بود که خونه ی قدیمی پدر بزرگمو خوب تماشا کنه و ستاره مامور شده بود که اتاقهای خونه رو نشونش بده و آشنایی اون از همونجا شروع شد بعد از اون دانیال تقریبا هر دفعه مادر بزرگش رو همراهی میکرد و هر دفعه نظر ستاره رو بیشتر به خودش جلب میکرد اون موقع دانیال ۱۸ سالش بود یعنی درست در بحرانی ترین زمان هر پسر زمانی که دوست داره توجه همه رو به خودش جلب کنه و شیطنت کنه تو یکی از همین دیدارها پیشنهاد دوستی به ستاره داده بود که البته من زودتر از اون پیش بینی کرده بودم ستاره خوشحال شده بود ستاره برعکس من راحت با پسرها دوست میشد بهش هشدار دادم که دور دانیال خط بکش دقیقا یادمه چی گفتم: ستاره بیخیال اون فامیله مثل بقیه نیست که صداش در نیاد یا بعد یه مدت که بهم زدین چی؟ شما تا آخر عمر چشم تو چشم هم میشین درک کن. اگه بهم وابسته شدین چی؟....

هزار تا دلیل اوردم تا منصرف شه اما بعد یه مدت فهمیدم که با هم دوست شدن دیگه چیزی نگفتم گفتم اگه بیشتر بگم شاید فکر کنه بهش حسودی میکنم که اصلا اینجوری نبود من فقط یه کم آینده نگر بودم دوست نداشتم کاری کنه که بعدا پشیمون شه

اونابا هم دوست شدن ولی دوستیشون بیشتر از ۲ ماه طول نکشید چون پدر و مادر هر دو شک کرده بودن مجبور شدن یه مدت قطع رابطه کنن که این قطع رابطه طولانی شد و باعث فراموشی شد البته برای دانیال. اما ستاره .....

برعکس هر دفعه که رابطه های حتی طولانی تر و راحت قطع کرده بودو حتی یه کوچولو هم ناراحت نشده بود پیش بینی هاش غلط از اب در اومد این بار یه زخم موند رو دلش

زمان سپری میشد و تو این مدت هر روز یه خبر جدید از دانیال میرسید یه بار خبر دوستیش با یکی از دخترهای فامیل یه روز با یکی از دوستای دور ما یه روز با هم دانشگاہیش و.....

و این خبرها زخم ستاره رو عمیقتر میکرد اون که فکر میکرد تنها دختریه که تو زندگی دانیال هست شکست بدجور هم شکست و من شدم آشنای شب های بیقراریش

وبدترین اونا روزی بود که خونه ی یکی از دختر عمه های بابا مهمون بودیم و دوست دختر جدید دانیال پروا هم اونجا بود خبر داشت که قبلا دانیال با ستاره دوست بود برای اینکه ستاره رو اذیت کنه جلو چشم اون زنگ زد دانیالو باهاش صحبت کردن. من با چشمم آب شدن ستاره رو دیدم البته دختره خودش گفت که پیشنهاد دوستی رو اون به دانیال داده بود ودانیال بعد از کلی ناز وافاده قبول کرده بودکه البته این موضوع رو به این خاطر گفت که ما ماجرای اونا رو قبلا از دختر خاله ش که اتفاقا رقیب خودش بود شنیده بودیم دختر خاله ی پروا سعی کرده بود توجه دانیال رو جلب کنه ولی شکست خورده بود برای همین پروا رو لو داده بود وگفته بود که دانیال اونو نمیخواست بلکه این پروا بود که بهش التماس کرده بود

اون روز ستاره رو به سختی دلداری دادم تاپیش اونا چیزی بروز نده ولی شبش که باهم تنها شدیم شب تلخی بود اون شب تو اتاق من نشستیم ستاره سرشو گذاشت رو سینه م و دردودل کردم مثل همیشه

-سوگنده خدا نمیدونستم اینجوری میشه فکرمیکردم مثل همیشه دوروز باهم دوست میشیم و خوش میگذرونیم وبعد نمیدونم چی شد. لعنتی بدکردبامن. بدجور منو عاشق خودش کرد .

-فراموشش کن اون لیاقت عاشقی نداره

-نمیشه نمیتونم تو خونه که قدم میزنم یاد اولین روزی میفتم که اونجاها رو بهش نشون دادم سرشو آورد بالا چشاش پر بود از اشکهایی که بی وقفه صورتشو میبست

-شبی نیست که بدون فکر کردن به اون بگذره تا نصف شب گریه میکنم واز خدا میخوام که زودتر بمیرم وراحت شم

-منم پا به پای اون داشتم گریه میکردم:

دختریه ی احمق این چه حرفیه میخوای بخاطر یه آدم بی ارزش بمیری آدمی که حتی یادش نمیاد دختری به اسم ستاره تو زندگیش بوده

-واسه همین میخوام بمیرم خسته شدم از بس بهش فکرکردم از بس گریه کردم از بس آهنگ غمگین گوش دادم

-خوب فراموشش کن

-نمیشه بخدا نمیشه با همه ی بدی که بهم کرده هنوز دلم برای شنیدن صداش و دیدنش پر میزنه

- لعنت به اونو وصدا وقیافش

-اونقدر دوسش دارم که نمیتونم نفرینش کنم میفهمی

-نه نمیفهمم

-ازخدا میخوام از خدا میخوام...

صداش بین هق هق هاش گم شد آروم بغلش کردم و سرشو نوازش کردم و بوسیدم طاقت دیدن اشک هاشو نداشتم

-آروم عروسک من آروم

-دلم نمیداد بگم ولی از خدا چیز زیادی نمیخوام فقط میخوام به درد من دچار شده ازش میخوام اونو عاشق کسی بکنه که ازش متنفر باشه عشقشوپس بزنه به پاش بیفته ولی اون محلس نذاره شب وروزش مثل شب وروزهای من بشه گریه بشه عادتش میخوام زجر کشیدنشو ببینم میخوام ببینه من چی میکشم میخوام طمع تلخ عشق بی فرجامو بکشه بفهمه چقدر سخته یه عشق یک طرفه داشته باشی چقدر زجرآور که برا کسی بمیری که حتی برات تره هم خرد نمیکنه میخوام بفهمه که این تاوان کاریه که بامن کرده میخوام بیاد ازم عذرخواهی کنه بگه پشیمونه که دلمو شکسته

-اون تاوانشو میده مطمئن باش

-بد کرد بد. قلب من دیگه هیچ وقت عاشق نمیشه دیگه خوشبخت نمیشه

-دیوونه این چه حرفیه

-این واقعیته تا ابد یاد اون تو قلب من میمونه واونوقت دیگه جایی برا کس دیگه ای نیست

-ترو خدا سعی کن فراموشش کنی

-نمیتونم نمیشه نمیخوام

-باید بشه

-من بی اون هیچم

-این حرفارو تموم کن دیگه نمیخوام حرفی از اون پسره ی نفرت انگیز بشنوم

لبخندتلخی زد و آروم تو بغلم خوابش برد

این قصه ی هرروزمون بود هروقت خبری از اون میشد یا حتی اسمشو کسی میگفت من وستاره همپای هم گریه میکردیم

واین اتفاقات باعث میشد هرروز بیشتر ازش متنفر شم

تا اون روز..... روزی که احساس کردم تا بی نهایت ازش متنفرم اون باعث شد من از ستاره م دور بشم

سه سال از ماجرای دوستی اونا گذشت تو این سه سال نه تنها عشق ستاره به دانیال با حرف هایی که راجع به اون شنیده بود کمتر نشد بلکه هر روز سوزانتر میشد تو این مدت با چند نفر دیگه هم باب آشنایی رو باز کرد تا شاید جای خالی دانیال رو پر کنه ولی خیلی زود میفهمید که نمیتونه واین بیشتر عذابش میدادودر این بین تنها من بودم که از داغ دلش باخبر بودم

ستاره خواستگارهای زیادی داشت که بقول معروف همه شون دکتر و مهندس بودن اما عموم به هیچ کدام اجازه نمیداد جلو بیان عمو دوست داشت ستاره ادامه تحصیل بده خود ستاره هم همین عقیده رو داشت ودوست داشت بره دانشگاه

تااینکه یکی از اقوام نزدیک مادرش از ستاره خواستگاری کرد وحید مهندسی مکانیک خونده بود وبرا خودش کاروباروخونه وماشین داشت وپسر سربه زیرواهلی بودو بقول گفتنی مرد زندگی بود

ستاره اولش مثل همیشه نظر خاصی نداشت ولی بعد مادرش وخانواده ی مادرش اونقدر زیر گوش ستاره از خوبی های وحیدگفتندتا آخر سر رضایت داد

ازطرفی ستاره سرقضیه دانیال اعتماد به نفسشو از دست داده بود وفکر میکرد هیچ وقت مردی بهتر از وحید(مثلا کسی مثل دانیال از لحاظ مالی وقیافه)به سراغش نخواهداومد

عمومحمد هنوز دلش رضانبود بیشتر از اون جهت که وحیدوستاره قرار بود تویه شهر دیگه بخاطر کار وحیدزندگیشونو شروع کنن ولی وقتی رضایت ستاره ومادرش رودید چیزی نگفت

چشم که برهم زدیم ستاره به عقد وحید دراومد

من اول کار زیاد راضی نبودم ودلیلیم هم همون دلیل عمو محمد بود ستاره دختر عاطفی بود وبراش زندگی دور از خانواده سخت بود ولی چون خودش رضابود چیزی نگفتم

با گذشتن زمان و شناخت بیشتر وحید از روی رفتار و حرف هایی که ستاره راجع به اون میگفت من از ازدواج اونا خوشحالتتر شدم چون واقعا وحید پسر تک و نمونه ای بود. با رفتار های بچگانه ی ستاره و قهر و اشتی های بچگانه ترش کنار می اومدم و مهمتر از هم دیوانه وار عاشق ستاره بودم همین دلیل من اونومثل برادر نداشته ام دوست داشتم

از نظر من هر کی ستاره رو دوست داست منم اونو دوست داشتم و هر کی ستاره رو دوست نداشت من ازش متنفر میشدم مثل وحید و دانیال

ماهها از نامزدی اون دو تا میگذشت اما رفتار ستاره بنظرم به جوری می اومد

یه روز که مثل گذشته ها ستاره مهمون خونه ی ما بود و اتفاقا شب رو هم موند به یاد قدیم قرار گذاشتیم که تا خود صبح نخوابیم و درددل کنیم

اونروز ستاره حرفهایی رو زد که به شدت ناراحتم کرد...

اولهای شب بود و تازه اومده بودیم اتاق من و شروع به حرف زدن از این در و اون کرده بودیم ستاره داشت برای وحید پیامک میفرستاد که گوشی شو پرت کرد یه طرف

-اها چرا این دست از سرم برنمیذاره

-کی؟

-وحید دیگه

-وا یعنی چی؟

-الان حوصله شو ندارم

-اون نامزدته

-میخواست نباشه

-این حرف ها یعنی چی؟



سرشو انداخت پایین وگفت:

من پشیمونم

-چی؟

-من پشیمونم

-ازچی؟

بعد یهوسر شوبلند کرد وگفت:

-اگه طلاق بگیرم چی میشه؟

-تو چته؟ این حرفها چیه؟

-میگم اگه الان طلاق بگیرم چی میشه؟

-توقاط زدی رسما

-خوب من نمیخوامش

-الان نمیشه نخوایش

باناراحتی گفت: آخه چرا نمیشه؟

-اسم اون توشناسنامه ته اگه نمیخواستیش از اول میگفتی

-حالا که چیزی نشده؟

-چراننده؟ الان همه ترا زن وحیدمیدونن میدونی اگه طلاق بگیری چی میشه؟

باسرش گفت: آره

-خوب پس حرف حسابت چیه؟

-من دوشش ندارم

-باید فکرشو از اول میکردی درضمن همه که از اول عاشق هم نمیشن کمکم عاشق میشن عشقشونم ماندگار تره

یه دفعه سرشوبلند کرد چشاش برق میزد:

به نظرت اگه طلاق بگیرم منتظر دانیال بمونم میادخواستگاریم

شوکه شدم باناباوری نگاه کردم: این حرفها یعنی چی؟ تو چت شده؟ چرا هوایی شدی؟

چیه؟ چرا باز دیوونه شدی؟ چیه نکنه دوباره دیدیش؟

-نه مگه من از این شانس ها دارم

-مگه تو فراموشش نکرده بود؟

-پوزخندی زده گفت: محاله

-تو الان شوهر داری میفهمی؟ گناهه که به یکی دیگه فکر کنی

-زهی خیال باطل. تو کجای کاری؟ من دارم با یادش زندگی میکنم اونوقت تو میگی فراموشش کن نمیدونم بهش فکر نکن....

بغض کرد و چشاش پراشک شد

ستاره: اصلا تو میدونی من چرا با وحید ازدواج کردم؟

و ایستادم و نگاهش کردم حرفاش گیجم کرده بود

-نه. هیچ کس نفهمید چرا بین اون همه آدم من به وحید بله گفتم اما بذار بگم چرا؟ چون درد داره تو دوقدمی کسی باشه که براتش میمیری ولی بدونی که اون مال تو نیست اصلا تو فکر تونیست درد داره تو هوایی نفس بکشی که اونم توش هم نفس کسی دیگه شده خسته میشی از بس خیابون ها رو با چشات گشتی تا شاید یه نگاه به لحظه فقط یه لحظه ببینیش حتی اگه ..

بغضش ترکید و حرفاشو بین اشکاش با درد گفت

حاضر بودم حتی با یکی دیگه ببینمش ولی ببینمش

خنده ی تلخی زد و گفت: واسه خاطر همین فکرها بود که با خودم و سرنوشتتم لج کردم و بله رو به وحید گفتم

باورم نمیشد که یه همچین بازی رو بازندگیش کرده باشه

-میدونی قشنگی داستان کجاست؟ شدم عین اسکارلت جسمم پیش وحیدروحم پیش دانیال خیلی از وقتیایی که کنار وحیدم فکرم پرواز میکنه پیش دانیال خودمو کنار اون حس میکنم اینجور وقتیها وحید دلش میگیره میگه تو اصلا دوست نداری کنار من باشی وقتی باهمیم به من اهمیت نمیدی بودونبودم برات فرقی نداره راست میگه برام مهم نیست باشه یا نباشه

مثل آدم های منگ نگاهش میکردم باورش نمیکردم سخته. اصلا تو حال خودم نبودم گریه هام تمومی نداشته ستاره باخته بود بدجور هم باخته بود اون زندگیشو سر یه عشق بی فرجام باخت سر یه عشق بی ارزش. یه عمر باید کنار کسی زندگی کنه که بهش احساسی نداره تازه فکرشم دنبال کسی دیگه ای پرواز کنه این عشق لعنتی همه ی عمر اونو به باد داد

دانیال بخاطر یه هوس زودگذر سراغ ستاره اومد وبازی رو شروع کرد که همه ی زندگی ستاره روبه آتش کشید ستاره ای که دلش مثل یه شیشه پاک ونازک بودومن داشتم برای این دلی که شکسته بود سوخته بود ومرده بود برای همیشه .گریه میکردم

گریه ی یه عاشق تلخه ولی تلختر وزجر آورتر از اون گریه برای عاشقه ومن برای ستاره ی عاشقم گریه میکردم منی که هیچ وقت نفهمیدم عشق چیه ولی براش گریه کردم اینکار دانیال منو برای همیشه لز اون متنفر کرد.

والان اون اینجا بود ستاره ی من اومده بود تا دوباره همدیگرو ببینیم ولی چه ملاقات تلخی رفتم طرفش وتنگ در آغوشش کشیدم بی مهابا اشکهام سراریز شدن ستاره هم اشک میریخت هر دو خانواده با تعجب نگامون کردن به سختی اشکامونو کنترل کردیم  
عمو محمد:شما چتونه؟

من:هیچی عمو نه اینکه خیلی وقت همدیگرو ندیده بودیم بدجور دلمون برا همدیگه تنگ شده بودن همه لبخندی زدن وحرفمو تایید کردن اما این فقط منو وستاره بودیم که از دل همدیگه خبر داشتیم ستاره بدون وحید اومده بود تا چند روز اینجا بمونه  
تموم مدتی رو که باهم بودیم نتونستیم حرفی بزنینم تومدتی که من بیرون بودم اونا اومده بودن .ستاره که اومده بود شهرمون گفته بود پاشین بریم خونه ی عمومیخوام سوگند رو ببینم وقتی ام که رسیده بودن من خونه نبودم وپدرم همه چیز رو برا عمو توضیح داده بود از ستاره خواستم که امشب پیشم بمونه میدونستم که اگه بره میمیرم ازغصه موقع رفتن ستاره گفت که میخواد بمونه مادرش بشدت مخالفت کرد وگفت:دوروز اومدی اینجا همه دوست دارن ببیننت سوگند رو دیدی دیگه دلتنگیت رفع شد

اما ستاره اصرار کرد پدرم با سر به عمو محمد اشاره کرد وبعد از اون عمو محمد گفت که ایرادی نداره شب ستاره بمونه بااینکه زن عمو هنوز مخالف بود

معنی اشاره ی پدر وخوب فهمیدم چون موقع رفتن عمو ستاره رو کشید کناری و حرف هایی در گوشش گفت ناگفته فهمیدم که ازش خواست تا منو سر عقل بیاره

چه خیالاتی باطلی.....

وقتی باهم تنها شدیم همدیگرو بغل کردیم زار زاز گریه کردیم آسمان هم پایه پای ما گریه میکرد نمیدونم  
چقدر توهمون حال موندیم

بعداز مدتی که ازهم جداشدیم ستاره رفت سمت پنجره و دستش وروشیشه ی بارون زده کشید

-یادته میگفتم سرنوشت بازی های عجیبی با آدم میکنه اینم یکی ازهمون بازی هاست

-ولی من حوصله ی بازی ندارم

-مامحکوم به بازی هستم

برگشت سمتم :سوگند چی شد که اینجوری شد

کلافه بودم رفتم کنارش و بیرون نگاه کردم

-عمو میگفت گفتی نه آخه چرا؟

باتعجب نگاه کردم واقعا تو نمیدونی چرا؟

-دیوونه اون موقعیتش عالیه همه دوست دارن اون بره خواستگاریشون

-من نمیخوام

-توبخاطرمن میخوای لگد به بختت بزنی

-من از اون خوشم نمیاد

-من که میدونم واسه خاطر من میگی

-مهم نیست واسه چی میگم مهم اینکه من اونو نمیخوام پای حرفمم وایستادم

-بعدا پشیمون میشی

-نمیشم

-ولی من میدونم که پشیمون میشه اون آرزوی هر دختریه

-ولی آرزوی من نیست

-همیشه میدونستم خوش اشتهاست میدونست رو چی دست بذاره میدونه تو ارزششو داری

-غلط کرده دست رو من گذاشته من که جواب اول وآخرم نه اه من زن اون نمیشم

-اومدسمتم ودستمو گرفت وبرد روتخت نشستیم

-نمیخواهی تعریف کنی چی شد؟

همه چیزو از اول برایش گفتم البته بجز قسمت‌های اصرارها و پافشاری های دانیال دوست نداشتم دلش بیشتر از اینها بسوزه

-حالا میخواهی چکار کنی؟

-جواب اول و آخر من نه ایه

-اگه قبول نکنن چی؟

خندیدم :چرا قبول نکنن من که دختر شاه پریون نیستم

-غمگین نگام کرد: الان که برا دانیال هستی

-نه بابا اونم رولجش افتاده مطمئنا بخاطر پدر و مادرش اومده

-پس چرا امروز کلی اصرار کرده بود تا باهش بری بیرون؟

-نه بابا کجا اصرار کرده

-بابات گفت

-بابام بزرگش کرده

-ولی من اینطور فکر نمیکنم

چرا؟-

-پدر و مادر اون نمیتونن اون و مجبور به کاری کنن که دوست نداره

-چرا که نه؟ اصلا مهم نیست بخاطر چی اومده مهم اینکه من و اون مال هم نیستیم

-اون اگه چیزی رو بخواد تا پای جونم برایش مایه میذاره من میشناسمش

-اگه بخواد. فعلا که منو واقعا نمیخواه

خودمم میدونستم دارم دروغ میگم حرف های امروز دانیال ثابت کرد که واقعا میخواه پام وایسه

-بابات اینام که راضی ان

-مهم منم که راضی نیستم

-اونا قصد دارن راضیت کنن راستش انگار بابات از طرف خودش بله رو به اونا گفته

-چی؟ توچی گفتی؟

-گفتم بابات بله رو گفته گفته منتظر جواب تویه آقا نادرم گفته که تو رو بسپاره دست خود دانیال اون بلده چطور راضیت کنه

-عمرا.. من راضی شم؟ محاله

-ولی من که فکر میکنم اونا تورو راضی میکنن

-محاله

ساکت شد بعد یه دفعه چشاش برق زد: راستی امروز دیدیش چی شکلی بود؟

عصبی نگاش کردم مثل همیشه زشت ونچسب

-کاش من جای تو بودم

-تورو خدا بسه بازم شروع نکن بعدا میگه چرا بله رو بهش نمیگی؟ میخوای زن کسی شم که چشم تو دنبالشه

-نه بخدا دیگه فراموشش کردم

-تو گفتی ومنم باور کردم

-بین اگه اون شوهر تو نشه شوهر یکی دیگه میشه برا من که فرقی نمیکنه

-چرا میکنه اگه شوهر من شه همش جلو چشته

-اون همیشه جلو چشه من

عصبانی نگاش کردم لبخندی زد وگفت: شوخی کردم بابا حالا توهم زود عصبی میشی

ولی من هنوز عصبانی نگاش میکردم

لبخندی زدو دستشو انداخت دور گردنم: یادته گفتم اگه اون عروسی بگیره ومنو دعوت کنه من نمیرم ولی تو

میگفتی باید بری وبهش ثابت کنی که اون برات مهم نیست

-آره

- خوب توهمیشه زرنگتر بودی واینده رو بهتر میدیدی میدونستی من نمیتونم عروسی تو نیام همیشه که

ناسلامتی من همه کارته م

محکم زدم پس کله ش: آخه تو چرا حالیت نیست من زن اون نمیشم نمیشم

دستاشو برد بالا وگفت: تسلیم غلط کردم

هر دو خندیدیم ولی یه دفعه هر دو بازم زدیم زیر گریه تا خود صبح بازم درد های قدیمی رو یاد کردیم و گریه کردیم عین دیوونه ها شده بودیم

چند روز از اون ماجرا گذشت بادوستم (الناز) داشتیم تومحوطه ی دانشگاه راه میرفتیم که یک دفعه دانیال جلوم سبز شد

-سلام عرض شد

چپ چپ نگاهش کردم :سلام شما اینجا چکار میکنید؟

برگشت سمت النازو گفت:بخشید میشه چند دقیقه دوست عزیزتون رو به من قرض بدین؟

الناز چشمکی زدوگفت :من اونطرف منتظرت هستم

وبعدرفت وما رو تنها گذاشت

-پرسیدم شما اینجا چکار میکنید؟

-راستش وبگم؟

-بله مسلمه

-خوب راستش اومده بودم راجع به همسر آینده م تحقیق کنم

-چی؟

-اومدم مرد خیالی رو که نظر تورو جلب کرده ببینم ببینم چه شکلیه؟چی داره که من ندارم ولی هر چی گشتم پیداش نکردم

باتعجب پرسیدم -تو چکار کردی؟

-رفتم از همه ی دانشگاه سراغ اون آدمی رو که چندروز پیش ذکر خیرش بود رو گرفتم گفتم طرف خوش تیپ تر از منه خوشگلتر ازمنه پولدارتر ازمنه ولی همه گفتن کسی با این مشخصات موجود نمیباشد

عصبانی گفتم میشه یه کم جدی باشین

-البته. من همیشه جدیم. شما فقط بگین من الان باید چکار کنم؟

-دقیقا بگین اینجا چکار میکنید

-من گفتم ولی باشه بخاطر شما بازم میگم یادتونه اون روز گفتین پای کسی درمیان واون فردم از همکلاسی هاتونه

باحرص گفتم بله

-خوب بعد من تصمیم گرفتم پیام واونو پیداکنم

-چی؟اونو پیداکنی؟

-بله ولی نیافتمش

-چه جووری میخواستی پیداش کنی؟

-باپرس وجو؟

-منظورت چیه؟

-خوب منظورم واضحه من از هم دانشگاهیات راجع به تو واون پرس وجو کردم

-از جام پریدم وگفتم:راجع به من واون؟

-بله رفتم اسم تورودادم گفتن اینروزها کی زیاد دورو برت می پلکه اونام یه چیزهایی گفتن مثلا فلانی میخواستت تو نه گفتم. یا فلانی پیشنهاد دوستی داده حالشو گرفتمی و...چند تا مورد دیگه ولی شخص شخص شما فعلا هیچکسی رو پسند نکرده وتا بحال به کسی محل سگ هم نگذاشته اید پس شخصی با مشخصاتی که تو میگفتی وجود خارجی نداره بنابراین منم به اونا گفتن دلیل محل نداشتن تو اینکه کسی مثل من رو داری وبعد قول شیرینی عروسی رو بهشون دادم

باصدای بلند خندید خنده ای پیروزمندانه ولی من منگ بودم

-تو چکار کردی؟باورم نمیشه

دستمو رو شقیقه هام گذاشتم احساس کردم الانه که سرم منفجر شه بی هدف به راه افتادم مثل آدم های منگ شده بودم فکر نمیکردم اون همچین کار احمقانه ای بکنه آخه چطور ممکنه خدای من اون مجسمه ی باشکوهی رو که تو دانشگاه از خودم ساخته بودم رو نابود کرده بوداون همه ی رشته هایی رو که تواین چندسال بافته بودم وپنبه کرده بود از این به بعد همه تو دانشگاه منو بادست نشان میدن وای خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

اصلا تو حال خودم نبودم یه آن به خودم اومدم که کسی محکم از پشت بازوی منو گرفت ومحکم منو کشید عقب وحشت زده بودم از اطرافم بی خبر بودم تا به خودم پیام وبفهم چی شده دیدم یه پسر جلوم وایستاد وگفت خانم حالتون خوبه؟اتفاقی براتون نیافتاده؟

دانیال که هنوز بازوی من تودستش بود بازومو ول کرد وبقه ی پسره روگرفت و چسبوندش به ماشین



-مردک عوضی این چه وضع رانندگیه؟ مگه اینجا پیسته؟ تولیافت نداری یا بو سواری شی چه رسد به ماشین اگه  
یه تار مو از سرش کم میشد زنده ت نمیداشتم وبعد یه مشت خوابوند رو صورت پسره

بیچاره پسر هم شوکه شده بود همه جمع شدن به زور از هم جداشون کردن الناز که از دور صحنه رو دیده بود  
خودشو رسوند به من ودست منو گرفت وبرد رو نیمکت نشوندم. من هنوز تو حال خودم نبودم

-سوگند حالت خوبه؟ دختر داشتی چکار میکردی؟ اگه اون پسره نبود الان له شده بودی؟ سوگند منو نگا سوگند...  
الناز محکم منو تکون داد به زور به خودم اومدم برگشتم طرفش ونگاش میکردم که دانیال از راه رسید جلوم رو  
زمین زانو زد. چشماش پر نگرانی بود

-تو حالت خوبه؟  
نگاش کردم

-سوگند خوبی؟  
بازم نگاش کردم

-دختر د یه حرفی بزن جون به لبم کردی  
-من من من.....  
بغضم ترکید

بامشت رو نیمکت کوبید وزیر لبش آروم گفت: لعنت به من لعنت...  
از جاش بلند شدو رفت کمی بعد با یه آبمیوه وکیک برگشت آبمیوه رو باز کردو گرفت جلوم

-بخور  
-نمیخوام  
-بخور فشارت افتاده  
-گفتم نمیخوام

یه دفعه محکم دستمو گرفت و آبمیوه رو گذاشت تو دستم واونو جلوی دهانم گرفت

-میگم بخور یعنی بخور

حوصله نداشتم بیشتر از این آبروریزی شه چند نفر وایستاده بودن و تماشامون میکردم برا همین به زور یه جرعه  
خوردم

-بیشتر

-میل ندارم

-باید تا آخرش بخوری

-هنوز دستم تو دستش بود وسفت نگهش داشته بودم به زور دستمو از تو دستش بیرون کشیدم

کیک رو باز کرد وگرفت جلوم

عصبانی گفتم: نمیخورم از گلوم پایین نمیره ولم کن

همه ی انرژیمو جمع کردم از جام بلند شدم برگشتم طرفش

-به حد کافی گند زدین به آبروم حالا بهتر از اینجا برین دوست ندارم دیگه اینجا بیینمتون

-ولی من دست بردار نیستم

-خواهش میکنم دست از لجبازی بردار برو دنبال زندگیت

-زندگی من تو هستی

نگاش کردم همه ی التماس هاشو تو چشماش جمع کرده بود پشتم وبهش کردم تاب دیدن التماس هاشو نداشتم

میترسیدم نتونم دوام بیارم

-برو خواهش میکنم برو

به سرعت ازش دور شدم

امروز کلاس نداشتم وخونه بودم رفته بودم حموم بیرون که اومدم مامانو دیدم که توهول وولا افتاده

-مامان قرار کسی بیاد؟

-آره مهمون داریم بدو حاضر شو

-کیه؟

-تو چکار داری فعلا برو بهت میگم

-وا یعنی چی؟

-برو د زود باش برو موهاتو خشک کن

رفتم سمت اتاقم

مامان چرا امروز مشکوک میزنه؟؟؟

موهامو خشک کردم وبقول مامان یه لباس درست و حسابیم تنم کردم ورفتم طرف آشپزخونه تا ببینم چه خبر که یه دفعه زنگ در وزدن مامان از آشپزخانه بلند گفت :

بدو در وباز کن

-رفتم سمت آیفن که دیدم اقا نادر ولیلا خانم پشت درن

-اه اینا دیگه واسه چی اومدن نوه شون کم دردرسر میده خودشونم اومدن کمک اون

در و با بی میلی باز کردم حوصله شون رو نداشتم

اومدن نشستن کمی از این در واون در گفتن وبعد اقا نادر به بابا اشاره کرد باباهم رو کرد به من وگفت: دخترم آقا نادر میخواد باهات حرف بزنه

آقانادر:ولی اینجا نه تو حیاط. میخوام دوتایی راحت صحبت کنیم

بابا:دخترم پاشو

-از جام بلند شدم وپشت سر اقا نادر رفتم حیاط.رو نیمکت نشستیم

-دخترم تو هم عین دختر خودم هستی میخوام باهم راحت حرف بزنیم من میخوام خوشبختی شما دوتا رو ببینم شما دوتا باهم میتونید خوشبخت باشید دانیال پسر با جربزه ایه نه اینکه نوه امه من این حرف و میگم نه. بقیه میگن تو هم دختر لایقی هستی تو برای دانیال بهترین هستی بقول خود دانیال فقط تو میتونی اونو خوشبخت کنی میدنی واسه چی؟ واسه اینکه دل ادم پیش هر کی باشه کنار اون طعم خوشبختی رو میچشه الان دل دانیال بد جور گیره تواه. انگار سه روز پیش اومده بود دیدنت نمیدونم چی بین شما اتفاق افتاده فقط میدونم دانیال از اون روز بدجور به هم ریخته.

تو جوابت منفیه خوب ولی باید یه دلیل منطقی داشته باشی؟من میخوام اون دلالت رو بدونم

-فریادهام تو گلوم جمع شده بود چرا کسی منو درک نمیکنه؟چرا ولم نمیکنن؟بابا من اونو نمیخوام؟من مردی رو که نفرین خیلی ها دنبالشه رو نمیخوام؟من مردی رو که چشم خیلی ها دنبالشه رو نمیخوام.من.....

اما هیچ کس این فریادها رو نمیشنوه اونا فقط یه دختر لجباز و بی منطق رو میبینن که به قول خیلی ها خوشی زده زیر دلش

اروم گفتم: من برای دانیال شما مناسب نیستم

-کی این حرف و گفته؟

-هیچکس من خودم میگویم

لبخندی زد و گفت: خوب اره تو از سر دانیال هم زیادیه

-نه نه منظور من این نبود آقا دانیال میتونن با یکی که خیلی از من بهتر ازدواج کنن ماشالله دختر برا ایشون کم نیست

-خوب شاید تو راست بگی ولی دل که اینجور حرف ها نمیفهمه

-یه مدت که بگذره درست میشه

-دخترم دل ادم عاشق هیچ وقت درست نمیشه. همیشه خرابه به یاد معشوقه ش. مطمئنا تو تاحالا عاشق نشدی واسه همین که حال و روز عاشق هارو نمیفهمی آدم عاشق دنیا رو هم با عشقش عوض نمیکنه الان برای دانیال تو یه دختر نیستی مثل دختر های دیگه تو برا اون یه فرشته ای که خدا از اسمون براش فرستاده

میون بغض و خنده خندیدم

-بایدم بخندی بذار وقتی عاشق شدی میفهمی؟

هیچ وقت فکر نمیکردم آقا نادر همچین آدمی باشه فکر نمیکردم اینجور شوخ طبع باشه همیشه فکر میکردم یه آدم کاملا جدیه که همه ازش حساب میبرن احساس محاسنم سرش همیشه

-دخترم نمیخوای بگی مشکل دانیال ما چیه؟

-مشکل از اقا دانیال نیست

-پس مشکل از کجاست؟

-ما به درد هم نمیخوریم

-آخه چرا؟ خانواده تون جور نیست که هست از لحاظ فرهنگی جور نیستین که هستین اجتماعی نیستین که هستین تحصیلاتتون هم که جور دیگه چی میخوای؟

-فکر میکنم تفکراتمون جور نیست

-از چه نظر

-دقیق نمیدونم

-دخترم ما اینجا داریم بحث یه عمر زندگی رو میکنیم

-میدونم

-خوب پس مشکل چیه؟ بانمیدونم ومطمئن نیستم و فکر میکنم همیشه تصمیم گرفت باید قاطع باشی قاطعانه بگی مثلا من با فلان رفتار این اقا مشکل دارم اونم تونست حلش کنه که چه بهتر اگه نتونست هر کی سی راه خودش میره

-چی بهش میگفتم؟ جوابی نداشتم

-راستش ... ایشون به دل من نمیشین

از ته دل خندید

-از چه نظر به دلت ننشسته؟

- خوب...

میخواستم بگم نمیدونم ولی یاد حرف چند لحظه پیش افتادم

-خوب چی؟

-اخلاقیاتشون یه جوریه

-کدوم اخلاقش؟

-ببخشید این حرف ومیزنم ها ولی نوه ی شما یه کم از خود راضی ومغروره

-لبخند زدو چند لحظه چیزی نگفت

-همیشه یادت باشه ادم عاشق نمیتونه مغرور باشه .شاید این تصویر ذهنیه تو مال خیلی وقت پیشا باشه چون

اگه همین الان اونو بگی من به شخصه روبروت وایمیستم

باتعجب گفتم :چرا؟

-چون اگه اون مغرور بود وقتی جواب نه شنید میرفت وپشت سرش رو هم نگاه نمیکردولی اون اومده وغرورشو

زیر پاش گذاشته هر چی تو ازش ایراد میگیری خم به ابرو نمیاره

از جاش بلند شدو گفت:واقعیتشو بخوای دخترم تو تکلیفت حتی با خودتم مشخص نیست خودتم دلیل کارهاتو نمیفهمی

برگشت سمتم وادامه داد:این خوب نیست اصلا خوب نیستی ممکنه با این تعلل کاری کنی که هم خودت وهم دانیال تا آخر عمر پشیمون بشین باخودت رو راست باش زندگیتو رو خرابه های یه دل شکسته نسا زه زن از زندگیش چی میخواد یه مرد که عاشقش باشه و تا ته دنیا پیشش بمونه یه مرد که بتونه بهش اتکا کنه ودانیال همچین مردیه وقتی میگه میخوادت یعنی تا ته ش وایستاده حتی با اینکه ته ش معلوم نباشه اون تو روبه معنای واقعیه خواستن میخواد پس عاقل باش

اینها رو گفت ورفت وباز هم منو با یه دنیا غم وبغض تنها گذاشت

آقا نادر راست میگفت واقعا یه زن از زندگیش چی میخواد یه مرد که عاشقش باشه وبهش اعتماد کنه ولی من نمیتونستم به دانیال اعتماد کنم

راست میگفت نباید زندگی رو رو خرابه های دل کسی ساخت ولی اونا ازم میخوان زندگیمو رو خرابه های دل چند تا دختر بیچاره بسازم این رسمش نیست دل عاشق چه فرقی با دل عاشق داره.

همیشه دوست داشتم مرد زندگیم عاشق باشی چیزی نداشته باشه اما یه دل عاشق داشته باشه خوشگل نباشه پولدار نباشه خوش تیپ نباشه... ولی عاشقم باشه عشق همه چیز رو حل میکنه اما حالا.....

هر کسی دیگه ای جای دانیال بود از خوشحالی پر در آورده بودم هرروز خدا رو به خاطر اون شکر میگفتم چون این چیزی بود که همیشه از خودش خواسته بودم ولی حیف که خدا اونو بهم کامل نداد

دانیال عاشقمه ولی حیف که من هیچ وقت نخواهم تونست عاشق اون باشم

آسمون شروع به باریدن کرد منم همراه اون باریدم برای سرنوشتی که خودمم نمیدونمچرا اینجوری نوشته شده.من دارم تاوانو چی رو میدم.....

صبح زود از خونه زدم بیرون باید کمی خرت و یرت میخریدم چند قدم از خونه فاصله نگرفته بودم که کسی از پشت صدام زد

-خانم خانم ...

-برگشتم یه پسر ۱۰-۱۲ ساله پشت سرم ایستاده بود

-بامنی؟

-بخشید خانم شما سوگند خانمید؟

-بله بفرمایید

دسته گل رو که تودستش بود گرفت سمت من

-این مال شماست

-مال من؟

-بله مال شماست

-اونوقت از طرف کی؟

-صبح اینو به آقای به من داد وگفت جلو خونه ی شما منتظر بایستم هر وقت اومدید بیرون اینو بدم به شما

-بعد این اقا چه شکلی بودن؟

این سوالو که پرسیدم خودم جوابش رو میدونستم ولی محض اطمینان پرسیدم

-یه آقای قدبلند بودن لباسهای خیلی قشنگیم پوشیده بودن ماشینش...

پسرک با هیجان زیادی از دانیال تعریف میکرد جوریکه انگار داره از الگوی خودش صحبت میکنه البته خیلی

ازبچه ها افرادی مثل دانیال رو دوست دارن ومیخوان وقتی بزرگ شدن مثل اون بشن

یه مهندس که یه شرکت بزرگ داره ماشین آخرین سیستم زیر پاشه و لباسای خوب میپوشه و هیکلشم

ورزشکاریه و...

بچه ها معصوم ان اونا فقط ظاهر ادم ها رو میبینن اونا همه رو مثل خودشون خوب وپاک میدونن اون تو دنیاشون

آدم بده ندارن ولی ماها.....حیف. دلم برای بچگی هام تنگ شد برای روزهایی که خالی از هر دغدغه بودیم خالی از

دروغ ونیرنگ وتموم زندگی برامون بازی بود یادش بخیرگذشته ها

صدای پسرک منو به زمان حال برگردوند

-در ضمن اون آقاهه گفتن بهتون بگم که یادتون باشه گل رز قرمز نشانه ی عشق آتشینه خداحافظ .

-اون رفت ومن هنوز به دست گل رز قرمز نگاه میکردم

خدایامن از دست این پسره کجا فرار کنم برم

از فردای اون روز هر روز باید منتظر یه دست گل رز قرمز میموندم که هر روز هم بزرگتر میشد بقول خودش که یه

روز روی کارت روی گل نوشته بود که :

عشق من به تو هر روز مثل این دسته گل داره بزرگ و بزرگتر میشه. تقدیم به عشق ابدیم

این پسره تا منو دیوونه نکونه دست بردار نیست

تقریباً یه ماهی از ماجرای خواستگاری دانیال گذشته بود که پسر خاله ی مامان دانیال ازدواج کرد ما هم دعوت بودیم جشن رو توی خونه ی پدر بزرگ عروس که خیلی ام بزرگ بود گرفته بودن موقع شام مردها هم اومدن تو سالن اصلی دانیال هم اومده بود تا چشمش به من افتاد لبخند موزیانه ای تحویلیم داد خودمو به ندیدن زدم دوست نداشتم تحویلش بگیرم تمام مدت چشمش رو من بودو این اذیتم میکرد بعد از شام برای چند لحظه دانیال رو ندیدم برای همین از فرصت استفاده کردم و رفتم تو بالکن تا هوایی تازه کنم هوای داخل خیلی گرم بود. هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که کسی در بالکن و باز کرد برگشتم سمت در. خودش بود خواستم برم بیرون که جلومو گرفت

-لطفا برین کنار میخوام برم

-چه سر سنگین .

دستاشو جلوی سینه ش قفل کرد

-میدونی چیه من همیشه دوست داشتم همسر آینده م متین وبا وقار باشه با مردهای دور و برش سرسنگین باشه درست مثل تو

سرم و بلند کردم و خشمگین نگاهش کردم

لبخندی زد وگفت میدونستی وقتی اینجوری نگاه میکنی جذابتر میشی بعد سرشو آور کنار گوشم وگفت خواستنی تر میشی

عصبانی خواستم از کنارش رد شم اما دستم و محکم گرفت و نداشت

-دستمو ول کن

اما اون هیچ واکنشی نشون نداد زور زدم تا بتونم دستمو رها کنم ولی نتونستم

-خودتو خسته نکن

-چرا دست از سرم برنمیداری تو تامنو راهی تیمارستان نکنی دست بردار نیستی

نگام کرد

-قرار نیست تو راهی تیمارستان شی قرار راهی خونه ی من شی



از عصبانیت داشتم منفجر میشدم

-اما من همون تیمارستان رو بیشتر ترجیح میدم

-مهم نیست

-یعنی چی؟ من خودم تصمیم میگیرم کجا برم

-پس بهتره عاقلانه تصمیم بگیری

-از نظر من زندگی با دیوونه ها بهتر از زندگی با تواه

عصبانی شد فشار دستشو رو مچ دستم زیادتر کرد

-د لعنتی آخه واسه چی؟

-واسه اینکه دوست ندارم

-آخه واسه چی دردت چیه؟

-برای اینکه تو یه پسر از خود راضیه لوس خودشیفته ی مغروری

لبخند غمگینی زدو گفت:هیچ وقت فکر نمیکردم دیدگاهت از من تا این حد بد باشه

چند دقیقه نگام کرد بعد دوباره مثل دفعه های قبلی قرص ومحکم گفت :

ولی من عوضش میکنم

-نمیتونی

-نگاه نافذی کرد وگفت :انگار حرفای قبلیم یادت رفته من هرکاری که بخوام انجام میدم

برای چند لحظه هر دو سکوت کردیم

-ببین تو دورو برت پر از دخترهای مناسبه چرا یکی از اونا رو انتخاب نمیکنی؟

چیزی نگفت

-تو همین جشن نگاه کن ببین چقدر دختر هست که دوست دارن تو ازشون خواستگار کنی خیلی هم خوشگلتر

از منن

-عصبانی نگام کرد:

اولا که ما بحثمون رو در این موضوع کرده بودیم دوما من هیچ دختری رو غیر از تو نه میبینم و نه میخوام ببینم در ضمن همه اون دخترها یه مشت نقاشی آب و روغن ان

خندم گرفت راست میگفت بیشتر دخترهای بیرون با یه لایه ی ضخیم آرایش صورتشون رو پوشونده بودن ولی من یه آرایش خیلی محوی کرده بودم

-تو اگه نصف اونا آرایش کنی میدزدنت

لبخند زد از همونا که خیلی به قیافه ش میومد

-نگاش کردم یه جور خاصی نگام میکرد دستمو از تو دستش در آوردم اصلا مقاومتی نکرد. فوراً از بالکن اومدم تو. با اینکه هوای بیرون سرد بود ولی من گرمم بود

یه جووری شده بودم خودمم نمیدونستم چرا....

صبح زود بود خوابیده بودم که یه دفعه یکی منو بشدت تکون داد از خواب پرید گیج میزدم چشممو به زور باز کردم و دیدم ستاره ست

-تو آدم بشو نیستی دیوونه این چه طرز بیدار کردنه

-خواستم غافلگیرت کنم

-غالفگیرم نکردی دیوونه م کردی

-هاهاهاهاها...

-صبر کن ببینم اصلا تو صبح الا طلوع اینجا چه غلط میکنی

با دستش زد به سرم و گفت:بی شعور به تو خوبی نیومده منو باش که واسه خاطر تو کوبیدم اومدم اینجا

-نمیشد یه کم دیرتر میومدی؟

-نخیر اونوقت نمیرسیدیم

-کجا نمیرسیدی؟

-نمیرسیدیم حاضرشیم بریم

-خوب حاضر میشدی بعد موقع رفتن میومدی برا خداحافظی

-اونوقت تو نمیرسیدی

-من؟

-اره دیگه تو اومدم تو رو ببرم خونه مون؟

-خونه تون؟ کدوم خونه؟

-بیشعور مگه من چندتا خونه دارم

-من از کجا بدونم

دستمو گرفت وخواست از جام بلندم کنه: پاشو پاشو برو دست و صورتتو بشور شاید یه کم بیدار شی وهی چرت وپرت نگی

از جام بلند شدم ورفتم یه آبی به دست و صورتم زدم وبعد اومدم

-خوب حالا درست وحسابی حرف بزنی ببینم چی میگی؟

-هیچی اومدم توی نفهمم رو مهمون برم خونه مون

-خودم نمیتونستم پیام خونه ی عموم که تورو فرستادن؟

-میگم خنگی میگی نه. من گفتم خونه مون یا گفتم خونه ی عمو

-چه فرقی داره

-کلا امروز تعطیلی. اومدم تورو ببرم خونه خودم یعنی خونه ی من ووحدید

ته مانده ی خوابم از چشم پرید

-چی؟ گفتمی کجا؟

-من از بابات اجازه گرفتم این چند روز رو که تعطیله تو با ما بیای

-بابامم اجازه داد؟

-البته اما اولش زنگ زد واز اقا دانیال اجازه تو گرفت بعد ...

قهقهه ی مستانه ای زد واز اتاق دوید بیرون

مگه اینکه دستم بتو نرسه دختره ی پر رو

از دور شکلی در آورد ورفت سمت آشپزخونه منم دنبالش رفتم اونجا نشسته بودچپ چپ نگاهش کردم

-مامان این بچه چی میگه؟

-کدوم بچه؟

ستاره رو نشون دادم وگفتم اینو میگم دیگه

-ستاره رو میگی؟ مگه چی گفته؟

-میگه اومدم تو رو ببرم خونه مون

-آره ستاره جون و آقا وحید پیشنهاد دادن این چند روز تعطیلی رو با اونا بری

-بابا قبول کرد؟

-آره تو که میدونی بابات حرف ستاره رو زمین نمیندازه

-وا پس چرا از خودمم نپرسیدی؟

ستاره: من از عمو خواستم نگه خواستم سورپرایزت کنم

-دیوونه نمیگی من الان چه جوری تو ۲ ساعت حاضر شم

-اولا ۲ ساعت نیست و ۴-۵ ساعت بعدشم مگه میخوای سفر قندهار بری دوتا لباس برمکیداری تموم اونم بر

نداشتیم برنداشتی از لباس های من میپوشی

-برو بابا تو هم با این کارهات مامان رفتم حاضر شم

از اشپزخانه اومدم بیرون ته دلخ خیلی خیلی خوشحال بودم اولادارم از اینجا دور میشم و برای چند روز از دست

مزاحم ها راحت میشم دوما دارم میرم چند روزی رو با ستاره باشم

ستاره هم دنبال من از اومد باهم رفتم وسایلم رو جمع کنیم

ستاره: خوشحالی داری با ما میای؟

-نه

-چرا؟

مجبورم اون قیافتو چند روز بیشتر تحمل کنم همین.

-بی شعور خوبی به تو نیومده. ولی تو بگو من که باور نمیکنم

خندیدم: راست میگی خیلی خوشحالم واسه چند روزم که شده راحت میشم

-از چی؟

-هیچی از دست این شهر و آدم هاش.

با یه لحن خاصی گفت:منظورت از آدم هاش دانیاله

نگاش کردم غمگین بنظر میومد

-منظورم همه ست

-آره همه ی اون ادم هایی که ازت میخوان به دانیال جواب مثبت بدی.

-اه بابا بیخیال مهم اینکه دارم با تو میام بریم خوش گذرانی

لبخند زد اما تلخ

چند دقیقه به سکوت گذشت.

-تو عروسی دیدم دانیال همه ش چشمش به تو بود

-مهم نیست

-وقتی رفتی بالکن دنبالت اومد

چیزی نگفتم

-باهم حرف زدید.چی بهت گفت؟

نگاش کردم

-البته اگه دوست نداری نگو

-چیز خاصی نبود که بگم درضمن دیوونه کی من حرفی رو از تو قائم کردم که این دومی اش باشه

-گفتم شاید دوست نداری بگی

-نه بابا چرت پرت میگفت چرا جواب نه میدی.ومگه من چه عیبی دارم وخودت اخر سر جواب مثبت میدی و از

اینجور چیزها بعدا مفصل برات میگم

چیزی نگفت ولی من بغض گلوشو حس کردم سرش پایین بود ولی اشک تو چشماشو فهمیدم قلبم درد گرفت بدجورم درد گرفت.

عصر من وستاره ووحید باهم سوار ماشین شدیم واز شهرمون دور شدیم واین یعنی آزادی.حتی اگه برای چند روزم که باشه منو خوشحال میکرد

توراه خیلی بهمون خوش گذشت از هر دری گفتیم و خندیدیم از خاطره های زیادی که منو ستاره باهم داشتیم گفتیم وچقدر یادآوری اون خاطرات قشنگه.

شب دیر وقت بود که رسیدیم .

قرارشد من و ستاره به یاد قدیم ها باهم تو یه اتاق بخوابیم بااینکه خوابمون میومد تا ساعت ۴ صبح یک ریز صحبت کردیم چند بار ستاره خواست بحث دانیال رو بکشه وسط ولی من حرف و عوض کردم دوست نداشتم دوباره زخم های گذشته روشن باز بشه از طرفی هم میترسیدم از اینکه وحید حرف هامون وبشنوه .

صبح دیر از خواب بلند شدیم وحید میدونست وقتی ما دو تا باهم باشیم شب ها رو تا دیر وقت نمیخوابیم برای همین بیدارمون نکرده بود موقع خوردن صبحانه وحید خبر داد که میخواد فردا با برادرش و پسرعموهایش برن گردش چند روزه ی مجردی. میدونستم وحید اهل این کارها نیست چون اون معتقد بود وقتی به نفر ازدواج کرد باید دور کارهای دوران مجردی خط قرمز بکشه .الانم که داشت میرفت بخاطر من بود دوست داشت این چند روز من و ستاره راحتتر باشیم. میخواست مارو تو خلوت دونفره ی خواهرانه مون تنها بذاره .

وچون فردا صبح میرفتن قرار شد شام باهم بریم بیرون .اولش من مخالفت کردم دوست نداشتم اونا تو زحمت بیفتن ولی اونا خیلی اصرارکردن. عصر از خونه زدیم بیرون یه کم رفتیم توشهر گشت زدیم بعدشم رفتیم یه رستوران خوب . شب خوبی بود. رسیدیم که خونه ستاره تا سرشو رو بالشت گذاشت خوابش برد ولی من هر چی زور زدم خوابم نیومد بلند شدم ورفتم تا یه لیوان آب بخورم آب رو که خوردم ایستادم جلوی پنجره ی پذیرایی و بیرون رو نگاه کردم خیابون تو سکوت خودش فرو رفته بود و هر از گاهی صدای عبور یه ماشین سکوتشو میشکست

-خوابت نمیاد؟

ناخودآگاه از جام پریدم صدای وحید بود

-ترسوندمت؟ ببخشید فکر نمیکردم بترسی

-نه ایرادی نداره تقصیر تونیست انتظار نداشتم بیدار باشی نکنه من باعث بیداری ت شدم

-نه اصلا.رنگت پریده

-مهم نیست

-چرا نخوابیدی؟

-نمیدونم چرا خوابم نیومد

برای چند لحظه چیزی نگفت

-بخش که این سوال میپرسم ولی بی خوابیت مربوط به قضیه خواستگارت

-لبخند تلخی زدم: خودمم نمیدونم

-اگه چند تا سوال بپرسم ناراحت میشی. قصدم فضولی نیست ها

-نه راحت باش.

-چرا بهش جواب رد میدی؟ اون که خیلی ایده آله

-خوب برای اینکه از نظر من ایده آل نیست

-از چه لحاظ؟

چیزی نگفتم بازم مثل همیشه جوابی نداشتم دلم میخواست خودمو خالی کنم ولی نمیشد.

-اگه دوست نداری نگو

بغض کردم: راستشو بخوای من یه دلیلی برای جوابم دارم ولی نمیتونم به کسی بگم

-واسه چی؟ اگه دلیلت منطقی باشه همه قبول میکنن

-مسئله منطقی بودن یا نبودنش نیست مسئله اینکه این یه رازه و تا ابد هم باید راز بمونه

-ستاره میدونه

-آره ولی از تون خواهش میکنم ازش نخواین که بهتون بگه

-مطمئن باشید که نمیخوام

بازم چیزی نگفت

-اون روز تو جشن خیلی بهش توجه کردم راستشو بخوای کنجکاو بودم خواستگار سمجتو ببینم اخه پیش خودم

خیلی بهش احترام میداشتم باخودم میگفتم این از منم عاشق تره این همه جواب رد میشنوه ولی بازم پای تو

مونده راستش من اگه جای اون بودم همون چند بار اول میبریدم ولی اون بدجور تو رو میخواد اون روز که

دیدمش فهمیدم که عاشقته خیلی خیلی میخوادت همه اش چشمش به تو بود تا میخواستی دو کلام با یه پسری

حرف بزنی عصبانی وغیرتی میشد راستش دخترهای زیادی دور و برش پرسه میزدن ولی اون اصلا بهشون توجه

نمیکرد فقط چشاش تو رو میدیدن یه جورایی میشه گفت مجنونته ..

لبخندی زد و ادامه داد: آخه میدونی چیه؟ فقط یه عاشق میتونه حال یه عاشق رو درک کنه من میدونم اون چه

حالی داره درسته که داره خودشو قوی و باصلابت نشون میده ولی از درون داغونه اینو میشد از چشمای غمگین و

نگاه حسرت زده اش فهمید

برگشت سمت منو وگفت: ازت خواهش میکنم یه کم بهتر نگاه کن عمیقتر. اون بدجور شکسته است تمام قلب اون تو رو میخواد تا آخر عمر. اگه بهش نه بگی ومال اون نشی دیگه هیچ وقت نمیتونه زندگی کنه نمیتونه خوشبخت شه اون کنار تو میتونه همه ی درد های دنیا رو به جون بخره اون حاضر جانشو بده ولی تو مال اون شی دلشو نشکن آه دل عاشق بدجور آدمو میگیره

یاد ستاره افتادم دانیال دل اونو شکست وآه دل عاشق ستاره اونو گرفت الان دانیال عاشقه. عاشقه که کسی که نه تنها دوشش نداره بلکه ازش متنفره اون باید تقاص پس بده....

-خوب فکر کن من نه نصیحتت میکنم ونه به زور عقایدمو بهت تحمیل میکنم فقط خواستم برات از حال کسی بگم که آروم آروم داره مثل یه شمع از حرارت عشقت آب میشه نذار بیهوده تموم شه شب بخیر.

وحید رفت و مثل همه ی ادم های دیگه منو با افکارم دردهام وغصه هام تنها گذاشت

صبح دیر از خواب بلند شدم میدونستم که وحید رفته رفته بیرون دنبال ستاره میگشتم وارد پذیرائی که شدم با دیدن صحنه ای سر جام خشکم زد.

ستاره نشسته بود روی مبل سرش پایین بود وموهای جلو صورتش ریخته بود. روی میز جلوی اون یه دسته گل رز قرمز بود.

-دانیال

تنها چیزی بود که به ذهنم رسید وناخوداگاه اسمشو وبا صدای بلند گفتم. ستاره سرشو بلند کرد و تا منو دید دستپاچه اشک های روی صورتشو پاک کرد. از جاش بلند شد وزل زد به من نمیدونم چقدر اینجوری ایستادیم تا اینکه ستاره رفت وخودشو تو اتاقشون حبس کرد ومنم رفتم وروی همون مبلی که ستاره نشسته بود نشستم وزل زدم به دسته گل یه یادداشت روش بود

-حتی اگه به کهکشان دیگه ایم بری من مثل مسافر کوچولو دنبالت میام. تقدیم به گل سرخ وحشی ایم عاشق ابدیت

لعنت به تو لعنت...اینجام دست از سرم بر نمیداری آخه ازم چی میخوای .

بی اختیار زدم زیر گریه :این رسمش نبود. نباید اینکارو میکردی لعنتی لاقلا اینجا نه دلمو سوزوندی خیلیم سوزوندی.

یه کم که گریه کردم به خودم اومدم



- ستاره. حتما حال اون بد تر از منه .با اعتماد به نفس از جام بلندشدم
- اون تقاص این کارشو میده به وقتش تلافی میکنم نشونش میدم به من میگن سوگند.
- دسته گل و برداشتم بردمش دم در گذاشتم و برگشتم و رفتم آبی به سر و صورتم زدم تو آینه نگاهی به خودم کردم و لبخند تلخی زدم .رفتم سمت اتاقی که ستاره بود روی تخت نشسته بود و سرشو رو زانوهای بغل کرده اش گذاشته بود رفتم جلو و موهاشو بوسیدم اروم سرشو بلند کرد چشماش قرمز بود خواست چیزی بگه انگشتم و رولب هاش گذاشتم و نداشتم چیزی بگه
- اصلا میزبان خوبی نیستی مردم از گشنگی نمیخواهی صبحانه بدی بذار برگردم همه جا میشینم جا میزنم ستاره منو مهمون برد بهم گشنگی داد البته موقع برگشتن وقتی دیدن لاغر شدم همه خودشون میفهمن.
- خندید تلخ اما دوست داشتنی دستمو به طرفش دراز کردم دستمو گرفت و بلند شد دنبال خودم کشوندمش
- دختر زود باش کلی کار داریم نمیرسیم ها. باید منو ببری گردش
- نشستیم سر میز صبحانه .
- باید بازارم بریم ها سوغاتی نخرم نمیشه
- یهو گفت-خیلی برات گل میخوره؟
- بیخیال
- دوست نداری جواب بدی
- نه .بین عزیزم خوب گوش کن من اینجا اومدم تا اسم اونو نشنوم دوست ندارم راجع به اون صحبت کنیم الان مهم نیست اون چکارها میکنه دوست دارم منو تو اتفاق صبح رو فراموش کنیم و نذاریم روزمونو خراب کنه باشه؟ اصلا بیا فکر کنیم اون گل اشتباهی اومده بود شایدم واقعا اشتباهی اومده بود اصلا از کجا معلوم کار وحید نیست
- کارت روشو خوندی؟
- کارت یادم رفته بود.-بالاخره. لطفا بیخیالش شو خوب؟
- باشه اگه اینجوری دوست داری من حرفی ندارم فقط از رو کنجکاوی پرسیدم.
- اون هرکاری که بدونه منو اذیت کنه رو انجام میده.
- ولی گل فرستادن که خوبه اونم گل قرمز
- اره خوبه ولی نه گلی که اون بخوره.

-میخواود بگه خیلی .....دوست داره

دوست داره رو با بغض گفت.

اولا اصلا اینطور نیست دوما من همین الان اتمام جلسه رو اعلام میکنم.اوکی؟

باسر تایید کرد

-ممنون از تاییدتون.

خندید با دستم یه بوس بر اش فرستادم.

شروع کردم به صحبت کردن

میخواستم حواسشو کمی پرت کنم میدونستم همیشه ولی میخواستم زورمو بزنم

صبحانه رو که خوردیم زدیم بیرون تا بریم جاهای دیدنی شهر رو ببینیم . کمی حال وهوامون عوض شد واین منو خوشحال میکرد وراضی بودم همه چیز بر وفق مراد بود

ولی همیشه وقتی ادم فکر میکنه همه چیز روبه راهه مطمئنا اتفاقی در راهه .

ناهار رو بیرون خوردیم و تصمیم گرفتیم بعد از ناهار بریم خرید چون هر دوی ما به شدت عاشق خرید بودیم ولی کاش نمیرفتیم...

جلوی یک فروشگاه بزرگ مانتو ایستاده بودیم وداشتیم مانتوی فوق العاده شیکی رو که تو ویتترین گذاشته بودن نگاه میکردیم یه مانتو گلپهی رنگ بود که کنارش ست کیف وکفششم گذاشته بودن مانتو اونقدر قشنگ بود که هر کی از جلوی مغازه رد میشد می ایستاد وبرای چند دقیقه اونو نگاه میکرد یه دفعه شیطنتم گل کرد

-ستاره بیا بریم تو این مانتو رو برا پرو بخوایم .

-میخواوی بخریش؟فکرکنم گرون باشه ها.

-نه بابا میخوام ببینم ازاین مانتو ها به ماهام میاد

-دیوونه.زشته .برفرض که رفتیم تو وپوشیدی وبهت اومد بعد چی میگیم

میگیم آقا ما میریم یه دور بزنیم بعد برگردیم

-برو بابا.نمیشه ضایعست

- بابا شاید قیمتش مناسب باشه میخریم
- نه واقعا تو فکر میکنی این قیمتش مناسب باشه اگه مناسب بود همه ی اینایی که دارن نگاهش میکنن میخریدنش.
- بابا تو بیا بریم بقیه اش بامن.
- چه جوری؟
- من میرم تو پرو بپوشم تو این مدت تو قیمتشو بپرس بعد من میام بیرون میگم بهم نمیدان خورش خوب نیست واز این حرفها
- نمیری تورو. دیدم هوا پسه من میزنم به چاک گفته باشم
- باشه حالاتو بیا
- رفتیم تو یکی از فروشنده ها اومد جلو
- بفرمایید خانم ها در خدمتم
- میخواستم اون مانتو رو پرو کنم
- کدوم دقیقا؟
- با دستم نشون دادم وگفتم اون مانتو
- فروشنده یه نگاهی به سرتا پای ما انداخت وبعد رفت تا مانتو رو بیاره
- ستاره:خوبه سرو وضعمون درست وحسابیه والا میفهمید اومدیم برا مسخره بازی..
- حالا تو ضایعش نکن تا بعد
- فرشده بااحتیاط مانتورو تو دستاش آورد.
- ما از این مانتو فقط ۳تا داریم البته یکیشو فروختیم دوتاش مونده .پارچه اش ایتالیاست مدلشو یه دیزاینر ایتالیایی داده دوختمش باز مال یه خیاط ایتالیاییه کلا بهتون بگم که کار کار سفارشی وتک ایه
- بله پشت ویتترین که خیلی شیک دیده میشه باید دید تن خورش چطوره
- مطمئنا عالیه
- ستاره:دختر عموی من یه کم تو انتخاب لباس وسواس داره
- این لباس متفاوته

رفتم تو اتاق پرو و لباس و پوشیدم باید اعتراف کنم فوق العاده بود خیلی ام بهم میومد رفتم بیرون تا ستاره هم لباسو ببینه وسط فروشگاه ایستادم و آروم چرخی زدم.

-خانم فوق العاده ست خیلی بهتون میاد

-ولی من خودم که اینطور فکر نمیکنم به نظرم یه جویه

-چه جوویه؟

-فکر کنم زیادی عروسکیه

-خوب واسه همینه که زیباست

-نه تو ویتربین شیکتر دیده میشد

-ستاره: عزیزم خیلی بهت میاد

-عزیزم مسئله این نیست که بهم میاد یا نه مسئله اینکه خوشم نیومد

از فروشنده اصرار واز من انکار تا اینکه بالاخره گفتم: فعلا روش فکر کنم بعد

-هر طور مایلید ولی به نظر من که خیلی بهتون میومد

-خداحافظ

خداحافظ

از فروشگاه که اومدیم بیرون ستاره زد زیر خنده حالا نخند کی بخند.

-بیچاره خودشو کشت تا تو رو راضی کنه

-آره ولی انصافا خیلی قشنگ بود

-آره قیمتشم قشنگ بود

-راستی قیمتش چند بود؟

نهمصد هزارو هشتادوشش تومان تازه اونم با تخفیف ۲۰ درصدی -

-چه خبره...من که برا یه لباس این همه پول نمیدم.

-خوش به حال اونایی که اینقدر پول بر لباس میدن

-اه بابا بی خیال. زندگی که همه اش پول نیست

-آره دیگه اگه پول واست مهم بود زن دانیال میشدی

-اه ه ه ه ... تو که باز پای اونو کشیدی وسط جان مادرت بیخیال

چیزی نگفت سرشو انداخت پایین

رفتیم سمت یه پارک که کنار مرکز خرید بود داشتیم قدم زنان میرفتیم که یه دفعه یکی جلومونو گرفت

یه پسر خوش تیپ با یه قیافه ی معمولی

معذرت میخوام خانم میشه وقتتونو بگیرم

بامن بود-با منید

-بله منظورم شما بید

-بفرمایید

-راستشو بخواین من شما رو تو اون مانتو فروشی دیدم از پشت ویتترین

-خوب؟

-راستشو بخوای خیلی از تون خوشم اومد

-خواستم بگم شما خیلی بیجا کردین ولی چیزی نگفتم

یه کارت گرفت جلوم از اونا که عکس و شماره ی خودشونو میزنن روش

-این شماره ی منه اگه افتخار بدین بیشتر باهم آشنا شیم.

-خیر

-خانم به خدامن قصدم ازدواجه

-متاسفانه من قصد ازدواج ندارم

-خوب تا هروقت که شما بخواین صبر میکنم فعلا باهم آشنا شیم

-آقای محترم من که گفتم خیر

-ولی من از شما خوشم اومده

--شما خیلی بیجا میکنید که از خانم خوشتون میاد

این جمله رو کسی از پشت سر من گفت صدا آشنا بود جرات نداشتم برگردم میخواستم باور کنم که اشتباهی گرفتم

تا به خودم پیام دانیال یقه ی پسره رو گرفته بود و پشت سرهم مشت حواله ی صورتش میکرد پسره ام میگفت چرا میزنی؟

دوست پسره که دورتر و ایستاده بود اومد جلو تا اونارو از هم جدا کنه تو این گیر و دار یه مشتت اون زد تو صورت دانیال که باعث شد از بینی دانیال خون بیاد اونم چه خونی ولی دانیال دست بردار نبود یقه ی پسره رو ول نمیکرد چندنفراز آدم هایی که دور و بر بودن اومدن تا اونارو از هم جداکنن .

مثل ادم های منگ و ایستاده بودم و نگاه میکردم حرف های دانیال و میشنیدم که میگفت:

-عوضی بیشعور مگه تو خودت ناموس نداری که چشت دنبال ناموس مردم کثافت اگه یکی به نامزد خودت همچین چیزهایی رو میگفت چکار میکردی؟.....

دیگه نه چشم میدید و نه گوشام میشنیدبه خودم که اومدم دستای ستاره رو دور شونه هام احساس کردم صورتم خیسه از اشکهام بود که نمیدونم کی اجازه گرفتن برای سرازیر شدن دور و برمون شلوغ بود دانیال نشسته بود رو جدول کنار پیاده رو و چند نفر دوروبرش بودن و باهاش حرف میزدن با دستمال کاغذی جلوی بینی شو گرفته بود ولی خون بند نیومده بود یه نفر از آب معدنی که دستش بود ریخت تا صورتشو یه کم پاک کنه رفتم بالا سرش ایستادم سایه ام که روش افتاد سرشو بلند کرد. هر دو نگاه کردیم بی هیچ حرفی...

نمیدونم چقدر تو چشمای هم دنبال جواب سوالامون گشتیم تا اینکه دستمو کردم تو جیبم دستمال کاغذی رو گرفتم طرفش خون بینی ایش آروم آروم دوباره سرازیر شده بود دستمالو که گرفتم طرفش صورتمو برگردوندم ازش . دستمالو گرفت خواستم برم که دستمو گرفت برنگشتم تا نگاهش کنم بلندشده کنارم ایستاد چیزی بگه ولی نگفت چند لحظه که گذشت دستمو ول کردومن آروم آروم شدم دور دور ....

رسیدیم که خونه رفتم تو اتاق درو بستم. حال گریه داشتم ولی فکر ستاره نداشت به زور خودمو کنترل کردم و خواستم عادی باشم رفتم بیرون و به ستاره گفتم میخوام برم حموم و اونم چیزی نگفت مطمئنا حال اون بدتر از من بودرفتم حموم شیر اب و باز کردم و زیرش نشستم و گریه کردم ...

همیشه تو خیالم دوست داشتم یکی دوستم داشته باشه روم غیرت داشته باشه دوست داشتم کسی رو داشته باشم که بخاطر من باهمه ی دنیا بجنگه منو نشون بده و بگه این مال منه دنیای منه کسی حق نداره چپ نگاهش کنه .....

هیچوقت فکر نمی‌کردم رویاهام اینقدر خوب تبدیل به واقعیت شن اما چه واقعیت وحشتناکی

دوست داشته شدن و دوست نداشتن.....

خدایا چی میشد جای دانیال یکی دیگرو میفرستادی باهمین عشق با همین غیرت .....واونوقت تا ابد عاشق بودم  
وخوشبخت.

سرمو به دیوار تکیه دادم همه چیز دوباره از جلوی چشمم مثل یه فیلم رد شداتفاقات چقدر سریع وپشت سر هم  
اتفاق افتادن ومن.....

حتی نتونستم مثل همیشه سرش داد بزنم حتی نتونستم بگم تو اینجا چکار میکنی هیچ کاری نتونستم بکنم حتی  
اونم کاری نکرد نه معذرت خواست ونه اصرار کرد ونه زور گفت هردو تاییمون فقط نگاه کردیم نگاهایی که هزاران  
حرف نگفته داشت از نگاهش عصبانیت پشیمانی التماس وغم ومهم تر از همه عشق رو خوندم اما دلم نمیخواد  
باور کنم .....

زل زده به سقف ودستم زیر سرم بود.ستاره هم کنارم دراز کشیده بود اونم نخوابیده بود

ستاره:امروز دلم خیلی براش سوخت

چیزی نگفتم برگشت سمت من

-امروز همه ی نفرتم تبدیل شد به یه حس دلسوزی راستش من اونو درک میکنم میدونم الان چه دردی میکشه  
بیچاره

-مگه تو همینو نمیخواستی

-خوب آره

-پس دیگه دلت برا اون نسوزه اون داره تاوان پس میده حقشه

-به نظرت بس نیست

-نه مگه برا تو بس بود بین چند ساله که داری زجر میکشی

-چون خودم زجر کشیدم طاقت دیدن زجر دیگران رو ندارم

-اون دیگران نیست دانیاله

-خوب اونم آدمه

-آره ولی یه روزی همه آرزوت این بود که اونو تو این حال ببینی

-آره ولی دیگه براش بسه نذار آه اون تورو بگیره

-مثلا اگه بگیره چی میشه بدتر از اینم مگه میشه

-آره توهم میشی مثل اون عاشق کسی که عاشقت نیست

-آره اگه اقا دانیال بذاره کسی دور وبر من پیدا شه منم عاشق میشم

-شاید یه روز اونم خسته شه

-بهتر

-توهیج وقت حال یه عاشق ونمیفهمی

احساس کردم الانه که قلب منفجر شه بلند شدمو نشستم با فریاد گفتم

-چیه؟ چرا هر کی به من میرسه این حرفو میگه چرا خر کی نیستم میفهمم حال وروز تورو دیدم حال وروز دوستامو دیدم همه ی شما اینو عین یه چماق میکوبید رو سرم بابا به خدا دارم دیوونه میشم چرا نمیفهمین چرا همه ی شما طرفدار اونید؟ پس من این وسط چی میشم پس دل من کجای این قصه است من نمیخوام زن کسی بشم که هنوز که هنوز تو دل خیلی هاست خیلی ها چشمشو دنبال اونه من میخوام مردم فقط و فقط مال خودم باشه همه میگن اون عاشقه بذار به عشقش برسه نذار ناکام بمونه پس کی قرار من عاشق بشم پس کی قرار من به کامم برسم منم عشق میخوام زندگی میخوام دوست دارم صبح به صبح که چشامو باز میکنم صورت عشقمو ببینم نه صورت کسی رو که ازش متنفرم تا حالا عاشق نشدم چون دوست داشتم همه ی عشقم برای شوهرم بمونه اما حالا... بخدا دارم میمیرم دیگه طاقت ندارم دیگه طاقت ندارم.....

هق هق گریه هام اوج گرفت چنگ زدم تو موهام چرا این قصه تموم نمیشه

ستاره بغلم کرد موهامو نوازش کرد سرمو گذاشت رو سینه اش اشکاش رو صورتم ریخت

-فدات شدم به خدا منظوری نداشتم من خوشبختی تو میخوام اگه میگم زنش شو واسه اینکه اون بهترین مرد دنیاست اون برات لایقترین اون میتونه تو رو سرشار از عشق کنه اون کسیه که با حرفاش فقط با حرفاش من و ده ها نفر دیگه رو عاشق خودش کرده دیوانه وار. مایی که براش هیچی نبودیم جز چندتا عروسک برا دلخوشیش اما تو....

اون تو رو میپرسته عاشقته واگه اون عاشق کسی باشه همه دنیاشو به پای اون میریزه اون میتونه تو رو با اغوش گرمش و با بوسه هاش عاشق ترین کنه تو کنار دانیال میتونی عشق و با همه ی وجودت لمس کنی پس به اون وبه خودت فرصت بده بذار عاشق شی.....

گریه کردم باز هم گریه کردم اینا از من چی میخوان عاشق شم؟ عاشق کسی که ازشش خوشم نیامد



سخته جایگزینی نفرت و عشق

تو بغل ستاره میون گریه ها خوابم بود صبح که پاشدم با خودم عهد کردم فعلا همه چیزو فراموش کنم وبه خودم لبخند زدم امروز روز جدیدیه....

تصمیم گرفتیم با هم یه ناهار عالی درست کنیم وبخوریم کلا هر دوتا سعی میکردیم تا اوضاع رو آرام و عالی جلوه بدیم. میگفتیم میخندیدیم وسربه سر هم میذاشتیم که زنگ خونه رو زدن.

-به نظرت کی میتونه باشه؟

-من از کجا بدونم خونه ی شماسه ها مثلا

-بذار برم ببینم کیه؟

دستاشو شست رفت سمت ایفون بعداز چند کلمه آیفونو گذاشت

-کی بود

-نمیدونم یه پسره بود گفت پیک موتوریه برامون بسته آورده

-چه بسته ای؟

-نمیدونم والله بذار برم ببینم چیه دیگه؟

رفت پایین و بعد از چند دقیقه با یه بسته ی بزرگ کادوپچی شده اومد تو

رفتم جلو-این دیگه چیه؟

-نمیدونم گفت ماله تویی

-مال من؟؟؟

-آره به اسم تو بود

-از طرف کی؟

-گفت از طرف آقای محمدیه

-دانیال؟

همونجا به دیوار تکیه دادم ونشستم باز این پسره چکار کرده ستاره جعبه رو گذاشت رو میز واومد دستمو گرفت

-بلند شو ببین توش چیه؟

-هر چی میخواد باشه همین الان میبری میذاریش دم در کنار آشغال ها

-وا... برا چی مگه دیوونه شدی

-دیوونه بودم

-به نظر من بهتره بازش کنی ببینی توش چیه بعد اگه خواستی بندازش دور

مرددمونده بودم ستاره دستمو کشید دوبرد کنار جعبه

-مرگ من بازش کن ببینم توش چیه مردم از کنجکاوی

نگاش کردم مثل دفعه های قبل نبود هر بار یه غم بزرگی پشت نگاه و صداش بود ولی حالا انگار همون ستاره ی همیشه نبود البته یه جور احساس مبهمی تو نگاهش بود ولی نمیشد اسمشو غم وانوده گذاشت البته میتونستم حدس بزنم چی تو فکرشه میخواست خودشو بی تفاوت نشون بده وبگه که دانیال دیگه مثل سابق براش مهم نیست اما نقششو خوب نمیتونست بازی کنه ترغیبم میکرد که جعبه رو باز کنم ومن بی اختیار دست بردم جلو و شروع کردم به باز کردنش یه جعبه ی بزرگ بود درشو که باز کردم با دیدن داخلش از تعجب چشمم گرد شد باور نمیکردم

همون مانتو با ست کیف و کفشش

ستاره هم مثل من از تعجب چیزی نگفت

روی مانتو یه پاکت نامه بودکه روش نوشته بود تقدیم به گل سرخ وحشی سازده کوچولو

درشو باز کردم

-نمیدونم از کجا شروع کنم وچی بنویسم اصلا من نامه نوشتن بلد نیستم اما مجبور بودم بنویسم چون فعلا تو حاضر نیستی منوببینی اول از همه میخوام بابت قضیه دیروز عذرخواهی کنم ولی ازت میخوام بهم حق بدی بخدا وقتی حرف های اون پسره رو که شنیدم انگار یه آتشی تو وجودم افتاد اون داشت از تو خواستگاری میکرد از تویی که فقط فقط مال منی کسی جز من حق نداره حتی نکات کنه چه رسد به اینکه هم نگاه کنه وهم پسند کنه وبعد تورو برا خودش بخواد.اینو همیشه یادت باشه همه باید بدونن که تو فقط مال منی خدا وقتی تو رو آفرید برا من آفرید نه برای کسی دیگه ای منم پای این نعمت خدا تا پای جونمم وایمیستم هر کی اومد جلو وخواست تو رو ازم بگیره خورش پای خودشه قسم میخورم ندارم کسی دستش به تو بخوره اینو به همه بگو. من دوست دارم تاابد. هر کاریم بکنم حقمه .من مرد بی غیرتی نیستم که وایستم ببینم هر کس وناکسی با اون چشای هرزش نکات کنه وبهت فکر کنه. با اینکه حق با منه ولی بازم ازت معذرت میخوام چون طاقت ناراحتیه تو رو ندارم دوست ندارم ازم آزرده شی .این کادو رو هم برای معذرت خواهی گرفتم البته اگه این اتفاق هم نیوفتاد بازم من اینو برات میخریدم.دیروز که این لباس وپوشیده بودی و وسط اون مغازه وایستاده بودی وداشتی خودتو وداشته

هاتو به رخ بقیه میکشیدی من پشت شیشه وایستاده بودم و تماشات میکردم توی این لباس دوست داشتنی تر از همیشه بودی اونقدر دوست داشتنی که دوست داشتم زمان رو از حرکت باز میداشتم. دوست داشتم تا ابد تو تو لباس جلوی من وایمیستادی و چرخ میزدی ومن نجات میکردم اما حیف همیشه همه چیز اونجور که میخوای نیست ولی ایرادی نداره من صبورم تا آینده ی نزدیکی که در انتظار ماست صبر میکنم آینده ای که تو تو اون مال منی اون موقع من زیباترین لباس هاروبرای تو میخرم وتو تا ابد جلوی من می ایستی ومن نجات میکنم حاضر م سوگند یاد کنم که اون موقع حتی خواب هم به چشمم نییاد. دوست دارم این لباس و دوباره تو تنت ببینم پس ازت خواهش میکنم اونو دور نندازی. این لباسو بیوش نه بخاطر من بلکه بخاطر همه ی ادم های دوروبرت نذار اونو از دیدن تو تو این لباس محروم شن. همیشه عاشق تو دانیال

نامه رو گذاشتم رو میز دستام میلرزید ولی دلیلشو نمیدونستم برگشتم سمت ستاره اشک تو چشاش جمع شده بود وقتی متوجه نگاه من شد خندید. یه خنده ی بی ریا همراه خنده اشک از چشاش چکید منو بغل کرد -من امروز خیلی خوشحالم خوشحالم که یکی پیدا شده که لیاقت تورو داشته باشه مهم نیست اون کیه مهم اینکه لایقترینه

نمیدونستم چی بگم نگامو به ستاره انداختم اینبار انگار خوشحال بود بعد به نامه نگاه کردم و بعد از اون به اون مانتو ناخودآگاه دلم از شادی پر شد من اون مانتو رو میخواستم. دیروز ارزوی من آرزوی دانیال هم بود دوست داشتم اون مانتو تا ابد تو تنم باشه خندیدم -اون پسر یه دیوونه ست یه دیوونه ی تمام عیار.....

وحیداز سفرش برگشت منم ۲روز بعدازبرگشتن وحیدازشون خداحافظی کردم وسوار قطار شدم تا برگردم. تنهایی قطار بهم کمک میکرد تا بیشتر وبهتر فکرکنم همه ی اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشم گذشت. از ۱۶سالگی تا الان. همیشه ی یه سوال مهم این وسطه بوده

-چرا من؟ اون موقعیت های بهتر از من رو داشته آدم هایی که حاضر بودن تا اون یه اشاره کنه واونا همه ی هست و نیست شونو به پاش بریزن اما من .....

اون میگفت عاشقمه دوستم داره واینهارو حتی تو عمل هم نشون میده. ولی من اونو باتمام وجودم پس میزنم اما اون حاضر نیست عقب نشینی کنه. همه پشت اون وایستاده بودن وحیایتش میکردن حتی ستاره هم ازش حمایت میکرد ستاره ایی که یه روز همه ی آرزوش این بود که اون عاشق کسی بشه وعشقتش اونو پس بزنه ومن حالا دارم

ارزوی اونو محقق میکنم ولی اون روبروم وایمیسته ومیگه دیگه بسشه تا اینجا کافیه. مسخره ست هرچقدر که فکر میکنم نمیتونم دوستش داشته باشم. زجرآور بایدهمسر مردی بشم که ازش خوشم نیادوحتی هیچ حس خوبی نسبت بهش ندارم.....

این فکر آزارم میداد. از بس فکر کردم سرم درد گرفت از کوبه م زدم بیرون هوا تاریک شده بودرفتم یه آبی به صورتم زدم وبعدهی هدف توی راهروی قطار قدم زدم راهروی قطار آروم بود میخواستم برم سمت واگن آخر همیشه دوست داشتم راهی رو که پشت سر میذاریم نگاه کنم نمیدونم چقدر ایستادم سردم شد برگشتم که به کوبه ام برم سرم پایین بود آروم آروم میومدم که یه دفعه نفهمیدم چی شد یکی از پشت منو گرفت وکشید داخل یه کوبه همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ومن حتی نفهمیدم چی شدخیلی شوکه شده بودم احساس میکردم چشم هیچ جایی رو نمیبینه زمان برد تا به خودم پیام کوبه خالی بود فقط من بودم واونیکه منو کشیده بود داخل چشم که سیاهی رفته بود تونست بشناسدش باید میفهمیدم که میتونه جز دانیال اینجوری آزارم بده لیوان آب رو گرفت جلوم دستم وبردمو لیوان وگرفت الان به آب احتیاج داشتم چون حس میکردم گلوم خشکیده ونیتونم نفس بکشم لبخند زد

-معذرت میخوام نمیخواستم بترسونمت

-نمیخواستی بترسونمی که وضع این شد ببین اگه میخواستی چی میشد

دستاشو جلوی خودش به حالت معذرت خواهی گرفت

-من معذرت میخوام بانو قصدم سورپرایز کردن شما بود میخواستم یهویی خوشحالتون کنم

-نگاه کن ببین قیافه ی من شبیه آدم های خوشحاله

چشماشو تنگ کرد که مثلا داره دقت میکنه

-نه قیافت شبیه آدم هایی خوشحال نیست شبیه آدم های خیلی خیلی خوشحال که میخوان به زور خوشحالیشونو پشت خشمشون قایم کنن

عصبانی گفتم:اصلا تو اینجا چکار میکنی؟چرا من هر جامیرم تو هم باید اونجا باشی

-واسه این که بودنم ضروریه

-کی گفته؟چرا؟

-برای اینکه مواظبت باشم

-من خودم بلدم از خودم مواظبت کنم نیازی به شما نیست

قیافه اش به کم رفت توهم: آره دیدم چه جور از خودت مواظبت میکنی. پسره ی فاسد افتاده دنبالت که خانم من شما رو دیدم از تون خوشم اومده هزار ویک تا حرف نامربوط زده بعد تو وایستادی نگاش میکنی ولبخند زکوندتحویلش میدی

-اولا که پسره فاسد نبود خیلی هم متشخص ومحترم بود دوما هم دیده که دیده مردم که نمیتونن چشم بسته تو کوچه راه برن سوما حرف نامربوط نزد خواستگاری کرد چهارما به کسی مربوط نیست م چکار میکنم وچکار نمیکنم

چهره اش از عصبانیت کبود شده بودبا مشت کبود رو صندلی

-مربوطه. اون غلط اضافه کرده که خواستگاری کرده دختر قحطه که از تو خواستگاری کرده

-چطور برا شما قحطه برا اون قحط نیست

عصبانی گفت: قضیه من با اون فرق میکنه

-آهان میشه بپرسم چه فرقی میکنه

-ببین من چند بار بهت گفتم بازم میگم تومال منی کسی هم حق نداره روت حسابی باز کنه ونمیدونم نگات کنه وخواستگاری وهر کوفت وزهرماری دیگه ای که خواست بکنه

-کی گفته؟ یعنی چی که کسی حق نداره نگام کنه؟ نکنه خیال داری بعد عقد توخونه زندونیم کنی نذاری حتی آفتاب ومهتاب هم ببینتم

یه دفعه قیافه اش باز شد لبخندی زدو گفت: پس بالاخره سر عقل اومدی؟

-من که متوجه منظورش نشده بودم گفتم: منظورت چیه؟

-خودت خوب میدونی منظورم اینکه میخوای بله رو بگی وخلاص

باتعجب گفتم-نه کی گفته؟

-خودت

-من؟

-بله تو همین الان گفتی که بعد عقدیعنی تصمیم گرفتی همسرم شی تاج سرم شی...

-پیاده شو باهم بریم من گفتم مثلا دلتوبی خودی صابون نزن

-درسته کارهای تو پیرم کرده ولی نه در اون حد که گوشام سنگین شه ومثلا جنابعالی رو نشنوم

-اون دیگه مشکل شماست من همچین فکری ندارم باید میگفتم زبونم لال اگه عقد کردیم تا بهتر بشنوی  
لبشو به دندون گرفت گفت:خدا نکنه اگه شما این زبون و نداشته باشی کی قرار برا ما بلبل زبونی کنه و امر کنه ما  
هم اوامرشو رو تخم چشممون بذاریم  
-حال هرچی من هنوز رو حرفم هستم جوابم منفیه  
باز چهره اش رفت رو هم نگاهی به ساعت گرانقیمتی که تو دستش بود انداخت  
-ما تقریباً ۳-۴ ساعت داریم میتونیم خوب سنگهامونو وا کنیم  
-بنظر من که هیچ حرفی واسه زدن نمونده  
برا تو شاید ولی برا من مونده باید این قضیه هر چه زودتر حل شه اگه تو دوست نداری حرفی بزنی من حرفی  
ندارم ولی مجبوری به حرف های من گوش کنی

بلند شد و پنجره رو باز کرد باد نسبتا سردی پیچید تو فضا سرد بود اما برای من خوب بود گرم شده بود. از پنجره  
زل زده بود به تاریکی منم چشم دوخته بودم به اون که حرفشو بزنه تو فکر فرو رفته بود نمیدونم چرا اونجا  
نشسته بودم میتونستم برم واون نمیتونستم منو مجبور به کاری کنه ولی موندم تا شاید غائله به همونجا ختم شه  
-از وقتی چشم باز کردم وفهمیدم چی به چیه تعریف شنیدم بچه که بودم همه میگفتم چه بچه ی نازی .تورو خدا  
براش اسپند دود کنید چشم میخوره بزرگتر که شدم علاوه بر بزرگترها فهمیدم که یواش یواش نظر دخترها هم به  
طرف جلب میشه شدم مرکز توجه دور وبری هام این منو خیلی خوشحال میکردم واسه همین اعتماد به نفسم  
همیشه بالا بودنظر هر کی رو که خواستم تونستم به خودم جلب کنم .همیشه فکر میکردم دخترها عین همن ولی  
تو دیدگامو عوض کردی . تقریباً ۲ سال پیش بود توی رستوران  
برگشت سمت من و پرسید:یادته؟

باسرم جواب دادم آره .۲سال پیش داییم توی یکی از رستوران ها برای افطاری مهمونی داده بود.اون شب دانیال  
اینام تو همون رستوران مهمون یکی از دوستای باباش بودن .بادیدن هم سلام واحوال پرسى ها وصحبت  
همیشگی گرم گرفت من کنارمامان وایستاده بودم.دانیال ولی اونجا نبودبعد پارک ماشینش اومد. اومد جلو وسلام  
داد ومن چون دل خوشی از اون نداشتم با اومدنش به بهانه ای از جمع جدا شدم  
-آره اونجا بود که نظرمو به خودت جلب کردی مثل بقیه دخترها نگام نکردی یعنی چرا نگام کردی ولی تو نگات  
به چیزی خاصی بود اون برق همیشگی که تو چشمهای بقیه دخترها بود تو چشمهای تو نبود

خواستم بگم: چیزی که تو نگاه من بود نفرت بود ولی تو درک نکردی

- تو دیدارهای بعدی مونم نگاه تو به من همون جوروی بود بی اعتنا و سرد. اولش با خودم گفتم: این دختره فکر میکنه کیه؟ ولی بعدها فهمیدم که تو کی هستی. تو راست میگی دور و بر من پره از دخترهایی که شاید خیلی هاشون از تو زیباتر و لوندتر دخترهایی که خیلی بیشتر از تو طنز و دلبر بودن اما تو یه جاذبه ی خاصی داشتی تو مغرور تری اعتماد به نفست بالاست .

پشنهاد ازدواج و مادرم داد به نظر اون بهتر بود زودتر ازدواج کنم تا خدایی نکرده تو این دوره زمونه گرفتارگناه نشم. اونم چند نفر و پشنهاد دادن تو هم بین اونا بودی البته اونا فکر نمیکردن من پشنهادهای اونا رو قبول کنم فکر میکردن حتما من یکی رو زیر سر دارم ولی من گفتم که با تو موافقم اونام راضی بودن چون هر چی باشه از نظر اونا تو فامیل بودی خانواده تو میشناختن خود تو میشناختن جلو چشم بزرگ شدی . راستش هم من وهم اونا نظرشون این بود که شماهم از این ازدواج استقبال میکنید و نباید مانع بزرگی سر راه باشه اما همه چیز اونجوری نشد که همه فکر میکردن . همه موافق این ازدواج بودن جز اصل کاری که عروس خانم بود. همه ی نقشه هارو بهم ریخت

خم شد و تو صورت تم نگاه کرد و آروم گفت اونم به دلایلی که هیچ کس نمیدونه حتی خودش

راست ایستاد و گفت: اولش همه فکر میکردن واسه اینکه عروس متین و باوقار نمیخواه ازدود جواب مثبت بده و بقیه بگن که از خداهش بوده بعد گفتن میخواد ناز کنه میخواد ببینه آقا داماد چقدر میخوادش ولی قضیه از این جور چیزها گذشته اما من میخوام جواب همه رو بدم برای همینه که اینجام چرا؟

چیزی نگفتم نشست روبه روم

- خسته شدم از این سکوت یه دلیلی بگوتا بتونم یه کاری کنم. ساعت هایی رو که میتونیم در کنار هم به خوشی سپری کنم بیشتر از این هدر نده .

نمیخواستم بهش بگم چرا؟ اگه میخواستم بگم که همون اول میگفتم و خیال خودمو راحت میکردم دلم نمیخواست غرور ستاره بشکنه نمیخواستم دانیال برا خودش حسابی باز کنه نمیخواستم مغرور تر شه ولی اون دست بردار نبود

- تو میخوای بامن ازدواج کنی چون به قول خودت از من خوشت میاد خوب منم باید از تو خوشم بیاد یانه؟

- یعنی تواز من خوشت نمیاد

- خوب آره

خندید اونم از ته دلت: من که چند بار قبلا هم بهت گفتم این مشکلی نیست که تو به خاطرش همه رو علاف کردی

عصبانی گفتم: یعنی به نظر تو واقعا مشکلی نیست؟؟

-نه. من حلش میکنم

پوزز خندی زدم و گفتم: تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره تو که اینقدر حلال مشکلاتی مشکل خودتو حل کن

-کدوم مشکل؟

-منو. فراموش کن کسی مثل من بوده

-نه دیگه نشد ببین هیچ وقت هیچ عشقی به نفرت تبدیل نشده ولی در خیلی از موارد بیشتر نفرت های تبدیل به عشق آتشین شده. مگه حرف شکسپیر رو نشنیدی: فریاد که تنها عشق من از تنها نفرت من سرچشمه گرفت

-من که اینطور فکر نمیکنم

-تو کاریت نباشه ریش و قیچی رو بده دست من. من کارمو بدم به من میگن دانیال خان

-این یعنی اینکه تو کوتاه بیا نیستی

-ابدا

-شدنی نیست

-چی؟

-این که همه چیزو حل کنی

-من که گفتم تونگران نباش

-تو داری زور میگی میخوای منو مجبور به کاری کنی که نمیخوام

-بعدا ازم بخاطرش تشکر میکنی

-شاید تو بعدا از من تشکر کنی

-آره البته اگه جواب مثبت بدی

-جواب مثبت من میتونه برات عواقب بدی داشته باشه

-مثلا؟

-ببین اگه الان راهمونو از هم جدا کنیم شاید تا چند ماهی ناراحت باشی ولی به مرور زمان حل میشه ولی اگه بعدا زدواج راهمونو جدا کنیم همیشه یه زخم گوشه دلمون باقی میمونه اون موقعه حتی اطرافیان هم همه چیز رو به رخمون میکشن حتی شناسنامه هامونم این خاطره ی تلخ رو برامون یادآوری میکنن

-هیچ وقت راه من و تو از هم جدا نمیشه. هیچ وقت کارما به جاهایی که تومیگی کشیده نمیشه



- همیشه به احتمالی هست

- درمورد مانه

- اینقدر مطمئن نباش

- هستم من به عشقم به تو وبه توانایی های خودم ایمان دارم

ساکت شدم منم بهش ایمان داشتم از همینم میترسیدم . میترسیدم که برم وبعد نتونم برگردم پایبند بشم ولی نه من به خودم بیشتر از اون ایمان دارم از جام بلند شدم که برم

جلومو گرفت : جواب؟

سرم بلند کردم وتو چشمات نگاه کردم : زمان میخوام

- چقدر؟

- نمیدونم

- چقدر؟

- یکی دوهفته

- باشه ولی یاد باشه من جواب مثبت میخوام فقط همین

بازم نگاه کردم و چیزی نگفتم آرام از کنارش رد شدم و رفتم . باید فکر میکردم بیشتر وبیشتر یامن پیروز این جنگم یا اون ؟

ایده اش مال الناز بود منم بدم نیومد بالاخره اینم راهی بود واسه خودش

واما ایده: لیلیا دوست الناز دختر فوق العاده جذابی بود و درعین حال بسیار شلوغ ولوند. دوروبرش پر بود از دوست پسر هاش. بلد بود چه جوری نظر جنس مخالف رو به خودش جلب وبه قول خودمون قاپشو بدزده سنگ ونرم میکرد چه رسد به دل پسر ها . تصمیم گرفتیم ازش بخوایم کمکمون کنه قرار شد اون زنگ بزنه دانیال ودل اونو بدست بیاره باهاش قرار آشنایی بزاره ومن سربزنگاه مچشوبگیرم . بقولی ازش آتو بگیرم

یه گوش دنج توی یه پارک گیر آوردیم شماره ی دانیال دادم دست لیلیا ونم شماره گیری کرد بعد چند تابوق خودش برداشت

- سلام

-سلام

-خوبید؟

-بخشید بجانمیارم

-خوب راستش نبایدم بجایاریدما که باهم آشنایستیم

-خوب پس میشه بپرسم برا چی زنگ زدید؟

لیلا صداشو غمگین کردوگفت:من دلم گرفته بود همینجوری شماره رو گرفتم اونم از خوش شانسی من این شماره زدومال آدم متشخصی مثل شما شد

-بخشیدمیشه بپرسم از کجا تشخیص دادین من متشخصم؟

-از طرز صحبتتون با یه خانم

- اهان..خوب من الان چکارکنم؟

-خوب راستش من با دوست پسرمد دعوام شده باهاش قهر کردم دلم بدجور شکسته دنبال یه نفرمیگردم که جاشو پرکنه

-حتما اون یه نفرم منم؟

-خوب آره

دانیال سکوت کرد

-بینیدمطمئنم شما اگه بامن آشنابشید ومنو بینید مجذوب من میشید.اگه بخوای میتونیم همدیگرو ببینیم فکر نکنیدمن زشتم واسه همین اینجوری افتادم دنبال دوست پسرنه اصلا کلی آدم دارن واسم سرودست میشکن ولی چون دوست پسر قبلیموازیبن همینجورادم ها پیدا کردم دیگه نمیتونم به بقیه شون اعتمادکنم

-اونکه معلومه زشت نیستید

-از کجا اونوقت؟

-از صداتون

دانیال راست میگفت صدای لیلا ملیح بودالبته کلی ام نازوقر قاطی صداش کرده بود

لیلا چشمکی زدوگفت:کی؟

-چی کی؟

-قرار ملاقاتمون دیگه

-مگه من گفتم همچین قصدی دارم

-خوب خودتون گفتین معلومه که من خوشگلم ازم تعریف کردین این یعنی اینکه میخواین باهم آشنا شیم

-خانم عزیز برای آشنایی دیره

-چرا؟

-برای اینکه من قلبمو قبلا دادم به یکی دیگه

-لیلا خنده ی عشوه گرانه ای کردگفت:این که مشکلی نیست دل شما پسرا مثل هتله این میاد اون یکی میره

-آره شما راست میگید ولی اونم برا خودش یه دورانی داره یهو چشم باز میکنی میبینی یکی اومده شده مدیر هتل بقیه رو هم باتی پا بیرون کرده

-خوب خیلی وقت ها صاحب هتل میتونه مدیرو هم عوض کنه

-اره ولی اون مال وقتی که صاحب هتل دلش بخواد که مدیرو عوض کنه و من به هیچ وجه ممکن راضی نیستم مدیرو عوض کنم

-ولی اگه منو ببینی نظرت عوض میشه

-اصلا و ابدا شما ملکه الیزابتیم که باشی حاضر نیستم یه تارموی عشقم رو باهاتون عوض کنم

-واه واه مگه عشقت چه شکلیه؟

-مهم نیست چه شکلیه و بقیه راجع به اون چی فکر میکنن مهمه اینکه عقل و هوش منو بدجور برده

-آره معلومه اگه نبرده بود که موقعیت خوبی مثل منو از دست نمیدادی

صدای خنده ی بلند دانیال و شنیدم که از اون طرف خط میومد

لیلا که سعی میکرد عصبانیت شو پنهون کنه گفت: یعنی نظراول و آخرت همینه

-بله خانم محترم من یه عشق دارم اونم واسه هفت جدو ابادمم بسه

-خود دانی ولی من که میدونم بعدا پشیمون میشی وقتی عشقت حالتو گرفت میفهمی

دانیال بازم خندید و گفتید: شما نگران نباش اون همین حالشم حالمو میگیره بدجور راستش من عاشق همین حالگیری ها شم

لیلا عصبانی گفت: خلاق هر چه لایق

-نه بابا من لایق اون نیستم اون از سرمم زیادیه

-واه واه هر کی ندونه فکر میکنه دختره چیه

-واسه من که همه چیه اگر هم دلتنگیتون رفع شدنم برم به کارام برسیم ممنون باعث شدی یه کم بخندم دلم باز شد خداحافظ

گوشی که قطع شد کارد میزدی خون لیلا درنمیومد

پسره ی ایکبیری فکر کرده کیه؟ من صدتا مثل اون و هرروز دارم تودستم بازی میدم

من: عزیزم مثل اون نه هم جنس اون

راستش ته دلم از کار دانیال خوشحال شده بودم چون لیلا خیلی به خودش مینازید فکر میکرد هیچ پسری تاب مقاومت در برابر اونونداره ولی دانیال خوب حالشو گرفت براهمین میخواستم طرفداریشو کنم (جای خودش خالی اگه میفهمیدی چه کارها که نمیکرد) از این فکر خنده ام گرفت

-مثل اون یا هم جنس اون چه فرقی میکنه؟

-خوب عزیزم اگه مثل اون بودن که دنبالت راه نمیوفتادن

-چیه سوگند خانم چی شده داری ازش طرفداری میکنه تو که میخواستی حالشو بگیره

-اره خوب ولی من که از اون طرفداری نمیکنم دارم حقیقت و میگم

لیلا از عصبانیت صورتش کبود شده بود ولی چیزی نگفت به جاش سریع از رو نیمکت بلند شد و گفت: من باید برم دیرم شده بامسعود قرار دارم. قرارشام بریم بیرون

مثلا میخواست حس حسادت مارو برانگیخته کنه ولی من بجاش بلندشدمو دستم به طرفش دراز کردم و گفتم

-لیلا جون ممنون از لطفت ایشالله که بتونم جبران کنم

لیلا تیرش به سنگ خورده بود ولی بخاطر لحن و حرف من ارومتر شده بود

-خداحافظ

لیلا رفت ومن الناز تنهاموندم

ای خاک بر اون سرت

-وا برا چی؟

-مردم دارن دربه در دنبال همچین پسری میگردن اونوقت توداری اونو از خودت میرونی

-قضیه فرق میکنه

-فرق میکنه فرق میکنه. دیوونه پسره خاطر تو میخواد اونم شدید اونوقت توی احمق.... دیدی چه جوری عشقم عشقم میکرد بقول لیلا کسی ندونه فکر میکنه حالا عشقش چه تحفیه؟ نمیدونن که یه دختر کم عقل بیشعور

خندیدم: تو چرا داری خون خودتو کثیف میکنی پاشو پاشو بریم یه چیزی بخوریم حالت بیاد سر جاش

-تو آدم بشو نیستی

-من اگه ادم شم تو تنها میمونی

باکیفش دنبالم کرد

تیرمون به خطا خورد ولی یه جورهایی خوشحال بودم که بقول الناز دانیال دم به تله نداد خودمم نمیدونم چرا ...

صبح زود بود کلاس داشتیم از خونه زدم بیرون به سر خیابون نرسیده یهو یه ماشین با سرعت گرفت جلوم بدجور ترسیدم نزدیک بود بخوره بهم دقت که کردم دیدم ماشینه دانیال خواستم هرچی فحش بلدم بهش بدم ولی جلو خودمو نگه داشتم

شیشه ماشینو داد پایین قیافشو که دیدم وحشت کردم از عصبانیت داشت صورتش کبود شده بود خم شد در وباز کردو گفت

-سوار شو

-واسه چی؟

داد زد گفتم سوار شو یعنی سوار شو

-اصلا حالا که اینطور شد سوار نمیشم

راهمو کشیدم ورفتم از صدای کوبیده شد در ماشین فهمیدم که پیاده شد به سرعت قدم هام اضافه کردم که از پشت دوید وبازمو گرفت ومنو دنبال خودش کشید اینقدر محکم منو میکشید که احساس کردم الان بازوم از جاش کنده میشه پام گیر کرد به لبه ی پیاده رو محکم خوردم زمین سر زانوی شلوارم پاره شد وازش خون اومدولی دانیال حتی برنگشت نگام کنه بازم منو بلند کردو دنبال خودش کشید وپرتم کرد تو ماشین وخودشم نشست وپاشو از عصبانیت گذاشت رو پدال گاز. من حتی نتونستم مقابلش ایستادگی کنم از دست خودم عصبانی بودم میخواستم برگردم با همه ی قدرتم بزخم تو صورتش ولی بازم صبوری کردم.

مطمئن بودم خودشم نمیدونه داره کجا میره منم صورتمو ازش برگرونده بودم ونگاش نمیکردم. چند دقیقه بعد جلوی یه درمانگاه نگه داشت فهمیدم قصدش چیه ولی به روم نیاوردم همچنان نشسته بودم وبهش نگاه نمیکردم

-پیاده شو

جواب ندادم

سرشو آورد کنار گوشمو وگفت: نزار همونجوری که سوارت کردم همونجورم پیاده ت کنم  
برگشتم عصبانی نگاش کردم ولی بازم چیزی نگفتم

لبخند تلخی زدوگفت هیچ وقت جلوی غریبه ها عصبانی نشودوست ندارم اینجوری ببیننت  
میخواستم با دستای خودم خفه اش کنم ولی بجاش از ماشین پیاده شدم ومحکم درشو کوبیدم  
بدون اعتنا به اون راه افتادم شلوارم خونی شده بود هنوزم داشت خون میومداز عصبانیت ولجم حتی یه دستمالم  
روش نذاشته بودم وارد درمانگاه شدیم دانیال خواست کمکم کنه ولی دستشو پس زدم  
جلو رفت با پذیرش اونجا صحبت کرد وبعد منو نشون داد اونم یه اتاق نشون داد که روش نوشته بو پانسمان  
وتزریقات صبر نکردم اون بیاد راهمو کشیدم ورفتم داخل پرستاره ازش خواست پشت در منتظر بمونه  
زخم پام بدجور سوزش داشت

پرستار پرسید: بدجور خوردی زمین ها چکار میکردین؟ یاد بچگیتون افتاده بودین و همدیگرو دنبال میکردین؟

-چیزی نگفتم

-نامزده؟

-کی؟

-همون کی مثل مرغ پر کنده جلو در وایستاده

جوابی ندادم چی داشتیم که بگم پرستار که دید جواب نمیدم گفت:

-اون گفت نامزدشی بدجور نگرانته

خواستیم بگم بایدم نگران باشه خودش منو به این روز انداخته ولی باز چیزی نگفتم

پرستار دیگه چیزی نگفت پانسمان که تموم شد گفت: میخوای به نامزدت بگم بیاد کمکت کنه

-نه مرسی پام نشکسته که خودم میرم

خواستیم از در برم بیرون که گفت:

قدرشو بدون الان کم پیدا میشه آدمی که واقعا دوست داشته باشه

اومدم بیرون دانیال تکیه شو به دیوار کنار در داده بود تا منو دید اومد جلو ولی من حتی نگاشم نکردم و راهمو  
رفتم اونم پشت سرم اومد از در درمونگاه که اومدیم بیرون دستمو از پشت سر گرفت ونگهم داشت وبعد اومد

جلوم وایستاد نگاهش نمی‌کردم چونمو گرفت و صورتمو جلوی صورت خودش نگه داشت نگاهش که کردم دیدم چشاش ابری شده

-معذرت می‌خواوم تقصیر خودت بود من که اولش ازت خواهش کردم سوار شی تو سوار نشدی مجبور شدم اون کارو بکنم

نگاش کردم فقط نگاه. همه ی خشمم و تو چشم جمع کردم و نگاه کردم

-یعنی نمی‌خواوی منو ببخشی

سرش داد زدم و گفتم نه

دستشو ول کردورفت سمت ماشین در طرف منو باز کرد وباز نشست مردد بودم که بشینم یا نه به خودم که نگاه کردم و اون شلوار پاره واون باند پیچی رو دیدم تصمیم گرفتم بشینم در ضمن می‌خواستم ببینم دلیل کارهاش چی بود

نشستم تو ماشین اما صورتم و ازش برگردوندم چیزی نگفت ماشینو روشن کردو رفت بازم بی هدف میرفت البته الان ارومتر رانندگی میکرد رفت ورفت بعد جلوی یه پارک خلوت نگه داشت و سرشو گذاشت رو فرمان ماشین

۵-۶ دقیقه به همون حال موند سرشو بلند کرد دیدم صورتش خیس زل زد به جلو نگام نکرد همونجور پرسید:مهمونیه دیشب خوش گذشت

تازه فهمیدم دردش چیه الان وقتش بود که دق ودلمو سرش باز کنم

-آره جای شما خالی

برگشت نگام کردوبعد دوباره به همون حال قبلیش برگشت

-مهم نیست

-چی مهم نیست؟

-اینکه مراسم دیروز خوب بوده یا بد

-اگه مهم نیست چرا اومدی؟

جواب نداد

-ببین دانیال بهتره دیگه بکشی کنار من وامیرحسین تقریبا به توافق رسیدیم

-امیرحسین امیرحسین....

باخشم برگشت طرفمو گفت: پس اسمش اینه

ته دلم بدجور خوشحال بودم با هیجان گفتم: آره دکتره

- که اسمش امیرحسین دکتره باهم به توافق رسیدید

- آره من نظرم روش مثبته

بادستش محکم کوبید به فرمان ماشین بعدم منو گرفت وکشید سمت خودش

- خوب گوشاتو وا کن وببین چی میگم برا من مهم نیست که نظرت راجع به اون مثبت یا اون تورو دوست داره

اصلا مهم نیست مهم اینکه مثل بچه ی آدم میری ومیگی نمیخوایش

محکم تکونم داد وگفت: فهمیدی؟

جوابی ندادم

محکمتر تکونم داد احساس کردم مغزم تو سرم قل میخوره داد زد: گفتم فهمیدی؟

زبونم بند اومده بود با سرم اشاره کردم که آره

ولم کردوگفت:

آفرین دختر خوب الان شدی اونی که من میخوام

بغض گلومو فشار میداد به زور نگاهش داشتم و گفتم: ولی اون خوبه ما باهم به توافق رسیدیم مشکلی نداریم

- نه انگار تو متوجه نیستی

دادزدوگفت به جون مامان لیلان نه اصلا به جون تو قسم اگه جواب مثبت به اون بدی حتی اگه فکر جواب مثبتم

بعد از این بیاد تو ذهنت من اون امیرحسین خان و به اتیش میکشم میدونی که میکشم حالا فهمیدی؟

سرمو انداخته بودم پایین بازم جوابی ندادم

- باید بفهمی باید بفهمی یادت باشه من به جون تو الکی قسم نمیخورم پس وقتی میگم میکنم یعنی میکنم اون

جوونه پس بذار زندگیشو کنه . تو نه یکی دیگه خوب؟

یه دفعه بغضم شکست های های گریه کردم گریه ام دست خودم نبود دستمالی گرفت جلو صورتم

با حرص گفت: فکر نمی کردم پسره اینقدر برات مهمه

دیگه صبرم تموم شده بودداد زدم وگفتم:

نه اون پسره مهمه نه تو مهمی نه هیچ کس دیگه حالا دیگه حتی خودمم مهم نیستم



درماشین وباز کردم و دویدم پام درد گرفت ولی اهمیت ندادم نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میخواستم که از اونجادور شم صدای دانیال وپشت سرم شنیدم که اسموصدا میزد  
-سوگند سوگند سوگند سوگند.....

دیگه نه چیزی میشنوم ونه چیزی میبینم احساس میکنم سبک شدم مثل پرکاه نمیدونم چی شده اما حال خوشی بود.....

چشامو که بازکردم نور مهتابی خورد تو صورتم برای همین دوباره بسته مش و آرام آرام بازش کردم هنوز خوب به خودم نیومده بودم. دوروبرمو نگاه کردم دیدم تو بیمارستانم .یه پرستار اومد کنارم جوان بودو قیافه دوست داشتنی داشت منو که دید لبخند زد وگفت:بالاخره به هوش اومدی گوشیت صد بار زنگ خورده نامزد بیچارتم که پس افتاده

-من اینجا چکار میکنم؟

-چیزی نیست نگران نباش فقط یه شوک عصبی بود که خدا رو شکر رفع شده چند تا آرامبخش بهت زدیم واسه همین یه مدت زیادتر بیهوش بودی  
آپولی که تو دستش بود و تو سرم خالی کردوگفت:

-بدجور نامزدتو نگران کرده بودی بیچاره از بس هول کرده بود حتی نگفته بودپرستارها برن تو رو با برانکارد بیارن تو بغل خودش بدو بدو آورده بود رنگش مثل این دیوار سفید سفید بود من گفتم حالا خودشم غش میکنه حالش بدتر از تو بودیکی از بچه ها براش آب قند درست کرد فشارش بدجور افتاده بود

شروع به مرور کردن حوادث کردم من ودانیال تو ماشین بودیم بعد من عصبانی شدم واز ماشین پیاده شدم ودویدم وبعدهش دیگه چیزی یادم نیامد

-نامزدت اومد

-برگشتم دیدم دانیاله بایه کیسه پراز داروداره میاد. نگرانی از صورتش میباره

پرستار:بیا اینم نامزدت به هوش اومد دیدی گفتم اینقدر نگرانش نباش چیز مهمی نیست

دانیال نگاه کردولی من رومو ازش برگردوندم

-سرمش که تموم شد میتونید ببریدش

پرستار رفت ومن وموندم دانیال نگران بودم حتما تا حالا مامانم نگرانم شده ساعتو نگاه کردم دیدم نه خوشبختانه الان فکر میکنه تازه کلاس تموم شده

-حالت خوبه؟

برگشتم نگاش کردم وپوزخندی زدم

-معذرت میخوام ببخش

-بخششم تموم شده

خنده ی تلخی کرد وگفت:تو از اولم هیچ بخششی نسبت به من نداشتی

-گوشیم کجاست؟

-دست منه

-دست تو چکار میکنی؟

-چندبار زنگ زده بودبرا همین پرستارم داد دست من

گوشیمو بهم داد الناز کلی زنگ زده بود حتما چون کلاس نرفتم نگران شده شماره شو گرفتم

-سلام

-سلام وزهرمار چرا گوشیت وجواب نمیدی صد بار زنگ زدم چرا کلاس نیومدی؟اصلا تو کدوم گوری هستی؟

-بیمارستان

-چی؟کجا؟

-گفتم بیمارستان

-چرا؟چی شده؟(نگرانی تو صدشاش موج میزد)

-چیز مهمی نیست نگران نباش به خونه مون که زنگ نزدی؟

-چرا زدم

-چی؟واسه چی؟

- ولی کسی گوشی رو جواب نداد

نفس راحتی کشیدم

-حالا میگی چی شده جون به لبم کردی

-هیچی بابا یه شوک عصبی بود اومدم اینجا یه سرم زدن بهم وتموم

-آخه از چی عصبی بودی؟

-بعدا میام بهت میگم قضیه اش مفصله

-میمیرم از کنجکاوی

-نترس چیزیت همیشه بادمجون بم آفت نداره

-بی شعور...

-ببین الناز من الان زنگ میزنم به مامان بهش میگم با تو میرم جزوه بخرم خوب؟

-مگه مامانت اینا باهات نیستن؟

-نه بابا اونا خبر ندارن دوست ندارم بیخودی نگران شن باشه؟

-باشه ولی سوگند امروز بدجور مشکوک میزنی ها..پس الان کی باهات؟

-گفتم که بعدا بهت میگم

-من که میدونم تو لجبازی الان اگه خودمم بکشم نمیگی چی شده

- خوب پس اصرا نکن

-باشه

-مرسی عزیزم فعلا

-خداحافظ

قطع کردم وشماره ی خونه رو گرفتم

-سلام مامانی؟

-سلام

-چطوری؟

-مرسی

-مامان من شایدامروز یه کم دیر پیام

-چرا؟

-میرم با جزوه بگیرم

-باشه ولی زیاد دیر نکنی

-باشه خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم دانیال هنوز بالا سرم و ایستاده بود نگاه میکرد سرم داشت یواش یواش تموم میشد. سرم درد میکرد

-سرم داره تموم میشه میرم به پرستار خبر بدم

دانیال رفت و چند دقیقه بعد با پرستار برگشت پرستار سوزن سرم و از دستم در آورد

-میتونید برید

دانیال: ممنون

-فقط این چند روز داروها تو سر وقت بخور. ممکنه فعلا سردردم داشته باشی

بعد رو به دانیال کرد و گفت: شمام بهتره کمتر اعصابشو خرد کنی و بیشتر مواظبش باشی

دانیال: به رو چشم بازم ممنونم از تون

-بلندشدم دانیال خواست کمکم کنه

-خودم میتونم

چیزی نگفت کشید کنار اما طوری کنارم راه میرفت که اگر احمقانه سرم گیج بره بتونه منو بگیره

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم جلو یه سوپر مارکت و ایستادورفت داخل وبا دوتا نایلون پر برگشت در سمت منو باز کرد و نایلون هار و گذاشت بغلم

-اینا چیه ان؟

-دکتر گفت فشارت پایین اینا رو خریدم بخوری

-اولا میل ندارم دوما اگر میل داشتم این همه رو نمیتونستم یه جا بخورم

-باید بخوری تا هر جا که تونستی بخور بقیه اشم نگه دار واسه بعد

-نمیخوام

-صورتشو آورد جلو صورتتم و گفت: تصمیم گرفتم مهربون باشم کاری نکن که از تصمیمم برگردم

لحنش خیلی جدی بود چیزی نگفتم دستشو کرد تو یکی از نایلون ها و یه ابمیوه و یه بسته شکلات در آورد بازشون کرد و گرفت جلوم یه جورایی احساس ضعف میکردم از طرفی ام حوصله داد و بیداد داشتم برای امروز

همینقدر کافی بود برای همین آبمیوه وشکلات واز دستش گرفتم لبخند پیروزمندانه ای زد ورفت سوار ماشین شد یه کم که رفت دوباره ماشینو نگه داشت

نگاه کردم ببینم باز واسه چی ماشینو نگه داشته دیدم جلوی یه فروشگاه بزرگلباسیم

-پیاده شو

-واسه چی؟

-تو که نمیخواهی با این شلوار پاره بری خونه

شلوارمو نگاه کردم راست میگفت بدجور پاره شده بود

-مهم نیست

-ولی برا من مهمه پیاده شو

خودش پیاده شدو درو برام باز کرد

دلم نمیخواست پیاده شم ولی اون بازم دستم و گرفت .البته این بار خیلی آرومترمنو پیاده کرد.رفتیم تو من که هیچ رغبتی نشون نمیدادم برای همین خود دانیال یه شلوار انتخاب کردو داد دستم که برم پرو کنم نمیخواست برم ولی دانیال آروم زیر گوشم گفت: زشته برو بیوش لجبازی هاتو بذار واسه یه وقت بهتر

رفتم شلوارو پوشیدم انصافا سلیقه اش خوب بود خیلی بهم اومد من نمیدونم این سایز کمر منو از کجامیدونست شلواره اندازه ی اندازه بوداومدم بیرون دانیال نگاه رضایتمندی کردو بعد برگشت سمت فروشنده تا قیمتشو حساب کنه شلوار گرونی بود مطمئنا اگه اون باعث نشده بود شلوارم پاره بشه عمرا اگه میذاشتم این شلوارو برام بخره ولی بقول خودش الان وقت خوبی برای جرو بحث نبود چون نه من حالشو داشتم ونه اون

از فروشگاه که اومدیم بیرون بدون هیچ حرفی منو رسوند خونه پیاده که میشدم نایلون های خوراکی و داروهامو داد دستم وگفت:

مواظب خودت باش

--باشه

وبعد خداحافظی کردورفت اومدم خونه یکراست رفتم سمت اتاقمو وبه مامان که داشت با تعجب سر ووضعمو وبا اون نایلون ها نگاه میکرد گفتم خسته ام خوابم میاد

احتیاج به استراحت داشتم فکرم خسته بودبعدا برای مامان مفصل توضیح میدادم.

اونروز یه جورایی قضیه رو ماستمالی کردم رفت ولی اتفاقاتش چندروز فکرمو مشغول کرد نمیدونستم چکار کنم به تهدیدهای دانیال گوش بدم یا نه؟..البته راستش ازش میترسیدم اگه قضیه خودم بودم به روم نمی‌آوردم ومثل همیشه لج بازی میکردم اما حالا امیرحسین هم هست .گیج شده بودم لحنش وقتی اون حرفا رو میزد خیلی جدی ومصمم بودنمیتونستم درست وحسابی تصمیم بگیرم تا اینکه خود امیرحسین زنگ زد گفت میخوادباهم خصوصی صحبت کنه وباهام قرار گذاشت پدرومادرمو درجریان گذاشتم ورفتم سر قرار .

احساس دلشوره ی خاصی داشتم اگه دانیال متوجه این قرار میشد چکار میکرد یه ترس عجیبی داشتم.

قرارمون تو یه کافی شاپ .ساعت ۵ بعدازظهرامیرحسین زودتر از من اومده بود.من هم رفتم وروی صندلی روبه روی او نشستم.با دیدن من از جاش بلند شد

-سلام

-سلام

-ممنون که وقتتون در اختیارم قرار دادید ودعوتمو قبول کردین

-خواهش میکنم .میشنوم

-نمیخواین چیزی سفارش بدین

-قهوه لطفا(الان برای ارامشم به قهوه نیاز داشتم)

امیرحسین پیش خدمت وصدا کرد وسفارشو داد

-بیخشید میشه به من اجازه بدین با شما راحتتروخودمانی تر صحبت کنم

-بله حتما

چند دقیقه سکوت کرد وبعد سرشو بلند کرد وتوچشام نگاه کردوگفت:

شما تاحال عاشق شدین؟

از سوالش شوکه شدم ولی با خونسردی جواب دادم :نه

-خودم حدسشو میزدم

با تعجب نگاش کردم

-حتما از خودتون میپرسید چطوری؟ساده ست در نگاه رفتار شما غروری دیده میشه که در نگاه یک عاشق هیچ وقت نمیتونی پیدا کنی .عشق آدم ومیشکنه وغرورشو له میکنه.حتما بازم از خودتون میپرسید که من این هارو از کجا میدونم یا شایدم فکر میکنید من اینجا نشدم وبه مشت اراجیف شعار گونه تحویل شما میدم .من اگر

این حرف‌ها رو میگم برای اینکه تجربه دارم میتونم آدم عاشق رو تشخیص بدم حتی میتونم بگم درجه‌ی عشقش تا چه حده

وبعد دوباره سکوت کرد درمیان سکوت اون پیش خدمت سفارشاتمونو آور ددر حین اینکه قهوه شو هم میزدآروم ادامه داد:

فقط باید یه بار عاشق شی تا بتونی اینها رو درک کنی ومن عاشق شدم  
باتعجب نگاهش میکردم

-قضیه مربوط به ۸ سال پیشه اون موقع ۱۸ سالم بود.اونا تازه به محله‌ی ما اسباب کشی کرده بود خونه شون درست روبه روی خونه‌ی ما بود واین باعث میشد من زیاد اونو ببینم دختر متین و سر به زیری بود پر بود از نجابت دخترونه. قیافه‌ی خوبی داشت زیبا نبود ولی دوست داشتنی بود اما مهمتر از قیافه اش حجب و حیاش بودمادرم با مادرش دوست شده بود وباهم رفت امد داشتن نفس هم با خواهرم دوست شده بودبابای نفس دکتر بود یکی از دکترهای پر اوازه .من بی سرو صدا عاشقش شدم ولی نفس ازراز دل من خبر نداشت اونروزها نهایت آرزوم این بود که با نفس ازدواج کنم اما من که نمیتونستم خواسته مو به زبون بیارم باید صبر میکردم چون هنوز بچه بودم نه کارم معلوم بود نه تحصیلاتم وهزارتا چیز دیگه به خود نفس ام نمیتونستم چیزی بگم واسه اینکه میترسیدم قبول نکنه ودست رد به سینه ام بزنه واونوقت غرورم له بشه میدونی آخه من پسر خیلی مغروری بودم دوست نداشتم بت غروری روکه برا خودم ساختم به این آسونی ها بشکنم تصمیم گرفت خوب درس بخونم چون میدونستم نه نفس ونه پدرش قبول میکنن که من با تحصیلات پایین دامادشون شم میخواستم دکتر شم درست عین بابای نفس . دوسال خودمو زندانی کردم وفقط درس خوندم تا اینکه بالاخره قبول شدم تصمیم گرفت یه چند ترمی بخونم وبعد از پدرو مادرم بخوام که برام برن خواستگاری خودمو سخت درگیر درسام کرده بودم واز دنیای بیرون غافل شده بودم نفس یه سال بعد از من تونست تو رشته‌ی دندان پزشکی قبول شم اونم تو دانشگاه ما این قضیه خیلی خوشحالم کرد چون دیگه حالا بیشتر میدیدمش .اما بازم به خودم اجازه نمیدادم چیزی در این مورد به نفس بگم همه چیز خوب وعالی بود منم یواش یواش تصمیم داشتم موضوع رو به خانواده ام بگم تا اینکه.....همون سال تابستون بودکه نفس با پدرو مادرش برای دیدن یکی از اقوام پدریشون رفتن آلمان رفتن وآمدنشون ۳ ماه طول کشید ولی برای من به اندازه‌ی ۳۰ سال طول کشید هر روز برای آمدنشون لحظه شماری میکردم واونا بالاخره اومدن ولی چه آمدنی ای کاش هیچ وقت نمیومدن

امیرحسین بازم سکوت کرد دستاشو که در هم فشرده بود میلرزیدن نمیتونستم چکار کنم برای همین ترجیح دادم ساکت باشم

-نفس با پسرعموش که تو آلمان زندگی میکرد نامزد کرده بود.....

وباز هم سکوت اما اینبار من گفتم:واقعا متاسفم

سروش بلند کرد نم اشک و تو چشاش دیدم لبخند تلخی زد وگفت: جای تاثیر برانگیزش اینجاش نیست جای تاثیر برانگیزش اونه که بعدا فهمیدم نفس از همون اول عاشق من بود وبه خاطر شرم دخترانه اش هیچ وقت بروزش نمیداد اون موقع میدیدم که از من دوری میکرد ومن این دوری رو به حساب دوست نداشتن گذاشته بودم نه دوست داشتن. بعدا فهمیدم نفس فکر میکرد من دل بسته ی یکی از همکلاسی هام شدم چون ظاهرا من و اونو چند باری باهم دیده برای همین چون طاقت نداشت بمونه اینجا وشاهد عروسی من و اون دختر باشه به ازدواج با پسر عموش رضایت داده بود تا برای همیشه از اینجا دور شه

امیر حسین ادامه داد: من و اون عشمونو فدا کردیم فدای غرور و حیا و ناشکیبایی. من واون هیچ وقت نخواستیم ایثار کنیم وگذشت کنیم اون نتونست صبر کنه ومنم نتونستم از غرور لعنتی ایم بگذرم غروری که بعد از رفتن اون شکست....

امیرحسین نگام کردو گفت: وقتی شما رو دیدم متوجه شباهتتون به نفس شدم. همون حجب وحیا همون شرم وهمون وقار. برای همینم بعد از سالها رضایت دادم تا پدرو مادرم برام بیان خواستگاریتون ومیخواستم جای خالی نفس وبا شما پر کنم ولی.....

-ولی چی؟ شما من ومیخواستین چون من شبیه نفس بودم واقعا که..

یه کم عصبی شده بودم دوست نداشتم همسر آینده ام منو اینجوری بخواد منو دوست داشته باشه چون من شبیه عشق قدیمی ایش بودم همیشه دوست داشتم عشق اول همسرم باشم

-چرا این حرف هارو به من گفتید؟ فکر نمیکنید با این حرف ها نظر من در مورد شما منفی بشه

-این حرف هارو گفتم تا بفهمید که من حال یه ادم عاشقو خوب میتونم درک کنم. چون من خودم عاشق بودم وطعم تلخ از دست دادن عشق رو چشیدم نمیتونم عشق کسی رو از دستش بگیرم نمیتونم بذارم کس دیگه ای مثل من عشقشو از دست بده این درد بد دردیّه

من که منظورشو نمیفهمیدم گفتم: شما در در مورد چی صحبت میکنید؟ من که سر در نمیارم

-منظور من اون پسره ست. دانیال. من نمیتونم باخودخواهیم عشقشو ازش بگیرم

-دانیال؟ شما اونو از کجا میشناسید؟

۲روز پیش اومد دیدنم خودشو معرفی کردو همه ی داستان وگفت. از اینکه خیلی شما رو دوست داره از اینکه آینده بدون شما براش مفهومی نداره از اینکه تاب دیدن شما رو با کس دیگه ای ندارد. اون روز اون خیلی حرف زد حتی ازم خواهش کرد که از زندگی شما برم بیرون

امیرحسین بازم همون لبخند تلخ رو زد وگفت: راستش اون از من عاشقتره اون بخاطر شما بخاطر عشقش اومد جلوی من غریبه نشست وبه عشقش اعتراف کرد اون غرورشو زیر پاش گذاشت واز من خواهش کرددر حالیکه من



حتی نتونستم عشقمو جلوی معشوقم اعتراف کنم حتی نتونستم ازش خواهش کنم کنارم بمونه چرا؟ چون ترسیدم بهم جواب رد بده ولی دانیال چی؟ اون با اینکه شما بهش جواب رد دادین سر حرفش مونده هنوزم عاشقتون و برای بدست آوردنتون حاضر با همه بجنکه حتی با خود شما. من از تون خواستم بیاین اینجا که بهتون بگم من پامو از این قضیه میکشم کنار

اینبار من بودم که لبخند تلخی زدم بغض گلومو فشار میداد باورم نمیشد دانیال یه همچین کاری کنه باورم نمیشد اون با این همه غروربره واز کسی خواهش کنه حتی تصورشم محال بود ولی اون اینکارو کرده بود اونم بخاطر کی؟ بخاطر من

-از تون میخوام به دانیال و عشقش اهمیت بدین مطمئنم تو این دنیا دیگه کسی پیدا نمیشه که شما رو به اندازه ی اون دوست داشته باشه اون حتی میتونه شما رو هم عاشق کنه و عشق بهتون هدیه کنه چیزی که تا حالا حسش نکردین

امیرحسین از جاش بلند شد و رفت و صورت حسابو پرداخت کرد و باز اومد بالای سرم ایستاد و گفت: به حرفام خوب فکر کنید امیدوارم تصمیمی نگیرید که بعدا پشیمون شید خداحافظ

امیرحسین رفت و من وبا همه ی بغضم تنها گذاشت همون طور که رفتنشو نگاه میکردم اشک ریختم برای همه چیزاشک ریختم. برای خودم برای ستاره برای دانیال برای وحید برای امیرحسین و حتی برای نفسی که حتی ندیده بودمش و برای قلب های عاشقی که تنها موند

خسته شدم از بس پند و اندرز شنیدم

-دخترم عاقل باش به فکر آینده ت باش

-دخترم احساسی تصمیم نگیر

-سوگند جون حرف حرف یکی دو روز نیست که حرف یه عمر

-عزیزم شانس در خونه ی ادم و یه بار میزنه حالا که در خونه تو رو زده لگد به بختت زن

-سوگند خوب گوش کن همای سعادت رو شونه هات نشسته خنگ نشو

-دخترم عشق هایی که تو کوچه خیابون پیدا میشن دووم نمیارن عشق بعد از ازدواج پایدار تر و قشنگتره

-دیوونه خوشی زده زیر دلت بهتر از اینو از کجا میخوای پیدا کنی

.....و

خسته شدم از بس گوشه و کنایه شنیدم

-خوبه دختره همچین تحفه ایم نیست فکر کرده دختر شاه پریون

-به نظر من که پسره رو چیز خورش کردن وال دختره که تحفه ای نیست چش دانیال وگرفته  
-دانیال از سر دختره ام زیادیه شانس آورده پسره میخوادش  
-پسره عقل تو کله اش نیست این همه دختره خوب دور و برش رفته گیر داد به این دختره که مالی ام نیست  
-دختره فکر کرده بهتر از دانیال گیرش میاد خواب دیده خیر باشه  
-من اگه جان دانیال بودم میرتم پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم  
-دختره ی پرفیس وافاده.....

چهارماه تمومه گوشم پر شده از این حرفا چهارماهه زنگ پشت زنگ .همه به هر طریقی که میتونن میخوان راضیم  
کنن به این ازدواج زوری دست بردارهم نیستن چهار ماهه این واون میان خونه مونو میرن هر کس یه نظری میده  
خسته شدم بخدا خسته شدم دیگه نمیدونم باید چکار کار کنم

این یه جنگ بود بین من ودانیال ولی کاملا نامردانه بود .همه بر علیه یک نفر .اون که پشت سرشو نگاه میکرد  
همه ی اقوام وپدر ومادرشو پدر ومادر من ومیدید ونیرو میگرفت وهر روز مصمم تر از دیروز میشد ولی من چی  
؟پشت سرمو نگاه میکردم خالیه خالیه همه تو تیم اون بودن واین منو ضعیف تر میکرد دیگه نیرویی نداشتم برای  
جنگ حتی ستاره هم تو گروه اون بود.

اون شب تمام شب رو بیدار موندم وفکر کردم وفکر کردم وبازم فکر کردم .....

یه فرمانده ی خوب گاهی وقت ها بهتره عقب نشینی کنه وبعد خودشو آروم وبی سروصدا آماده کنه برای یک  
شبیخون عالی .یه استراحت کوتاه یک شکست ظاهری وبعد نقشه ی بهتر وضربه ی نهایی .پیروزی نهایی پیروزیه  
که مهمتر بود .

ومن اونشب همون تصمیم وگرفتم تصمیم گرفتم این جنگ نابرابر رو تبدیل به یک جنگ تن به تن کنم .من  
درمقابل دانیال .رودر رو بدون هیچ فرد اضافی یه دوئل واقعی .دوئلی که این بار مطمئنم پیروزش منم .مغلوب  
ظاهری جنگ اول فاتح جنگ نهایی بود

این افکار بهم نیرو میداد .من تصمیم نهایی امو گرفتم فعلا توپ ومیدان رو به دانیال میدم تا هر وقت که بتونه بتازه  
وبعد نوبت منه

حرف های ستاره تو گوشم زنگ میزد

-سوکند بسه دیگه تمومش کن به حد کافی زجر کشیده من حالشو درک میکنم توهم دیگه لگد به بخت خودت  
زن اون میتونه خوشبختت کنه بخاطر یه بازی بچه گونه زندگیتو خراب نکن گذشته ها گذشته حتی برای من  
اما من هنوزم از اون متنفرم

بسه دیگه تو داری خودتو وزندگیتو بخاطر یه افکار قدیمی ویه بازی بچه گونه که بین ما بود خراب میکنی متنفرم  
متنفرم آخه واسه چی؟ تو که از اون بیچاره جز عشق وعاشقی چیزی ندیدی اگه قضیه برا من تموم شده ست برا  
تو هم باید تموم شه

-ولی من مطمئن نیستم

-از چی؟

-از این که برا تو تموم شده

-زمان همه چیز رو حل میکنه هم برای من هم برای تو دانیال همه چیز رو درست میکنه من مطمئنم اون میتونه  
عاشقت کنه همه ی نفرتت از بین میره مطمئنم یه روز با نا باوری به گذشته ات نگاه میکنی و میگی واقعا این من  
بودم که اینقدر از دانیال بدم میومد مطمئنا اون روز میگی نه ابدًا من هیچ وقت از اون بدم نمیومد آخه اصلا مگه  
میشه آدم از همچین آدمی بدش بیاد

-ولی من نمیخوام عاشقش بشم

-عشق یه فرصته از دستش نده این نعمته که عاشق کسی بشی که عاشقته

-مز خرف نگو

-نترس تو برو جلو همه چیز رو به راه میشه فکر منم نکن من همه چیزو فراموش کردم برو به زندگیت برس  
خوشبختی بزرگی انتظار تو میکشه

-این خوشبختی رو فقط شماها می بینید من تو این زندگی جز بدبختی چیزی نمیبینم

تو برو بقیه شو بسیار به روزگار

ومن فردا دارم میرم .دارم میرم که به همه نشون بدم که اشتباه فکر میکردن همه چیز اونی نیست که اونا میبینند

صبح تصمیم گرفتم با خود دانیال صحبت کنم زنگ زدم گوشیش

-الو بفرماید

-سلام

باتردید گفت :سلام

-شناختی؟

بله که شناختم انتظار داشتی بعد این همه مدت فرشته ی عذابم رو نشناسم .اما فکر کنم دارم خواب میبینم

-نه خواب نیستی بیدار بیداری زنگ زدم حرف اول و آخر و بزنگم

-بفرمایید من در بست در خدمتم

-میخواستم پرسم بینم تو نمیخوای دست از کارها ت بکشی

-کدوم کارها؟

-همین که همه رو بر علیه من کردی

بر علیه تو؟ غلط میکنه کسی بر علیه تو شه خودم جلوش وایمیستم

- زنگ زدم بگم تمومش کنید من ازت بارها خواسته م که از درخواستت منصرف شی

-من هم بارها گفتم امکان نداره فکر کنم این همه مدت هم ثابت کردم

-یعنی تو هنوزم سر حرفت هستی

-با اطمینان کامل

-پس نمیخواید منصرف شید

-اصلا و ابدا

-مطمئنی؟

-هیچ وقت تو زندگیم اینقدر مطمئن نبودم

سکوت کردم و آهی کشیدم

دانیال: چیزی شده؟

-نه اگر این همه مطمئنی ایرادی نداره میخوام باهات صحبت کنم

-درموردچی؟

-آینده

صداش خوشحالت تر شد: واقعا؟

- فردا ساعت ۵ همون کافی شاپ قبلی. منتظرت هستم خداحافظ

گوشی رو قطع کردم.

فردا روز بزرگی بود روزی که شاید تا آخر عمرم از اومدنش پشیمون بشم شاید نه. افکار گنگ و نامفهومی داشتم گاهی منصرف میشدم و گاهی مصمم تر گاهی ناراحت گاهی خوشحال

فردا روز سرنوشت سازی بود هیچ کس از افکارم خبر نداشت اگه کسی میفهمید نمیذاشت کاری کنم اما من قرار نبود به کسی بگم اگه کسی میفهمید که دارم میرم آینده مو خراب کنم نمیذاشت شایدم میذاشتن چون همه به دانیال اعتماد داشتن ولی من به خودمم مطمئن تر بودم من اونا از کرده ی خودش پشیمون میکنم با این افکار لبخندی به خودم زدم من قوی ترم...

شب با مادرم صحبت کردم بهش گفتم فردا میخوام دانیال رو ببینم حرف اول و آخر رو بزنم و جواب نهایی رو بدم ازش خواستم خودش با پدرم صحبت کنه مامان ازم پرسید جواب نهایی یعنی اینکه میخوای بله بگی؟

-گفتم: آره میخوام تمومش کنم

مامانم خوشحال شد آرام اومد جلو و پیشونی مو بوسید: آفرین من میدونستم آخرش سر عقل میای تو دختر عاقلی هستی

لبخند تلخی زدم تا عمق دلم سوخت اینا چه خوش خیالان

مادرم رفت و من به آینده ای که خودم تصور میکردم و آینده ای که اونا میدیدن فکر میکردم چه قدر باهم تفاوت داشتن اونا خوشی و خوشبختی میدن دوتا جوون عاشق میدیدن و یه زندگی عاشقانه ولی من چی؟..... تلخیه آینده جلو چشممه آینده اونی نیست که اونا تصور میکنن زندگی فیلم هندی نیست که آخرش خوش بشه

زودتر رفتم سر قرار سربه میز نشستم دور و برم نگاه کردم. دلم به حال خودم سوخت وقتی دیدم دختر و پسرهای جوون سر یه میز نشستن و چه عاشقونه همدیگرو نگاه میکنن و با هم صحبت میکنن میگن میخندن تودلم به خودم خندیدم: غصه نخور شاید توهم یه روزی عاشق بشی شاید یه روزی توهم مثل اینا با کسی که دوستش داری بیای اینجا... ولی نه من اینجا نمیام چون اونوقت شاید گذشته ی تلخم به یادم بیاد گذشته ای که آینده ی امروز منه در هر حال تلخ خواهد بود ولی مطمئنم با عشقم اینجا نمیام جایی که یه زمانی با دانیال اومدم توش و نقشه ی روزهای تلخ آینده مو کشیدم

همینجور زل زده بودم به یکی از همین زوج های عاشق پسره داشت تو گوش دختره حرف های عاشقونه میخوند و دختره لبخند ملیحی میزد و خودشو براش لوس میکرد اینارو میشد از رفتارشون خوند. پسره یه جعبه ی کادو گذاشت رومیوز و دختره با عشوه شروع کرد به باز کردنش. تو افکار خودم غرق شده بودم و از اطرافم خبر نداشتم -خسته نشدی؟

با صدای دانیال به خودم اومدم اون اومده بود رو صندلیه جلوم نشسته بود

-ااا... تو کی اومدی؟

-یه پنج دقیقه ای میشه شما از بس تو نخ مردم بودی که متوجه نشدی

خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین سرشو آورد جلو تو و گفت:

نمیذارم حسرت هیچی تو دلت بمونه کاری میکنم که همه بهت حسودی کنن

سرم و بلند کردم و تو چشاش نگاه کردم چشاش از همیشه قشنگتر بود از دست خودم ناراحت بودم حتی دانیالم فهمیده بود که من به اونا حسودیم شده ناخودآگاه گفتم:

-بذار منم زندگیم مثل زندگی اونا شه

-من زندگی رو برات بهتر از اینا میکنم

-زندگی ای رو که تو داری ازش صحبت میکنی برای من جز رنج چیزی نخواهد داشت

-این اشتباه تواه و متاسفانه من هیچ وقت دلیلشو نفهمیدم که چرا این افکار تو سرته ولی من عزمم جزم کردم که نظر تو تغییر بدم در آینده اینو بهت ثابت میکنم

پوزخندی زدم: تو خیلی به خودت مطمئنی؟ (همیشه این اعتماد به نفسشو تحسین میکردم)

-باید مطمئن باشم چرا که نه؟ خوب به دوروبرمون نگاه کن همه ی اونایی که من و تو رو میشناسن مطمئنن که ما باهم زوج خوشبختی خواهیم شد خوشبختی ام یعنی اینکه تو از افکاری که حالا داری دست بکشی و از زندگی در کنار من راضی باشی. فقط کافیه یه کم فقط یه کم منو دوست داشته باشی و این بالاترین خوشبختی و سعادتیه برای من

-اگه نتونستم چی؟

-ااا... خواهش میکنم از حالا نفوذ بد نزن

-ولی احتمالات همیشه وجود دارن

-ولی برای من نه

- ولی برای من هست
- توهم سعی کن نباشه
- نمیشه. خواهش میکنم به من جواب صریح بده اگه من بعد از مدتی نتونستم تو رو دوست داشته باشم واون موقع هم همین حس و بهت داشتم چکار میکنی؟
- هیچی باز سعی مو میکنم تا بالاخره دل تورو هم بدست بیارم
- اگه نشد به طلاق راضی میشی؟
- چهره اش پر شد از عصبانیت با چشمای متعجبش نگام کرد
- امکان نداره
- ولی آخه چرا اون موقع که زندگی ما در کنار هم بی فایده است با عصبانیت مشتشو کوبید رو میز وگفت:گفتم که نه
- چند نفر از آدم های میز کناری برگشتن نگامون کردن. با رفتارای که قبلا ازش دیده بودم ترسیدم اگه بیشتر اصرارکنم همین الان بلند شه ومیزو بکوبه به دیواربرای همین ساکت نشستم ولی اون آروم بشو نبود
- طلاق؟؟؟چه حرف مزخرفی مگه من دارم باهات ازدواج میکنم که بعدا طلاق بدم؟؟هان؟جواب منو بده؟
- فهمیدم الان من باید چکار کنم باید دست بذارم رو نقطه ضعفش سرم بلند کردم تو چشاش نگاه کردم
- مگه تو نمیگی بلدی کاری کنی که من عاشقت بشم؟
- خوب آره
- خوب دیگه پس ممکن نیست یه همچین وضعی پیش بیاد من گفتم احتمالا. توگفتی هیچ احتمالی وجود نداره پس تو چرا خودتو برای چیزی که وجود نخواهد داشت ناراحت میکنی؟
- متفکرانه نگام کرد
- آره خوب تو راست میگی من بدم چه جوری دلتو به دست بیارم مطمئنم که بدم. تا حالا دل هرکی رو که خواستم به دست آوردم فقط مال تو یه کم بیشتر زمان میبره
- خوب پس از نظر تو هیچ احتمالی وجود نداره اگه من این سوال وپرسیدم برای اطمینان دل نا آرام خودمه.اگه اونى که تو میگی شد خوب چه بهتر ما در کنار هم به زندگی خوبمون ادامه میدیم(تودلم خودم از حرفی که زدم حالم به هم خورد چون مطمئنا هیچ وقته هیچ وقت اونیکه اون میخواد نمیشه ولی فعلا لازم بود عقب نشینی کنم چون درغیر اینصورت از فردا بازم روز از نو روزی از نو. وضع میشه عین وضع همین چهارماه معلوم نیست تا کی

ادامه پیدا کنه دانیال که نمیخواد از موضع خودش به این راحتی ها دست بکشه منم از این وضع خسته شدم) ولی  
احیانا اگه اونى شد که من میگم گفتم احیانا اون موقع نذار زندگی هر دو تامون خراب شه. خوب؟

ساکت بود دستاشو رو سینه اش گره زده بود ونگام میکرد

-نمیدونم چرا به این قضیه مشکوکم یهو یی یه دفعه ای زنگ میزنی بعد چهار ماه میگی که نظرت عوض شده  
میخوای جواب مثبت بدی بعدمیای اینجا اول از ازدواج میگی بعد از طلاق من که سر در نمیارم

-راستش من از این وضع خسته شدم خوب تو میگی دوستم داری ازم میخوای بهت فرصت بدم که منو خوشبختم  
کنی بقیه ام همین نظرو دارن که من باتو خوشبخت میشم خوب منم میخوام به تو وبقیه یه فرصت بدم تا خودتو  
ثابت کنی ولی اگه اونى نشد که شما میگین منم میخوام شما به نظر من احترام بذارین. توی عشق احترام به هم  
دیگه یک اصل مهم مگه غیر از اینه؟

ساکت بود داشت به حرفام فکر میکرد زمان زیادی برد تا دوباره صحبت کنه کلافگی تو نگاهش ورفتارش موج میزد  
-قبوله. ولی باید خوب به من فرصت بدی. از اولشم فکرت این نباشه که نذاری من حرفمو ثابت کنم وبه طلاق آخر  
خیلی فکر نکنی باشه؟

-خوب البته که نه من وقتی ببینم در کنار تو خوشبختم چرا باید به طلاق فکر کنم مگه عقلمو از دست دادم(تو  
دلَم به خودم وافکار شیطانیم خندیدم.احساس رضایت داشتم)

- من که مطمئنم اینطور خواهد شد. خوب دیگه حرف دیگه ای شرط دیگه ای؟

-نه دیگه همه ی شرط هامو چهارماه پیش گفتم توهم قبول کردی مگه نه؟

-کلافه دستشو تو موهاش کشید وگفت آره

-خوب پس حرف دیگه ای نمونده فقط تو بهم قول بده که سر حرفات میمونی؟

با بی میلی: قول میدم

-نه قشنگ قول بده قسم بخور

باکمی مکث:قسم میخورم

-بگو به جون عزیزترین کسم

با تردید نگام کردولی بعد گفت:به جون عزیزترین کسم

-خوب دیگه خیالم راحت شد الان تو میتونی به خانوادت بگی هر وقت که دوست دارن بیان برای هماهنگی های  
آخر



برق شادی رو تو چشاش دیدم

- پس فردا خوبه؟

- از نظر من ایرادی نداره ولی باید با خانواده ام هماهنگ کنی؟

- اونهاش بامن تو نگران نباش

- خواستم بگم فعلا من هیچ حسی ندارم نه نگرانی نه اضطراب نه خوشحالی و نه ناراحتی فعلا تو حالت بی تفاوتی ام ولی بجاش ساعتو نگاه کردم واز جام بلند شدم

- پس فردا میبینمت خداحافظ

- صبر کنم خودم برسونمت

- نه میخوام کمی قدم بزنم

لبخندی زدو گفت هر جور راحتی فقط مواظب خودت باش

- باشه خداحافظ

- به امید دیدار

از در کافی شاپ زدم بیرون اواخر بهار بود بود بارانی نم نم میبارید دستامو تو جیب مانتوم کردم واروم اروم شروع کردم به قدم زدن

- تقریبا همه چیز تموم شده ست . من دست به ریسک بزرگی زدم. من سر زندگی و آینده ام شرط بندی کردم .. آینده ای که براش نقشه های خیلی خوب کشیده بودم ورویا ها براش دیده بودم اما حالا تبدیل شده بود به یک کابوس وحشتناک.....

شب با مادرم صحبت کردم بهش گفتم فردا میخوام دانیال رو ببینم حرف اول و آخررو بزنم وجواب نهایی رو بدم ازش خواستم خودش با پدرم صحبت کنه مامان ازم پرسید جواب نهایی یعنی اینکه میخوای بله بگی؟

- گفتم: آره میخوام تمومش کنم

مامانم خوشحال شد آروم اومد جلو وپیشونی مو بوسید: آفرین من میدونستم آخرش سر عقل میای تو دختر عاقلی هستی

لبخند تلخی زدم تا عمق دلم سوخت اینا چه خوش خیالن

مادرم رفت ومن به آینده ای که خودم تصور میکردم واینده ای که اونا میدیدن فکر میکردم چه قدر باهم تفاوت داشتن اونا خوشی وخوشبختی میدن دوتا جوون عاشق میدیدن ویه زندگی عاشقانه ولی من چی؟.....

تلخیه آینده جلو چشممه آینده اونی نیست که اونا تصور میکنن زندگی فیلم هندی نیست که اخرش خوش بشه

زودتر رفتم سر قرار سربه میز نشستم دور وبرمو نگاه کردم. دلم به حال خودم سوخت وقتی دیدم دختر  
وپسره‌های جوون سر به میز نشستن وچه عاشقونه همدیگرو نگاه میکنن وبا هم صحبت میکنن میگن میخندن  
تودلم به خودم خندیدم: غصه نخور شاید توهم به روزی عاشق بشی شایدیه روزی توهم مثل اینا با کسی که  
دوستش داری بیای اینجا...ولی نه من اینجا نمیام چون اونوقت شاید گذشته ی تلخم به یادم بیاد گذشته ای که  
آینده ی امروز منه درهر حال تلخ خواهد بود ولی مطمئنم با عشقم اینجا نمیام جایی که به زمانی با دانیال اومدم  
توش و نقشه ی روزهای تلخ آینده مو کشیدم

همینجور زل زده بودم به یکی از همین زوج های عاشق پسره داشت تو گوش دختره حرف های عاشقونه میخوند  
ودختره لبخند ملیحی میزد و خودشو براش لوس میکرد اینارو میشد از رفتارشون خوند. پسره به جعبه ی کادو  
گذاشت رومیوز و دختره با عشوه شروع کرد به باز کردنش. تو افکار خودم غرق شده بودم واز اطرافم خبر نداشتم  
-خسته نشدی؟

با صدای دانیال به خودم اومدم اون اومده بود رو صندلیه جلوم نشسته بود

-ااا... تو کی اومدی؟

-به پنج دقیقه ای میشه شما از بس تو نخ مردم بودی که متوجه نشدی

خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین سرشو آورد جلو تروگفت:

نمیذارم حسرت هیچی تو دلت بمونه کاری میکنم که همه بهت حسودی کنن

سرم وبلند کردم وتو چشاش نگاه کردم چشاش از همیشه قشنگتر بوداز دست خودم ناراحت بودم حتی دانیالم  
فهمیده بود که من به اونا حسودیم شده ناخودآگاه گفتم:

-بذار منم زندگیم مثل زندگی اونا شه

-من زندگی رو برات بهتر از اینا میکنم

-زندگی ای رو که تو داری ازش صحبت میکنی برای من جز رنج چیزی نخواهد داشت

-این اشتباه تواه و متاسفانه من هیچ وقت دلیلشو نفهمیدم که چرا این افکار تو سرته ولی من عزمموجزم کردم که  
نظر تو تغییر بدم در آینده اینو بهت ثابت میکنم

پوزخندی زدم: تو خیلی به خودت مطمئنی؟ (همیشه این اعتماد به نفسشو تحسین میکردم)

-باید مطمئن باشم چرا که نه؟ خوب به دوروبرمون نگاه کن همه ی اونایی که من و تو رو میشناسن مطمئنن که ما باهم زوج خوشبختی خواهیم شد خوشبختی ام یعنی اینکه تو از افکاری که حالا داری دست بکشی و از زندگی در کنار من راضی باشی. فقط کافیه یه کم فقط یه کم منو دوست داشته باشی و این بالاترین خوشبختی و سعادتیه برای من

-اگه نتونستم چی؟

-اوه اوه اوه... خواهش میکنم از حالا نفوذ بد نزن

-ولی احتمالات همیشه وجود دارن

-ولی برای من نه

-ولی برای من هست

-توهم سعی کن نباشه

-نمیشه. خواهش میکنم به من جواب صریح بده اگه من بعد از مدتی نتونستم تو رو دوست داشته باشم و اون موقع هم همین حس و بهت داشتم چکار میکنی؟

-هیچی باز سعی مو میکنم تا بالاخره دل تو رو هم بدست بیارم

-اگه نشد به طلاق راضی میشی؟

چهره اش پر شد از عصبانیت با چشمای متعجبش نگاه کرد

-امکان نداره

-ولی آخه چرا اون موقع که زندگی ما در کنار هم بی فایده است

با عصبانیت مشتشو کوبید رو میز و گفت: گفتم که نه

چند نفر از آدم های میز کناری برگشتن نگاهمون کردن. با رفتارای که قبلا ازش دیده بودم ترسیدم اگه بیشتر اصرار کنم همین الان بلند شه و میزو بکوبه به دیوار برای همین ساکت نشستم ولی اون آروم بشو نبود

-طلاق؟؟ چه حرف مزخرفی مگه من دارم باهات ازدواج میکنم که بعدا طلاق بدم؟؟ هان؟ جواب منو بده؟

فهمیدم الان من باید چکار کنم باید دست بذارم رو نقطه ضعفش سرم بلند کردم تو چشاش نگاه کردم

-مگه تو نمیگی بلدی کاری کنی که من عاشقت بشم؟

- خوب آره

- خوب دیگه پس ممکن نیست یه همچین وضعی پیش بیاد من گفتم احتمالا. توگفتی هیچ احتمالی وجود نداره پس تو چرا خودتو برای چیزی که وجود نخواهد داشت ناراحت میکنی؟

متفکرانه نگام کرد

- آره خوب تو راست میگی من بldم چه جوری دلتو به دست بیارم مطمئنم که بldم. تا حالا دل هر کی رو که خواستم به دست آوردم فقط مال تو یه کم بیشتر زمان میبره

- خوب پس از نظر تو هیچ احتمالی وجود نداره آگه من این سوال و پرسیدم برای اطمینان دل نا آرام خودمه. آگه اونی که تو میگی شد خوب چه بهتر ما در کنار هم به زندگی خوبمون ادامه میدیم (تو دلم خودم از حرفی که زدم حاله به هم خورد چون مطمئنا هیچ وقته هیچ وقت اونیکه اون میخواد نمیشه ولی فعلا لازم بود عقب نشینی کنم چون در غیر اینصورت از فردا بازم روز از نو روزی از نو. وضع میشه عین وضع همین چهارماه معلوم نیست تا کی ادامه پیدا کنه دانیال که نمیخواد از موضع خودش به این راحتی ها دست بکشه منم از این وضع خسته شدم) ولی احيانا آگه اونی شد که من میگم گفتم احيانا اون موقع نذار زندگی هر دو تامون خراب شه. خوب؟

ساکت بود دستاشو رو سینه اش گره زده بود و نگام میکرد

- نمیدونم چرا به این قضیه مشکوکم بهویی یه دفعه ای زنگ میزنی بعد چهار ماه میگی که نظرت عوض شده میخوای جواب مثبت بدی بعدمیای اینجا اول از ازدواج میگی بعد از طلاق من که سر در نمیارم

- راستش من از این وضع خسته شدم خوب تو میگی دوستم داری ازم میخوای بهت فرصت بدم که منو خوشبختم کنی بقیه ام همین نظرو دارن که من باتو خوشبخت میشم خوب منم میخوام به تو و بقیه یه فرصت بدم تا خودتو ثابت کنی ولی آگه اونی نشد که شما میگین منم میخوام شما به نظر من احترام بذارین. توی عشق احترام به هم دیگه یک اصل مهم مگه غیر از اینه؟

ساکت بود داشت به حرفام فکر میکرد زمان زیادی برد تا دوباره صحبت کنه کلافگی تو نگاهش و رفتارش موج میزد

- قبوله. ولی باید خوب به من فرصت بدی. از اولشم فکرت این نباشه که نذاری من حرفمو ثابت کنم وبه طلاق آخر خیلی فکر نکنی باشه؟

- خوب البته که نه من وقتی ببینم در کنار تو خوشبختم چرا باید به طلاق فکر کنم مگه عقلمو از دست دادم (تو دلم به خودم وافکار شیطانیم خندیدم. احساس رضایت داشتم)

- من که مطمئنم اینطور خواهد شد. خوب دیگه حرف دیگه ای شرط دیگه ای؟

- نه دیگه همه ی شرط هامو چهارماه پیش گفتم توهم قبول کردی مگه نه؟

- کلافه دستشو تو موهاش کشید وگفت آره

- خوب پس حرف دیگه ای نمونده فقط تو بهم قول بده که سر حرفات میمونی؟

با بی میلی: قول میدم

- نه قشنگ قول بده قسم بخور

با کمی مکث: قسم میخورم

- بگو به جون عزیزترین کسم

با تردید نگاه کرد ولی بعد گفت: به جون عزیزترین کسم

- خوب دیگه خیالم راحت شد الان تو میتونی به خانوادت بگی هر وقت که دوست دارن بیان برای هماهنگی های  
آخر

برق شادی رو تو چشاش دیدم

- پس فردا خوبه؟

- از نظر من ایرادی نداره ولی باید با خانواده ام هماهنگ کنی؟

- اونش بامن تو نگران نباش

- خواستم بگم فعلا من هیچ حسی ندارم نه نگرانی نه اضطراب نه خوشحالی و نه ناراحتی فعلا تو حالت بی تفاوتی  
ام ولی بجاش ساعتو نگاه کردم واز جام بلند شدم

- پس فردا میبینمت خداحافظ

- صبر کنم خودم برسونمت

- نه میخوام کمی قدم بزنم

لبخندی زد و گفت هر جور راحتی فقط مواظب خودت باش

- باشه خداحافظ

- به امید دیدار

از در کافی شاپ زدم بیرون اواخر بهار بود بود بارانی نم نم میبارید دستامو تو جیب مانتوم کردم واروم شروع  
کردم به قدم زدن

- تقریباً همه چیز تموم شده ست. من دست به ریسک بزرگی زدم. من سر زندگی و آینده ام شرط بندی کردم  
.. آینده ای که برایش نقشه های خیلی خوب کشیده بودم و رویاها برایش دیده بودم اما حالا تبدیل شده بود به یک  
کابوس وحشتناک.....

پس فردای همون روز اونا اومدن خانوادگی. البته به ناراحتی مختصری تو چهره ی مادرش و مادر بزرگش دیده  
میشد. خوب البته حق داشتن اونا از دست من دلخور بودن که پسر دسته گلشون رو که همه آرزوشو دارن چهار  
ماه سر دوون دم. به نظر اونا مسلماً ناز کردنم حدی داره ولی من شورش رو در آوردم. بقیه ی افراد حالتی راضی  
و خوشحالی داشتن اما حال هیچ کس به اندازه ی دانیال خوب نبود او بدون شک خوشحالتترین فرد مجلس بود. تو  
چشماش برق خاصی داشت که خوشحالی تو قیافه اش موج میزد و این باعث شده بود جذابتر بشه.

اما من غمگین ترین فرد مجلس بودم وقتی همه در مورد روز و تاریخ عروسی صحبت میکردن من احساس خفگی  
میکردم بغض گلو مو فشار میداد و من به زحمت اونو فرو میدادم.

قرار عقد خصوصی رو برای دوهفته ی دیگه گذاشتن تا راحت بتونیم خریدمونو بکنیم. وبعد قرار شد تقریباً دوماه  
نامزد بمونیم و شهر یور جشن عروسی مفصلی بگیریم. این پیشنهاد اونا بود و پدر و مادر من هم قبول کردن پدر من از  
اول هم از نامزدی های طولانی خوشش نمیومد. خواستم اعتراض کنم ولی صدام تو گلو خفه شده بود. مهم نیست  
دیگه هیچی مهم نیست آینده ی من که فعلاً نابود شده ست دیر یا زود این اتفاق بالاخره باید بیفته شاید این  
خودش یه موقعیت خوبی باشه تا من زودتر به اهدافم برسم و زودتر از این جهنم خلاص شم تو افکار خودم بودم که  
با صدای دانیال به خودم اومدم

- مگه نه سوگند خانم؟

من که از موضوع پرت بودم با تعجب نگاه کردم دانیال که متوجه ی حال من شده بود توضیح دادن:

- دارن در مورد مهریه صحبت میکنن منم گفتم که ماقبل باهم توافق کردیم مگه نه؟

تا اونجایی که یادم میومد من در مورد مهریه با اون به توافقاتی نرسیده بودم

- کی؟

دانیال که درست رو مبیل کناریم نشسته بود آرام طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- همون روز خواستگاری؟

- آقا نادر: پس ما دیگه بحثی نداریم اصل کاری شماها بودین که باهم توافق کردین

- لیلا خانم: خوب آقا نادر ما هم بزرگتر شونیم ما هم باید بدونیم چقدره یا نه؟

دانیال: خوب معلومه ولی میشه بذارین برا روز عقد

لیلا: من میگم شاید کم باشه و بابا و ماما سوگند جون قبول نکنن؟

- کم بودنش که کمه لیاقت سوگند خانم بیشتره ولی چون ایشون دختر قانعی هستن قبول کردن. شما هم قبول کنید بره

لیلا: ندونسته؟

- آره به قول پدر جون اصل کاری ماییم که با هم توافق کردیم

بابا: ولی خوب اقا دانیال بهتر نیست ما هم بدونیم

- خوب اگه اصرار دارین که بگم ایرادی نداری

دانیال همونطور که به من نگاه میکردی جواب داد: ۲۰۰۰ سکه

و بعد برگشت طرف جمع و گفت: این توافق ماست شما اگه میخواین چیزی بهش اضافه کنید بسم الله.

منی که تا اون موقع مثل آدم های احمق داشتم جمع و نگاه میکردم با صدای بلند گفتم: ۲۰۰۰ سکه؟

اینبار بقیه بودن که داشتن با چشمهای متعجب مارو نگاه میکردن

دانیال: خوب بله ۲۰۰۰ سکه مگه یادتون نیست ما سراین عدد توافق کردیم

- من با شما سر این موضوع هیچ توافقی نکردم

- چرا همون روز خواستگاری

تازه یادم اومد: ولی اونروز من همینطوری گفتم

- منم قبول کردم والسلام شد تمام

- ولی من نمیخوام مهریه اینقدر شه

- چرا؟ مگه شما خودتون نگفتین؟

- خواستم بگم بابا اونروز من اینو گفتم تا شاید یه سنگی بندازم جلوی پات ولی چیزی نگفتم

- دیدید ما با هم توافق کردیم تمام شد رفت

همه ساکت نشسته بودن و مارو نگاه میکردن. نارضایتی رو میشد از چهره ی خانواده ی دانیال خونده ولی چیزی نگفتن

بابا: ولی دانیال جان پسر من مراضی نیستیم

- چرا؟ آگه از نظر شما کمه ما میتونیم بیشترش کنیم

- نه نه اصلا از نظر ما این زیاده. به نظر من مهریه در حد معقولش خوبه. ما که اینجا تجارت نمیکنیم

- فرمایش شما متین ولی آگه اجازه بدین همین مقدار باشه

لیلا: دانیال پسر من بهتر نیست به حرف پسر دایی احترام بذاری

- مادر جون از شماو بقیه میخوام که به نظر مادوتا احترام بذارین

باصدای نسبتا بلندی گفتم: منم راضی نیستم

باز نگاه های برگشت سمت من

دانیال نگام کرد: ولی روز اول شما خودت این پیشنهاد دادی

- الان نظرم فرق کرده

- ولی من قول دادم. مرد وقولش مگه نه پدر جون؟

آقانادر که تا اون موقع ساکت نشسته بود گفت: بله ولی...

- ولی نداره که شما که نمیخوایین من از حالا تو زندگی مشترک بدقولی رو شروع کنم من اون موقع به این خانم

قول دادم که این مقدار مهریه رو قبول کنم الانم نمیتونم زیر قولم بزنم

لیلا: ولی پسر من آگه احيانا تو اينده خدایی نکرده مشکلی پیش بیاد چی؟

- اولاً که تو زندگی ما قرار نیست مشکلی پیش بیاد. من ایشونو دوست دارم و برای خوشبختی ایش هر کاری

میکنم و همه ی مشکلاتو حل میکنم. دوما اگر خدایی نکرده زبونم لال بر فرض محال مشکلی پیش بیاد فکر کنم

میتونم این مقدار و تهیه کنم سوما سوگند خانم دختر با انصافی هستن باهام راه میان

آقا یوسف: اونوقت باید همه ی زندگیتو بدی

- همه ی زندگی من مال سوگند خانم میشه آگه ایشون نباشه زندگی و پول به چه درد من میخوره

بازم مثل همیشه که میتونست همه رو مجبور کنه کاری رو که دوست داره انجام بدن تونست همه رو راضی کنه

آخر سر حرفاشون با این جمله آقانادر تموم شد: ما که هر کاری کنیم باز این دانیال حرف خودشو به کرسی میشونه

نمونه اش همین سوگنداونقدر رفت واومد و پافشاری کرد تا بالاخره اینم راضی به کاری کرد که خودش میخواد



تو دلم به همه ی اون آدم ها خندیدم :چه خوش خیالن اینا فکر کردن من به همین راحتی پس کشیدم ولی زهی خیال باطل اینجا تازه اول ماجراست من دارم نقطه میزارم میخوام برم سر خط وداستانو اونجوری که خودم میخوام بنویسم نه اونجوری که اینا میخوان.....

قرار شد فردا بریم آزمایشگاه و از پس فردا خریدامونو شروع کنیم

موقع خداحافظی دانیال اومد کنار من و آروم گفت:امروز روز خیلی خیلی خوبی بود

-خواستم بگم امیدوارم از کارت پشیمون نشی ولی ترجیح دادم چیزی نگم

-فردا صبح میبینمت امیدوارم شب خوب بخوابی چون از فردا مشغله هامون شروع میشن .شب خوش .به امید دیدار

این حرف ها رو با یک حس پیروز مندانه ای گفت وزود رفت چون از خانواده اش که جلوتر رفته بودن عقب مونده بود.

توی دلم گفتم خوشحال باش آقا دانیال فعلا وقت خوشحالی شماست به موقعش نوبت منم میرسه.....

صبح زود از خواب بلند شدم ساعت هفت باید تو آزمایشگاه باشیم قرار شد خودمون دوتا بریم آزمایشگاه متعلق به دوست پدر دانیال بود جواب رو گفته بود که زودتر میده

راس ساعت هفت بود که دانیال زنگ خونه رو زد آماده رو مبل نشسته بودم بی حوصله بودم رفتم پایین و جواب سلام مشتاقانه ی اون رو با سرد دادم ونشستم .

-حالت خوب نیست؟

-میخواستی خوب باشه؟

-خوب معلومه ببین من چقدر خوشحالم

ضبط ماشین رو روشن کرد وصداشو بلند کرد آهنگ شادی بود مربوط به عروسی بازم دلم بدجور خواست اذیتش کنم برای همین گفتم

-اگه جواب آزمایش منفی باشه چی؟

یکه خورد نگام کردوگفت:نمیشه

-چرا حتما مسئول آزمایشگاه رو مجبور میکنی جواب رو عوض کنه نه؟

نگام کرد ولبخند مرموزی زدو گفت:اگه لازم باشه اون کارم میکنم

حرف هاش حالمو بدتر کرد دلشوره ی بدی افتاد به جونم :اگه راست بگه چی؟اگه جواب آزمایش منفی باشه یعنی اون واقعا این کار رو میکنه؟خوب معلومه که میکنه هر کاری بگی از دستش برمیاد اونوقت من چه خاکی باید رو سرم بریزم.....

افکار ناخوش ایندی ذهنمو پر کرده بودن ولی یک آن فکری تو ذهنم جرقه زد وباعث شد به خودم بخندم دیوونه ی احمق به تو میگن به کله پوک واقعی.آخه توحواست کجاست؟مگه قرار توواقعا زنش شی که اینقدر حرص وجوش میخوری؟همه چیز سوری ایه همین این ها همه اش یه بازیه کسی ندونه تو که خودت خوب میدونه چی تو اون کله ی پوکت داری؟؟؟....

نه بازیگر خوبی میشم اونقدر نقشمو خوب بازی کردم که حتی خودمم باورم شده ایول...دست مریزاد این بار خنده ای از ته دل کردم اونقدر تو افکار خودم بودم که نفهمیدم کی رسیدم به خودم که اومدم دیدم دانیال با چشمای گرد داره نگام میکنه لبخند ملیحی تحویلش دادم حالم خیلی خوب بود

-دیوونه شدی؟

-نه چطور مگه؟

-داشتی به چی میخندی؟

-هیچی همین جوری؟

تودلم گفتم:داشتم به نقشه ای که برا تو و بقیه کشیدم میخندیم

-خوب حتما یه چیزی بود که بهش بخندی

-فکر کن یه جوک بود

-میشه بپرسم از کجا اومد یهویی

-تودهنم بود

-تو گفتی منم باور کردم

-دوست داری باور کن دوست ندار هم باور نکن

-میدونی مکن چی رو باور میکنم

-چی رو؟

-اونو که الان تو دلت قند آب شده

-واسه چی؟

-واسه اینکه داری زخم میشی

با حالت مسخره ای گفتم: نه بابا

پوزخندی زد و گفت: من و دیگه نمیتونی رنگ کنی من خودم گنجشک رو رنگ میزنم جای تو پولوف میفروشم من که میدونم اینا همه اش فیلمت بود تو مطمئن بودی من پات وای می ایستم خواستی ناز کنی من که میدونستم آخر سر جوابت بله ست ..

این حرف هارو با حالتی خاصی میگفت میدونستم با اینکار منو عصبانی کنه خودش گفته بود که وقتی عصبانی میشم بنظر اون جذابتر میشم ولی من عصبانی نشدم

بجاش به روش لبخند زدم و گفتم کپس بشین ومنتظر اخر فیلم باش اخه اخرش جذابتر میشه

با نگاه متعجب نگام کرداز حرفام چیزی نفهمیده بود اون عکس العملی رو که دوست داشت ببینه ندیده بود واین شوکه اش کرده بود

-منظورت چیه؟

-منظوری نداشتم

-چرا داشتی؟

-اگه داشتتم باید خودت میفمیدی اگه نفهمیدی منم نمیگم تا بمونی تو خماریش

دوباره لبخند معنا داری زدم واز ماشین پیاده شدم چند لحظه طول کشید تا پیاده شه هنوزم و جور خاصی نگام میکرد ولی من بهش توجه نکردو راهمو کشیدم رفتم سمت آزمایشگاه اونم پشت سرم اومد

رفتیم تو چون آشنا بون کارمونو زود راه انداختن قرار شد عصر جوابو بدن باهم نهارو رفتیم بیرون تو این مدت حرف خاصی بین ما زده نشد حرف های عادی در مورد اینکه برنامه فردا چیه فردا کجا بریم پس فردا کجا بریم همین ها یه بارم اشاره ای به حرف های قبلیم واینکه منظورمو نفهمیده پرسید منم یه جوری ماسک مالتس کردم رفت از جواب دادن طفره رفتم.

عصر رفتیم جواب رو بگیریم از من خواست تو ماشین منتظر شم ولی من اصرار کردم باید منم بیام

-واسه چی میخوای بیای

-خوب میخوام بیام

-اچه واسه چی؟

نگام کرد و گفت: چیه بهم اعتماد نداری؟

-خیال داری داشته باشم

-خوب معلومه من قرار تا چند روز دیگه همسرت شم

-حال چند روز دیگه حالا که همسر من نیستی

-این حرف ها یعنی چی؟ وقتی منو انتخاب کردی باید بهم اعتماد داشته باشی

-من تو رو انتخاب نکردم مجبور شدم

عصبانی گفت: منظورت چیه؟

ح. صله ی جنگ وجدل رو نداشتم گفتم: هیچی بابا بیخیال اصلا

خواستم از ماشین پیاده شم که مچ دستمو گرفت وگفت: نه واسه چی بیخیال شم جنگ اول بهتر از صلح اخر

-چیزی جدیدی نگفتم که تو که از اولم میدونستی من راضی به این ازدواج نیستم

عصبانی گفت کیس چرا بله گفتی؟

-واسه اینکه تو اصرار کردی

چهره اش کدر شد و غم و تو چشاش دیدم

-تو همه ی اینا رو میدونستی پس نباید الانم ناراحت شی تو گفتم عاشقم میکنی منم بهت بله گفتم همین

چیزی نگفت بجاش رفت سمت آزمایشگاه جواب رو که گرفتیم خوشحال شد لبخندی محویش رو صورتش اومد

ولی من بی تفاوت بودم

من و رسوند خونه وقرار فردا رو گذاشتیم این اولین روز باهم بودن بود..

ساعت ده صبح بود که اومد دنبالم من یه لباس معمولی و دم دستی پوشیده بودم ولی اون بجاش کلی تیپ زده بود لباس هاش خیلی بهش میومدن معلوم بود که حالش خیلی خوب بود. سوار ماشین شدم مثل دیروز تنها بودیم

هر چقدر به مامان التماس کردم که باهامون بیاد قبول نکرد مامان دانیالم قبول نکرد که باهامون بیاد از این که با دانیال تنها باشم خوشم نمیومدم ولی چاره ای نبود

-فکرات تموم شدن؟

-منظورت چیه؟

-هیچی بابا ازوقتی نشستی تو ماشین زل زدی به روبه رو رفتی تو فکر من نمیدونم تو به چی فکر میکنی اینقدر

-چیز خاصی نیست

-یواش یواش دارم به این کلمه هات حساسیت پیدا میکنم

-به کدوم کلمه هام؟

-چیز خاصی نیست ومهم نیست وهیچی....از این کلمه هات که باهاشون میخوای منو دست به سر کنی

جوابی ندادم اونم یه کم نگام کرد وچیزی نگفت

-داریم کجا میریم؟

-خوب معلومه داریم میریم که حلقه از دواجمونو بخریم

-اونو که میدونم منظورم اینه که جای خاصی مد نظرته؟

-خوب آره میریم مغازه ی دوست من یکی از بهترین جواهر فروشی های شهره

چیزی نگفتم چون برام فرقی نمیکرد که بهترین باشه یا بدترین .....

جلوی مغازه ایستادبا یک نگاه به جواهرفروشی میشد حدس زد که داخلش چه خبره جای خیلی شیکی بود.رفتیم

داخل پسری که پشت ویتترین ایستاده بود ودرحال نشون دادن یک سرویس به دوتا خانم خیلی باکلاس بود با

دیدن ما کارشو به پسری که کنارش بود سپرد واومد سمت ما .مغازه ی بزرگی بود از ما دعوت کرد که رو مبل

هایی که یه گوشه ی مغازه گذاشته بودن بشینیم خودشم رفت وبا دوتا لیوان آبمیوه برگشت

-تا شما گلویی تازه کنید من برم حلقه ها رو بیارم نگاه کنید

رفت وچند دقیقه بعد برگشت جعبه ای رو باز کرد وگرفت جلوی من

سه تا انگشتر توش بود

-اینا بهترین انگشتر هایی هستن که ما داریم.هر کدومو دوست داری انتخاب کنید قابل شما رو نداره

دانیال لبخندی زد وگفت:خیلی نوکریم

ساسان:شما سرورید

نگاهی به انگشترها کردم یکیشون یه انگشتر تک نگین بود وخیلی ساده بود البته معلوم بود نگینش قیمتیته

انگشتر دومی هم تقریبا شبیه اون بود با این تفاوت که چند تا نگین هم دور بر تک نگین بزرگتر بود اما انگشتر

سومی انگشتر درشتی بودو پر بود از نگین های ریزی که با ظرافت کنار هم چیده شده بودن انگشتری بود که بد جور برق نگین هاش چشم آدمو میزد انصافا هر سه تا انگشتر انگشترهای خوبی بودن اما من از اولی بیشتر خوشم اومد هم ساده بود هم شیک.

همینطور که نگاهشون میکردم ساسان گفت: شاید بنظر شما امثال اینا تو جاهای دیگم پیدا میشه ولی باید بگم که اینا جنس های تکی ان سفارشی ان کار ایتالیاست سنگ هاشون سنگ قیمتییه هر کدومو که انتخاب کنید عالیه ایه بهتون اطمینان میدم هیچ کجای دیگه مثلشو پیدا نمیکنید ما اینا رو به هر کسی نشون نمیدیم. بهتر دستتون کنید اونطوری بهتر میتونینید نظر بدین

یکی یکی انگشترهارو برداشتم وامتحان کردم یکی از یکی زیباتر بود ولی من بازم بخاطر سادگیش دوست داشتم اولی رو بردارم ومیخواستم نظرمو بگم. دانیال که تا اون موقع ساکت نشسته بود و نگاه میکرد گفت:

بنظر من اولی رو بردار چون از همه اش بهتره دومی ام بد نیست ها ولی اون سومی اصلا قشنگ نیست اولی خیلی بهتره اونو بردار مطمئنم تو هم از اون خوشت میاد مگه نه؟

نگاش کردم مثل همیشه دوست داشت نظرشو بهم تحمیل کنه ولی کور خونده بازم نگاهشون کردم دلم هنوز اون اولی رو میخواست ولی عزم خودمو جزم کردم

دانیال آروم گفت: بگم اولی رو انتخاب کردی؟

نگاش کردم وباصدای بلند طوری که ساسان هم بشنوه گفتم: من اینو برمیدارم

انگشتر سومی رو نشون دادم دانیال نگاه کرد وگفت: ولی اولی بهتره

-مگه قرار نیست من انتخاب کنم منم میگم اینو میخوام

-مسلمما حق تواه انتخاب کنی ولی بهتره بادقت نگاه کنی که بعدا پشیمون نشی

از دستش عصبانی شدم فکر میکرد خیلی بیشتر از من میفهمه برای همین من همیشه باید تابع اون باشم زهی خیال باطل

-من همینو میخوام

با بی تفاوتی گفت هر جور دوست داری. ساسان جون ما اینو برمیداریم

ساسان: خانم من به شما تبریک میگم این بهترین انتخابه هم از دوتا ی دیگه کارش ظرافت بیشتری داره هم سنگ هاش قیمتی تره

یه دفعه پرسیدم: یعنی از این یکی ها گرونتره ؟

-خوب معلومه

یه آن پشیمون شدم و خواستم بگم که اونو نمیخوام . یعنی دوست نداشتم انگشتر گرون بردارم

-من این انگشتر رو.....

چشمم که به صورت دانیال افتاد حرفمو خوردم

پوزخندی رو لبش بود و جور خاصی نگام میکرد انگار داشت میگفت دیدی گفتم پشیمون میشی برای همین ادامه ندادم

ساسان:خوب دانیال جون توهم میتونی اینارو نگاه کنی

چندتا جعبه گرفت جلوش . من دل تو دلم نبود اگه اونم به تلافیه این کار من یه حلقه ی گرون قیمت برداره چی؟ من اون موقع چه خاکی بریزم سرم

دانیال نگاهی به انگشترها کرد و بعد جعبه هارو گذاشت جلوم:تو انتخاب کن

باتعجب نگاش کردم خم شد و آروم تو گوشم زمزمه کرد:چییه فکر کردی منم مثل توام که رو حرف همسرم حرفم بزنم هرچی تو بگی من میگم چشم

بعداز جاش بلند شد وگفت تا تو انتخاب کنی من یه گپ دوستانه با ساسان میزنم

باهم رفتن گوشه ی مغازه و صحبت کردن تو بد دردمسری افتادم حالا من چکار کنم به انگشترها نگاه کردم مثل اونایی نبود که برا من آورده بود اینا تعدادشون زیاد بودن معلوم بود مثل اونا خیلی تک نیستن . ولی بازم بنظر گرون میومدن چکار باید میکردم کدومشو انتخاب میکردم.....

تصمیم گرفتم به پولش فکر کنم بجاش به این فکر کنم که خیلی خوب باشه نمیخواستم بعدا طعنه بشنوم و کسی سلیقه مو مسخره کنه پس باید بهترینو انتخاب کنم

یکیشو انتخاب کردم ساده بود ولی خیلی خیلی شیک دیده میشد البته مطمئنا کنار انگشتر من به چشم نمیومد

-خوب چی شد انتخاب کردی؟

یه دفعه یه فکری بنظرم اومد که شاید بخواد منو ضایع کنه و کارمو تلافی کنه

-نه بهتره خودت انتخاب کنی

-اگه میخواستم خودم انتخاب کنم که به تو نمیگفتم

-من نمیتونم

-چرا؟

-خودت انتخاب کنی بهتره

باحالتی خاصی نگام کرد

-میدونم چی تو اون مغز ته .الان پیش خودت میگی میخوام تلافی کنم .مگه نه؟

-خوب هم آره هم نه

-میدونستم ولی نترس من این کارو نمیکنم من بنظر تو .احترام میذارم تو دست رو هر کدوم بذاری من نه نمیگم

باتردید نگاهش کردم وبعد چند ثانیه مکث انگشتر رو نشون دادم وگفتم این.

انگشتر رو برداشت ونگاه کرد وگفت:میدونستم خوش سلیقه ایه

هر دو انگشتر رو برداشت رفت پیش ساسان وگفت :داداش ما اینا رو برمیداریم

-مبارک باشه هر دو تا شون جز بهترین ها

برگشت سمت من وگفت:خانم تبریک میگم سلیقه اتون عالییه .البته از دانیال خان معلومه

لبخند تلخی زیدم وگفتم :ممنون نظر لطف‌تونه

-ساسان میخواستیم ست ساعت بخیریم

-به روی چشم

ساسان رفت و برگشت یه جعبه آورد وباز کرد گرفت طرف ما

-دانیال خان با اجازه تون میخوام ست ساعتتون من انتخاب کنم

-این حرف ها چیه شما صاحب اختیاری ولی خانمم باید نظر بده

-اون که بله خانم این بهترین ست این مغازه ست فوق العاده ست هم مارکش عالییه هم زیباست .کار اصل

سوییسه

راست میگفت خیلی خیلی قشنگ بودن دانیال نگام کرد که یعنی نظرم چیه؟

با سرم تایید کردم

-خوب پس داداش ماهمونو برمیداریم

-مبارک باشه مطمئن باشید که پشیمون نمیشید

-اون که بله من میدونم داداش ت خیلی بامعرفتی خیلی اقای



-نه بابا ما نوکرتیم

دانیال: تو برو تو ماشین من اینا رو حساب کنم پیام

ساسان: قابل تو رو نداره جون داداش

-ممنون ساسان جون تو همیشه به من لطف داری

برگشت سمت من و سوییچ و گرفت سمتم ولی من نمیخواستم برم آرام طوری که ساسان نشنوه گفت: جان من پیش دوستم ضایعم نکن باهاتش رو دروایی دارم سوییچ و بگیر

دلیم نیومد جلو دوستش ضایع شه سوییچ و گرفتم و رفتم سمت ماشین اونم بعد از ۵ دقیقه اومدنشست و کیف دستی رو که جعبه ی انگشترها وساعت توش بود گذاشت رو پاهام زود کیف و نگاه کردم تا فاکتور خرید رو پیدا کنم

-کجاست؟

-چی؟

-فاکتور خرید؟

-جاش امنه

-بده من

-گفتم که جاش امنه

-میدونم میخوام نگاهش کنم

-واسه چی؟

-میخوام قیمت هاشونو بدونم

-به چه دردت میخوره

-باید بدونم یانه؟

-نگران نباش انگشترت ارزون قیمت نیست

عصبانی گفتم: برا من مهم نیست که ارزونه یا گرونه فقط میخوام بدونم

-کدومشو؟

-همه شونو. بده من

- فکر کن انگشترها هر کدام شدن ۱ میلیون ساعت هارو هم هرکدوم ۵۰۰ هزار تومان گرفتم

پوزخندی زدم و عصبانی گفتم: تومنو چی فرض کردی؟

خونسرد گفت: فکر میکردم تا حالا گفتم

- حوصله ی شوخی ندارم

- منم شوخی نمیکنم

- نه واقعا تو فکر کردی من از پشت کوه اومدم که هیچی حالیم نیست اون انگشترها کمه کمش ده بار اینی که

گفتی می ارزه

- برا تو که فرقی نمیکنه؟

- من میخوام بدونم

چیزی نگفت بجاش صدای ضبط رو بلندتر کرد عصبانی زدم و خاموش کردم

- چرا دوست داری منو عصبی کنی؟

- من؟؟؟ تو خودت الکی عصبی میشی

- من دارم باهات حرف میزنم اونوقت تو صدای ضبطو بلند میکنی

- برای این که دوست ندارم بیشتر از این رو این موضوع بحث کنیم

- پس بهتره زودتر اون فاکتور رو بدی من و بحث تموم شه

- بعدا

- همین حالا

دست کرد تو جیبش و کاغذی رو گرفت دستم فورا بازش کردم و نگاه کردم

انگشتر زنانه ۴۰ میلیون ریال انگشتر مردانه ۱۰ میلیون ریال ست ساعت ۳۰ میلیون ریال

خنده ی هیستریکی کردم: این فاکتور درست نیست

- یعنی چی؟

- یعنی همین که گفت من ببو گلابی نیستم این ها قیمتشون خیلی بیشتر از ایناست فاکتور اصلی رو بده

- جز این فاکتوری نیست میخوای باور کن میخوای نکن

-نه باور نمیکنم

-هر جور دوست داری

-فاکتور اصلی رو میخوام

-فاکتور دیگه ای در کار نیست والسلام شد تمام(اینا رو باحالت عصبی گفت)

-که اینطور باشه به من میگن سوگند اگه قیمت هاشونو نفهمیدم دختر بابام نیستم

چیزی نگفت منم دیگه چیزی نگفتم

رفتیم آینه وشمعدان بخیریم انتخاب و گذاشت به عهده ی من البته یه محدوده ی خاصی رو تعیین کرد وگفت از بین اینا هر کدوم و دوست داری انتخاب کن دوست داشت گرون قیمت ترین چیزها رو بخره برای من اصلا مهم نبود ولی برای اون بود چون به قول خودش یه بار که بیشتر تو عمرش ازدواج نمیکنه وقتی این حرف را زد پوزخندی زد البته اون ندید.ته دلم گفتم خیلی ایم مطمئن نباش آقا دانیال.....

بعد از خرید آینه وشمعدان منو برد تا مثلا جعبه ی آرایشمو بخرم من که دل به این کارها نمیدادم وقتی وارد مغازه شدیم واون دید که من بی تفاوت وایستم وچیزی سفارش نمیدم خودش شروع کرد به گفتن چیزهایی که میخواییم . دونه به دونه مارک هاشون روهم میگفت. از این همه مهارت من که هیچ حتی فروشنده ام تعجب کرده بود اون میدونست کدوم کرم پودر مارکش بهتره کدوم رنگش به من بیشترمیاد کدوم لاک ناخن جنس بهتری داره وبرا ناخن مضر نیست و.....

اون بهتر از من اینجور چیزها رو میدونست البته با اون دوست دخترهایی که این داشت اینجور چیزها رو بایدم میدونست

دانیال ذوقش بیشتر از من بود کلی خرید کرد از هرچیزتعداد زیادی میخرید کلی لاک ناخن و رژ لب وسایه چشم و...خرید.

وقتی برگشتیم تو ماشین دانیال رفت تا دوتا آبمیوه بگیره چون به نظرش رنگ من پریده وفشارم بازم افتاده ولی اون نمیدونست درد من چیز دیگه ایه وقتی اون همه وسایل رو جلو روی خودم دیدم دلم گرفت یاد آرزو هایی که داشتم افتادم...

همیشه با خودم عهد میکردم وقتی ازدواج کردم برای همسرم زیباترین باشم کلی وقت بذارم وخودم به بهترین شکل آرایش کنم وبهترین لباسمو براش بپوشم تا وقتی میاد خونه خسته ایه یه روز کاری رو از تنش در بیارم

دوست داشتم حتی بعد از سالها زندگی مشترک برای همسرم همون دختر زیبای روز اول زندگیمون باشم ولی حالا چی .....

حالا نه تنها نمیخواستم جلو چشم دانیال زیبا باشم تا اون بیشتر دوستم داشته باشه بلکه میخواستم اون از من متنفر شه دوست داشتم اونو از کاری که کرده پشیمون کنم و این عهده بود که با خودم بسته بودم ....

چی فکر میکردم و چی شد؟ چه رویاها که به کابوس تبدیل نمی شدن.....

این افکار باعث شدن که بی اختیار بزنم زیر گریه چند روزی بود که دلم هوای این گریه رو کرده بود ریزش اشک هام دست خودم نبود

دانیال که برگشت بادیدن من تو اون وضعیت دست و پا شو گم کرد منم نمیتونستم جلوی اشکهامو بگیرم و هر لحظه شدیدتر میشدن

-چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟

سکوت

-پرسیدم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

باز هم سکوت

بازومو گرفت و تکونم داد

-نمیخواهی بگی چی شده؟ مردم از نگرانی برای کسی اتفاقی افتاده؟

سرم به نشانه ی نه تکون دادم

-پس چرا داری گریه میکنی؟

وباز هم سکوت

-تورو جون هر کی دوست داری یه چیزی بگو مردم . خواهش میکنم

برگشتم سمتش اونم بغض کرده بود وبا چشمهای نگران نگاه میکرد

-دلم گرفته

بازم زدم زیر گریه ی شدید

-آخه واسه چی؟

-نمیدونم

-بدون دلیل که همیشه باید چیزی باشه

-گفتم که همینجوری بدون دلیل دلم گرفته

جرو بحث نکرد چون ترسید حالم خرابتر شه

--خوب الان من چکار کنم؟

-هیچی

-یعنی چی هیچی نمیخوای که همین جور بشینم اشک هاتو نگاه کنم

یه فکری به نظرم رسید

-منو ببرامامزاده

-امامزاده؟؟؟حالا من امامزاده از کجا پیدا کنم.....

چند لحظه سکوت کرد وبعد گفت آهان فهمیدم میبرمت همونجایی که یه بار مامان لیلا رو بردم

ماشینو روشن کردوباسرعت رفت ومن هنوز داشتم آرام آرام گریه میکردم

رسیدیم که اونجا از ماشین پیدا شدم یه بار قبلا اومده بودم اینجا بهم گفت که اونم میره زیارت میکنه وبعد

کنارماشین منتظرم می مونه

-میشه من یه ساعت اینجا بشینم

این و من پرسیدم اونم نگاه محبت آمیزی به من کرد وگفت:تو تا هر وقت که اون دل کوچیکت آرام میشه میتونی

بمونی

خوشحال شدم نیاز داشتم تا کمی با خودم خلوت کنم وقتی میخواستیم ازهم جداشیم از پشت سر صدام کرد

-سوگند سوگند

-بله؟

-جان مادرت اونقدر دلتو خالی کن که وقتی برگشتی دیگه گریه نکنی دیگه دوست ندارم اشک هاتو ببینم باشه؟

به زور لبخندی زدم وگفتم:باشه

وقتی وارد امامزاده شدم یه آرامش خاصی تو دلم احساس کردم تقریبا یه ساعت همونجا نشستم وباخدا درد دل

کردم وبعد بلند شدم اومدم بیرون دوست نداشتم بیشتر از این دانیال و منتظر نگه دارم البته یه کمی ام گرسنه

ام شده بود از وقت ناهار گذشته بود.انرژی زیادی گرفته بودم .

رفتم سمت ماشین دانیال داخل ماشین نشسته بود و سرشو رو فرمون ماشین گذاشته بود و که باز کردم سرشو از رو فرمون برداشت چشماشو که دیدم فهمیدم اونم گریه کرده

-دلت آروم شد؟

-آره ممنوم ازت

-خواهش میکنم بعدا جبراناش میکنی

لبخند شیطنت آمیزی زد

-از خدا چی خواستی؟

-هیچی نرفته بودم که ازش چیزی بخوام. (خواستم بگم رفته بودم پیشش گله کنم ولی نگفتم). فقط دلم گرفته بود رفتم یه کم آروم شم

-به ما که نمیگی واسه چی دلت گرفته فقط خوشحالم که آروم گرفتی

-انگار توهم دلت گرفته بوده؟

-نگام کردولبخند زد وگفت: خوب ماهم آدمیم

-تو از خدا چی خواستی؟

-اینبار نگاه معناداری زدوگفت: یعنی تو نمیدونی؟

سرم وانداختم پایین وچیزی نگفتم

-ازش خواستم کاری کنه که یه کم فقط یه کم دوستم داشته باشی. ازش خواستم تو همیشه کنارم بمونی تا آخر زندگیم.....

جوابشو ندادم. حرف هاش ناراحتم کرد. صورتم برگردوندم و بیرون رو نگاه کردم قطره ی اشکی آروم روی گونه ام سر خورد.

من واون چیزهای کاملا متضادی از خدا خواسته بودیم من دوری خواسته بودم اون نزدیکی من جدایی خواسته بودم اون وصال من نفرت خواسته بودم اون عشق.....

دوست نداشتم اون همچین آرزوهایی داشته باشه...

بالاخره تونستم مامان اینا رو راضی کنم که با مابیان قرار بود بریم لباس عقد وچند دست لباس دیگه بخریم.

به یکی از مزون های معروف سرزدیم لباس هاش فوق العاده شیک بودن لباس عروسیه زن دایبی دانیال رو از همین مزون خریده بودن اون موقع کلی آدم ازش تعریف کردند

لباسی که من پسندیدم رنگش قرمز آلبالویی بود خیلی خیلی شیک بود همه باهام توافق کردیم که لباس زیباییه ازم خواستن برم پرو کنم. موقع پرو خواستم مامانم اینا رو صدا بزنم تا لباس و تو تنم ببینم ولی بعدا ترجیح دادم که این کارونکنم چون ممکن بود دانیال هم با اونا بیاد و من فعلا دوست نداشتم اون منو اینجوری ببینه اون هنوز محرم من نبود لباس واز تنم بیرون آوردم فقط فروشنده ی لباس خودش دید و تایید کرد که لباس خیلی بهم میاد اومدم بیرون

مامان: چی شد لباس اندازه ات بود؟ تن خوریش خوب بود؟

-آره بابا

نسترن(مامان دانیال): کاش مارو صدامیزنی ماهم تو تنت میدیدیم

-اولش خواستم ولی بعد گفتم بهتره موقع عقد سورپرایزتون کنم

نسترن: هر جور راحتی

لباس رو گرفتیم واومدیم بیرون خوشبختانه ست کیف و کفششم رو خود لباس بود

الان باید میرفتیم چندتا بلوز و مانتو و کیف و کفش میخریدیم از نظر من که اینجور چیزها خریده های اضافی بود و اصلا لازم نبود ولی به نظر نسترن خانم این ها رسمه و نمیشه نخردشون

مشکلترین خرید خریده مانتو بود چون من درمورد مانتو و سواس داشتم کلی جا رو گشتیم تا تو یه مانتو فروشی بزرگ ۳ تا مانتو پسند کردم نمیدونستم کدوم و بخرم هر سه تا رو پرو کردم هر سه تاشم بهم میومدن انتخابشون سخت بود

-مامان بنظرت کدوم بیشتر بهم میومد؟

-هر سه تاشون

-کدومش بیشتر؟

-من نمیدونم هر سه تاش خوب بودن

-مامان؟؟ خوب من کدومو بر دارم؟

-هر کدومو دوست داری بردار

برگشتم سمت نسترن: بنظر شما کدوم بهتره؟

-منم میگم هر سه تاش خوبن

-خوب یکی رو انتخاب کنید دیگه من نمیدونم کدومشو بردارم

نسترن: عزیزم هر کدومو خودت دوست داری بردار

-شما کمک کنید من میخوام نظر شما رو بدونم

مامان: نظر ما مهم نیست که نظر نامزدت مهمه؟ از اون بپرس

دوست نداشتم اون نظری بده و خوشبختانه دانیال هم دورتر ایستاده بود فقط نگاه میکرد

-اصلا خودم یکیشو انتخاب میکنم اگه دانیال رو صدا بزنیم اونم میگه هر کدوم رو که خودت دوست داری بردار

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم اونی رو انتخاب کردم که فکر میکردم بیشتر بهم میاد دانیال از مون خواست که

تا اون پول مانتو ها رو حساب میکنه ما تو ماشین منتظرش باشیم مامان اینا تو ماشین نشستن ولی من بیرون

ماشین بهش تکیه دادم دانیال چند دقیقه بعد اومد. تو هر کدوم از دستاش دوتا کیف دستی بود با تعجب نگاهش

کردم رفتم جلوتر و پرسیدم:

-این چیه؟

-مانتو

-خودم میدونم ولی چرا چهارتا

کیف دستی ها رو گرفت طرفم ازش گرفتم و نگاهشون کردم سه تاش همون سه مانتویی بودن که نمیدونستم کدوم

و بردارم اون یکی ام مانتو یی بود که قبلا پرو کرده بودم ولی زیاد پسند نکردم البته اونم خوب بود ها ولی مثل سه

تای دیگه نبود

این ها رو واسه چی خریدی؟ من فقط این یکی رو پسند کردم

-واسه این که هر چهارتاشم بهت میومدن

-هر چی که بهم بیاد و نمیخرن که

-چرا که نه؟ من میخرم

اینو گفت و رفت سمت ماشین و منم همینطور هاج و واج نگاهش کردم برام بوق زد که برم بشینم. به مامان اینا گفته

بود که چکار کرده اونام کلی کارشو تایید کرده بودن و احسنت گفته بودن. رضایت از چشمهای مادرم میباید

دانیال مارو برد به یکی از رستوران های معروف شهر هیچ میلی به غذا نداشتم وقتی اینو گفتم قیامتی به پا شد که

از گفته ام پشیمون شدم هر کدوم نظری دادن اونقدر گفتن گفتن که به غلط کردن افتادم یکی گفت خسته



شده. یکی گفت گرما زده شده. یکی گفت فشارت افتاده و هزار و یکجور مرض گفتن برام بعدشم هرچی که تونستن  
وبلد بودن برام سفارش دادن از عصبانیت منفجر میشدم حداقل اگه خود دانیال بود میتونستم حرصمو روش خالی  
کنم ولی رو اینا نه

من اینا رو آورده بودم مثلا طرف من باشن اینام همه اش طرف دانیال رو میگیرن فدای شانس خودم شم

بعد از نهار رفتیم تا کیف و کفش بخریم دانیال برای هر مانتو یه کیف و کفش ست خرید و بعد شب مارو رسوند  
خونه داشتیم از خستگی میمردم این دوسه روزه خیلی بهم فشار اومده بود میخواستیم بخوابیم ولی ستاره زنگ زد  
یه استرسی همه ی وجودم رو گرفت بعد از بله گفتیم به دانیال باهاش صحبت نکرده بودم

-سلام

-سلام چطوری؟

-خوبم تو چطوری؟

-از احوال پرسی های شما

-ببخشید سرم شلوغ بود

صدایش یه جوری شد: آره میدونم مامان بهم گفت تبریک میگم خوشحال شدم

-تبریک لازم نیست

-چرا خره داری عروس میشی

-آره ولی نه یه عروس خوشبخت

-چرا که نه به نظر من تو خوشبخت ترین زن روی زمینی

با این حرفش بغض کردم

-من این خوشبختی رو نمیخوام

-سوگند تورو خدا شروع نکن الان دیگه تقریبا همه چیز تموم شده ست راه برگشتی نیست تا چند روز دیگه تو و  
دانیال باهم زن و شوهر میشید و باید برای خوشبختی هم تلاش کنید

وقتی داشت این حرف هارو میزد لرزشی تو صداس بود

-دیگه حوصله ی نصیحت ندارم گوشم از این حرف ها پره بیخیال از یه چیز دیگه بگو

تو چه خبرها؟

خبری خاصی نیست میخواستی چی بشه؟

-همین جوری

-رفتین خرید؟ حلقه هاتونو خریدید

-آره بابا

-کاش اونجا بودم حلقه هاتو نو میدیدم

-ایشالله وقتی اومدی نشونت میدم

چیزی نگفت. ساکت شد فکری از ذهنم گذشت نکنه روز عقد نیاد

-تو که میای دیگه؟ آره؟

-نمیدونم شاید

-شاید نداره باید بیای

-از الان همیشه گفت

-باید بیای

-سوگند سخته

اینو که گفت بغضش ترکید منم گریه کردم

-تو خودت گفتی راضی هستی تو ازم خواستی تو تشویقم کردی به خدا قسم تا تو نیای بله رو نمیگم حتی اگه

مراسم به هم بخوره میدونی که این کارو میکنم

-تو نباید اینجوری بگی تو نباید به من فکر کنی

-چرا که نه؟ ببین ستاره من حرفمو زدم اگه نیای همه چیز و خراب میکنم

-نگو این حرفو

-میگم بازم میگم میتونی امتحان کنی ببینی این کارو میکنم یا نه. تو باید بیای باید اونروز کنارم باشی من اگه

میدونستم تو راضی نیستی بله رو نمیگفتم

-من راضیم

-باید ثابت کنی باید بیای

-باشه باشه میام تو هم دیگه از این حرف ها زن

-باشه

-الانم برو استراحت کن میدونم اینروزها خیلی خسته میشی

-باشه

-خداحافظ

-خداحافظ

اونقدر خسته بودم که حتی نتونستم به ستاره و حرف هاش فکر کنم سرم رو رو بالش گذاشته خوابم برد بالاخره وقتش رسید.شب تا صبح خواب به چشم نیومد با اینکه همه سفارش کرده بودن تا شب را خوب بخوابم تا خدایی نکرده چشم پف نکنه ولی من تمام شب رو بیداری کشیدم تنهای تنها. کاش ستاره پیشم بود. ستاره ستاره .....بالاخره اونم همین امروز عصر اومده بود ولی از وقتی که اومده بود برای دیدن من نیومده بودچقدر بده که من اونو فردا توی مراسم عقد میدیدم .

مراسم عقد؟؟این کلمه توگوشم زنگ زد فردا روز عقد من بود چه روز مزخرفی خواهد بود من فردا قرار بله ای بگم که با اون بله به همه میگم که میخواهم همسر مردی بشم که کنارم نشسته مردی که هیچ احساسی نسبت به اون ندارم مردیکه میخواهم عذابش بدم همون طور که اون این مدت منو عذاب داده مردی که میخواهم ازش انتقام بگیرم انتقام همه دلهایی که شکسته میخوام زخمی رو رو دلش بذارم که فراموشش نکنه میخواهم انتقام دل کوچیک ستاره امو از اون بگیرم براش نقشه ها داشتم.....

فردا همه برامون آرزوی خوشبختی میکنن ولی من در دلم به اونا خواهم خندید خوشبختی ای در کار نخواهد بود نه برای من و نه برای دانیال .....

باز هم افکارمو مرتب کردم به نقشه هایی که کشیده بودم فکر کردم فکر کردن به اونو آروم میگرد.

دم دم های صبح بود که خوابم برد اما خیلی زود از خواب بیدارم کردن همه عجله داشتن مادرم نمیخواست هیچ مشکلی پیش بیاد هر چیزی رو ده بار چک میکرد. ساعت یازده قرار آرایشگاه داشتم خود دانیال میومد دنبالم قرار بودخطبه ی عقد رو ساعت شش عصر بخونن وبعد از اون تا شب جشن وپایکوبی بگیرن .کل مراسم رو تو خونه ی دانیال اینا بگیرن خونه اونا به حد کافی بزرگ بود ویه حیاط بزرگ هم داشت که مناسب این روزها بود که هوا نسبتا گرم بود

خونه مون خیلی شلوغ بود بر خلاف تصورم ستاره هم اومده بود ولی فرصت نکردم باهاش صحبت کنم فقط اومد طرفم ومحکم بغلم کرد وآروم زیر گوشم گفت:دیدی بالاخره طاقت نیاوردم واومدم .مبارکت عزیزم

قطره ی اشکی از چشم های هر دو تامون چکید ولی ستاره زود پاکش کرد و لبخندی زد و گفت بهتر برم به بقیه کمک کنم امروز سرمون خیلی شلوغه چشمکی زدو رفت  
ساعت ده بود که رفتم حاضر شم به دستور مامان یکی از اون لباس هایی رو که هفته ی پیش دانیاال برام خریده بود رو پوشیدم مشغول آماده شدن بودم که ستاره اومد اتاقم  
-در رفتم اومدم پیشت کمک نمیخوای؟

-نه مرسی

-یعنی برم

نه نرو

-نترس بابا نمیرم بعد به ساعت نگاه کرد و گفت دانیاال کی میاد دنبالت؟

-ساعت ده ونیم

-الان که ساعت ده وربع وتو هنوز حاضر نیستی زود باش دیگه

-نترس دودقیقه ای حاضر میشم تو فقط بشین و نگاه کن

اونو بردم ونشوندم رو تختم وبعد شروع کردم به پوشیدن لباسام همون مانتویی رو پوشیدم که بیشتر از ستای دیگه پسند کرده بودم شالی رو که م رنگ کیف وکفش ست مانتو بود رو سرم انداختم این شالو فردای همون روز خود دانیاال خریده بود وبرام آورده بود بعد از این که لباسام پوشیدم برگشتم سمت ستاره  
-خوشگل شدم

ستاره که تو فکر بود با صدای من سرشو بلند کرد ونگام کرد بازم همون غم تو چشاش بود ولی رو لب هاش لبخند بود

-چی گفتی؟

جلوش رو زمین زانو زدم دستاشو گرفتم بغض کرده بود

-ستاره چرا اینجوری شد؟

ستاره خواست جواب نده وبحث وعضو کنه گفت :پاشو باشو مانتو الان چروک میشه بی سلیقه

-ستاره.....

-جانم؟؟؟

-ازت سوال پرسیدم ها.....

ستاره دستامو تو دستش محکم تر فشار داد وگفت :اینم پیشونی نوشت ما بود دیگه بیخیال الان که وقت این حرف ها نیست

-ستاره تو هنوزم راضی نیستی

-دیوونه اگه راضی نبود که نمیومدم

-چشات اینو نمیگن

بلند شد رفت سمت آینه وگفت:چشای من که هیچی نمیگن

-چرا دارن بامن حرف میزنن

-نه بابا تو واقعا مخت تاب برداشته بلند شو بریم الان آقا داماد میرسه

اومد جلو وکمک کرد بلند شم کیفمو برداشتم ستاره هم لباس عقدمو برداشت واومد بیرون دانیال اومده بود جلو در منتظر من بود مامان از ستاره خواست تا همراه من بیاد آرایشگاه ولی من مخالفت کردم دوست نداشتم بیشتر از این عذابش بدم گفتم میخوام تنها برم نمیخواد کسی بامن بیاد

دانیال یه پیراهن چهار خونه ی بنفش پوشیده بود من این پیراهن رو براش انتخاب کرده بودم خیلی بهش میومدبا دید من دویبدو اومد سمت من خیلی خیلی خوشحال بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش اما من جواب سلام اون وخیلی آروم وبی احساس جواب دادم.

عروس خانم برای بار سوم میپرسم آیا وکیلیم شما رو با عقد دائم.....

خواستم بگم به زور داماد وپدر ومادر وسایر بستگان بله ولی مثل یک عروسک کوچکی گفتم با اجازه ی بزرگترها بله صدای سوت وکف همه جا رو پرکرد همه شروع کردن به تبریک گفتن وبغل کردن من .

موقع گفتن مهریه ام دیدم که چشم های خیلی ها از تعجب نزدیک بود بیفته رو زمین میشد. حسادت رو توچشم های بعضی هامیشد دید بعضی اما غمگین بودند ولی بین آنها آدم های خوشحالی هم بودند اینا کسایی بودند که من را دوست داشتند

اول لیلا خانم وآقانادر بودند که اومدن جلو و کادوهاشونو دادند وبرامون آرزوی خوشبختی کردندو از خدا خواستند که به پای هم پیر شیم وجواب من به این آرزویک لبخند تلخ بود لبخندی که هزار بار از گریه بدتر بود من ودانیال خیلی زودتر از اونی که اینا فکرشو بکنن پیر میشیم

بعد از اونا نوبت پدر و مادر من و پدر و مادر دانیال بود که اومدند و کادوهاشونو دادند و بعد از اونا یکی یکی بقیه فامیل اومدند و آخر سرنوبت ستاره و وحید بود ستاره که بغلم کرد باز هم همون بغض لعنتی گلومو فشار داد ولی نداشتم اشکم از چشم بیاد پایین ستاره آروم همونطور که سرش پایین بود گفت اقا دانیال مبارک باشه

دانیال هم با شوق و شعف از ستاره و وحید تشکر کرد

دانیال خوشحالتترین فرد مجلس بود و من غمگین ترین فرد مجلس چه تفاهمی!!!! چه عروس و دامادی.....

بعد از گرفتن عکس ها همه تقریبا اتاق عقد را ترک کرده بودند و رفته بودند طبقه ی پایین آخرین نفرات پدر و مادر هامون بودن که اونام اتاق و ترک کردن من و دانیال تنها شدیم بلند شدم که منم از این اتاق لعنتی برم بیرون ولی دستی دستمو گرفت و محکم منو نشوند دست همون دست زورگوبود دستی که قبلا هم منو از رفتن بازداشته بود

-میخوام برم پیش بقیه

-فعلا وقت هست

-خوب همه الان پایینن زشته من اونجا نباشم

-اونا خودشون مارو تنها گذاشتن

-واسه چی؟؟ مراسم الان پایینه همه ام اونجان چرا ما باید اینجا بشینیم؟

نگام کرد تو چشم هاش شیطنت خاصی بود: خوب اونا خواستن ما یکم باهم خلوت کنیم شاید یه حرف های خصوصی باهم داشته باشیم

پوزخندی زدم و گفتم: حرف خصوصی؟؟ من و تو؟؟ ماهیچ حرفی برای گفتن نداریم

یه کم نزدیکتر شد و گفت: توشاید نداشته باشی ولی من دارم

کلافه گفتم: هرچی حرف داری زودتر بگو بریم پایین اینجا هواش گرمه

با این که کولر روشن بود ولی من احساس خفگی میکردم البته یه کوچولو هم از تنها بودن با دانیال میترسیدم تو دلم به خودم خندیدم آخه واسه چی باید ازش بترسم اون که لولو خور خوره نیست

دانیال رو نگاه کردم با چشم هاش داشت من و بر انداز میکرد از وقتی که از آرایشگاه اومدیم تا حالا ده بار منو از بالا تا پایین بر انداز کرده بود

-لباست خیلی بهت میاد

-میدونم

-امروز خوشگلترم شدی

-اینو هم میدونم

لبخندی زد وگفت: دختری از خود راضی خودشیفته

بازم سکوت کرد و چیزی نگفت کلافه شدم پاشدم که برم بازم دستمو گرفت و منو کشید اونقدر محکم که افتادم تو بغلش تا پیام خودمو جمع و جور کنم منو بوسید. یک بوسه ی شدید و پر از حرارت .....

احساس خفگی ایمن شدت پیدا کرد همه ی تنم گر گرفته بود انگار تو یه کوره ی آتش بودم احساس میکردم لبام دارن میسوزن شوکه شده بودم دلم میخواست یه سیلی بزنیم تو گوشش ولی دست و پام کرخت شده بودهنوز تو بغلش بودم نفس گرمش رو صورتم میخورد زل زده بود توچشام منو که تو اون حال دید خندید و محکم تر بغلم کرد نمیدونم چقدر تو بغلش بودم تا این که آرام منو از خودش دور کرد و سریع بلند شد و رفت بیرون حالش یه جوری بود که کراواتشو شل کرد و منو از خودش دور کرد و سریع بلند شد و رفت بیرون به در بسته زل زده بودم شوری اشک رو لب هام احساس میکردم.....

کسی تکونم داد انگار از یک کابوس وحشناک بلندشدم ولی نه این کابوس نبود خودخود واقعیت بود برگشتم و قیافه ی وحشت زده ی ستاره رادیدم

-سوگند خوبی؟

به زور خواستم لبخند بزنی ولی موفق نشدم

-سوگند تو رو خدا یه چیزی بگو چی شده؟

ستاره بغض کرده بود: چه اتفاقی افتاده؟

همه ی انرژیمو جمع کردم و گفتم: هیچی

-یعنی چه که هیچی یه نگاه به خودت بکن میدونی از کی تا حالا اینجایی وقتی اومدم تو ترسیدم عین میت شده بودی زل زده بودی به در و گریه میکردی میدونی چند بار صدات کردم نصف جون شدم تا جوابم و دادی

نگاهی به آینه ی سفره ی عقدم کردم بیچاره حق داشت بترسه رنگم سفید سفید شده بود آرایش چشمم تقریباً خراب شده بود رد اشکام رو صورتم معلوم بود چشم هام اگه یه کم بیشتر گریه میکردم میشد دو تا پیاله ی خون -نمیخوای بگی چه شده؟

هیچ کس نباید بفهمه که چی شده علی الخصوص ستاره برای همین برگشتم سمت ستاره و گفتم: میتونی آرایشم رو درست کنی؟

ستاره غمگین نگام کرد: یعنی نمیخواهی بگی چه شده؟

خم شدم صورتشو بوسیدم و گفتم: الان نه. همه اون پایین منتظر من زشته بیشتر از این اینجا بمونم مگه نه؟ زود باشو دستی به سرو صورتتم بکش الان یکی میاد منو با این وضع میبینه وحشت میکنه ستاره فوراً کیفشوباز کردولوازم آرایششوبرداشت وشروع کرد به ترمیم آرایش من اما هر از گاه نگاه خاصی بهم میکرد

خوشبختانه آشفستگی های صورتمو تا حدودی پاک کرده بود که مامانم اومد تو با حالت عصبی گفت: شما کجا موندید؟ از صبح تا حالا همه هزاربار سراغ عروس و گرفتن. تنهایی واسه چی اینجا نشسته بودی؟ بعد برگشت سمت ستاره و گفت: من تو رو فرستادم اینجا که بیای دنبال این یا اینکه خودتم با این بشینی اینجا؟ نگاهی به کیف آرایش ستاره کرد و گفت: دارین چکار میکنید؟

-زن عمو آرایش سوگند خراب شده بود داشتم اونو درست میکردم مادر نگاه مشکوکی به من کرد و گفت: واسه چی؟

-هیچی یه چیزی رفت تو چشم منم چشمو مالیدم آرایشم خراب شد مامان نگاهی به ماها کرد معلوم بود که حرفمباور نکرده -خوب حال زودتر کارتونو بکنید بیاین پایین همه منتظرن زشته هر دو باهم گفتیم باشه

خوشبختانه ستاره تو کارش وارد بود آرایش صورتتم تقریباً مثل اولش شده بود باهم رفتیم پایین از گوشه و کنار شنیدم که میگفتن بالاخره عروس خانم راضی شدن بیان پایین . چه عجب خانم افتخار دادن و.....

اما من به هیچ کدام اهمیت نمیدادم فقط دلم میخواست این مراسم لعنتی هر چه زودتر تموم شه ولی انگار این قصه نمیخواست به این زودی ها به پایان برسه.....

۱۰- ۱۵ دقیقه نگذشته بود که دانیال اومد کنارم نشست نگاه عمیقی بهم کرد و آروم زیر گوشم گفت: چیزی شده؟ نگاه عصبی بهش کردم ولی اون بجاش یه لبخند قشنگ تحویلیم داد و آروم گفت: به من که رحم نمیکنی فکر آبروی خانواده هم که نیستی لااقل فکر چشای قشنگت باش میخواستم همونجا خفه اش کنم ولی بجاش گفتم: چشای من قشنگ نیستن



با حالت شاکی نگام کرد و گفت:دیگه نشنوم از این حرف ها بزنی خیلی هم قشنگن

همین موقع صدای اطرافیان بلند شد که عروس داماد باید برقصن عروس داماد باید برقصن

نگاهی به دانیال کردم لبخند بزرگی رو لبش بود خم شدم در گوشش گفتم:هر چی اصرار کردن تو نمیرقصی ها فهمیدی؟

با تعجب نگام کرد و گفت :یعنی چی؟

-همین که شنیدی گفتم نمیرقصی یعنی نمیرقصی؟

-اینکه همیشه اونوقت تو با کی میرقصی؟

-با هیشکی تنهایی میرقصم رقص دونفره ممنوع

-یعنی چی؟؟

-دانیال من حرف اول و آخرمو زدم فهمیدی؟ تو نمیرقصی رقص دونفره هم نداریم اگه کاری رو که گفتم نکنی

کاری میکنم که از کرده ات پشیمون شی فهمیدی؟ میدونی که من قاطی ام

با گفتن این حرف بلند شدم رفتم وسط جمعی که دور تا دور وایستاده بودن ووسط اتاق بزرگی را که توش بودیم

برای ما خالی کرده بودن برای اینکه حرفم بیشتر برای دانیال تفهیم شه دست اونو نگرفتم و دنبال خودم

نیاوردمش وسط البته این کار من باعث تعجب خیلی ها شد

-اقا دامادو یادت رفت

-پس اقا داماد چی؟

-برو دامادتم بیار

آقا داماد نمیرقصند:این بود جواب من به همه ی این سوالات که با تحکم گفتم با گفتن این حرف لبخند قشنگی

رو تحویل دانیال که داشت با چشماش هنوز ناباورانه نگاه میکرد دادم

صدای زمزمه ها رو شنیدم که چرا؟چرا؟میگفتن البته مادر من ومادر دانیال هم بین این آدم های متعجب بودن

اما من با حالت شادی شروع کردم به رقص تکی وبه رقص تک نفره ی عالی رو اجرا کردم یه کم دلم خنک شده

بودنگاه عصبی دانیال رو رو خودم احساس میکردم خوشبختانه اون نخواست باهام لج کنه وبیاد برقصه ودر مقابل

اصرار بقیه که میگفتن اونم بامن برقصه فقط اومد کنار جمع دور وبریم وایستاد و گفت :نه من بیشتر دوست دارم

رقص عروسمو تماشا کنم تا اینکه خودم برقصم

منم نامردی نکردم ورفتم جلوش وایستادم ورقصیدم احساس کردم الانه که منفجر شه ولی اون همونجور که یه لبخند کج رو لبش بود وایستاده بود کنار وبرام کف میزد بعد از پایان رقص اومد جلو ویه جعبه رو باز کردوگرفت جلوم تو جعبه یه دست بند طلا بود خودش دست بند و برداشت ودور دستم انداخت وبعد دستم وگرفت وکشید کنار خودش مچ دستمو اونقدر محکم فشار داد که فکر کردم الانه که بشکنه ولی به روی خودم نیاوردم وبازم یه لبخند تحویلش دادم زیر گوشم گفت:بعدا خدمتت میرسم ومن باز لبخند زدم حاله بهتر شده بود خیلی بهتر حالا کجاشو دیدی اقا دانیال این تازه اولشه بچرخ تا بچرخیم.....

نمیدونی چه نقشه ها که برات نکشیدم منتظر باش.....

موقع شام اقایون هم در سالن به خانم هاشون پیوستند چون لباسم نسبتا زیاد باز بودشنل روکه روی خود لباسم بود پوشیدم یه گوشه با ستاره وایستاده بودیم وستاره هنوزم میخواست بدونه که چه اتفاقی برام افتاده بودهمون موقعمهراد نوه ی اون یکی عمه ی بابام اومد جلو وشروع کرد به تبریک گفتن ودانیال باچند تا از اقوام دورتر از ما ایستاده بود گرم صحبت بامهرادبودیم که دانیال سر رسید کنار من وایستاد ودستمو گرفت تو دستش

-معذرت میخوام که صحبتتونو قطع میکنم شام آماده ست اگه اجازه بدین عروس خانم هم یه چیزی بخورن بقیه صحبت بمونه برا بعد شام

-ولی من میل ندارم

اینو من گفتم وبا این حرف دانیال دستمو فشار داد

-خوب عزیزم تو میل نداری ستاره خانم ومهرادچه گناهی دارن؟نمیخوای که بعدا برن تو عروسی دانیال وسوگند ما رو گشنگی دادن؟

ستاره و مهراد که منظور دانیال رو فهمیده بودن بایه با اجازه تون گفتن رفتند با رفتن اونا دانیال هم منو دنبال خودش کشید وبردیه گوشه ی حیاط که ایوان مانند بود یه میز و چند تا صندلی اونجا بود روی میز یه بشقاب غذا وسالاد ودسر بود با نوشیدنی منو رو صندلی نشوند وخودشم رو صندلی کناریم نشست هنوزم دست من تو دستش بود انگار میترسید فرار کنم چند نفر از آقایون هم حیاط رو برای شام خوردنشونشون انتخاب کرده بودندهوای بیرون بهتر بود

-منو چرا آوردی اینجا؟میداشتی پیش بقیه میموندم

دانیال که زل زده بود به من گفت:چرا اون کارو کردی؟

-کدوم کار؟

-چرا نداشتی دو نفری برقصیم

شونه هامو بالا انداختمو گفتم برای اینکه من از رقص دونفری بدم میاد

صورتشو نزدیکتر آورد و گفت: اونوقت چرا؟

-همین جوری

-کنکه ازش خاطره ی بد داری با گفتن این حرف پوزخندی زد

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟ توفکر کردی من کیم؟

-خوب معلومه سوگند کسی که هر کاری ازش برمیاد مگه نه؟

حقش بود یکی بزخم تو گوشش: چرا داری چرت و پرت میگی من نخواستم برقصیم چون من رقص دونفره آماتوری

دوست ندارم اگه قرار دونفر دو نفری برقصن بهتر بلد باشن اونم حرفه ای

-که اینطور؟

باعصبانیت گفتم: بله که اینطور

ساکت شد غذا را کشید جلوم و گفت: شامتو بخور یخ کرد

-من میل ندارم

-نخوری ضعف میکنی

-مهم نیست اگه غذا بخورم رژلم خراب میشه(واقعا که حرف چرت زده بودم)

نگاه شیطنت آمیزی بهم کرد و گفت: عیب نداره تو که بلدی درستش کنی

از حرفش گر گرفتم عصبانی نگاهش کردم نگاه من باعث شد از ته دل بخنده

قاشق و گرفت جلوم این پسر خيال میکرد من با اون تو یه بشقاب شام میخورم عمرا ....

به جای گرفتن قاشق لیوان پراز نوشابه رو برداشتم و کمی ازش خوردم با اینکار من دانیال هم قاشقو پرت کرد تو

بشقاب وبعد اونو هل داد کنارزیر چشمی نگاهش میکردم معلوم بود که عصبانیه لیوان و گذاشتم رو میزوبا رومیزی

بازی کردم لیوان منو برداشت وبقیه نوشابه رو خورد نگاهش کردم ولی اون هیچ واکنشی نشون نداد

-بهبتره بریم تو

از جام نیم خیز شده بودم که با صدای نسبتا بلند گفت: بشین

حالتش جوری بود که ناگریز نشستم . ته دلم از اینکه اعصابشو بهم ریخته بودم خوشحال بودم

-راستشو بگو واسه چی میخوای بری تو؟

-وااا... یعنی چی واسه چی؟ خوب معلومه چون همه اونجان

-همه یا آقامهرادهمه یا اون پسره علی یا اون پسرهمصطفی کدومش؟...

باتعجب نگاه کردم منظورشو نمیفهمیدم-این حرف ها چیه که میزنی؟ منظورت از این حرف ها چیه؟

-منظورم واضحه؟ با اون پسرهمهراد چه داشتین بهم میگفتین که نیشش باز بود

عصبانی از جام بلند شدم: نه دیگه مطمئن شدم تو حالت خوش نیست

-حال من خوش نیست یا حال تو؟ چیه چرا عصبانی شدی؟

داد زدم بایدم عصبانی شم صاف و ایستادی و زل زدی تو چشام چرت و پرت میگی؟

با صدای من چند نفر از اونایی که تو حیاط بودن به ما نگاه کردن با عصبانیت خواستم از کنارش رد شم که منو گرفت و نداشت

-رفتی تو نبینم و ایستادی با این پسره گل میگی و گل میشنوی؟ تفهیم شد؟

با دستم هلش دادم کنار و رفتم دلم میخواست و ایمیستادم جلوش و داد میزدم: پسره ی بیشعور فکر کردی من کیم؟ منم مثل تو یه عوضی هستم؟

اومدم تو حالا که اینجور شد نشونش میدم با کی طرفه

نگاهی به دور وبر سالن کردم و مهراد و پیداش کردم رفتم جلو و شروع کردم به صحبت کردن باهاش و در همین حین چشمم به در بود تامتوجه اومدن دانیال شم میخواستم و اکنششوببینم وانتظارم چند دقیقه طول نکشید اومد تو با چشم هاش دنبال من میگشت و وقتی ما رو دید نگاهش رو ما میخکوب شد لحظه به لحظه بررنگ صورتش کیود تر میشد منم لبخند گشادی تحویلش دادم وبعد صورتم برگردوندم سمت مهراد وبازم شروع به صحبت کردم ولی هنوز زیر چشمی نگاهش میکرد مشتشو گره کرده بودیه قدم به طرف ما برداشت ولی زود منصرف شد چند دقیقه همونجوری و ایستاد وبعد رفت

چند دقیقه بعد صدای شکستن چیزی به گوشم خورد همه نگران شدن ولی من ریلکس یه گوشه و ایستاده بودم و لبخند میزدم

گلدان بزرگی که طبقه ی بالا تو اتاق عقد بود شکسته بودچند نفری که رفته بودن نمیدونستن اون برای چی شکسته. هر کسی یه چیزی میگفت ولی من میدونستم این کار کار دانیاله خواسته بود حرصشو خالی کنه

آخیش دلم خنک شد پسره ی از خود راضی حقش بود یادش باشه تا دیگه از این غلط ها نکنه من وبا خودش یکی نبینه راست میگن که کافر همه را به کیش خود داند.....

هستی و پونه (دختر عمه های من) از من خواستن تا بریم و چند تا عکس سر سفره عقد بگیریم برای همین رفتیم بالا کلی عکس با ژست های مختلف گرفتیم از اتاق اومدیم بیرون داشتیم میرفتیم پایین که دانیال جلومون سبز شد بعد از اون صحنه دیگه ندیده بودمش

برگشت سمت من و اتاقی رو نشون داد و گفت: بیا باهات حرف دارم

هستی و پونه که حرف دانیال رو شنیدند گفتند: ما پایین میبینیمت

و بعد رفتند تو دلم آرزو میکردم کاش نمیرفتند به جورهایی از دانیال میترسیدم میدونستم حتما تلافی قضیه مهاد و در میاره

-برو تو

-هر حرفی داری همین جا بزن

-اینجا همیشه برو تو

از جام تکون نخوردم دستمو گرفت و هلم داد تو اتاق و بعد خودش اومد درو پشت سرش بست به سختی با اون کفش های پاشنه بلند تعادل خودمو حفظ کردم اتاق تاریک بود و نمیتونستم ببینمش

-چرا همچین میکنی نزدیک بود بخورم زمین

-نترس هیچیت همیشه

چشام به تاریکی عادت کرد درست سینه به سینه ی من و ایستاده بود یه قدم رفتم عقب ولی دانیال بازومو گرفت و منو کشید جلو گرمی نفسش را رو موهام حس میکرد

مدتی کوتاهی هیچی نگفت بجاش چند تا نفس عمیق کشید

-خیلی خوشت میاد عصبی ایم کنی؟ من نمیدونم از اذیت کردن من چه لذتی میبری؟

تمام جراتمو جمع کردم گفتم: همون لذتی رو که تو از اذیت کردن من میبری

عصبانی تر شد و شونه هامو گرفت و فشار داد: من تو رو اذیت میکنم؟ من؟؟ من کی تو رو اذیت کردم؟

لبخندی از روی تمسخر زد: تو ملکه ی عذاب منی خودت خبر نداری

هلم داد خوردم به دیوار دستاش و کنار سرم گذاشت

-مگه من چکارت کردم؟

-میخواستی چکار کنی؟ همه آینده مو نابود کردی بیشتر از این؟

با مشتش کوبید به دیوار درست کنار گوشم

-واسه چی لعنتی؟ واسه چی آینده ت نابود شده؟

-واسه اینکه تو اومدی توش

دستاش وکشید ونگام کردتاریک بود زیاد نمیشد حالت چهره شو فهمید

-آخه مگه من چکارت کردم که ازم خوشت نمیاد؟ من که تو این مدت فقط عشق به پات ریختم

اینبار صداس عصبی نبود بلکه غمگین بود جوابی نداشتم بهش بدم

بهمن نزدیکتر شد چونه مو گرفت و سرمو بلند کرد نزدیکتر که وایمستادیم تقریبا خوب میتونستیم قیافه همدیگرو

ببینیم نور کمی از حیاط به اتاق میومد

-نمیخوای دلیل اینکارا تو بگی؟

باز جواب ندادم پورخندی زد وگفت:خوب معلومه جوابی نمیدی چون حتی خودتم نمیدونی چرا

رفت ونشست روی یه تخت با دستش شب تاب کنار تخت رو روشن کرد سرشو بین دستاش گرفت

-از مهران خوشت میاد؟

جوابی ندادم

-از چی مهران خوشت میاد؟

آرام گفتم:من از اون خوشم نمیاد

برگشت سمت من:نشیدم چی گفتی؟

-من از اون خوشم نمیاد

-خوشت نمیاد؟اگه خوشت نمیاد چرا وقتی گفتم دورو بر اون نپلک ناراحت شدی بعدشم به حرفم گوش ندادی و

رفتی یه گوشه باهاش گپ زدی و هراز گاهی ام یه لبخند قشنگ تحویلش میدادی از اون لبخندهایی که ما

حسرتشو میخوریم واسه چی اینکارها رو کردی؟

اینبارهم آرام گفتم:یعنی خودت نفهمیدی؟

-من یه دلیل براش میبینم اونم اینکه تو از اون خوشت میاد

-من که گفتم من از اون خوشم نمیاد ن می یاد من اگه این کارها رو کردم واسه این بود که حال تو رو بگیرم

-حال منو بگیر؟

-بله این کارو کردم تا یاد بگیری دیگه به من زور نگی میفهمی چی میگم تو حق نداری به من زور بگی چون اونوقت بد میبینی

چیزی نگفت فقط نگام کرد وبعد شروع کرد به خندیدن از ته دل

-تو واقعا یه دختر کله شقی مغرور کله شق تو واقعا میخواستی منو تنبیه کنی؟ انصافا خوب از پشش اومدی چون واقعا منو تا سرحد جنون بردی

-خودم میدونم

-خودت میدونی؟

-بله از رفتارات معلوم بود که چقدر عصبانی شدی

-رفتارام؟ کدوم رفتارام؟

-همین دیوونه بازی هات شکستن گلدون یهویی غیب شدنت یهویی ظاهر شدنت بعد رفتارهای الانت با من

از جاش بلند شد اومد طرف من خواستم عقبتر برم ولی پشت سرم دیوار بود دستشو بازم کنار سرم گذاشت وبا اون یکی دستش گونه مو نوازش کرد

-از رفتارام ناراحت شدی؟

دستشو کنار زدمو گفت:میخواستی نشم؟

خم شد و تو چشمام نگاه کرد و گفت:خانمم ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

جواب ندادم

-خوب عزیزم خودتو بذار جای من عصبی بودم دیگه قاطی کرده بودم کنترل دست خودم نبود

-بهتره بریم پایین الان متوجه میشم نیستیم بد میشه

-واسه چی بد بشه من و تو زن وشوهریم دیگه مگه نه؟

زن وشوهر زن وشوهر.....این کلمه مثل خنجری تو دلم فرو رفت

خواستم برم که دست آزادشو گذاشت کنار سرم و نداشت که برم

-تا نگی منو بخشیدی نمیذارم برم

دستشو گرفتم وخواستم بندازم چابین ولی نتونستم

-بذار برم زشته

- تا نگی نمیذارم

چیزی نگفتم بجاش بازم خواستم از اون حصار پیام بیرون

- خودتو بیخودی خسته نکن نمیتونی بری

- دانیال بذار برم

- باشه ولی قبلش بگو که منو بخشیدی

- اه باشه بخشیدمت حالا بذار برم (نمیخواستم کسی متوجه نبودن ما بشه البته تا حالا بعضی ها فهمیده بودن)

دانیال دستشو کشید خواستم پیام برم که باز دستشو گذاشت

- اه ه ه .... باز چرا نمیذاری برم

- نمیخوای واسه خاطر این آشتی منو ببوسی؟

- چی؟

با دستم هل ش دادم عقب ولی اون از جاش تکون نخورد

- با صدای بلند گفتم: دانیال بذار برم اعصابمو قاطی تر از این نکن

- واسه چی عصبی شدی من که چیزی نگفتم

با مشت کوبیدم تو سینه اش: برو کنار

دانیال که دید عصبانیم دستش کشید و گذاشت برم وقتی میخواستم از در برم بیرون گفت: یکی طلبت...

با سرعت اومدم پایین بدجور عصبانی بودم ولی سعی کردم خودمو عادی نشون بدم چند نفری که متوجه غیبتم شده بود ازم پرسیدن کجا بودم منم گفتم کسرم درد میکرد یه کم تو اتاق عقد نشستم تا آرام شم

ولی هستی و یونه لبخندهای معناداری بهم زدند که عصبانی ترم کرد

بالاخره باهر مشقتی بود اون شب تموم شد به همه خوش گذشته بود ولی برا من کوفت شده بود تنها موقعی که خوشحال بودم موقع خداحافظی مهمون ها بود

ساعت دوازده بود که با صدای مادرم بلندشدم

- سوگند پاشودینگه لنگ ظهره

چشمهامو باز کردم بالای سرم و ایستاده بود تا دید چشمامو باز کردم گفت



-پاشو یه نگاه تو آینه به خودت بنداز. دیشب تنبلی کردی حمومم نرفتی حال ببین چه شکلی شدی آدم وحشت میکنه

-خسته بودم

-خوب دیگه بسه پاشو اول یه زنگی به دختر عمه لایلا بزن بعدم یه زنگی به دانیال بزن بعد از اونم برو حموم

باشنیدن اسم دانیال اخمام رفت تو هم: واسه چی زنگ بزنم

-واسه چی نداره اون بیچاره ها از صبح ده بار زنگ زدن حالتو پرسیدن؟

-من که چیزیم نیست اونا حالمو میپرسن

-تو چیزیت نیست. اونا فقط میخوان ببینن چند روز کم خوابیدی و دیروزم که کلا سر پا بودی زیاد خسته نشده باشی

-آهان از اون لحاظ باشه زنگ میزنم

-عجله کن دیگه زن عموت اینام اومدن

-چی؟ واسه چی؟

-وای... یعنی چی واسه چی خوب معلوم دیروز ریخت و پاش شده اومدن کمک

-آهان یادم نبود

مامان که رفت با بی حوصلگی گوشی رو برداشتم و زنگ زدم

-الو

-سلام

-سلام عروس گلم چطوری؟

-مرسی ممنون مامان گفت زنگ زدید شرمنده خسته بودم واسه همین یه کم بیشتر خوابیدم

-خوب حق داری عزیزم تو این چند روز بدجور خسته شدی بایدم استراحت کنی

-بالاخره شرمنده دیگه

-دشمنت شرمنده منم زنگ زده بودم حالتو بپرسم الانم بیشتر از این بهتر مزاحمت نشم

-این چه حرفیه شما مزاحم نیستید مراحمید

-قربونت برم عروس کلم مواظب خودت باش

-حتما

-به مامان اینا سلام برسون مواظب خودتم باش

-بزرگیتونو میرسونم

-خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو که قطع کردم دستم رفت تا شماره ی دانیال رو بگیرم ولی خیلی زود منصرف شدم بیخیالش بابا  
لباسامو حاضر کردم ورفتم حموم .توسکوت حموم تونستم خوب فکرکنم به دیروز به آینده ومهمتر از همه به  
مصیبتی که خودم سرخودم آوردم

ازحموم که اومدم بیرون رفتم آشپزخونه مامان وزن عمو اونجابودن سلام واحوالپرسی کردم

-پس بقیه کجان؟

-ستاره ووچید رفتن بیرونبقیه ام تو اتاق خواهرتن

مامان با حالت عصبی پرسید:مگه من به تو نگفتم به دانیال زنگ بزن

-آره خوب

-پس چرا زنگ نزدی

-خوب مگه حالا چی شده

-هیچی بیچاره زنگ زده میگه سوگندهنوز بیدار نشده؟نکنه حالش خوب نباشه؟

منم گفتم چرا بیدار شده ولی ظاهرش خیلی آشفته بود رفت حموم .خودم میگم بهت زنگ بزنه

-زنگ زده که زده اصلا چرا اون دم به دقیقه زنگ میزنه

-خوب نگرانته

-میخوام صد سال سیاه نباشه

مامان با چشماش به زن عمو اشاره کرد که یعنی زشته جلو زن عموت

منم شونه هامو انداختم بال واومدم بیرون

-اصلا کجاش زشته همه عالم و آدم میدونن که من از این پسره خوشم نمیاد پنهون کردن نداره که....

گوشی رو برداشتم شماره شو گرفتم .یه بوق زده بود که برداشت

-آلو

-سلام

-سلام خانمی

-ببینم تو گوشی دستت بود که بوق زده برداشتی

-آره خوب منتظر زنگ جنابعالی بودم

- تو کارو زندگی نداری؟

-کار و زندگی من شماييد خانم

-خوبه خوبه از این حرف های حال به هم زن نزن

-کجاش حال بهم زنه

-کلا همه جاش

-ولی بنظر من که خیلی هم عاشقونه ست

-من خوشم نمیاددر گوشم از این حرف ها بزنی

-ولی من دوست دارم حرف های عاشقونه در گوش ات بگم

-اونوقت منم گوشی رو قطع میکنم قطع کنم؟

-باشه بابا تسلیم حالا بگو ببینم حالت چطوره؟

-ای بد نیستم

-ولی من خیلی حالم خوبه

تو دلم گفتم بایدم باشه .سکوت کردم

دانیال:خوب تونمیخوای چیزی بگی؟

-نه چی بگم

-هرچی دوست داری؟

-اووووم....چرا الان میخوام یه چیزی بگم

-خوب بگو

-کاری نداری من خسته ام خداحافظ

-خیلی نامردی دوکلمه حرف زده میگی خسته ام خداحافظ ناسلامتی من وتو نامزدیم دیگه آدم که موقع حرف زدن با نامزدش خسته نمیشه

-ولی من با بقیه فرق میکنم

-همین فرق کردنت منو کشته

-خوبه حالا. کاری نداری

-اگه داشته باشم چی؟

-خوب هیچی نگه دار بعدا بهم میگی خداحافظ

- باشه نوبت منم میشه حال تو رو بگیرم سوگندخانم اما فعلا دور دور شماسست مواظب خودت باش به بقیه ام سلام برسون

-باشه خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم:چی فکر کردی دانیال خان؟ازاین به بعد همین آش و همین کاسه

سرجام دراز کشیدم توهمه ی بدنم احساس کوفتگی میکردم

صدای آیفن رو شنیدم ستاره ووچید بودند از جام بلند شدم ورفتم بیرون وسلام کردم وحید با لبخند گرمی

جواب سلاممو داد ولی ستاره اومد جلو وتنگ بغلم کرد

رفتیم تا کمی کمک مامان کنیم البته کار کمتری بهم میدادن چون من واقعا خسته بودم

بعد از ناهار من وستاره تصمیم گرفتیم بریم بیرون گشتی بزنیم

بقیه ام میخواستن بیان ولی ما مخالفت کردیم زن عمو گفت لاقفل وحیدم با خودتون ببرید زشته اون تنها میمونه اینجا

ولی خوشبختانه خود وحید گفت که میخواد استراحت کنه ونمیتونه باما بیاد

دوتایی زدیم بیرون پشنهاد دادم بریم به گشتی تویکی ازمرکز خرید ها بزنیم وستاره قبول کرد

بعد از گشت زدن و خرید دوتا بلوز جفت هم رفتیم پارک موقع قدم زدن ستاره بازم بحث وبه موضوع دیروز کشید

-بازم نمیخواهی بگی دیروز واسه چی گریه میکردی

بازم یاد قضیه ی دیروز افتادم و ناراحت شدم :چیز مهمی نبود

-اگه مهم نبود چرا گریه میکردی؟ با دانیال حرفت شده بود؟

لبخندی زدم و گفتم نه بابا

با بی صبری گفت:پس چی شده بود

-هیچی بابا همین جوری دلم گرفته بود

-سوگند خانم نداشتیم ها من هر چی باشه به تو میگفتم ولی تو نمیگی

-ستاره تو منو دوست داری؟

-این چه حرفیه خوب معلومه

-پس اگه دوستم داری نذار بیشتر از این ناراحت بشم

با ناراحتی گفت-خوب باشه نگو ولی بدون خیلی نامردی

دستشو و گرفتم و فشار دادم :عزیز دلم ناراحت نشو یه روزی حتما بهت میگم

-اونوقت کی مثلاً؟

-کی شو نمیدونم ولی مطمئن باش که بهت میگم

-خوب شاید من تا اون موقع مردم

-دیوونه این چه حرفیه که میزنی خدا نکنه

-خوب این شتریه که در خونه ی هر کسی میخوابه

-دیگه از این حرف ها نزن شنیدی؟

چیزی نگفت بعد از چند لحظه گفت:میدونی مامانت اینا قراره پس فردا برا دانیال پاگشا بگیرن

-چی کار کنن؟

-برا دانیال پاگشا بگیرن

-وااا یعنی چی اول اونا باید برا من بگیرن

- من دیگه اینجا شو نمیدونم تازه فردای اونم خونه ما مهمونید
- واسه چی؟
- خوب معلومه پاگشا
- من نمیدونم اینکارها یعنی چی؟
- خوب رسمه از این به بعد دائما میرید مهمونی
- چه مزخرف چه زودم شروع شدن
- آره خوب مامان من میخواست قبل رفتن ما این مهمونی رو بگیره مامان تو هم گفته اول باید خود شما پاگشا بگیرید بعد بقیه فامیل واسه همین اینقدر زود شده
- چقدر بدم میاد از این کارها
- چرا مهمونی رفتن که خوبه تو هم دوست داشتی
- آره ولی نه هر مهمونی ونه با هر کسی
- اولاً مهمونی ما هر مهمونی ای نیست دوما دانیالم هر کسی نیست نامزدت
- خوب از همین اش بدم میاد
- بسه دیگه سوگند تو که اینجوری نبودی تو عاقلتر از من بودی یادته قبلا من اینجور حرف ها رو میزدم و تو نصیحتم میکردی یادته؟
- آره
- یادته میگفتی وحید دیگه الان نامزدته باید دوستش داشته باشی نباید دلشو بشکنی حال چی شده خودت عکس حرفات عمل میکنی
- قضیه شما فرق میکرد
- چه فرقی میکرد
- اولاً تو از وحید متنفر نبودی دوما وحید ارزش دوست داشتنو داره
- دستم وگرفت و منو سمت خودش برگردوند وگفت: بخدا دانیال لایقترینه برای دوست داشتن
- پوزخندی زدم چشاش داد میزدن که هنوزم دلش پر از احساسه شاید کمتر شده باشه ولی هنوزم هست .....
- صورتتمو برگردوندم نمیخواستم بیشتر از این نگاهش کنم

هم من وهم اون ترجیح دادیم تا خونه هیچ حرفی نزنیم چون هر حرفی مصادف بود با درد ورنج. بغض و اشک و در آخر نفرت و بازهم نفرت..

ساعت تقریبا هشت شب بود من وستاره تو آشپزخانه بودیم و داشتیم وسایل شام رو آماده میکردیم که زنگ خونه رو زدند بعد از مدتی مامان صدام زد

-سوگند سوگند

-جانم چی شده

-بیا برو دم در دانیال اومده تو رو ببینه هر چی تعارف کردم بیاد بالا قبول نکرد برو بیارش بالا

با اخم گفتم: اون اینجا چکار میکنه؟ واسه چی اومده

-دختر زشته این حرف ها چیه که تو میزنی خوب معلومه اومده تو رو ببینه

-من دیدن دارم؟ خوب دیروز مگه منو ندیده

-هرچی باشه اون نامزدته

-نامزدته نامزدته خوبه من یه آتو دادم دست شماها

-سوگند انگار حالت خوش نیست ها بهتره این بحث رو بذاری کنار و بری پایین چون اون بیچاره دو ساعته اون پایین معطل تویه

-به درک میخواست نباشه

مامان با عصبانیت: سوگند.....

رفتم دم در. به ماشینش که جلو در پارک کرده بود تکیه داده بود

منو که دید چهره اش باز شد

-سلام

-سلام خانم خوشگله ی من

-اتفاقی افتاده؟

-نه چه اتفاقی؟

- پس واسه چی اومدی؟

با تعجب نگام کرد: خوب معلومه اومدم تو رو ببینم

نگاهی به ساعت کردم وگفت: هنوز ۲۴ ساعت از دیدن من نگذشته ۴-۵ ساعت قبلم که با هم حرف زدیم پس

دوباره واسه چی اومدی

- او وه ه ه ه ه ..... ۲۴ ساعت قبل. تو یه ساعت کلی اتفاقات جدید میوفته کلی تحولات حاصل میشه چه رسد به ۲۴ ساعت

- من که نه اتفاق جدیدی میبینم نه تحولی

- ولی من میبینم

دستامو وجلوی سینه ام قفل کردم وگفتم: اون وقت چه تحولی؟

- خوب مهم ترین تحولی که میشه بهش اشاره کرد اینکه که تو از دیروز تا حالا زشت تر شدی

جا خوردم: منظورت چیه؟

لبخندی زد وگفت خوب منظورم واضحه. (هر روز بدتر از دیروز) لب کلام

عصبانی گفتم: خیلی ام دلت بخواد چیه نکنه پشیمون شدی؟

- بنده غلط بکنم پشیمون شم

- آگه این همه راه رو اومدی بودی ببینی من چه فرقی با دیروز کردم حالا که دیدی میتونی بری خداحافظ

میخواستم در وببندم که نداشت

- بابا من که گفتم غلط کردم بخدا شوخی کردم امروز خیلی ام از دیروز خوشگلتری دیروز اصلا شبیه خودت

نبودی با اون همه رنگ و روغن

- برا من فرقی نمیکنه نظر تو راجع به من چیه؟ زشت یا زیبا اصلا برا من مهم نیست حلالم بیشتر از این معطل نشو

برو خونه واستراحت کن

با اخم ساختگی نگام کرد وگفت: نمیدونستم اینقدر بی ادبی

- خوب حالا که دونستی که چی مثلاً؟

- نمیخواهی دعوتم کنی پیام تو

- نه



-خیلی پر رویی..

لبخندی زدم و گفتم: تازه کجاشو دیدی

-باشه سوگند خانم به وقتش منم حال شمارو میگیرم اون وقت نوبت منه که عرض اندام کنم

شانه هامو بالا انداختم و گفتم: مگه اینکه تو خواب ببینی

-چرا تو خواب؟ چیزی رو که تو واقعیت میشه دید دیگه تو خواب نمیبینش (بادستش ۳ رو نشون داد و گفت) کمتر از سه ماه دیگه نوبت منم میرسه اونوقت میدونم چکارت کنم

بعد از گفتن این حرف خندید و باز من عصبانی شدم

-خوبه خوبه بسه دیگه مزه نریز تا سه ماه دیگه معلوم نیست کی مرده کی زنده ست از حالا نقشه نکش

-من که زنده ام توهم باید زنده بمونی

-چرا داری کفر میگی عمر دست خداست هیشکی نمیدونه تا کی زنده ست تا کی مرده

-کفر نمیگم. من میگم خدا مهربون نمیداری من ناکام از دنیا برم بنظر تو میداره؟؟

تو دلم گفت خدا نمیداره من میدارم ناکام بمونی...

عصبانی گفتم: من با این جور چیزها کاری ندارم حلالم دیره اون بالا منتظر منن باید برم

-برم برم برم .... خوب منتظرن که منتظرن یه کم بیشتر منتظر بمونن مگه چی میشه

-زشته میفهمی زشته

-کجاش زشته؟ من نامزدتم غریبه که نیستم

-هنوز مرکب اسمت رو شناسنامه ام خشک نشده که هی نامزدتم نامزدتم میکنی. یه روز از عقد ما نگذشته تودور

ورت داشته. تو خود دانی ولی من دوست ندارم پشت سرم حرف در بیارن نمیخوام بگن این دختر رسم مهمانی نوازی حالیش نیست

-اگه من بگم عیبی نداره ولی اگه اونا بگن عیب داره زشته

-خوب معلومه تو که این همه نامزد نامزد میکنی باید بفهمی که آدم با نامزدش رو در واسی نداره ولی با بقیه داره حال فهمیدی؟

-اهان هر جا به نفع شماست ما نامزدتیم هر جا به نفع شما نیست ما اینجا برگ چغندریم

-حالا دیگه.....

لبخند من وحس بی تفاوتی ایم عصبی اش کرد با عصبانیت رفت سمت ماشینش و از همونجا دادزد

- فعلا بهتر شما برید به مهمانان عزیزتون برسید نکنه یه وقت ناراحت شن دانیالم ببو گلابیه به درک...اونکه اصلا مهم نیست

- پس خدا حافظ

این حرف من باعث شد در ماشینشو محکم بکوبه .دلم برای ماشینه سوخت

دروپشت سرم بستم خیلی حال داد که حالشو گرفتم از پشت در صدای ماشینش رو شنیدم هر چی حرص داشت سر پدال گاز ماشین در آورد

اومدم که تو مامان پرسیدی دانیال کو؟

-هیچی هر چی اصرار کردم نیومد تو گفت مزاحم نمیشم

مامان نگه عاقل اندر سفیهی به من کرد ومنم گفتم:خوب دوست نداشت بیاد تو زوری که نیست

رفتم سمت اتاقم ستاره ام دنبالم اومد:چی گفتی به اون بیچاره که اونجوری حالش گرفته شد؟

-به کی؟دانیال؟

-آره دیگه

-تو از کجا فهمیدی

-از پشت پنجره دیدم

-هیچی گفتم برو خونه اتون استراحت کن

-پس راهش ندادی تو

-نه واسه چی بیاد جمع خانوادگیمونو خراب کنه

-اونم دیگه جز خانواده ست ها.....

-حالا کو تا اون موقع ...

مامان صدامون زد

-سوگند ستاره بیاین شام

اومدیم اومدیم

ستاره: توهم خوب بلدی سر همه شیره بمالی ها بیچاره رو راه ندادی تو بعد میگی من اصرار کردم خودش نیومد

- پس فکر کردی چی؟ به من میگن سوگند

تو دلم گفتم تازه کجاشو دیدی دیر نیست روزی که ثابت کنم من کی ام.....

مامان از دیروز تا حالا به دقیقه ام راحت ننشسته یا کنار گوشی بود و شماره این واون رو میگرفت و برا مهمونی دعوت میکرد یا لیست سفارشاتشو مینوشت وهر از گاهی هم یه ای وای فلان چیز و یادم رفته بود وبهمان چیز یادم رفته میگفت

چون تعداد مهمون ها زیاد بود ومامان هم میخواست همه چیز به بهترین شکل برگزار بشه مهمونی رو تو یکی از رستوران های معروف گرفتیم

امروز از صبح زود بیدارم کرده بود تا به قول معروف به خودم برسم

بعداز ظهررفته بودم به چایی برای خودم بریزم که مامان گفت:خوب شد اومدی بدو برو زنگ بزن به دانیال بگو راس ساعت ۱۸ اینجا باشه

- واسه چی؟

-خوب ما باید قبل از مهمون های دیگه اونجا باشیم

- اونوقت به نظر شما ۸ دیر نیست

-تو با ما نمیای

باتعجب پرسیدم: یعنی چی من نمیام

-تو با دانیال یک ساعت بعد از ما راه میفتین میان

-این چه کاریه خوب منم با شما میام دانیالم خودش بعدا میاد

-اصلا این امکان نداره شما دوتا باید باهم بیاین

-ولی من با شما میام

-گفتم نمیشه؟

-چرا نمیشه

مامان که باز یه کاغذ دستش بود هی هی یه چیزی رو اون مینوشت گفت: سوگند من وقت ندارم اینا رو برات توضیح بدم خودت باید بهتر از من بدونی

-ولی من به اون زنگ نمیزنم با شما هم میرم اونجا

از آشپزخونه زدم بیرون

-سوگند سوگند....

اومدم تو اتاقم افتادم رو تخت: ای خدا چی میشد منم میتونستم به این مهمونی نرم

صدای آیفون رو که شنیدم از خواب پریدم یه نفر دستشو گذاشته بود رو زنگ وول کنم نبود

-چرا کسی جواب نمیده؟

حین گفتن این حرف از اتاقم بیرون ولی یه دفعه با چراغ های خاموش خونه مواجه شدم چون عصر تابستون بود هنوز هوا تقریبا روشن بودنگاهی به ساعت کردم ساعت یه ربع به هشت بود صدای زنگ یه لحظه ام قطع نمیشد

رفتم سمت آیفون: کیه؟

-منم در باز کن

صدای دانیال بود

-پس بالاخره مامان کار خودشو کرد

-کجا بودی از صبح دارم زنگ در و میزنم دلم هزار راه رفت

-خوابیده بودم معلوم نیست

دانیال خندید وگفت: چرا اتفاقا با این قیافه ی درب وداغون وموهای آشفته و چشمای ورم کرده ت خیلی معلومه انگار خیلی وقتم بوده که خوابیده بودی

نگاه عصبی بهش کردم ورفتم سمت دستشویی حوصله ی جرو بحث نداشتم فعلا مامان بدجور حالمو گرفته بود

یه آبی به صورتم زدم واومدم بیرون دانیال رو یکی از مبل ها لم داده بود

-زودتر حاضر شو زشته دیر برسیم

رفتم تو اتاقم خوب شد لباسامو از قبل آماده کرده بودم تند تند شروع کردم به پوشیدن لباسام شلوارمو تازه پوشیده بودم که یهو دانیال درو باز کرد

-به تو یاد ندادن در بزنی بعد وارد اتاق کسی بشی

-چرا یاد دادن

-پس چرا در نزدی؟

اومد رو تختم نشست وگفت: به من گفتن وقتی میری اتاق غریبه در بزنی ولی من و تو که غریبه نیستیم هستیم؟  
چپ چپ نگاهش کردم وبعد رومو ازش برگردوندم جعبه ی آرایشمو برداشتم دلم نمیخواست جلو دانیال آرایش کنم ولی چاره چیه؟ اگه آرایش نمی کردم بهتر بود ولی اولاً دلم نمیخواست مامان بعد از اومدن قشقرق به پا کنه دوما خودمم ته دلم نمیخواستم وقتی با دانیال میرم تو جمع کنارش وصله ی ناچور دیده شم

آرایش محوی کردم تو تمام مدت آرایشم اون رو تختم نشسته بود و دستهاشو به پشت ستون کرده بود و بایه لبخند رو صورتش زل زده بود به من

رفتم از آویز شالمو که رنگش آبی نفتی بود برداشتم جلوی اینده ایستاده بودم که دانیال پشت سرم و ایستاد و شالمو از رو سرم برداشت

-ای ی ی ی....چرا همچین کردی

شال نارنجی رنگی رو که تو دستش بود گرفت جلوم

-این و سرت کن

-آخه واسه چی؟

-چون اولاً بیشتر بهت میاد دوما میخوام باهم ست کنیم

نگاش کردم پیراهن شطرنجی پوشیده بود که توش رگه های نارنجی داشت

-ولی من میخوام همون شال قبلی مو سرم کنم چون کفشام با اون سته

-خوب با این ست کن

-نمیشه

-چرا من دیدم یه کیف داری هم رنگ این شال

-گیر دادی ها!!!!!!..

-خوب چه میشه اینو سرت کنی  
-ولی من قبلا انتخابمو کردم  
گردنشو کج کرد و حالت مظلومانه ای به خودش گرفت: خواهش میکنم  
-گفتم که نمیشه  
-به خاطر من  
-اتفاقا بخاطر تو نمیخوام اینکارو بکنم  
-آخه واسه چی؟  
-همینجوری خوشم نمیاد کاری رو که تو میخوای انجام بدی  
-چرا؟ مگه من نامزدت نیستم  
-ای وای.... دیگه کم کم دارم به این کلمه آلرژی پیدا میکنم  
-ببین سوگند داره دیرمون میشه اینو سرت کن بریم  
نمیخواستم قبول کنم ولی بعد دیدم بدم نمیگه بهتره باهم ست کنیم تاجلو چشم حسودها دو کبوتر عاشق دیده بشییم ...  
اه اه اه ....حالم از فکر خودم بهم خورد شالو از دستش گرفتم و انداختم رو سرم  
-بار آخرت باشه به من امرونی میکنی  
-من؟ من غلط بکنم امرونی کنم من فقط ازت خواهش کردم  
-حالا هرچی.  
شالمو که درست کردم برگشتم سمتش  
-من حاضرم  
-میشه یه خواهش دیگه ام بکنم  
-نخیر  
-خواهش میکنم  
با حالت کلافه ای گفتم: دیگه چی میخوای

-خواهش میکنم رنگ رژ تم عوض کن

-چرا مگه این چشه؟

-این کمرنگه زدی رو لب هات. لب هات مثل لب های آدم مریض شده

-خوب بشه

-عوض کن دیگه اصلا بهت نمیاد

بعد بی هوا دستشو آورد جلو و رژمو پاک کرد فوراً دستشو زدم کنار و گفتم:عوض نمیکنم. نمیکنم

وبعد عصبانی از اتاقم زدم بیرون اونم پشت سرم اومد

سوار ماشین شدیم و صورتمو برگردوندم یه مدت که گذشت دانیال گفت:قهری؟

-قهیر مال بچه مدرسه ای هاست

--پس این کارات چه معنی داره؟

شونه هامو انداختم بالا وجوابشو ندادم

بعد از اون دیگه هیچ حرفی نزدیم نزدیکی های رستوران آینه مو در آوردم نگاهی به خودم کردم کمی از رژم پاک شده بود اون رژ رو هم که تو خونه جا گذاشته بودم مجبور شدم پاکش کنم وبعد کیف آرایشمو در آوردم ونگاهی بهش انداختم توی همین حین رسیدیم جلوی رستوران دانیال ماشین وپارک کرد من هنوز نمیدونستم کدوم رژمو استفاده کنم

دانیال دستشو دراز کرد واز تو کیفم یه رژ در آورد وگرفت جلوم

یه رژ قرمز-نارنجی بود انتخاب بدی نبود برای همین از دستش گرفتم

از ماشین که پیاده شدم دستشو گرفت سمتم تا بگیرمش ولی من آرام دستشو انداختم پایین وکنارش ایستادم این کارم ناراحتش کرد ولی چیزی نگفت وباهم وارد رستوران شدسم از در شیشه ای رستوران چشمم به پروا افتادهمون دختری که یه روز دل ستاره ی منو خون کرده بود وقتش بود باید حالشو میگرفتم میدونستم چشم دیدن منو نداره برای همین فوراً بازومو تو بازوی دانیال کردم وبهش نزدیکتر شدم این حرکت من باعث تعجب دانیال شده بود ولی چیزی نگفت

بیشتر مهمون ها اومده بودند ستاره ووحید هم بودن رفتم طرفشون خواستم رو صندلی کنارش بشینم که نداشت

-نباید اینجا بشینی

-چرا؟

-واسه اینکه جای شما اونجاست. تو ودانیال

اشاره به سر میز کرد

-ولی من دوست دارم اینجا بشینم

-نمیشه باید بری اونجا برای اینکه مامانت کلی تاکید کرده بهت بگم

عصبانی بودم خیلی ام عصبانی بودم شده بودم عروسک خیمه شب بازی اینا حیف که آبروی خانواده در میان بود  
والا همین حالا از اینجا میزدم بیرون

رفتم سمت اون صندلی و نشستم دانیال هم بعد از من اومد و کنارم نشست تقریبا بیشتر مهمون ها اومده بودند

تبریک پشت تبریک بازهم همه رو اعصابم راه میرفتن چند تا مهمونی دیگه مونده تا این عذاب تموم شه

یاد حرف ستاره افتادم: از این به بعد دائما باید برین این مهمونی اون مهمونی

-چقدر مزخرفه این رسم و رسومات البته یادم میاد قبلا خیلی ام از این رسم و رسومات خوشم میومد حیف.....

دانیال که کنارم نشسته بود دائما سعی میکرد وادارم کنه تا از دسرها و غذاها چیزی بخورم ولی من هنوز عصبانی  
بودم و میل نمیکنید چیزی بخورم

خم شدو آروم زیر گوشم گفتم:هنوزم از دستم عصبانی هستی؟من که از کارهای تو سر در نمیارم

نگاش کردم

-زشته یه چیزی بخور یه زن خوب هیچ وقت نمیداره کسی بفهمه که از دست شوهرش دلخوره

هیچی نگفتم به جاش با قاشق یه کم از اون کاراملی که جلوم بود برداشتم راست میگفت همه تقریبا متوجه شده  
بودن که من تا حالا لب به هیچی نزدم و قیافه ام ناراحته

-آفرین دختر خوب یه لبخندم بزنی که نور علی نور میشه

به زور لبخندی زدم تا بیشتر از این متوجه حال من نشن

همیشه این اطرافیان آدم در دسرنده همین اینا بودن که منو مجبور به اینکار کردن و همین اینا خواهند بود که منو  
به خاطر کاری که در آینده انجام خواهم داد سرزنش میکنند.....

امروز روز مهمونی عمو بود میدونستم بازم مامان قصد داره ازم بخواد که بمونم خونه و منتظر دانیال بشم و بعد با  
اون برم مهمونی ولی منم میخواستم تلافی قضیه دیروز رو در بیارم برای همین قبل از ظهر بی سر و صدا حاضر  
شدم و بعد زنگ زدم آژانس و منتظر موندم. زنگ خونه رو که زدند زود پریدم پشت آیفون و گفتم دارم میام و قبل  
از این که مامان مبهوتم بتونه کاری کنه و جلومو بگیره



گفتم: خداحافظ من رفتم خونه ی عمو کمک .شمام بعدا بیاین

بعداز اون بشمار سه زدم بیرون وسوار ماشین شدم تو دلم گفتم :مامان خانم فکر کردی امروز میومم خونه  
ومنتظر دانیال خان و اوامرش میشم عمرا.....

رسیدم خونه ی عموم.همگی از دیدن من تعجب کرده بودن

ستاره :دختر تو چرا حالا اومدی؟

-خوب اومدم کمک

-کمک؟ تو چرا اومدی؟ناسلامتی تو مهمون اصلی امروزی .باید میموندی عصر با دانیال میومدی

-برو بابا اینجا خونه ی عموم مثل خونه ی خودمه مهمونم نیستم

-پس دانیال چی؟

-هیچی اونم مثل بچه آدم عصری بلند میشه یه جعبه ی بزرگ شیرینی میخره وبعد میاد اینجا

-بدون تو؟

-خوب آره مگه چی میشه؟

-شما باید باهم به مهمونی هایی که دعوت میشین برین نه اینکه تو تنها بیای اونم تنها

-برو بابا تو هم حرف های مامانمو برا من تکرار نکن حوصله ام سر رفت بیا بریم به مامانت کمک کنیم

رفتیم آشپزخونه تا زن عمو رو تو درست کردن دسر کمک کنیم البته اون اولش اجازه نمیداد من کاری بکنم ولی  
من اصرار کردم

عصرناهار مختصری درست کردیم وباهم خوردیم تقریبا کارها تموم شده بود برای همین من وستاره رفتیم تو یکی  
از اتاق ها نشستیم تا کمی استراحت کنیم

چند دقیقه ای از نشستن ما نگذشته بود که گوشیم زنگ زد شماره ی دانیال رو صفحه افتاد ستاره هم دید  
نمیخواستم جواب بدم

-نمیخواهی جواب بدی؟

-بی خیال

-شاید کار واجبی داشته باشه

-نه بابا اون چه کار واجبی با من میتونه داشته باشه

-بهتره جواب بدی

با سرم گفتم نه

خودش گوشی برداشت و بازش کرد و گرفت جلوم نگاه شماتت باری بهش کردم و گوشی رو ازش گرفتم

-الو الو....

-بله بفرما

-سلام

-سلام

-کجایی؟ چرا گوشیتو دیر جواب دادی؟

-دستم بند بود

-چکار داشتی میکردی

-داشتم استراحت میکردم شما نذاشتی

-تو که گفתי دستت بند بود

-خوب حالا هر چی .واسه چی زنگ زدی؟

-زنگ زدم ببینم عصر ساعت چند پیام دنبالت؟

-لازم نکرده شما بیای دنبالم

-واسه چی؟ اتفاقی افتاده؟

-نه اتفاقی نیفتاده ولی تو خودت تنها باید بیای مهمونی

-آخه واسه چی؟ هنوز بابت دیروز دلخوری؟

تو دلم بهش خندیدم بیچاره از دیروز شب تا خود صبح پیامک معذرت خواهی فرستاده بودمن دیروز زیادم از

دستش دلخور نبودم

-نه

-خوب پس چی؟

-میگم تنها باید بیای برا اینکه من از صبح اومدم خونه ی عموم فهمیدی؟

نفس ش رو از روی آسودگی داد بیرون: که اینطور. بدجور نگران شده بودم ها فکر کردم هنوز از قضیه ی دیروز ناراحتی. ولی واسه چی صبح رفتی؟ چرا نموندی با هم بریم

- فکر نمیکنم نیازی باشه که من هر چیزی رو به تو توضیح بدم دلم خواست زود اومدم مشکلی باهاش داری؟

- نه بابا فقط میگم کاش میموندی باهم میرفتیم اخه من خجالت میکشم تنهایی بیام

با صدای بلند خندیدم و گفتم: تو و خجالت؟ محاله؟

- چرا مگه من چمه؟

- هیچی فقط تو تنها چیزی که نداری خجالت

- اصلا هم اینجوری نیست من کلی ام خجالتی ام

- توها؟ تو؟ عمرا

- من وقتی میگم تو منو خوب نمیشناسی میگی نه. دیدی حالا منو نمیشناسی

- من تو رو بهتر از خودت میشناسم

- میشه بپرسم از کجا؟

- حالا دیگه

- نه بگو دیگه؟

- خوب من کلا آدم شناس خوبی هستم

- نه بابا

- آره بابا...

- حالا خیلی مونده تا تو منو بشناسی

- خودتو زیاد تحویل نگیر همچین آدم پیچیده ای نیستی که من نشناسم

- برعکس خیلی هم پیچیده ام بذار یه مدت بگذره خودت میشناسی

- خوب حالا هرچی؟ کاری نداری؟

- این یعنی اینکه خدا حافظ

- آفرین خدا حافظ

بعد از گفتن اون گوشه رو قطع کردم و نذاشتم بیشتر از این حرف بزنی

ستاره سعی میکرد سرشو به چیزهای دیگه ای گرم کنه ولی معلوم بود که به حرف هامون توجه میکرد

-زنگ زده بود بینه کی بیاد دنبالم من گفتم خودم اومدم تو خودت بیاد گفت خجالت میکشم منم گفتم تو تنها چیزی که حالت نیست خجالت کشیدنه

ستاره جوابی نداد به جاش گفت: خوب باهم صمیمی شدین

باتعجب نگاه کردم: ما؟

-آره دیروز همچین به بازوش چسبیده بودی که انگار میخوان از دستت بدزدنش

خندیدم: آهان اونو میگی نه بابا قبل از اون نبودى ببینی که چطور دستشو طرفم دراز کرد بگیرم ولی من پش زدم اون موقع واسه این بازوش گرفته بودم که از در رستوران پروا رو دیدم خواستم کمی حرصش بدم

-فقط میخواستی حرص اونو در بیاری؟

-آره خوب دوست داشتم کمی حسادت کنه و حسرت بخوره بیچاره اونم بدجور حرص خوردها نزدیک بود از حسودی بترکه دختره ی احمق فکر کرده این پسره چه تحفیه ای آخه داشتن همچین پسری حسادت داره نه جان من حسادت داره؟....

من همین جور یه بند داشتم حرف میزد و اصلا متوجه ستاره نبودم دونه ی اشکی رو دیدم که آروم از رو گونه اش لغزید پایین دستمو انداختم زیر چونه اشو سرشو بلند کردم چشماش بارونی بودند

-تو داری گریه میکنی؟ آخه واسه چی؟

به زور لبخندی زدو زودچهره شو برگردوند و اشک هاشو پاک کرد و بعد بلند شد و رفت سمت پنجره چند دقیقه به سکوت گذاشت

-دیشب تو فقط دل پروا رو نسوزوندی دل خیلی ها رو سوزوندی

اینو که گفت از در رفت بیرون و من و مات و مبهوت گذاشت تنها..

خدای من خدای من دیگه بسه چقدر باید زجر بکشم

سرمو گذاشتم رو زانو هامو زار زار گریه کردم

دیشب که داشتم اون کارو انجام میدادم حتی یک لحظه هم به مغزم خطور نکرد که ستاره هم اونجاست ستاره هم یه روزی عاشق دانیال بود و ستاره هم یه روز دوست داشت جایى قرار بگیره که من الان و ایستادم خدای من . من چکار کردم.....

گریه کردم و باز هم گریه کردم مثل همیشه ولی دلم خالی نمیشد.....

خوشبختانه عصر دانیال زودتر از خانواده اش اومد. موقع اومدنش مادر ازم خواست تا به پیشوازش برم ولی من خودمو به نشنیدن زدنم واعتنایی نکردم دانیال به جعبه ی شیرینی بزرگ خریده بود. با عمو وارد سالن شدند من م مثل بقیه از دور جواب سلامشو دادم اومد جلو و دستشو به طرفم دراز کرد وقتی باهاش دست دادم محکم دستموفشار داد اگه کسی اون دور وبرها نبود مطمئنا یک جیغ بنفش میکشیدم ولی اینکار و نکردم زل زدم تو چشماشو لبخندی تحویلش دادمستاره هم سرشو انداخت پایین و سلام آرامی داد خیلی سعی میکرد جلو دانیال دست وپاشو گم نکنه اما نمیتونست نامحسوس رنگ چهره اش میپزیدبه اصرار من قرار شد تو حیاط شام بخوریم من از صبح مخ همه رو خوردم تا راضی شدن چون به نظر زن عمو زشت بود وسط حیاط سفره پهن کنیم اما من خیلی اصرار کردم تا راضی شدندسفره پهن شد وهمه دورش نشستند وکلی هم از پیشنهاد من تشکر کردند چون هوای داخل گرم بود.من و ستاره آخر از همه اومدیم به جای خای کنار وحید بود به جای خالی کنار دانیال رفتیم بالی سر وحید وایستادم وگفتم: ببخشید شما میشه برید اونجا بشنید چون من و ستاره میخوایم کنار هم بشینیمهمه برگشتندو ما رو نگاه کردندمادرم: عزمم بهتر نیست هر کدوم از شما کنار شوهرهاتون بشینید- ببخشی مامن جون ولی چون ستاره اینا فردا قرار برن میخوایم امشب کنار هم بشینیموحید بلندشد رفت و کنار دانیال نشست دانیال آروم سرشو انداخت پایین وچیزی نگفت اما مطمئنم عصبانی بود از دستم. تمام شب رو مردها به گوشه نشستند وگپ زدند و خانم هاهم به طرف من و ستاره هم باهم نشسته بودیم ستاره ازم در مورد رفتارم سر سفره پرسید- دختر چرا همچین کاری کردی لیلا خانم اینا از دستت دلخور شدن- چرا مگه چکار کردم برا نشستن کنار دانیال کلی وقت دارم از این به بعد بایدفعلا اونو کنار خودم تحمل کنم- من که آخر سر نفهمیدم چی ت. و اون کله اته منظورت از این حرف ها چیه؟ فعلا و تحمل کنم و....- بیخیال بابا بعدا خودت متوجه میشیفعلا قصد نداشتم کسی از افکارهام بویی بیره حتی ستاره. موقع برگشتن دانیال از پدرم خواست تا اجازه بده خودش منو برسونه خونه من مخالفت کردم وگفتم که لازم نیست اون این همه خودشو به زحمت بیندازه و کار اضافی کنه من با خانواده ی خودم بر میگردم اما دانیال اصرار کرد و پدرمن هم قبول کرد و من هم بخاطر پدر ناگزیر حرفشو قبول کردم چند دقیقه بعد از اینکه سوار ماشین شدیم دانیال به حرف اومد- گفتم خودم برسونمت تا به کم باهم حرف بزنی- راجع به چی؟- راجع به کارهای تو؟- کارهای من؟ کدوم کارام؟- ببین ستاره تو تکلیفت حتی با خودتم مشخص نیست- چطور؟- اون از رفتارهای دیروزت اینم از رفتارهای امروزت دیروز که اولش اون همه بد عنقی کردی و باهام قهر کردی و محلم نداشتی. دستمو جلو رستوران دراز کردم که بگیری نگرفتی بعد خودت یهویی بازومو همچین چسبیدی که انگارمن و تو لیلی مجنونیم اینم از رفتار امروزت که نخواستی کنار من بشینی وافعا منظورت از این کارها چیه؟- منظوری ندارم- سوگند خواهش میکنم طفره نرو- طفره نمیرم منظوری نداشتم دلیل کار امروز رو که گفتم دیروزم دیدم زشته جلو بقیه اونجوری بریم تو رستوران واسه همین- سوگند خواهش میکنم من بچه نیستم که گولم بزنی همه امروز دلیل کار تو فهمیدند تو نمیخواستی کنار من بشینی ستاره بهانه بود دیروزم اگه فکر میکردی کارت زشته چرا همون اول دستمو نگرفتی- من اجباری نمیبینم که در مورد کارهام به تو جوماب بدم توهم حق نداری منو بازجویی کنی- من بازجوییت نمیکنم فقط میخوام دلیلشو بدونم همین نه کمتر

نه بیشتر-دلیلش هر چی باشه به خودم مربوطه-ولی من نامزدتم-هر کی میخوای باشی باش من حتی به پدر و مادرم هم جواب نمیدم چه رسد به تو. این حرف و گفتم و صورتمو برگردندم سنگینی نگاهشو رو خودم احساس کردم ولی به روم نیاوردم تا خونه نه من چیزی گفتم ونه اون موقع پیاده شدن خداحافظی سردی کردم و پیاده شدم تا ورودم به خونه منتظر موند وبعد از اون حرکت کرد و رفتمیدونستم رفتارم باهش بد بود ولی هر که خرزیه میخوره پای لرزشم میشینه اونم باید تحمل کنه حقشه...

سه هفته از دوران نامزدیمو گذشته بود. اکثر روزها مهمون بودیم و این برای دانیال خوب بود چون میتونست زمان بیشتری رو در کنار من باشه منم هم که برای حفظ ظاهر مجبور بودم باهش رفتار خوبی داشته باشم. نقش لیلی و مجنون روجلوی جمع بازی میکردیم.

اونروز جایی مهمون نبودیم دانیال زنگ زد و گفت که عصر میاد دنبالم بریم جایی هر چی اصرار کردم که بگه کجا جواب نداد منم از حرصم گفتم که تا ندونم کجا قرار بریم نمیرم ولی اون اهمیتی به تهدیدهای من نداد و گفت که عصر ساعت شش میاد دنبالم

ساعت یه ربع به شش بود که مامانم اومد اتاقم

-تو که هنوز حاضر نشدی؟

-واسه چی حاضر نشدم؟

-مگه قرار نیست با دانیال برین بیرون

با تعجب پرسیدم: تو از کجا میدونی؟

-خودش زنگ زد به من. بیچاره میدونست تو یادت میره به من سفارش کرد که یادت بیاندازم حالا هم دیر شده زود باش حاضر شو

-من جایی نمیرم

-یعنی چی؟

-من حس و حال بیرون رفتن ندارم

-یعنی چی حس و حال نداری؟

-یعنی اینکه من با اون جایی نمیرم

-این بازی ها چیه در میاری؟ سوگند تو چته؟ دلیل این رفتار هات چیه؟

- کدوم رفتارها؟

- همین رفتارات دیگه بیچاره الان این همه راه رو خسته و کوفته پا میشه میاد اینجا بعد تو میگی من حس و حالشو ندارم

- مگه من بهش گفتم بیاد دعوت نامه که نفرستادم خودش میخواد بیاد به من چه

- سوگنداین حرف ها چه معنی داره مشکلی هست؟ چرا از دانیال گریزونی؟

- پوزخندی زدم: یعنی شما نمیدونی؟

- معلومه که نمیدونم درسته که تو از اولم دانیال رو پسند نکرده بودی ولی بعدا این خود تو بودی که جواب مثبت دادی کسی مجبورت نکرد

عصبانی شدم: واقعا؟؟ واقعا نظر تو اینه؟ نظر تو اینکه من خودم دانیال رو انتخاب کردم؟....

باید به عرضتون برسونم که اشتباه فکر میکنید من مجبور شدم اونو انتخاب کنم مجبور.....

مادرم شوکه شده بود: یعنی چی؟ یعنی تو دانیال رو دوست نداری؟

خنده ی عصبانی کردم و گفتم: دوستش داشته باشم من از اون متنفرم. م ت ن ف ر....

مادر با ناباوری نگاه میکرد که زنگ خونه رو زدند مادرم به قدری شوکه شده بود ساکت ایستاده بود خودم رفتم در و باز کردم خود دانیال بود از پشت آیفن گفت من این پایین منتظرم

در و باز کردم و رفتم و رو یکی از مبل های پذیرائی نشستم ده دقیقه همونجور نشستم مادر هنوز از اتاق من بیرون نیومده بود دانیال دوباره زنگ رو زد ولی وقتی دید کسی جوابی نمیده اومد داخل خونه از در که اومد تو منو دید که نشستم و یه پامو روی پای دیگه ام انداختم

- تو که هنوز حاضر نشدی؟

- من جایی نمیرم

- سوگند خواهش میکنم بچه بازی در نیار پاشو حاضر شو

- تا نگی قرار کجا بریم من جایی نمیرم

- پاشو حاضر شو تو راه بهت میگم

- نوچ.. تا نگی از این جا جم نمیخورم

-- بابا چه فرقی میکنه کجا قرار بریم

-فرق میکنه که میپرسم

دانیال اومد جلو کنار پام زانو زد و دستمو گرفت

-خانومم...

دستمو با خشونت از دستش کشیدم و گفتم: چند بار بگم من از این لوس بازی خوشم نمیاد

مظلومانه نگام کرد: من که چیزی نگفتم عصبانی شدی

نگاهمو ازش گرفتم و صورتمو برگردوندم

-خوب باشه بابا حالا قهر نکن قرار بریم دیدن یکی از دوستای من

-واسه چی؟

-همینجوری واسه آشنایی

جوابی ندادم

-سوگند پاشو حاضر شو

مادرم بود نگاه کردم چهره اش گرفته بود تو نگاهش چیزی بود که منو وادار کرد تا مثل یک بره ی رام برم سمت

اتاقمو حاضر شم

سوارماشین که شدیم تا چند دقیقه هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد

-خواهش میکنم اینجوری برام قیافه بگیر تو که اینجوری روتو ازم برمیکردونی دلم میگیره

برگشتم و نگاهش کردم

-سوگند جان مادرت پیش دوستم ابروداری کن باشه؟

جوابشوندادم

-باشه سوگند؟

باسرم گفتم باشه و دوباره بیرون رو نگاه کردم دیگه چیزی نگفت رسیدیم دم در یه آپارتمان ۸ طبقه. پیاده شدیم

زنگ طبقه ی هشت رو زدیم

هر طبقه ۲ واحد بود بجز طبقه ی هشت که یک واحد بود برای همین نسبتا بزرگ بود



زنگ رو که زدیم پسری دروباز کرد قیافه ی معمولی داشت. تیپش خیلی امروزی ویه کوچولو جلف بود داخل خونه شدیم سالن خونه تقریبا خالی بود و بجز چند تا مبل که یه گوشه بود و کنار اونم یه میز کامپیوتر بود چیز دیگه ای دیده نمیشد وسایل آشپزخانه هم خیلی مختصر بود در کل هیچ شباهتی به یک خانه ی مسکونی نداشت

در یکی از اتاقها باز شد و دختری داخل سالن شد دانیال گفت: دوستم شهرام وهمسرش ژینوس خانم

وایشونم همسر بنده سوگند خانم

ژینوس آرایش تندوزنده ای کرده بود. یه تاپ دامن پوشیده بود و موهای بلند شرابی رنگشو باز گذاشته بود

ژینوس اومد جلو و بامن دست داد و لبخند تصنعی زد

از آشناییتون خوشبختم

به زور گفتم: منم همینطور

-دانیال خان نگفته بودن همسر خوشگلی مثل شما دارن

از لحنش میشد فهمید که داره طعنه میزنه چون حتما به نظر اونم من اصلا به دانیال نمیخوردم

یه ان عصبانی شدم: تو دلم گفتم دختره ی ایکبیری من اگه قد تو آرایش میکردم الان شده بودم خود

انجلیناجولی

ولی جوابشو ندادم. به جای من دانیال جواب داد: ژینوس خانم یادتون رفت بگین ماشالله

ژینوس: آخ ببخشید یادم رفت ببخشید که ما اینجا اسپند نداریم برایش دود کنیم

-عیب نداره خودم تو خونه برایش دود میکنم هر روز یه بار اینکارو میکنم امروز میکنمش دوبار

-وااااا... یعنی شما میگی چشم من شوره

-من همچین جسارتی نمیکنم من بقیه آدم ها رو میگم یهو دیدی خانممو نظر میکنن بعدیه بلا ملایی سرش میاد

من بدبخت میشم

ژینوس عصبی صورتشو برگردوند و رفت سمت آشپزخونه: من میرم شربت بیارم

دلم خنک شد که دانیال جوابشو داد

-بفرمایید بشینید

چند دقیقه شهرام و دانیال باهم گپ دوستانه زدند ژینوس هم هر از گاهی وارد بحث میشد ولی من ساکت نشسته

بودم

دانیال: خوب دیگه بهتر بریم سر اصل مطلب شهرام خان برنامه ی ما رو چیدی؟ کی ها باید مزاحم شما شیم

-این چه حرفیه .شما روزهای پنجشنبه و جمعه از ساعت پنج تا نه شب تشریف میارین

-پنجشنبه و جمعه؟ حال همیشه یه کم ساعتو بکشی جلوتر ما رو اصولا برا شام دعوت میکنن باید سر وقت آماده شیم

شهرام بلند شد و رفت به کاغذی که روی میز بود نگاهی انداخت و گفت

-سه تا هفت میتونی؟

دانیال نگاهی به من انداخت ولی من که کلا نمیدونستم قضیه چیه مثل منگ ها نگاش کردم

-فعلا تو بنویس سه تا هفت اگه بعدا جور نشد بهت خبر میدم

-باشه فقط اگه خواستی تایمو عوض کنی تا سه شنبه بهم خبر بده

-باشه

دانیال از جاش بلند شد و گفت: بهتر ما دیگه زحمت و کم کنیم شمام به کارو زندگیتون برسین

من هنوز مات و مبهوت نشسته بود

دانیال دستشو دراز کرد سمتم: عزیزم بریم

دستشو گرفتم و خداحافظی کردیم واومدیم بیرون سوار ماشین که شدیم نگاش کردم و گفتم: اینجا کجا بود؟ اینا

چی میگفتن؟ منظورت از برنامه چی بود؟

خندید و گفتم: من که گفتم اینجا خونه ی دوستم شهرامه البته که خونه نه محل کارشونو

-کار؟

-بله کار

-چه کاری؟

-شهرام وژینوس هر دو مربی رقصن به زوج های جوونی مثل من و تو آموزش رقص میدن

-پس قضیه ی برنامه وپنجشنبه ها و جمعه ها اینا... تو میخوای از اینا رقص یاد بگیری

-من نه وما .ما قراره از اینا رقص یاد بگیریم

-ما؟ منظورت چیه؟

-خوب من که همون اولش گفتم اینا به زوج های جوون آموزش رقص دونفره میدن تاروز عروسیشون باهم به رقص دونفره ی عالی بکنن

تازه دوهزاریم افتادکه دانیال چه خوابی دیده متعجب نگاهش میکردم که گفت:تو خودت گفتی که دوست نداری که رقص ما به رقص آماتور باشه برا همین من با شهرام صحبت کردم تا به رقص حرفه ای یادمون بده

دوباره ی خشم وهیجانم عود کرد:تو به چه حقی اینکارو کردی؟

-منظورت از این حرف چیه؟

-منظورم روشنه تو به چه حقی بدون مشورت با من همچین تصمیمی گرفتی؟

-میخواستم سورپرازت کنم

-تو بیجا کردی

از این حرف من شوکه شدولی چیزی نگفت

-زنگ میزنی کنسلش میکنی

-نمیشه

-چرا نمیشه؟

برگشت سمتم وگفت:تو میخوای کنسلش کنم تا همون بلایی رو که روزعقد سرم آوردی دوباره تکرار کنی

-من و تو هیچ وقت قرار نیست باهم برقصیم چه روز عروسیمون چه به وقت دیگه اینو تو اون مغزت فرو کن

-چرا؟ واسه چی؟

-واسه اینکه حال من حتی از فکر کردن به اینکه دونفری برقصیم بهم میخوره چه برسد به خود رقصیدن

فهمیدی؟

بازهم نگاه کر ددستشو مشت کرده بود اونقدر محکم فشار میداد که خون به انگشتهاش نمیرسید باهمون مشت

محکم کوبید رو فرمون .

-هیچ وقت دلیل کارهاتو نفهمیدم هیچ وقت نفهمیدم چرا ازم بدت میاد مگه من چکارت کردم

جوابشو ندادم

-د لعنتی به جوابی بده ....

-جوابی نیست که بگم

شونه مو گرفت و برگردوند طرف خودش: از روز خواستگاری تا حالا هزاران هزار بار از خودم این سوال ها رو میبرسم ولی هیچ وقت جوابی براشون پیدا نمیکنم

باز جوابی ندادم سرشو گذاشت رو فرمان ماشین و چند دقیقه چیزی نگفت: روزی که بهم جواب مثبت دادی گفتم هی پسر بالاخره موفق شدی یه کوچولو نظرشو جلب کنی یه مدت که بگذره بیشترم موفق میشی اون روز بهترین روز زندگیم بود چون به نظرم سختی کار تو این بود که بدستت بیارم حالا که قرار بود مال من شی همه چی حله. بقیه راه آسونتره ولی از اون روزبه بعد رفتار تو بهتر نشد که هیچ بدترم شد

برگشت سمتم اشک تو چشماش جمع شده بود: تو نامزدمی ولی تا حال مثل دوتا ادم نشده باهام صحبت کنیم تا اومدم دو کمه باهات حرف بزنم حالمو گرفتی ویه دعوایی راه انداختی. من حتی حق ندارم دستتو بگیرم تا میام یه کم بهت نزدیک شم دستتو بگیرم نوازشت کنم تو آغوشت بگیرم و ببوسمت منو پس میزنی ازم دوری میکنی عصبانی میشی انگار من غریبه ام من تاوان چی رو پس میدم؟

ناخودآگاه گفتم: تاوان کارهای خودتو

-کدوم کارها؟

تازه متوجه شدم که چی گفتم

-نمیخواهی بگی کدوم کارام؟

-تاوان اصرارت همون روز اول که نه گفتم باید میرفتی و پشت سر توهم نگاه نمیکردی ولی تو اصرار کردی و اصرار کردی تا جایی که شدید اینی که الان میبینی

-نمیتونستم برم نمیتونستم... جواب نه ی تو منو بیشتر مشتاق کرد

-حال میبینی گناهت چیه؟ اون موقع شاید دو سه روز اول ناراحت میشدی اما حالا چی؟

جوابی نداد نگاهشو ازم گرفت و زل زد به جلوش بعد از چند دقیقه ماشینو روشن کرد و به راه افتاد رسیدیم در خونه آروم گفتم: خداحافظ

ولی اون جوابی نداد پیاده شدم

رفتم سمت در خواستم درو باز کنم که در ماشینو باز کردو نصف ونیمه پیاده شد و گفت: سوگند

برگشتم سمتش

-من همه چیزو درست میکنم من ناامید نمیشم بالاخره توهم تسلیم میشی مثل دفعه ی قبلی

نگاش کردم مثل وقت هایی بود که میگفت من تا جواب مثبت ازت نگیرم تسلیم نمیشم مثل اون موقع ها بازم این حرف رو اونقدر محکم وبا اعتماد به نفس گفت که ترسیدم قلبم گرفت....

دانیال راست میگفت اون یه بار به ظاهر هم که شده منو شکست داده اگه اینبار هم همونی بشه که اون میخواد من باید چکار کنم؟

اگه همه چیز اون یه بشه که دانیال میخواد من نابود میشم نابود.....

حوصله ی هیچ چیز رو نداشتم کامپیوترم رو باز کردم ورفتم تو اینترنت گشتی زدم. زمان زیادی نگذشته بود که مادرم اومد تا قم

-باید باهم صحبت کنیم

میدونستم میخواد راجع به چی صحبت کنه

-الان نمیشه کار دارم

-همین الان کارت و نگه دار برا بعد

مجبور شدم کامپیوتر رو خاموش کنم و دنبالش برم

روی مبل نشسته بود بهم اشاره کرد تا منم روبروش بشینم

-برات خواستگار میومد برا هر کدومش یه ایراد گذاشتی و ردشون کردی درمورد یکیش گفتم حق تحصیل به من نمیده پس جوابم نه گفتم حق با دخترمونه به بعدیش گفتم قیافه اش به دلم ننشست باز ما هیچی نگفتم به اون یکی گفتم قدش کوتاهه به یکی دیگه اشم گفتم زیادی غیرتی .. خلاصه برا هر کدومش یه بهونه آوردی و ما هیچی نگفتم تا نوبت رسید به همین دانیال .. خ.د.ت.خ.ب میدونی که خیلی آرزوشون بود دانیال بشه دامادشون همین زن عموت یه زمانی آرزوش بود دانیال ستاره رو بخواد  
تو دلم گفتم: منم آرزوم بود ولی نشد...

-گفتم دیگه این خود خودشه نمیتونه هیچ عیبی روش بذاره ولی تو باز گفتم نه گفتم واسه چی جوابی نداره یعنی جوابی نداشتم که بده چون هم همه ی شرط هاتو قبول کرده بود هم خوش قیافه بود هم خوش هیكل بود هم خوش اخلاق بود هم پولدار بود هم بچه سر به راهیه

بازم تو دلم گفتم: آره ارواح خاک عمه اش....

-نمیدونستیم تو دیگه چی میخوای راستشو بخوای تو حتی خودتم نمیدونی چی میخوای بیچاره چند ماه الف تو شد ولی تو مرغت یه پا داشت میگفتم نه که نه ... باز ما چیزی نگفتم نصیحتت کردی کم ولی به اجبار بهت چیزی رو تحمیل نکردیم تا اینکه تو خودت اومدی و گفتم اگه دختر عمه اینا زنگ زدند برای خواستگاری بگو آخر این هفته بیان یادته من چی گفتم؟

-باسرم گفتم آره

-من گفتم واسه چی بیان بیان که باز تو سنگ رو یخشون کنی گفتمی نه اینبار جوابم مثبته گفتم چی شد نظرت تغییر کردولی تو اونروز جواب منو ندادی منم پی اش رو نگرفتم ولی کاش میگرفتم تا امروز جلوم واینستی ونگی که مجبور بودم این کارو بکنم تا نگی که من از دانیال متنفرم نمیدونی از دیروز تا حالا چی به من گذشته فکر اینکه دخترم بدون فکر رو آینده اش ریسک کرده اعصابمو به هم ریخته سوگند تو با خودت و آینده ات چکار کردی؟

جوابی نداشتم بدم از چی براش میگفتم از ستاره از خودم ازدوست داشتن اون از تنفر خودم یا از فکر انتقامی که همه ی وجودم رو پر کرده

-سوگند من مادرتم باهام راحت باش

از جام بلند شدم:مامان دیروز عصبی بودم یه چیزی گفتم توهم بیخیالش شو

-نه دیگه منو نمیتونی گول بزنی من خودم شک کرده بودم که تو دانیال رو دوست نداری حرف دیروز تو هم منو مطمئن کرد

-مگه من چکار کردم که تو بهم شک کردی

-خوب همین رفتارات با دانیال تو از اون گریزونی دلت نمیخواد یه لحظه ام کنارش بشینی

-خوب مامان بهم حق بده دانیال تا دیروز یه غریبه بود برام الانم سخته به این زودی باهاش گرم بگیرم

-خوب همه ی زن وشوهرها قبل از ازدواج با هم غریبه ان ولی رابطه اشون مثل شما نیست

-مگه رابطه ی ما چشه؟

-بگو چش نیست تو اصلا رفتار خوبی با دانیال نداری

-شما از کجا میدونید؟؟

-من یه مادرم این ها رو میفهمم میفهمم که تو هیچ احساس خوبی به دانیال نداری

-درست میشه تو نگران نباش

-تا حالا نگران نبودم که وضع اینجوری شد

-وضع ما خیلی ام خوبه هم من باهاش کنار اومدم هم دانیال

-اون بیچاره هم دندون رو جیگر گذاشته

-میخواد نذاره

-متوجه حرف هات هستی؟ این چه طرز حرف زدنه اون بیچاره که گناه نکرده تو رو خواسته

-من که مجبورش نکردم

-تو مجبورش نکردی ولی بهش جواب مثبت دادی پس باید پای حرفات وایستی

-مامان بیخیال من خودم میدونم چکار بکنم وچکار نکنم

-کاش میفهمیدی اونم آدمه تا یه جایی صبر میکنه بعش صبرش تموم میشه

تو دلم گفتم: همه آرزوم اینه

رفتم جلو و صورت مادرمو بوسیدم وگفتم: باشه سعی میکنم رفتارمو درست کنم توهم نگران نباش

-نمیتونم نگران نباشم

-مامان بهم اعتماد کن باشه

با اکراه گفت باشه

رفتم سمت اتاقم باید از این به بعد بیشتر مواظب رفتار باشم نباید جلوی اینا با دانیال بدرفتاری کنم وال بعدا این

منم که محکوم میشم...

طرف های ظهر بود که دانیال زنگ زد گفت عصر قرار همه ی خانواده جمع بشن خونه ی مادربزرگش دختر عمه

لیلا من رو هم دعوت کرده برای همین دانیال میاد دنبالم گفت ساعت چهار آماده بشم. خیلی وقت نداشتم زود

رفتم همون ووسایلمو آماده کردم نمازمو خوندم وناهار سرپایی خوردم و آماده شدم ساعت چهار و ربع بود که

دانیال اومد دنبال وراه افتادیم وسط راه دانیال مسیروشو عوض کرد

-کجاداری میری؟

-میری یه جا خلوت تا بشینیم دوکلام راه حرف بزنینم

-راجع به چی؟

-همه چی

-الان وقتش نیست زشته الان مامانت اینا منتظرمونن

-بهشون گفتم ما یه کم کار داریم شاید دیرتر بیایم

بحث کردن رو به فایده دیدم. رفتیم یکی از پارک های معروف شهرنسبتا آرام بود پیاده شدیم وشروع کردیم به

قدم زدنمدتی گذشت ولی دانیال همچنان ساکت بود

-نمی خوام حرف هاتو شروع کنی

برگشت نگام کرد: کدوم حرف ها؟

-خودت گفתי میخوای کمی باهم صحبت کنیم

-آهان...

اینو گفت ودوباره زل زد به جلوش ورفت تو فکر

-چی شد پس؟

-چی چی شد؟

ا- ه ه ه... حرفاتو مگم دیگه اصلامنو واسه چی آوردی اینجا؟

-اوردم یه کم قدم بزنیم

-وقت دیگه ای نبود تو این گرما منو آوردی اینجا که فقط قدم بزنیم

-با یه بستنی چطوری؟

-میخوای بحثو عوض کنی

-موافقی یا نه؟

-کسی رو پیدا نمیکنی که مخالف بستنی باشه اونم تو این هوای گرم

-پس بریم

باهم قدم زنان رفتیم به یه گوشه ی پارک که یه کافی شاپ خوب ودنج اونجا بود

نشستیم ودوتا بستنی سفارش دادیم

-خوب الا حرف هاتو بزن

-حرف خاصی نبود

معلوم بود که هنوز دوست نداره بحثی رو باز کنه

-اون روز وقت نشد بپرسم تو که با تایم کلاسمون مشکلی نداری؟

خودم زدم به کوچه ی علی چپ: کدوم کلاس؟

-خوب معلومه کلاس رقصمون



-قرار نیست همچین کلاسی بریم

-یعنی چی؟

-یعنی همینی که شنیدی من نظرمو همون روز بهت گفتم یادت نیست من نیام دوست داری خودت تنها بره

-اون یه کلاس دونفره ست من وتو باهم میریم

-خواهش میکنم تمومش کن من حال و حوصله ی جرو بحث ندارم

-منم ندارم پس بهتره حرف اول واخرو بزnm ما میریم حتما میریم من میبرمت

عصبانی شدم:که اینطور؟تو میتونی منو ببری اما خودمو نه جنازه مو

جاخورد:این چرت وپرت ها چیه که تو میگی

-اینا چرت وپرت نیست خوب گوشاتو باز کن وببین چی میگم به من میگن سوگند روی حرفی که میزنم تا اخر

وایمیستم وقتی میگم نمیرم نمیرم هیچکس هم نمیتونه رای مو بزنه توهم بیخودی تلاش نکن واسطه هم که

بفرستی حرف اول وآخرم همینه

زل زده بود بهم:ولی من قرار گذاشتم زشته الان بزnm زیرش

-کجاش زشته؟زنگ بزnm بگو سوگند دوست نداره بریم کلاس والسلام شد تمام

-به همین راحتی؟

-حتی از اینم راحتتر

-نمیشه آبروم میره میگن دانیال زن ذلیل

-خوب بگن مردی که زن ذلیل نباشه مرد نیست در ضمن به این نمیگن زن ذلیلی

پس چی میگن؟

میگن دانیال به زنش احترام میذاره

-اصلا چرا ما نبایدبریم

-دانیال بسه ما این حرف ها رو قبلا یه بار زدیم من دوست ندارم

-آره دیگه تو میخوای ماجرای عقد رو دوباره راه بندازی اما اینبار نمیشه

-چرا که نه؟اصلا من دوست ندارم شوهرم برقصه چه با من چه بی من همین

-با مردم مسخره میکنه

-به اونا چه ربطی داره عروسی ماست ما هم هر کاری که دوست داریم میکنیم تمام

-نمیشه نمیتونیم

-چرا میتونیم البته اگه تو بخوای؟ اينا همش بهانه های خودته

-خوب آره اصلا من دوست دارم شب عروسیم با تو برقصم نمیخوام مثل مراسم عقدمون یه گوشه ایستمو با حرص فقط برات کف بزوم

-چرا با حرص تو اون روز باید با یه حس تحسین اینکارو میکرد

-تحسین؟ تحسینه چی؟

-تحسین من

-پوزخندی زدو گفتکچه از خود راضی... ولی من نمیخوام این صحنه دوباره تکرار شه

-دانیال تمومش کن

-تمومش نمیکنم مشکل تو فقط همین یه مسئله نیست قضیه خیلی بزرگتر از ایناست تو کلا بامن مشکل داری ازم گریزونی انگار نه انگار که تقریبا ماه دیگه من و تورا میسیم زن وشوهرو باهمدیگه زیر یه سقف زندگی میکنیم اونوقت میخوای چکار کنی؟ بازم میخوای ازم فرار کنی؟ اونوقت چطوری میتونی از حرف زدن بامن اجتناب کنی؟ اون موقع چه جوری بهانه ای میبازی تا همدیگه رو نبینیم؟

حرف هاش داشت اعصابمو خرد میکرد: فکر اونجاشو کردم تو نگران اون نباش

لبخند مسخره ای زدو گفت: چه فکری؟ نکنه میخوای از خونه فراری باشی؟

-اونشو بعدا میفهمی

-نه بگو میخوای چکار کنی؟ تو خودت هم از کارات سر درنمایی نه میدونی چکار کردی نه میدونی چکار میکنی و نه میدونی چکار میخوای بکنی

-من میدونم چکار کردم چکار میکنم و چکار قرار بکنم

-پس بگو تاماهم بدونیم

-لزومی نمیبینم که تو بدونی

-ولی من میبینم من شوهرتم باید بدونم زوم میخواد چکار کنه

-اولا من نامزدتم دوما این حریم خصوصی منه به تو هم ربطی نداره

-نامزدیا همسر؟ چه فرقی میکنه؟

-خیلی فرق میکنه هنوز چیز زیادی بین ما اتفاق نیفتاده من وتو هنوزم براهم یه اسمیم تو شناسنامه ی هم

-تا یه ماه دیگه بیشتر از یه اسم میشیم دور نیست اون روز تا چشم به هم بزنی میادو میره با گفتن این حرف خنده ی شیطنت آمیزی کرد

-هیچ کی از آینده خبر نداره بودند نامزدی های چندین وچند ساله بهم خوردند بودن نامزدی های که یه شب قبل عروسی بهم خوردند پس زیاد دلتو خوش نکن

چهره شو درهم کشید:منظورت از این حرف ها چیه؟نکنه تو نقشه ات اینه؟

-کدوم نقشه؟

-همین آینده ای که داری تجسمش میکنی به هم زدن نامزدیمون

پوزخندی زدودامه داد:اگه این نقشه اته باید بگم کور خوندی این خیال خامه که من دست از سرتو بردارم این فکر رو از سرت بیرون کن این فقط مرگه که میتونه تو رو از شر من آزاد کنه من تا آخرش هستم اول و اخرش تو همسر منی ومال منی فهمیدی؟

-نگاش کردم اینقدر به خوت مطمئن نباش

-دفعه ی پیشم گفتم سختیش در به دست آوردنت بود حالا که به دستت آوردم دیگه ول کن نیستم آینده همونیس میشه که من میگم

تو خیالم گفتم:عمرا مگه این که من بمیرم که مال تو شم شاید اسما زنت باشم ولی رسما نه...

هنوز تو افکار خودم بودم که از جاش بلند شد :بریم

رفت سمت پیشخوان منم رفتم بیرون و نفس عمیقی کشیدم میخواستم انرژی بگیرم

باخودم گفتم :من سوگندم هیچ وقت کم نیاوردم از این به بعدم کم نیارم همین....

اومد بیرون وسوار ماشین شدیم ورفتم هیچ حرفی بین ما ردو بدل نشد رسیدیم خونه ی دختر عمه لیلا همه اونجا بودنداز دیدن ما خوشحال شدند منم ابراز خوشحالی کردم رفتم تو جمع وشروع کردم به بگو وبخند با اطرافیان من نقشموبلد بودم اما دانیال نه گرفته یه گوشه نشسته بود

مادردانیال آروم تو گوشم گفت:اتفاقی بین شما افتاده؟

-نه چه اتفاقی؟

-آخه انگار دانیال حالش خوب نیست گرفته ست گفتم شاید حرفتون شده

-نه اصلا حتما برای چیز دیگه ایه.

مادر دانیال سری تکان داد و مردد گفت: حتما دیگه

برای اینکه نقشمو بهتر بازی کنم رفتم سمت دانیال یه گوشه تنهاروی یه مبل راحتی نشسته بود و با دستش شقیقه های سرشو فشار میداد

رفتم رو دسته ی مبل نشستم و دستم انداختم پشت مبل خم شدم و در گوشش گفتم: چرا نمیای پیش جمع جات واقعا اونجا خالیه

این حرفو که زدم خنده ی بلندی کردم

عصبانی نگام کرد. لبهامو جمع کردم و باحالت مسخره و بچه گانه ای گفتم: اینجوری نگام نکن میترسم عمو...

اینکار من باعث شد لبخندی بزنه و بگه: انصافا بازیگر ماهری هستی

-حالا کجاشو دیدی؟

-جواب نداد و قیافه اش بازم گرفت

از جام بلند شدم جلوش و ایستادم و دستمو گرفتم سمتش: بهتره بلند شی بریم پیش بقیه جلوی اون حفظ ظاهر کن اونا فکر میکنن من و تو باهم دعوا کردیم

-نه کی گفته ما دعوا کردیم؟ به اون دعوا نمیگن دعوا رو بعدا نشونت بدم

باحالت متعجب نگام کرد

-دستم خسته شد زود باش بگیرش و بلند شو

دستمو گرفت و باهم رفتیم سمت بقیه

شوهر عمه ی دانیال گفت: به دانیال خان بالاخره مارو قابل دونستی مرد چی شده مگه کشتی هات غرق شده

من: علی آقا شما زیاد نگران نشین فقط کمی خسته است مگه نه؟

برگشتم سمت دانیال و لبخند ملیحی تحویلش دادم اونم به زور لبخندی زد و گفتکسوگند راست میگم یه کم خسته ام

رفتیم رو یه مبل دونفره نشستیم متوجه بودم که مادرومادربزرگ دانیال هنوز هم رفتارهای مارو زیر نظر دارند

به دانیال نزدیکتر شدم و بهش تکیه دادم و آروم گفتم: دستتو بنداز دو شونه مو

با تعجب نگام کن

بازم زیر لب گفتم: چرا خل بازی در میاری زود باش دیگه

دانیال به خودش اومد و دستشو انداخت دور شونه مو بیشتر منو کشید سمت خودش

افرادی جمع که تاحالا به نگاه خاصی نگامو میکردند انگار که خیالشون از رابطه ی ما راحت شده بود دوباره هر کدومشون مشغول کار خودشون شدند

لبخند رضایت آمیزی زدم (من همیشه بازیگر خوبی بودم هستم و خواهم بود)

دیشب نسترن جون زنگ زد و خانوادگی ما رابرای امروزشام دعوت کرد دانیال بهم گفت که خودش میاد دنبالم ولی من بهش گفتم که لزومی نداره بیاد چون من قرار با مامان اینا پیام

دانیال کلاس رقص رو کنسل کرده بود اینو وقتی فهمیدم که در زمان مقرر نیومد دنبالم ولی فعلا در موردش باهم صحبت نکرده بودیم

عصر با مادرم اینا رفتم خودمون بودیم مهمون دیگه ای نداشتند

نسترن: دعوتتون کردیم تا درمورد مراسم عروسی صحبت کنیم

این حرف من رابه فکر فرو برد اضطرابی رو در دلم به وجود آورد امیدوار بودم داستان به جشن عروسی نرسه ولی رفتارهای اخیر دانیال نگرانم میکرد امیدوار بودم با این بد رفتاری های من و کم محلی هام پا پس بکشه ولی اون....

اوایل نامزدی وقتی رفتار خوبی باهاش نداشتم عصبانی میشدولی مدتی برعکس صبوری میکنه آرامش بیشتری داره و بیشتر باهام راه میاد

همه نشستند و شروع کردند به بحث وهر کسی نظری میاد

مامان نسترن: بنظر من بهتره بچه ها از فردا برن دنبال رزرو تالار و آتلیه عکس تا حالا شم دیر شده

- بنظر من آتلیه ی عکس خرج اضافیست

همه توجه ها به من جلب شد این حرف رو بدون فکر گفتم البته فکر کردم ولی فکر درست و حسابی نه فقط به این فکر کردم

من و دانیال و آتلیه عکس یعنی مصیبت...

مامان نسترن: دخترم منظورت چیه؟

با بی تفاوتی گفتم: خوب ... راستش بنظر من اینجور کارها خرج اضافی رو دستمون میداره

- خرج اضافی؟ ولی این به کار ضروریه در ضمن یعنی تو نمیخواهی دوتا عکس از جشن عروسیتون یادگاری داشته باشی

- خوب چرا؟ خودمون تو همون جشن چند تا عکس میگیریم تموم

- وای این چه حرفیه فردا پس فردا مردم چی میگن؟ مردم هیچ اصلا چند سال دیگه اگه بچه های شما خواستند عکس عروسیتونو ببینند چی قرار نشونش بدین؟ از تو بعیده سوگند جون

مامان: سوگند تو که همیشه میگفتی من تو جشن عروسیم حتما میرم معروفترین آتلیه ی شهر

نمیدونستم چه جوابی بدم

دانیال هم تو این مدت چیزی نمیگفتید و فقط نگاهمون میکرد البته لازم نبود چیزی بگه چون اصولا همه همیشه به نفع اون صحبت میکنند

مامان نسترن: مادر جون سفارش کردند بهتون بگم همه چیز باید عالی باشه بالاخره دانیال یکی به دونه ی فامیل

تو دلتم گفتم: همین شما یید که اعتماد به نفس بیخودی به این بچه دادین دیگه حالا فکر میکنه کیه

بعد از اون بحث رفت سمت تعداد مهمون ها و بقیه تشریفات. سرم به شدت درد میکرد بلند شدم رفتم به آبی به دست و صورتم زد و بعد به گوشه ی سالن که دور از جمع بود و تاریک بود نشستم چشمامو بستم و رفتم تو فکر

فکر آینده نگرانم کرده بود همه چیز داره همونی میشه که دانیال میخواد بشه برعکس تصورات من....

چشم هامو باز کردم دیدم دانیال رو به روم نشسته و خیره شده به من

- تو کی اومدی من نفهمیدم

- چند دقیقه بعد از تو

- متوجه اومدنم نشدم

- برای اینکه خوابت برده بود

- نخوابیده بودم داشتم فکر میکردم

- چیه نکنه داشتی دنبال یه پیشنهاد خارق العاده ی دیگه ای میگشتی

جوابی ندادم

با حالت جدی گفت: این حرف ها چی بود که میزدی؟

-کدوم حرفها؟

-همین حرفات راجع به آتلیه عکاسی

-من فقط یه پیشنهاد دادم

-واقعا که پیشنهاد مزخرفی بود

نگاش کردم

-اما مطمئنا پشت این پیشنهاد هدفی هم بوده

-خوب اون که مسلمه

-اونوقت میشه بپرسم چی بوده؟

-صرفه جویی در هزینه

باشنیدن این حرفم زد زیر خنده

-صرفه جویی در هزینه؟

-بله صرفه جویی در هزینه کجای این خنده داره؟

-بگو کجاش خنده دار نیست چشمتو خوب باز کن عزیزم واقعیت ها رو ببین تو با یه پسر تازه لیسانس گرفته ای

که دوروز کار پیدا کرده طرف نیستی شوهر تو منم. دانیال محمدی وارث اصلی ثروت خاندان محمدی کسی که

صرفه جویی برایش واژه ی مسخره ایی

جوابی ندادم به جاش پوز خندی زدم

-سوگند با من روراست باش تو این چند ماه من تو رو خوب شناختم دهننتو که باز میکنی حرفی رو بزنی من تا ته

اشو میخونم. هم من وهم خودت خوب میدونیم که منظور تو صرفه جویی نیست منظور تو چیز دیگه اییه

-آقای محترمی که ادعا میکنی منو خوب میشناسی بگو ببینیم منظور من چی بوده؟

نگاه عمیقی بهم کرد وگفت:تو میدونی که تو آتلیه عروسی چه خبره؟واین درست چیزیه که تو به قول خودت

حتی دوست نداری بهش فکر کنی تو ای که همیشه ی خدا ازم گریزونی تو آتلیه ی عروسی باید ساعاتی سختی

رو کنار من نزدیک من ودر آغوش من بگذرونی وتو نمیخوای این اتفاق بیفته

آروم برایش کف زدم وگفتم:آفرین خوب فهمیدی حالا که تو منظور من و فهمیدی باید یه کاری بکنی

-مثلا چکار؟

-مثلا هم پای من شو وبگو قضیه ی اتلیه ی کنسله

حالت جدی گرفت وگفت:واقعا تو راجع به من چی فکر کردی؟تو از من فرار کنی ومن هم تو این راه کمکت کنم  
نخیر خانم لازمه به شما یادآوری کنم که یه ماه دیگه شما به معنای واقعی همسر من خواهید شد برفرض که صبح  
روز عروسی از من دوری کردی شب عروسی رو میخوای چکار کنی؟

با گفتن این حرف لبخندی زدوخیره شد به چشمام

تو دلم گفتم اقا پسرشاید اصلا داستان به اونجا ها نکشه...

-میخوای جواب بدی؟

از جام بلند شدم :جواب بمونه برای همون موقع

این حرف و زدم ورفت کنار جمع سنگینی نگاه دانیال رو که از پشت سر نگاه میکرد رو خودم احساس کردم تو  
تاریکی نشسته بود ولی میدونستم منو میبینه از همونجا لبخند همیشگیمو براش زدم مطمئن بودم که میبینه  
ساکت نشستم وبه همونجایی نگاه کردم که اون نشسته بود میدونستم که هر دو داریم افکارمون رو سرو سامان  
میدیم وبه راه های شکست دادن هم فکر میکنیم ....

قصه ی ما قصه ی جالبیه هر دو از آینده میترسیم اون از افکارو نقشه های من میترسه ومن از قدرت وکارهای  
اون..

از فردای اون روز بنابر دستورات خانواده راه افتادیم دنبال رزرو تالار و آتلیه ی عکس عروسی .پشنهاداتی داده  
بودند که حتما بایدانتخاب هامون از بین اون ها می بود.البته برای من مهم نبود که این عروسی لعنتی کجا و چه  
جوری برگزار شود.من در افکار خودم بیشتر دوست داشتم که اصلا این عروسی برگزار نشه وخیلی هم به این فکر  
امیدوار بودم

البته این بی تفاوتی من دانیال رو عصبانی میکرد

-میشه بیرسم چرا نظری نمیدی؟

این سوال رو وقتی پرسید که بعد از دیدن یکی از تالارها نظرم پرسید منم در جوابش گفتم :نمیدونم تو خودت  
دوست داری رزروش کن

وبعد شونه هامو انداختم بالا ورفتم

-برای اینکه برام مهم نیست

-چرا مهم نیست؟منظورت چیه؟یعنی برا تو مهم نیست عروسیت تو کدوم تالار برگزار شه چه جوری برگزار شه؟



-نه

-آخی واسه چی؟ آدم یه بار تو عمرش ازدواج میکنه وبرا اون روز سنگ تموم میذاره و برای اومدنش لحظه شماری میکنه اونوقت تو هیچ ذوقی برای اون روز نداری

به هوا گفتم: ولی خیلی ها هستند که تو زندگیشون بیشتر از یه بار ازدواج میکنن

با این حرف من سرجاش میخکوب شد با وحشت و بهت نگام کرد: منظور از مزخرفات چیه؟

-بی تفاوت گفتم: منظور خاصی نداشتم

شونه هامو گرفت وگفت: نه تو منظوری داشتی ولی خوب گوشاتو باز کن و ببین چی میگم من و تو یه بار تو عمرمون ازدواج میکنیم ویه بارهم جشن عروسی میگیریم

خواستم بگم من و تو باهم یه بار ازدواج میکنیم ولی بعدا میتونیم ازدواج های جداگانه ای هم داشته باشیم

ولی دیدن قیافه اش با اون صورت سرخ و چشمهای قرمز و فک قفل شده باعث شد حرفمو بخورم ولی ناخودآگاه زدم زیر خنده

-به چی میخندی؟

-خوب معلومه به تو؟

-کجای من خنده دار؟

-این چند وقته خیلی تلاش میکردی عصبانی نشی هرکاری میکردم تا عصبانت کنم ولی تو عصبانی نمیشدی ولی بالاخره من پیروز شدم و تونستم تورو عصبانی کنم

اولش جا خورد ولی بعدبه خودش اومد وگفت کی گفته من الان عصبانیم؟

-چی؟ یعنی تو الان عصبانی نبودی؟

-معلومه که نه

-برو بابا داشتی از عصبانیت منفجر میشدی هنوزم صورتت قرمز

دستم و تو کیفم کردم ویه آینه در آوردم وگرفتم جلوش

-بگیر آثار عصبانیت رو تو چهره ات مشاهده کن

روش برگردونند وگفت: حالا هرچی؟ برفرض که عصبانی بودم این که امر غیرطبیعی نیست

- چرا اتفاقا هست میدونی آخرین بار کی سر من داد زدی؟ و باهام با عصبانیت رفتار کردی؟ راستشو بخوای اصلا یادم رفته بود که تو هم بلدی عصبانی شی

برگشت سمتم به زور خودشو کنترل کرده بود که نخنده و جدی باشه کبهنتره بحث و عوض نکنی از این به بعد هر کجا رفتیم باید خوب نگاه کنی و نظر بدی

- با اینکه برام مهم نیست ولی عیبی نداره اگه عشقم کشید نظرمو میگویم

- باید بگی فهمیدی؟

من که راهم کشیده بودم و رفته بودم خودم و زدم به نشنیدن و جوابشو ندادم

چند تا تالر دیگه رو هم دیدیم ولی پسند نکردیم تا اینکه وارد یکی از تالارها شدیم محیط داخلی تالار و دکورش مورد پسند من قرار گرفت و تصمیم گرفتیم همونجا رو رزرو کنیم

بعد از اون رفتیم دنبال آتلیه ی عکس واز یکیشون وقت گرفتیم البته نزدیک بود که یه جنجال کوچک هم اونجا به راه بیفته که شکر خدا دانیال صبوری کرد و کوتاه اومد البته اونم به خاطر تهدیدهای من

مدیر آتلیه پیشنهاداتی مطرح کرد مبنی بر اینکه عکس اسپورت هم میخوانیم؟

گفتم نه

مادیلینگ چطور؟

-نه

-طرح آشنایی؟

-نه

.....

دانیال به حرف اومد وگفت چرا که نه ما همه ی اینا رو میخوانیم

از دانیال اصرار از من انکار و آخر سر هم تهدیدش کردم که یا فقط عکس های ساده ی عروسی و یا کلا هیچی

و دانیال آخر سر کوتاه اومد و به همون عکاس های معمولی رضایت داد

همه چیز داشت خوب پیش میرفت همونطور که انتظار میرفت روزها پشت سرهم میومدند و میرفتند ولی معجزه ای که من میخواستم اتفاق نمی افتاد باید دنبال فکر دیگه ای باشم و نقشه ی دیگه ای بکشم...

تو این مدت دلم اصلا نمیخواست خونه ی دانیال رو ببینم. هر بار که دانیال میخواست من و بیره و اونجا رو نشونم بده یه بهانه ای میاوردم و از رفتن سر باز میزدم ولی بالاخره مجبور شدم برم. به توصیه مادرم و بقیه بهتر بود برای تکمیل جهزیه ام سری به خونه ام میزدم و بنابر نیاز وسایلمو میخریدم

خود دانیال اومد دنبالم و باهم رفتیم خوشحال بود از اینکه میخواد خونه مون رو بهم نشون بده خونه ی دانیال تو یکی از محلات خوب شهر بود.

خونه یه حیاط نسبتا بزرگ داشت که پر از گلکاری های زیبا بود جلوی خونه یه ایوان بزرگ بود که باچند تا صندلی زیبا و یه میز تزیین شده بود گوشه ی حیاط یه تاب دونفره ی قشنگ هم بود. خود خونه هم نسبتا بزرگ بود طبقه ی اول یه پذیرایی بزرگ بود با یه آشپزخانه و سرویس بهداشتی و طبقه ی بالا یک اتاق مهمان داشت که با یه فضای نشیمن از ۳ تا اتاق دیگه جدا شده بود یکی از این سه اتاق به نسبت دوتای دیگه بزرگتر بود. این اتاق اتاق من و دانیال بود. رنگ اتاق یاسی بود و روی یکی از دیوارهاشو کاغذ دیواری شیکی پوشانده بود که ترکیب رنگ بنفش و زرد و را داشت اتاق یه پنجره ی بزرگ هم رو به حیاط داشت این پنجره به بالکن خونه هم راه داشت.

میشد گفت که خونه خونه ی دوست داشتنی هست البته اونو قبل از اومدن به اینجا میدونستم و برای همین دلم نمیخواست پیام دلم نمیخواست خونه ای رو دوست داشته باشم که میدونستم مال من نیست ....

دانیال در تمام مدت با اشتیاق خونه رو به من نشون میداد و قصه بافی میکرد

ماشینم که پارک میکنم و پیاده میشم میبینم به به عجب بوی گورمه سبزی پیچیده تو خونه. خانم خونه ام روی این ایوان جلوی در انتظارمو میکشه و بهم لبخند میزنه و خسته نباشید میگه وارد خونه که میشم یه چای تازه دم برام میاره بعد خودشم میاد میشینه کنارم از کار و بارم میپرسه بعد بلند میشیم باهم بساط شام رو حاضر میکنیم یه شام خوشمزه میخوریم و بعد من بلند میشم ظرف ها رو می شورم تو هم میوه حاضر میکنی و میریم دوتایی پای تلویزیون میشینیم و سریال مورد علاقمونو نگاه میکنیم و شبم سر وقت من بلند میشم دست همسرم و میگیرم باهم میریم سمت اتاق خوابمون.....

اون تعریف میکرد و من تودلم به خوش باوری های اون میخندیدم هیچ وقت هیچ کدوم از اینها اتفاق نخواهد افتاد البته شاید یه روزی این خونه بتونه همچین زندگی را در خود ببینه ولی اون روز من اینجا نیستم

خونه را که کامل دیدیم. اومدیم بیرون دانیال تو حیاط ازم پرسید



-یعنی این نظر واقعیته

-خوب معلومه که نظر واقعیمه

-پس ازشش خوشت اومد

تو دلم گفتم مهم نیست که من ازش خوشم بیاد یا نه ولی بجاش گفتم :اره

-خیالم راحت

-خیالت راحت راحت

جلو یه شیرینی فروشی وایستادو یه جعبه شیرینی خرید

-اینم بخاطر بازدیدجنابعالی ازخونه ی قشنگ من وتو

لبخندی زدمنم در جواب لبخندی تلخی زدم تو دلم گفتم :خونه ی من وتو نه فقط خونه تو .....

بعد از چند هفته جهیزیه ام رو کامل خریدم وبردیم تو اون خونه ی قشنگ چیدیم همه خوشحال بودم

مادروپدرمن ودانیال خود دانیال اقا نادرودختر عمه لیلا.....تنها کسی که خوشحال نبود من بودم

همه بهم تبریک میگفتند مادرم خونه رو پسندیده بود:دخترم مبارکت باشه ایشالله تو این خونه کنار همسرت

زندگیه خوبی داشتی باشی

جوابش یه لخنه زورکی بود آروم طوری که فقط خودم شنیدم:گفتم:مبارک صاحبش باشه.....

بالاخره رسید اون روزی که دوست نداشتم بیادشب رو تا صبح خوابم نبرد فکر اینکه فردا دیگه من تو این خونه

نیستم وروی تخت خودم نخوابیدم داشت دیوونه ام میکرد

اگه همه چیز اون جواری که من میخواستم نمیشد چه خاکی تو سرم باید میربختم برای اولین بار بعد از این سه

ماه احساس بدبختی کردم وقتی کارهام رو مرور میکردم میدیدم که از اولش خیریت کردم نباید به دانیال جواب

مثبت میدادم باید از اول فکر اینجاشو میکردم فکر اینکه همه چیز همیشه اونی همیشه که ما میخواستیم من نباید

سر زندگیم ریسک میکردیم ....

این افکار مزخرف نداشتم یه لحظه آروم بگیرم صبح بلند شدم ودو رکعت نماز خوندم از خدا خواستم بهم کمک

کنه من باید قوی باشم ازش خواستم همه چیز همونی بشه که من میخوام...

درد و دلم با خدا آرومترم کرد ساعت شش صبح وقت آرایشگاه داشتم خود دانیال اومد دنبالم برعکس من اون خیلی خوشحال و شارژ بود

-وای امروز خیلی کار داریم فکرشو که میکنم خسته میشم ولی انصافا به خستگی می ارزه یه بار که بیشتر تو عمرمون این اتفاق نمیوفته بعدا همه ی اینا برامون خاطره میشه

این حرف میزد و من غرق افکار خودم بودم رسیدیم آرایشگاه و پیاده شدم رفتم داخل آرایشگاه.

زمان داشت سریعتر از اونی که فکرشو میکردم به خودم که اومدم آرایشگرم بهم گفت: عروس خانم تموم شد ببین پسند میکنی

نگاهخی به آینه کردم شنیده بودم کار دستش خوبه برای اولین بار تو اون روز لبخندی زدم

دستیار آرایشگاه گفت: خوش به حال آقا داماد با این عروس خوشگلش

جوابی ندادم زنگ زدم دانیال و گفتم که من حاضرم اونم گفت که تا چند دقیقه دیگه میاد دنبالم از اینجا باید میرفتیم آتلیه. اونجا جایی بود که اصلا دوست نداشتم برم

پانزده دقیقه بعد دانیال اومد دنبالم ماشین عروس رو گل زده بودند قشنگ شده بود

ماشین همون بی ام وه ی مشکی خوشگل دانیال بود که بقا گل‌های رز قرمز تزئینش کرده بودند

دانیال نگاه پر از تحسینی بهم کرد: دلم میخواد ببینم حالا هم کسی پیدا میشه که بتونه بگه عشق من خوشگل نیست لایق من نیست

لبخندی زدم

-فوق العاده شدی عزیزم

-مرسی

باکمک دانیال سوار ماشین شدم رفتیم سمت آتلیه عکاسی به موقع رسیده بودیم. عکاس کار خودش رو شروع کرد دقایق اول کارها خوب پیش رفت اول چند تا عکس تکی از عروس و داماد انداختند دوست داشتم این روند ادامه پیدا کنه ولی مطمئن بودم که این اتفاق نخواهد افتاد بعد از اون چند تا عکس در ژست های ساده ی کنار هم و ایستادن و پشت به پشت هم و ایستادن و دست در دست هم و ایستادن و... گرفتیم همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه...

-عکاس: داماد دستتو دور کمر عروس بذار عروس به پشت خم شو رو دست داماد خم شو روی عروس و گردن عروس رو ببوس

من: من از این ژست خوشم نمیاد

-منظور تون چیه؟

-منظورم اینکه نمیخوام این مدل عکس تو آلبومم باشه

دانیال:سوگنددددد..

-چیه خوب من از این مدل خوشم نمیاد

-عکاس:ولی این مدل مدله خوبیه خیلی از عروس دامادها از این مدل خوششون میاد

-ولی من نمیخوام

دانیال:سوگند..

نذاشتم حرفشو ادامه بده:مگه این آلبوم من نیست منم دوست ندارم این مدل تو آلبومم باشه والسلام

عکاس:خوب اگه اینجور راحتید ایرادی نداره بریم سراغ عکس های بعدی

باسرم حرفشو تایید کردم

-خوب عروس ودوماد جلو هم وایستید داماد دستات رو بذار پشت کمر عروس عروس شما هم دستات رو بذار

پشت گردن داماد بعد دامادرو ببوس

-از این ژستم خوشم نمیاد

عکاس با تعجب نگام کرد:ولی

-ولی نداره این ژستم حذف کن

نمیخواستم به دانیال نگاه کنم میدونستم که خونس داره بجوش میاد

عکاس با حالت ناراحتی گفت:داماد پشت سر عروس وایستا دستات رو دور کمر عروس حلقه کن عروس سرت رو

یه وری بذار رو سینه ی داماد ودامادسرت خم کن پایین وعروس رو ببوس

-این ژستم بیخیال شین

عکاس خواست چیزی بگه ولی انگار به زور جلوی خودش رو نگه داشت

عروس برین رو این سکو دستاتونو رو شونه ای داماد حلقه کنیدخم شین به طرف دامادو طوری که سنگینی

وزنتون تقریبا رو داماد بیوفته صورتتون رو به صورت داماد نزدیک کنید و اونو ببوسید

-این ژستم بیخیال شین لطفا دو تا ژست درست و حسابی بگین

عکاس اینبار به حرف او مد بدجور عصبانی شده بود برگشت سمت دانیال رو گفت: ببخشید من منصرف شدم برید  
دنیال یه آتلیه عکاسی دیگه

دانیال: منظور تون چیه؟

-منظورم روشن من نمیخوام عهده دار عکس ها وفیلم های عروسی شما شم منصرف شدم

من: ولی آخه این که همیشه واسه ی چی منصرف شدین؟

عکاس پوزخندی زدوگفت: خانم میپرسید واسه ی چی؟ واسه خاطر کارهای شما

-مگه من چکار کردم فقط گفتم از دوتا از مدلان ون خوشم نییاد

-دوتا؟؟؟؟ فقط دوتا؟؟؟ من هر چی میگم شما میگوید خوشم نییاد مطمئنم هر مدل دیگه ایم بگم شما باز خوشت  
نییاد

-اولا که شما از کجا میدونید من خوشم نییاد؟ دوما برای شما چه فرقی میکنه که من از یه مدل خوشم بیاد  
بییاد؟ آلبوم آلبوم منه من باید نظر بدم

-چرا فرق نکنه؟ فردا پس فردا که شما خواستید این آلبوتون رو بذارید جلو اطرافیانتون پیشینه ی کاری من میره  
زیر سوال

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینکه وقتی آلبمتون رو ببینند میپرسن اون عکاس خنگتون چندتا مدل هنری بلد نبود که آلبوم شما  
اینقدر ساده و آما تور شده

-پس مشکل شما اینه نترسید من بهشون میگم بلد بود من نذاشتم

-به همین راحتی خانم محترم من نمیتونم اینجوری کار کنم

-هر جور راحتی دانیال بریم

خواستم راهمو بکشم برم که دانیال دستمو گرفت: کجا؟

-بریم دیگه مگه نشنیدی چی گفتند؟

-پس تکلیف عکاسامون چی میشه؟

-عکس بی عکس. به همون عکس هایی که خودمون میگیریم بسنده میکنیم

-میفهمی داری چی میگم؟ میدونی اگه مامان اینا بفهمن چی میشه قشقرقی به پا میشه که نگو ونپرس



-آخه واسه چی؟ نماز و روزه نیست که جزو واجبات باشه قدیما خودشون عکس مینداختن مگه چی میشد؟ عروسی برگزار نمیشد

-سوگند چرا وضعیتتو درک نمیکنه؟ همه ی اطرافیانمون چشم دوختند به جشن عروسی ما تا شاید بتونن یه آتو گیر بیارن تا بعدا بکوبن به سر خودمون و خانواده مون

-بیخود

-عزیزم خواهش میکنم یه کم درک کن یه امروز رو به حرفم گوش بده و از خر شیطان بیا پایین

-خوب من که چیزی نمیگم میگم..

-نذاشت حرفمو ادامه بدم: من ازت خواهش میکنم یه امروز رو طاقت بیار تا این جشن به خوبی تموم شه بعد هر بلایی خواستی سر من بیار

یه فکری به ذهنم رسید: یه شرط داره

-با درماندگی گفت: چه شرطی

-شرطش اینکه اگه بعدا من ازت یه کاری رو خواستم انجام بدی

با حالت مشکوکی پرسید: مثلاً چکاری؟

-الان که نمیدونم چکاری باید پیش بیاد تا بگم

نگام کرد

-چیه خوب تو منو مجبور به کاری میکنی که دوست ندارم اونوقت خودت نمیخواهی اینکار بکنی

-آخه باید بدونم چه کاری ندونسته چیزی رو قبول کنه

-خوب پس معامله بهم خورد

راهمو کشیدم که برم

-باشه جهنم قبول من که میدونم تو تا حرفتو به کرسی نشونی دست بردار نیستی

لبخندی زدم و گفتم: قسم بخور

-واسه چی

-واسه اینکه بعدا زیر قولت نزنم

-این چه حرفیه که میزنی

-خوب تو که زیر قولت نمیزنی پس قسم بخور خلاص

-باشه

-بگو به جون مامانیم

-به جون مامانیم سر حرفم میمونم حالا راضی شدی

-الان شد یه چیزی برو به عکاس بگو بیاد کارشو انجام بده

احساس رضایت نسبی کرداما من ته دلم ناراحت بودم میدونستم ساعات شکنجه اوری پیش رومه ولی فکر میکردم به اون قسمی که گرفته بودم می ارزید.....

فکر کردن به اتفاقی که در آتلیه افتاد آزارم میداد ساعت های که گذشت برای من ساعت های جهنمی بودند تمام اون مدت من به معنای واقعی شکنجه شدم

کارمون در آتلیه ساعت ۵ عصر تموم شد از اونجا باید میرفتیم تالار. احساس خستگی زیادی میکردم. حال درست و حسابی نداشتم هم میخواستم زودتر این روز تموم شه وهم نمیخواستم

رسیدیم تالار اغلب مهمون ها اومده بودند. مادر خودم و نسترن جون و مادر جون دائم قربون صدقه من ودانیال میرفتند

کمی که از زمان مجلس گذشت باز بحث رقص پیش کشیده شدازما خواستند که باهم برقصیم ولی خوشبختانه اینبار دانیال بدون اشاره ی من مخالفت کردالبته خودم میدونستم چرا اینکارو کرد اون تلاش میکرد هر جوری که شده نظر من و جلب کنه که الحقم خوب تونست از پشش بربیاد حتی وقتی مادر جون از من خواست که راضیش کنم باهم برقصیم ومن مجبور شدم اینکارو بکنم بازهم اون مخالفت کرد

زمان به سرعت داشت سپری میشداین اصلا به نفع من نبود تو دلم اشوبی برپا شده بودحتی نتونستم چیزی برای شام بخورم دانیال به زور قاشق رو پر میکرد و جلو دهانم میگرفت ولی من پشش میزدم از صبح نتونسته بودم چیز درست و حسابی بخورم بجزدوتا شیرینی که اونم باز به زور دانیال خوردم حالت تهوع داشتم

مجلس تموم شد همه سوار ماشین هاشون شدند تا ماروتا خونه مون همراهی کنند صدای بوق و فریاد اعصاب و داغون میکرد برعکس من دانیال هم جواب اونا رو با بوق زدن های متوالی میداد

دم در خونه که رسیدیم همگی پیدا شدند تا ازمون خداحافظی کنندوبرامون ارزوی خوشبختی کنند

موقع خداحافظی که مادرمو بغل کردم بغضی که از صبح تو گلوم بود شکست

نسترن جون:دخترم گریه نکن شگون نداره

اما گریه ی من تمومی نداشت و با بغل کردن هر کدوم از اعضای خانواده ام شدت میگرفت نوبت ستاره که رسید با چشمهای غمگین نگام کرد و گفت: ایشالله خوشبخت بشین

حرف ستاره بنزینی بود روی آتش دلم. تنگ در اغوشش گرفتم و زار زار گریه کردم

همه یه جووری میخواستند نذارن ما گریه کنیم اما مگه میشد من واون به بدبختی هر دو تامون گریه نکنیم  
محاله....

در طول مجلس هم ستاره دیده بودم که غمگین یه گوشه ی تالار نشسته بود یه بار که من وسط تالر داشتم میرقصیدم و بقیه دورم کرده بودند اونم اومد جلو. اون موقع وقتی وسط حلقه ی اطرافیان دو تایی رقصیدیم هر دو باهم بغض کردیم اشک جلوی چشممونوپرده کشید بود ولی هر دو نداشتیم این اشک ها سرازیر شن ولی الان وقتش بود که خالی شیم اینکار به من انرژی میداد تا در تصمیم مصمم تر شم...

همه خداحافظی کردند و رفتند من و موندم و غصه ای که قلبمو میفشرد

وارد خونه که شدیم نمیدونستم باید چکار کنم روی اولین صندلی که دیدم نشستم قدرتم به تحلیل رفته بوددانیال رفت سمت آشپزخونه از اونجا صدام کرد

-تو تشنه ات نیست؟

-نه

تو ذهنم حرفهایی رو که مدت ها بود آماده کرده بودم دوباره از اول برای خودم تکرار کردم

دانیال اومد رو مبل کناریم ولو شد: ولی خداییش بدجور خسته شدم ها

جوابی ندادم

-تو خسته نشدی؟

بازهم جوابی ندادم

-سوگند حواست کجاست؟

-من....من....من میخوام یه چیزهایی رو بهت بگم

نگام کرد:چی میخوای بگی؟

زل زد من تو چشمات ولی زود چشمهامو برگردندم اینجووری نمیتونستم بهش چیزی بگم سرمو انداختم پایین نفس عمیقی کشیدم

-ببین دانیال راستش تو خودت خوب میدونی که من هیچ احساسی به تو ندارم میدونی که من به اجبار باتو ازدواج کردم روزی که میخواستم بهت جواب مثبت بدم تو گفتی که همه ی سعی تو میکنی تا نظرمنو جلب کنی گفتی کاری میکنی که من عاشقت بشم وبه زندگی باتو علاقه مند شم تو این سه ماهم هر چی در توانت بود گذاشتی ولی من هنوزم به تو احساسی ندارم

دستاشضو تو موهایش فرو کردو گفت:منظورت از این حرف ها چیه؟

یه نفس دیگه کشیدم:امشب شب عروسی من وتوه ولی من بجای اینکه خوشحال باشم ناراحتم در گذشته وقتی به این شب فکر میکردم اونو یه شب رویایی و عاشقانه میدیدم شبی که تو اون روح وجسم من وهمسرم یکی میشه

اشک هام دوباره سرازیر شدند البته من هم تلاشی برای فرو خوردن انها نکردم چون میدونستم که دانیال رو اشک هام حساسه یه جورایی طاقت دیدنشونو نداره والان وقتش بود که من از این ضعف اون برای پیشبرد نقشه ام استفاده کنم

اما الان هیچ کدوم از اون احساس های عاشقانه ای رو که تصور میکردم ندارم برعکس امشب برای من زجرآورونفرت انگیز خالی از هر احساس خوب من الان پر از احساس های بد و رنج آور

سرمو بلند کردم ونگاش کردم:خواهش میکنم نذار بیشتر از این زجر بکشم

نگام کرد تو نگاش خشم وعصبانیت وناراحتی باهم دیده میشد:منظورت از این حرف های چیه؟

-ازم نخواه که باهات رابطه ای داشته باشم چون نمیتونم

اینو گفتم وشدت گریه امو بیشتر کردم

از سر جاش بلند شد:این امکان نداره

-ازت خواهش کردم

-حرفشو نزن

عصبانی به طرفم اومد:تو همسر منی نه یه غریبه اونو میفهمی معنی همسر رو میفهمی یانه؟تو ازم میخوای کاری رو انجام بدم که نه میتونم ونه میخوام که انجامش بدم

-ولی تو قول دادی؟

-من؟یادم نییاد راجع به این موضوع قولی به تو داشته باشم

-چرایادت نییاد صبح تو آتلیه قسم خوردی که من به خواهش تو کاری رو که دوست ندارم انجام بدم وتو هم در عوض کاری رو که من ازت میخوام انجام بدی الان من ازت میخوام که کاری به کار من نداشته باشی

- پس که اینطور؟ من احمق و باش که فراموش کرده بودم تو کی هستی؟ من باید تا حالا تورو میشناختم باید میفهمیدم که تو آدم زرتنگ و موذی هستی اما کور خوندی من به قولی که ندونم برای چی دادم وفا نمیکنم بند دلم پاره شد: تو نمیتونی تو ... تو....

- من چی؟ من هر کاری که بخوام انجام میدم

- تو قسم خوردی

- مهم نیست

نگاش کردم محکم و مصمم بالای سرم و ایستاده دبود و من این پایین ضعیف و شکننده نشسته بودم اون میتونست هر کاری که دلش میخوادو انجام بده و من کاری از دستم بر نمیومد دستام میلرزید باید یه کاری میکردم میدونستم که اگه دستش به من بخوره خواهم مرد آره خودشه همینه راهش...

همه ی قدرتمو جمع کردم واز جام بلند شدم

- پس بذار یه چیزی رو برات روشن کنم شایدت برای تو قسم خوردن مهم نباشه ولی برای من مهمه پس به جون مادرم که عزیزتر از اون برام نیست اگه امشب دست تو به من بخوره فردا صبح بجای جشن پاتختی مراسم عزاداری برام بگیری و سر جنازه ام خون گریه کنی مثل الانه من دستم به نشانه ی تهدید بالا بردم: میدونی که اینکارو میکنم -نمیتونی؟

- ببین به امتحانش می ارزه یانه؟ فکر میکردم تا حالا بهت ثابت شده که من هر کاری رو بخوام انجام میدم

-نمیزارم

-نمیتونی کسی نمیتونه جلودار من باشه از تو گنده تره اش نمیتونن چه رسد به تو من کاری رو که میگم میکنم مخصوصا موقعی که قسم بخورم

بعد وایستادم جلوشو دستامو زدم به کمرم گفتم حالا اگه جرات داری دستت بهم بخوره بعد ببین چجی میشه فردا باید جنازمو از در این خونه ببری بیرون

عصبانی نگام کرد دستاشو مشت کرده بودم محکم منو گرفت و تکونم داد

- لعنتی لعنتی تو یه آدم پستی.. تو... تو....

دیگه چیزی نگفت بجاش بادستش به یه گلدان که نزدیکش بود زدو اونم افتاد روی زمین و هزارتکه شد

کتشو برداشت ورفت سمت دربرگشت نگام کرد:به وقتش اینکار تو تلافی میکنم یادت باشه...

لبخند زد:به من میگن سوگند...

بعد از رفتن دانیال آرامشی وجودم و فراگرفت رفتم سمت اتاقم تا لباسهامو عوض کنم وبرم حموم. جلوی آینده ی قدی اتاقم وایستادم نگاهی به خودم کردم از صبح تا الان فرصت نکرده بودم خودم رو درست و حسابی تو این لباس و آرایش برانداز کنم

غم عجیبی رو دلم سنگینی کرد چقدر تو رویاهام این لحظه رو تصور کرده و براش نقشه ها کشیده بودم. همیشه این لحظه رو زیباترین لحظه ی عمرم میدیم و فکر میکردم هر روزی که این لباس پوشیدم آرزو خواهم کرد تا اون روز تموم نشه ولی حالا چی.....

دستم تو موهام فرو کردم تا گیره ها رو از سرم دربیارم دختر که بودم تو رویاهام تصور میکردم که من پایین تخت میشینم و همسر روی تخت وبعد اون اروم آروم گیره ها رو از تو موهام در میاره وبعد یه بوسه ی عاشقانه به موهام میزنه وبعد از همه ی اینا کمکم میکنه تا لباس عروسیمو از تنم در آرم. چه خیالات خامی.....

کاش زندگیمون مثل رویاهامون میشد.....

لباس عروسیمو از تنم در آوردم و همراه با اینکار آروم و بیصدا اشک میریختم

رفتم حموم تمام سعیمو کردم تا همه ی این دردها و غصه ها رو با آب بشورم که برن بالاخره هر کسی سرنوشتی داره اینم سرنوشت منه شاید آینده بهتر از امروز باشه.....

از حموم که اومدم بیرون همونجا روی تخت دراز کشیدم و نمیدونم چه جوری خوابم برد چشم که باز کردم ساعت ۹ صبح بود سریع از جام بلند شدم از اتاق رفتم بیرون نگاهی به خونه انداختم ظاهر امر اینجور نشون میداد که دیشب دانیال برنگشته خونه

امروز قرار بود جشن پاتختی برام بگیرن رفتم اتاقمو که کمی بهم ریخته بود جمع وجور کردم. شدیده احساس گرسنگی میکردم رفتم سمت یخچال و یه چیزی پیدا کردم و خوردم

نمیدونستم باید چکار کنم همه چیز رو مادرم ونسترن جون آماده کرده بودند ساعت تقریبا دوازده بود که زنگ خونه رو زدند اول فکر کردم دانیال بعد فهمیدم که مادرم اینا که اومدند تا اومدن مهمون ها کارها رو انجام بدن ساعت بعدهم مادرجون و نسترن جون اومدند همراهشون دو تا خانم هم اومده بودند که قرار بود کارها رو انجام بدهند باهم وسایل پذیرائی رو آماده کردند

نیومده فورا سراغ دانیال رو گرفتند نمیدونستم چی جوابشونو بدم

گفتم: رفت بیرون پیش یکی از دوستاش واسه اینکه ما خانم ها راحتتر باشیم

نسترن جون: وای... الان چه وقت رفیق بازیه اون الان باید کنار تو باشه

-خوب واسه خاطر مهمونی رفت

-حالا ساعت چند رفته؟

-همین پیش پای شماها رفت

-حتما الان خیلی خسته است مادرش قربونش بره

-شما نگرانش نباشه خوب استراحت کرده

نسترن جون نگاه عاقل اندر سفیاهی به من که خودم معناشو فهمیدم بیچاره حق داشت با اون فکرهایی که اینا میکنند حرف های من جور نبود ولی خودم زدم به کوچه ی علی چپ وسیعی کردم بحث رو عوض کنم

عصر مهمون ها اومدند زن عموهم اومده بودولی ستاره نیومده بود زن عمو گفت وحید کار داشت برای همین اونا صبح رفتند وستاره ازت عذرخواهی کرد

میدونستم اینا همه اش بهانه است دلش نیومده بود بیاد چون از نظر اون من الان دیگه به معنای واقعی کلمه همسر دانیال شده بود برای همیشه...

مهمونی که تموم شد هم مادرم وهم نسترن جون تنهایی منو کشیدند یه گوشه وکلی سفارش کردند که مواظب خودم باشم وچندروز خوب استراحت کنم

پیش خودم گفتند که اینا چقدر دلشون خوشه اگه بفهمند که اون اتفاقی که اینا فکر میکردند نیافتاده چه حالی میشدندولی همون بهتر که نفهمند

هر چی منتظر دانیال موندند اون نیومد با موبایلش که تماس گرفتیم دیدیم خاموشه همگی عصبانی شده بودند که این پسر چقدر بی فکره ....

دلشون نمیومد منو تو خونه تنها بذارند یواش یواش دل منم شور زد نه برای دانیال برای اینکه اگه نیاد من چه خاکی بر سرم بریزم باید یه کاری میکردم که اینا برن تا اومدن ونیومدن دانیال رو متوجه نشند

-شما نگران نباشید حتما کار مهمی داشته الانا میاد

نسترن جون: چه کار مهمتری از تو؟ مثلا دیشب شب عروسیتون بود حالا حالا اون نباید از کنار تو جم بخوره

-این چه حرفیه؟ نمیشه که کارو زندگی رو واسه اینجور چیزها تعطیل کرد

-دخترم کم چیزی نیست که یه بار که بیشتر ازدواج نمیکنید شما هنوز باید چند روزی استراحت کنید و باهم باشید

خندیدم و گفتم: مامان واسه استراحت و باهم بودن کلی وقت هست

نسترن جون اینبار جوابی نداد و رفت سمت تلفن و بازم شماره ی دانیال رو گرفت: گوشیش رو واسه چی خاموش کرده؟

-حتما شارژش تموم شده

باز همه ساکت و بی حوصله نشستند و منتظر موندند من الان چه خاکی بر سرم بریزم از استرس داشتم میمردم آگه میومد و اینا ازش میپرسیدند کجا بودی؟ تا حال بیرون چکار میکردی؟

واونوقت اون همه چیز رو میگفت من چکار میکردم؟؟؟؟

تلفن مادر جون زنگ زد پدر جون بود میپرسید پس کجا بید؟ نمیاين؟

اونم گفت دانیال هنوز نیومده منتظریم اون بیاد بعد ما بیایم

فکری به ذهنم رسید شروع کردم به خمیازه کشیدن و خسته نشون دادن خودم سرمو تکیه دادم به دستمو چشمامو بسته ام

مادرم: سوگند خسته ای؟ خوابت میاد؟

-آره یه کم

نسترن جون: ببین تورو خدا کارهای این پسره رو آگه تا حالا میومد ما هم رفته بودیم شما هم استراحت میکردین از اون ورم پدر جون و آقا یوسف اینا تنها نمی موندند

مادر جون از جاش بلند شد و گفت: پاشین بریم این پسره دیر یا زود بالاخره میاد این دخترم خسته است از خستگی رو پا بند نیست باید استراحت کنه ما هم بهتره مزاحمش نشیم

-نه بابا مادر جون این چه حرفیه اینجا خونه ی خودتونه من کمی فشارم افت کرده دو تا خرما بخورم حالم خوب میشه

-نه تو خسته ای از دیروز تا حالا سرپایی دیشم حتما درست و حسابی نخوابیدی ما میریم تو هم درو بعد از رفتن ما خوب قفل کن استراحت کن دانیال خودش کلید داره

نسترن جون: ولی شبه بهتر نیست تنهات نذاریم



مادرجون: این حرفها چیه که میزنی مگه قرار نیست بعد از این تو خونه شبها تنها بمونه در ضمن هنوز اول شب ساعت ۱۰ به دلت بد راه نده دل این دخترم بیخودی خالی نکنید

نسترن جون که هنوز راضی نبود به اجبار رفت آماده شد مادرم اینا هم آماده شدند که برند

موقع خارج شدن از خانه نسترن جون گفت: دخترم نترسی ها الانه دیگه دانیال میاد

بعد آروم زیر لب گفت: پسره ی کله شق

دستاشو گرفتم گفتم: شما نگران نباشید من کل شبم تنها بمونم نمیترم الان که تازه اول شبه

گونه مو بوسید: از دست دانیال ناراحت نباش هنوز بچه است خیلی چیزها رو نمیفهمه باید بهش دیکته کنی

-خیالتون راحت من از دست اون ناراحت نیستم حتما برای این کارش توضیحی داره

دوباره گونه مو بوسید و گفت: الحق که دختر با فهم و شعوری هستی خوش به حال پسر

خداحافظی کردند و رفتند منم درو پشت سرم قفل کردم و رفتم داخل خونه

خوشبختانه بخیر گذشت رفتم سمت اشپزخونه یه چایی برای خودم ریختم و یه شیرینی هم گذاشتم تو بشقاب واومد روی یکی از مبل ها نشستم و تلویزیون و روشن کردم...

یعنی دانیال تا حالا کجا مونده؟ از دیشب تا حالا چکار کرده؟.....

نمیدونم چه جوری خوابم برده بود با صدای باز شدن در از خواب بلند شدم چشمهامو به زور باز کردم دانیال بودنگاهی به ساعت کردم ساعت ۳ نصف شب بود فقط یه چراغ تزیینی روشن بود با تلویزیون. ولی توهمون نور کم هم متوجه ی داغون بودن دانیال شدم. لباسهاش موهاش و... اشفته بودند

هنوز متوجه من نشده بود درو که بست برگشت

-سلام

با صدای من نگاه کرد به سمتی که من بودم. بادیدن من لبخند تلخی زد خوب نگاش کردم چشاش پر خون بودن ..

راه افتاد که بره

-کجا بودی؟

برگشت سمتم: برا تو چه فرقی میکنه؟

-جواب سوال من این نیست

-منم گفتم که برا تو چه فرقی میکنه من کدوم گوری بودم

-وقتی سوالی میکنم دوست دارم جواب درست و حسابی بشنوم از دیشب رفتی الان اومدی نگاه به ساعت کردی؟ نمیگی نگرانم میشن؟

پوز خندی زدوگفت:نگو که نگرانم شدی چون باور نمیکنم

-من نگران نشدم ماما ن جونت نگران بود

نگام کرد:میدونستم تو هیچ وقت نگران من نمیشی تو از خدات بود که من برم و برنگردم

جوابی ندادم من اونقدرها هم که دانیال فکر میکرد بد نبودم اونم وقتی سکوت منو دید سرشو انداخت پایین و رفت سمت اتاق مهمان .

رفتم سمت اتاق خودمون روی تخت دراز کشیدم وبه این فکر کردم که اگه اتفاقات دیروز رو یکی بدونه چی میشه؟ اگه دانیال از من پیش بقیه گله کنه چی؟ اگه فردا که با مادرش صحبت کردو گفت که واسه چی نیومده بود خونه چی؟ وای خدای من عجب غلطی کردم اگه همون روز اول روی جواب نه خودم پافشاری میکردم حال و روزم بهتر از اینی بود که الان است.....

سرم به شدت درد میکرد بلند شدم رفتم پایین یه قرص مسکن خوردم چراغ اتاق دانیال روشن بود لای در کمی باز بود رفتم ببینم که چکار میکنه روی صندل نشسته بود وسرش بین دستاش گرفته بود یه کم دلم به حالش سوخت ولی بعد فورا به خودم گفتم که تقاص کارهایی که قبلا کرده

رفتم اتاقم برای احتیاط بیشتر درو از تو قفل کردم و گرفتم خوابیدم صبح ساعت ۱۰ بود که با زنگ تلفن بیدار شدم نسترن جون بود

-سلام دخترم خوبی؟

-سلام مرسی شما خوبید؟

-خوابیده بودید؟ ببخش مزاحم شدم

-نه بابا این چه حرفیه

-راستش زنگ زدم ببینم دانیال دیشب اومد خونه؟

-بله اومد

-کی اومد؟

-چند دقیقه بعد رفتن شما

-چرا به من زنگ نزد

-راستش تا اومد زود رفت حموم بعدم اومد یه چیزی خورد وگرفت خوابید خیلی خسته بود

-الان اونجاست باهاش حرف بزنم

-اینجاست ولی خوابه میخواین بیدارش کنم

-نه بذار بخوابم بعدا باهاش حرف میزنم بازم ببخش که از خواب بیدارت کردم

-خواهش میکنم

-کاری نداری؟

-نه مرسی

-خداحافظ

-خداحافظ

بعد از گذاشتن گوشی نفس عمیقی کشیدم ایندفعه بخیر گذاشت...

بلند شدم رفتم پایین گرسنه بودم از یخچال شیر برداشتم و باچندتا خرما و بسکویت خوردم نمیدونستم دانیال

خونه است یا نه/بیرون رو که نگاه کردم دیدم ماشینش تو حیاط پارک پس خونه است

یه دستی به سرو گوش خونه کشیدم وبعد از اون شروع کردم به درست کردن ناهار اولین چیزی که به ذهنم رسید

ماکارونی بود

ناهار که آماده شدم یه چایی برای خودم گذاشتم و رفتم نشستم جلو تلویزیون

چشم به تلویزیون بود ولی فکرم پیش دانیال از صبح هیچ صدایی از اون اتاق به گوشم نخورده یعنی تا الان

خوابیده؟ ساعت ۲ بود البته زیادم بعید نیست چون اون بیچاره تمام دیشب و پریشب رو نخوابیده ...

یه ساعت که گذشت احساس کردم گرسنه ام بلند شدم رفتم سفره رو چیدم و غذا رو گرم کردم رفتم سمت اتاق

دانیال اروم درو باز کردم روی تخت دراز کشیده بود باهمون لباسهای دامادیش که ای دوروز تنش بود بازو شو رو

چشم هاش گذاشته بود نمیدونستم خواب یا بیدار کمی رفتم جلو تا مطمئن شم

-کاری داشتی؟

بیدار بود دستشو از رو چشماش برداشت ونگام کرد

-نه

-پس واسه چی اومدی اینجا؟

-خواستم بگم ناهار حاضره

-نمیخورم

-گرسنه ات نیست؟

-نه

از اتاق اومدم بیرون و اومدم نشستم و تنهایی ناهار خوردم

-یعنی اون گرسنه اش نیست؟ از دیروز تا حالا چیزی نخورده....

بعد باخودم گفتم به من چه اگه گرسنه بود الان تا حالا اومده بودو غذاشو خورده بود

من وظیمه مو انجام دادم ومثل یه خانم خونه غذا گذاشتم این دیگه تقصیر خودشه که با غذا قهر کرده...

عصر نسترن جون دوباره زنگ زد اینبارم من گوشی رو برداشتم نمیتونستم بهانه ای بیارم برای همین رفتم اتاق دانیال. روی تخت دراز کشیده بود

-نسترن جون زنگ زده میخواهد باهات صحبت کنه

-بگو خونه نیست

-همیشه چون گفتم خونه ای

-بگو خوابه

-صبح هم همین وگفتم

گوشی بیسیم رو گرفتم سمتش

-فقط یه چیزی من اونروز گفتم رفتی خونه ی دوستت ساعت ۱۰:۳۰ برگشتی

پوزخندی زدو گفت: ولی من خونه ی دوستم نبودم دروغم نمیتونم بگم

گوشی رو از دستم گرفت از اتاق اومدم بیرون ولی پشت در ایستادم میخواستم بدونم که چی میخواد بگه صدای ضربان قلب خودم رو میشنیدم اگه ماجرا رو تعریف کنه چی؟؟

دانیال صحبت نمیکرد معلوم بود که نسترن جون از اون طرف خط بستتش به رگبار حرف و نصیحت

تا اینکه صدای دانیال رو شنیدم: شما حق دارید ولی بخدا تقصیر من نبود

قلبم داشت وایمیستاد

-اونروز که رفتم دیدن دوستم حالش خراب شد بردیمش بیمارستان مجبور شدم پیشش بمونم تا خانواده اش بیان

چند دقیقه که گذشت دانیال باز گفت:میدونم باید پیش سوگند میموندم ولی از طرف اون خیالم راحت بود که شما پیششین سوگندم منو درک میکنه همون که براش توضیح دادم چی شده عذرمو قبول کرد  
.....-

-آره میدونم نگرانم شده بود ولی هم به خودش قول دادم هم به شما قول میدم که دیگه تکرار نشه حالا خیالتون راحت شد  
.....-

-باشه شما نگران نباشیداونم رو چشم  
.....-

-دیگه امری ندارید  
.....-

-خداحافظ

نفس راحتی کشیدم خیالم راحت شد

برگشتم تو آشپزخانه تصمیم گرفت بخاطر اینکارش ازش تشکر کنم میدونستم که عاشق گورمه سبزیه مثل خیلی از مردهای دیگه. برای شام گورمه سبزی آماده کردم کنارش یه سالاد شیرازی هم درست کردم

بوی غذا تو خونه پیچیده بود ولی هر چی منتظر موندم از اتاقش نیومد بیرون

رفتم دم در اتاقش در زدم وداخل شدم روی تخت نشسته بود وانگشتاشو تو موهاش فرو کرده بود سرش پایین بود

-شام حاضرنمییای

-نمیخورم

-میشه بپرسم چرا؟ تو از دیروز چیزی نخوردی

سرش رو بلند کرد:برای تو مهمه مگه؟

-چی مهمه؟

-اینکه من چیزی نخوردم

-دوست ندارم به خاطر گرسنگی حالت خراب شه

پوزخندی زد وگفت:نترس من جون سختم چیزیم نمیشه

-با کی داری لچ میکنی؟بامن یا باخودت؟

روی تخت دراز کشید وگفت:باهیچ کدوم با روزگار .با روزگاری که اینجور تلخ داره برا من مینویسه

-تا کی؟

نگام کردوجواب ندادی

لب تخت نشستم وگفتم:قضیه اونقدرهام تلخ نیستی که تو فکر میکنی باید سعی کنی با این موضوع کنار بیای .تو از اولم میدونستی که من هیچ احساسی بهت ندارم اینو خودمم بارها بهت گفتم ولی تو دست برداشتی همیشه مثل یه سردار پیروز وایمیستادی ومیگفتی همه چیز رو بسپار به من .من بldم چکار کنم میگفتی مهم نیست که من دوست دارم یا ندارم مهم اینکه تو دوستم داری گفتم با همه چیزمن میسازی با هر ساز من میرقصی تا بالخره با اونی که میخوای برسی .خوب نگاه کن ببین این اونی بود که تو میخواستی یه گوشه ی خونه خودتو حبس کنی که چی؟مگه با اینجور چیزها قضیه حل نمیشه

بر گشتم سمتش:هنوزم دیر نشده جلوی ضرر رو از هر کجا بگیری منفعت

بلند شد ونشست:منظورت از این حرف ها چیه؟

سرمو انداختم پایین ترسیدم بقیه حرفمو بگم

دستشو انداخت زیر چانه موسرمو بلند کردو گفت :پرسیدم منظورت چیه؟

-من من ....منظور خاصی نداشتم فقط خواستم یه چیزی گفته باشم

ترسیدم چیزی بگم واون عصبانی بشه کاری کنه که من تا آخر عمرم پشیمون شم ازگفتن حرفی که نبایدمیگفتم

شونه هامو گرفت وگفت:اگه تاحالا کاری به کارت نداشتم و کاری رو کردم که تو ازم خواستی برای اینکه دوست

دارم برا اینکه نمیخوام بیشتر از این ازم متنفر شی اگه دارم صبوری میکنم وهمه چیز رو توخودم میریزم برا

اینکه دوست دارم میفهمی دوست دارم من عشق تو رو میخوام روحت رو میخوام قلبت رو میخوام نه جسمت

رو.....

زل زد تو چشمام:اینخوب تو اون گوشت فرو کن از زندگی دست میکشم ولی از تو نه پس تو هم فکرهای

بیخودی نکن من تا آخر عمرم که باشه منتظر میمونم فهمیدی؟

ولم کرد کمی زمان برد تا خودمو پیدا کنم روشو ازم برگردوند ولی از چشم های شیشه ایش میشد فهمید که چه خبره.....

لعنت به این روزگار و فلک که این سرنوشت های تلخ رو برای آدم ها مینویسه

لعنت به خودمون که هیچ وقت نمیفهمیم عاشق کی باید بشیم.....

از اتاق اومد بیرون دلم گریه میخواست ولی خودمو کنترل کردم رفتم یه آبی به سرو صورتم زدم وبعد برگشتم آشپزخونه نباید بزارم که این وع بیشتر از این ادامه پیداکنه هم برای خودم سخته وهم برای اون

غذا وسالاد رو تو سینی گذاشتم با دوتا بشقاب رفتم اتاقش هنوزم پشتش به در بود

رفتم نشستم رو صندلی کنار تخت

-دیدم تو برا شام نمیای آشپزخونه گفتم من شام و بیارم اینجا

برگشت نگام کرد لبخندی زدم وبشقابی رو که توش غذا ریخته بودم گرفتم جلوش:بفرمایید شام دستپخت سوگند بانو

کمی نگام کردو بعد اونم به زور لبخندی زدو بشقاب رو از دستم گرفتم

فعلا این برای آتش بس اولیه وبرقراری صلح اولیه کافی بود من واون میتونستیم مثل دوتا ادم کنار هم زندگی مسالمت آمیزی داشته باشیم البته فعلا.....

روزها از پی هم میگذشته زندگی به روال عادی برگشته بوددانیال صبح به صبح میرفت شرکت منم به کارهای خونه رسیدگی میکردم فیلم تماشا میکردم وکتاب میخوندم گاهی هم مثل یه زوج خوشبخت درمهمونی های خانوادگی مون شرکت میکردیم از روز عروسی تا به امروز جرات صحبت کردن با ستاره رو پیدا نکردم فعلا آمادگیشو ندارم با اینکه خیلی چیزها برای گفتن دارم

مهمونی نسبتا بزرگی در راه بود دختر دایی نازنین دانیال شعله جان از کانادا برگشته بودوبه مناسبت این بازگشت مهمونی بزرگی ترتیب داده بودشعله هم بازی کودکی های دانیال بود

از چند روز قبلتر برای خرید لباس شهر رو زیر رو کردم وبالاخره یک روز مانده به مهمونی تونستم لباس مناسبی بخرم میخواستم سنگ تموم بذارم چون میدونستم نگاه های زیادی به من خواهد بود

شنیده بودم قبلترها یه چیزهایی بین شعله ودانیال بود نه اینکه رابطه باشه نه بلکه حرفهای بودند که خیلی ازماها تو بچگی هامون میشنویم وشعله مال دانیاله شعله عروس دانیال .

از رفتار دانیال میشد غمید که هیچ حس خاصی نسبت به شعله نداره. وقتی مادرش با هیجان خوشحالی گفت که شعله داره برمیگرده دانیال فقط گفت: چشم دایی وزن دایی روشن

مهمونی روز جمعه بود از صبح که بلند شدم شروع کردم به آماده شدن هر کدوم از ما سرمون به کار خودمون گرم بود البته دانیال زیاد رغبتی به حاضر شدن نداشت نشسته بود پای تلویزیون و کانلها رو زیرو رو میکرد

ظهر که شد از اتاقم اومدم بیرون دانیال هنوز بی حوصله پای تلویزیون نشسته بود

-میشه زنگ بزنی غذا بیارن من وقت نمیکنم چیزی درست کنم

بی هیچ حرفی بلند شد زنگ زدو غذا سفارش داد خواستم برگردم بال ولی منصرف شدم برگشتم بال سرش وایستادم وگفتم: تو نمیخوای یواش یواش حاضر شی

-هنوز زوده

-زود نیست تابری حموم وبه سرو صورت برسی ولباساتو حاضر کنی شب شده

-نمیخواه همون پنج دقیقه اخر واسه من کافیه

-پنج دقیقه؟ مگه میخوای بری شرکت. امروز همه اونجا جمع اند

-خوب باشن

-خوب باشن؟ تو باید وقتی همه قراره بیان تو باید درست و حسابی باشی شیک و باکلاس فکر آبرو خودت نیستی فکر آبروی من باش

-من چکار به ابروی تو دارم؟

-خوب معلومه تو اگه شلخته بری اونجا نمیگن خاک تو سر زن این کنم که یه کم به شوهرش نرسیده

پوزخندی زد وگفت: زنم؟ کدوم زنم؟ مگه تو زن منی؟ تا اونجایی که یادم میاد تو فقط اسمت تو شناسنامه امه و بس

-فعلا جای این حرف ها نیست بلند شو برو حموم

بی تفاوت نشست واز جاش تکون نخورد

-باشه خودت خواستی

اینو که گفتم رفتم سمت آشپزخونه دستمو پر مایع ظرفشویی کردم و کمی آب بهش زدم دانیال زل زده بود صفحه تلویزیون حواسش به من نبود نزدیکش شدم و دستمو بردم جلو وموهاشو با دستم اشفته کردم با اینکار من از جا پرید وبلند شد موهاش کفی شده بود



دستشو به موهای کشید و گفت: اه ه ه ... چکار کردی؟

نگاهی به دستش خودش و دست های من کرد: دیوونه چرا همچین کردی؟

خندیدم و گفتم: خودت خواستی

-موهامو به گند کشیدی

-الان مجبوری بری حموم

-حسابتو میرسم

اینو گفت و دوید دنبالم منم بدو بدو پله ها رفتم بال و رفتم اتاقمو درو از پشت بستم

زور زد درو باز کنه ولی نتونست با دست زده دروگفت: تا ابد که نمیتونی بمونی اون تو

جوابشو ندادم چند دقیقه بعد صدای پاشو شنیدم که از پله ها پایین رفت نیم ساعت تو اتاقم موندم و بعد اومدم بیرون آروم از پله ها اومد پایین متوجه شدم که رفته حموم غذاها رو آورده بودند گذاشته بود رو میز آشپزخونه کمی از غذام خوردم و بعد رفت سمت اتاق دانیال رفتم سمت درحموم و آروم از بیرون قفلش کردم و بعد رفتم سمت کمد لباس و از بین لباس یه لباس شیک و مناسب در آوردم گذاشتم رو تختش و بعد رفت سراغ عطرهای یکی رو که بوی خوبی داشت انتخاب کردم و گذاشتم رو لباس هاش و بعد نشستم رو تخت منتظر شدم یه ربع که گذشت دیدم شیر آب و بست و بعد چند دقیقه اومد که درو باز کنه دید باز نمیشه

از پشت در گفتم: زور نزن در قفله

-دیوونه درو چرا قفل کردی؟

-برای حفظ جان خودم

-یعنی چی؟

-یعنی تا قول ندی که کاری به کارم نداشته باشی درو باز نمیکنم

-شوخی نکن بیا درو باز کن

-نمیام اول قول بده بعد

-با دستش کوبید به درو گفت: گفتم بیا باز کن

-منم گفتم نمیشه

-استغفرالله .. باشه بابا تو بیا درو باز کن کاری به کارت ندارم

-قول؟

-قول

رفتم درو باز کردم وبعد زود دویدم رفتم بازم برای اطمینان در اتاقم قفل کردم میدونستم تا تلافی نکنه دست بردار نیست میترسیدم موهامو خراب کنه از صبح برای درست کردنشون کلی وقت گذاشته بودم تا عصر تو اتاقم موندم و حاضر و آماده شدم وبعد با احتیاط رفتم پایین دیدم دانیال هم تقریباً آماده ست جلو اینه ی اتاقش وایستاده بود وموهایشو مرتب میکرد همون لباس هایی که من گذاشته بودم رو پوشیده بود

-من آماده ام

نگاهی عمیقی به من کردولبخند رضایتی زدو چیزی نگفت این یعنی اینکه از طرز پوشش و آرایشم خوشش اومدعطری رو که گذاشته بودم و برداشت زدوبعد اومد سمت درو گفت: بریم خواستم که برم از پشت دستمو گرفت:قبل رفتن باید یادآوری کنم که یادم نمیره کارهای امروز تو تلافی کنم به وقتش حالتو میگیرم

جوابشو ندادم وبجاش دهنمو براش کج کردم

وقتی رسیدیم بیشتر مهمون ها اومده بودند زن دایی دانیال به استقبالمون اومد

-دانیال جان خوش اومدیدببخشید که شعله خودش برای استقبال نیومد هنوز آماده نشده خودت که میدونی اون چقدر حساسه ووقت زیادی برای آرایش و لباس پوشیدن میزاره شما تا خودتونو پیدا کنید اونم میاد من بهش میگم که تو اومدی خیلی مشتاق دیدارته

اینو که گفت پشت چشمی به من نازک کردورفت با این حرکتش من خندیدم

دانیال نگاه کرد:به چی میخندی؟

-به حرف ها و رفتار زن داییت

-مگه چی گفت؟

-هیچی بابا فقط منو مشتاقتر کرد برای دیدن شعله جان شما

دانیال چیزی نگفت به جاش دستمو گرفت تا باهم وارد سالن شیم.

تازه خودمونو پیدا کرده بودیم ونشسته بودیم که دیدیم شعله خانم شرف یاب شدند

شعله یک دختر ساخت دست جراحان پلاستیک بود لبهای پروتز شده بینی عمل کرده و...با کلی رنگ ولعاب غلیظ



موقع گفتن این حرف دانیال وشعله چشم در چشم هم دوخته بودند منظور شونو نمیفهمیدم

پاشو بریم عزیزم

دوست نداشتم برم ولی بنا بر دلایلی رفتم چون اگه نمیرفتم فکر میکردند که من چشم دیدن شعله رو ندارم بدم  
میاد از این حرفهای خاله زنکی...

به جمع که رسیدیم دختر دایی دیگه ی دانیال نازنین که ۱۸ سال بیشتر نداشت (از همون نگاه اول تشخیص داده بودم که به شدت تحت تاثیر دخترعموی عزیزش شعله بود) برگشت گفت: بالاخره تونستی از دانیال دل بکنی البته منم جای تو بدونم یه لحظه ام تنهاش نمیداشتم ماشالله اونقدر دختر خوشگل و دلبر این دورو بر هستند که اگه از کنارش جم بخوری کار دستت میده

با گفتن این حرف همه لبخند مسخره ای زدند. شعله با تحسین نگاهش کرد.

فهمیدم جریان چیه اینا منو دعوت کرده بودند اینجا که تخریبم کنن ولی غلط اضافی کردند چون نمیدونند که من کیه ام به من میگن سوگند بلدم کی رو چه جوری بشونم سر جاش

-عزیزم دانیال قبل من که چشاش کور نبود این دخترها رو دیده بود اگه میخواست همون موقع یه کاری میکرد دیگه نمیومد پاشنه ی درخونه ی ما رو از جاش بکنه خود انجلینا جولی هم که اینجا باشه نمیتونه اونو از چنگ من دربیاره

اینو که گفتم چهره ی خیلی از اونو برافروخته شد

دیانا: زن داداش یه دونه ی من بدجور دل داداشو منو برده.

این جرقه ی جنگ زیرپوستی بین من وشعله و اطرافیانش بود امروز قرار بود من لیلی واقعی باشم و دانیال مجنون حقیقی. نمیدارم اونامنو شکست بدنند حتی من میتونم کارهایی بکنم که تاحالا نکردم ولی اگه بخوام میتونم بکنم دانیال که دانیال نتونسته از پس من بریاد چه رسد به این اوا خواهرها....

-راستشو بخوای من فکر نمیکردم دانیال به این زودی ها خودشو تو بند ازدواج گرفتار کنه میدونی آخه نیست دانیال زیادی شیطون بود واسه همین میگم. اینهارو شعله گفت

خم شد جلوتر و به سمت من آرومتر گفت: راستش سروگوشش زیاد می جنبید

تکیه داد به صدلیش: البته وقتی با من بود جرات اینکارها رو نداشت البته همیشه گفت جرات ندادش واقعیتش اینکه وقتشو نداشت وقتی با من بود همه هوش و حواسش به من بود راستی عزیزم از حرف های من که ناراحت نمیشی؟

برای اولین بار تو این مدت خوشحال شدم که دانیال با ستاره ازدواج نکردستاره اگه اینجا بود با شنیدن این حرف ها به شدت بهم میریخت و این باعث خوشحالی این آدم های از خود راضی میشد اما من وضعیت فرق میکرد من هیچ احساسی به دانیال ندارم برای همین اصلا برام مهم نیست که قبلا با کی بوده و چه کارها کرده و این باعث شده که من الان در موضع قدرت و ایستادم نه ناراحت بشم نه دلم بشکنه و نه بغض کنم برعکس کاملا خونسرد و آرم بشینم و زل بزنم تو چشمهای شعله و لبخند بزنم لبخندی که تا عمق جان شعله را میسوزاند من خودم پیروز نبرد میدونستم ولی شعله یک شکست خورده بود. شکست خورده ای که دوست نداشت شکست رو بپذیره و دست و پا میزد تا نشون بده که اونقدرها هم که فکر میکنن اون بازنده نبوده اما اینکارش اونو ضعیفتر نشون میداد

-نه عزیزم چرا ناراحت بشم بالاخره هر کسی در جوانی یه تفریحاتی داشته دیگه اینم جز تفریحات دانیال بود پشت پرده بهش فهموندم که تو هم یه زمانی جز تفریحات دانیال بودی نه بیشتر نه کمتر. به وضوح خشم کنترل شده را در چشمهایش میدیدم

چند دقیقه که گذشت بحث به حاشیه رفت ولی شعله دوباره سر رشته ی حرف ها رو به دست گرفت  
-بنظر من پسرهایی که تو سن پایینتر از ۳۰ ازدواج کنه واسه خاطر هوا و هوسشه که ازدواج کرد بچه ها نظر شما چیه؟

خیلی ها حرف شعله رو تایید کردند ولی من ساکت نگاش کردم و چیزی نگفت اینکار من باعث شد فکر کنه که مثلا ضربه ی نسبتا کاری به من زده

-آدم نیاید روی یه عمر زندگی ریسک کنه باید بتونه جلوی هوا و هوسشو بگیره مگه نه سوگند جان؟  
نگاش کردم لبخند زدم: شعله واقعا که حرف های عاقلانه میزنی من که افکار تو تحسین میکنم فکر کنم کمال هم نشینی با تو بوده که باعث شده دانیال من در این سن به بلوغ فکری مناسبی برسه و بتونه عشق واقعی رو از هوا و هوس تشخیص بده والا معلوم نبود الان چه اتفاق هایی افتاده بود ممکن بود دانیال بره سراغه هوا و هوس اونموقع هیچ وقت نمیتونست عشق حقیقی زندگیشو پیدا کنه و ما بهم نمیرسیدیم

ضربه مهلک بود حتی کرم ها ی صورت شعله هم نتونستند برافروختگی شو پنهان کنند

-عزیزم خوشحالم که تو اینجور فکر میکنی ولی بهتره اینقدر به مردها اطمینان نداشته باشی ائون زیاد اشتباه میکنند حتی خودشونو نمیدونند که کی عشق واقعیشونه و کی نیست

-آره شعله جان منم قبلا مثل تو فکر میکردم ولی دانیال و رفتارهایش نظر منو عوض کنه آخه نمیدونم شنیدی یا نه بار اول که دانیال اومد به خواستگاری من جوابم منفی بود ولی از بس دانیال رفت و اومد نمیدونی چه کارها که

نکرد تا عشقش به من ثابت کنه بخدا من بجای اون خسته شده بودم آخر سر دیگه بهم ثابت شد که چقدر منو دوست داره

لرزش خفیف دستهای شعله رو دیدم

دیانا: آره سوگند جون راست میگه داداشم خودشو کشت تا به سوگند رسید من که خواهرشم از حال و روز اونموقع هاش خبر دارم هر کی هر چی میگفت دانیال در جوابش میگفت یا سوگند یا هیچ کس

شعله خشمگینانه به دیانا نگاه میکرد با خودم گفتم الانه که بلند میشه و تکه تکه اش میکنه

- خوب عزیزم تو که اینقدر به عشق دانیال اعتماد داری پس میشه بهم بگی چرا دانیال تو عروسیتون با تو نرقصیده چون تا اونجایی که یادم میاد دانیال عاشق رقصیدن بودن بچه ها یادشون که وقتی ما جوونها دور هم جمع میشدیم منو دانیال چقدر خوب باهم میرقصیدیم

معلوم بود که از عصبانیت نمیدونه باید چکار کنه از این شاخه به اون شاخه میپرید تا شاید فرج خیری بشه ولی چه خیال باطلی

- خوب شعله جان اون مال زمانی بود که دانیال بچه بود ولی الان دانیال من برا خودش مردی شده آقا شده خوب و بد رو ازهم تشخیص میده و نظرش این بود که بهتره مرد تو عروسی خودش نرقصه و بجاش با وقار و متانت و ایسته به گوشه و رقصیدن عشقشو تحسین کنه

چشمم به دستهای مشت کرده ی شعله افتاد خواستم بگم با نکن اینکارو الان ناخنهای بلند کف دستتو زخمی کردند

- ولی بنظر من که حیف آدم تو عروسیت با دامادش نرقصه حسرتش تا همیشه به دل میمونه شنیدم حتی وقتی تو ازش خواستی باهات برقصه قبول نکرده

- عزیزم درست شنیدی من اون درخواست رو به خاطر نسترن جون ازش کردم ولی اون بجاش گفت که دوست داره رقصیدن منو تماشا کنه

- وای!!!!!!!!!!!! اونوقت توهم به همین راحتی قبول کردی بنظر من مرد باید تابع زن باشه هرچی اون میگه بگه چشم من یه دوست پسر داشتم کافی بود یه اشاره بهش بکنم تا بمیره اگه کاری رو که من میخواستم نمیکرد دنیا رو روسرش خراب میکردم

لبخندی زدمو گفتم: خوب میدونی مشکل چیه؟ مشکل اینکه اون فقط یه دوست پسر ساده بود که رابطه ات با اون فقط برای تفریح چند روزه بود ولی رابطه ی بین ما ازیک عشق عمیق سرچشمه میگیره عشق هم یعنی گذشت یعنی غرق شدن درهمدیگه دانیال منو بقدری عاشق خودش کرده که بخاطر این عشق و دوست داشتن به خودش و عقایدش احترام میزارم و این معنای دوست داشتن این نشون میده که ما واقعا عاشق همدیگه ایم

این نیش آخر بود کاری و نابود کننده .

شعله رو که نگاه کردم گفتم الانه که بزنه زیر گریه تا بحال اینقدر از خودم راضی نبود توی دلم گفتم حالا دیدی من کیم؟ به من سوگند کارموم بدم حرفه ای حرفه ایم

پایان بخش حرف هام یک لبخند بود از همون لبخندهایی که دانیال عاشقش \* فاتحانه \*

-خانم ها اقایون شام حاضره

این حرف دایی بحث ودعوی مصلحانه ی ما رو ناتمام گذاشت البته فکر کنم شعله راضی بود چون اگه یکم بیشتر بحث میکردیم ممکن بود نتونه احساساتش رو کنترل کنه نگاهی به دورو بر انداختم ولی دانیال رو ندیدم کمی منتظرش موندم ولی نیومد رفتم به بشقاب برداشتم . داشتم غذا میکشیدم که بازوهای کسی دور کمرم گره شد گرمی جسمی رو پشت سرم حس کردم دانیال بود برگشتم نگاش کردم لبخند میزند. لبخندش یه حس آرامش به من داد منم لبخند زدم چندثانیه فقط همدیگرو نگاه کردیم صورتش یه چیز خاص داشت که آدم و جذب میکرد بشقابو نشون دادم گفتم:

غذا میخوری برا توهم بکشم؟

با سرش گفت آره

توبشقاب خودم برای اون هم غذا کشیدم همچون که از پشت سر بغلم کرده بود صورتشو آورد کنار صورتم وتو گوشم گفت: ممنون بخاطر همه چیز ازت ممنونم

صداشم لحن خاصی داشت پر بود از آرامش ورضایت بازم ناخودآگاه برگشتم نگاش کردم وجواب لبخندهاشو دادم بشقابو از دستم گرفت وبعد با دست آزادش دست منو تو دستش گرفت رفتیم سمتی که همه ی دختر وپسر خاله ها ودایی هاو همسرهایشون نشسته بودند

نیما (پسر خاله ی دانیال): چه عجب دو کبوتر عاشق ماهم بالاخره تونستند از هم دل بکنند!!! چیه دوساعت وایمیستید همدیگرو نگاه میکنید خسته نمیشید؟؟؟

من: آقا نیما مگه دو تا کبوتر عاشق از نگاه کردن به هم خسته میشنن که ماهم خسته شیم مگه شما از نگاه به طلاجون خسته میشید؟

نیما نگاهی به نامزدش طلاکه کنارش نشسته بود وداشت به حرف های میخندید کردوگفت: خوب راستش اگه از صبح تا شب کنارم باشه آره از زل زدهش خسته میشم

طلا باختم ساختگی گفت: نیما.....

-خوب چیه عزیزم من روراستم عین این کف دستم صاف وصادق نمیتونم دروغ بگم از من انتظار نداشته باش  
دوساعت زل بزنم به تو وخسته نشم من مثل اینا نیستم

-نیماخان ساعتها برای ما کم ما اگه روزها هم بشینیم همدیگرو نگاه کنیم خسته نمیشیم

با این حرفم دانیال دستشو انداخت دور شونه هامو منو کشید سمت خودشو بوسه ای به موهام زدآروم طوری که  
خودم بشنوم گفت:عاشقتم...

صدای شعله رو شنیدم که مثلا میخواست آروم حرف بزنه که ما نشنویم ولی من مطمئنم که عمدا میخواست که  
بشنویم:حالم از این لوس بازی ها بهم میخوره

تو دلم گفتم حق داره بهم بخوره هر کی دیگه ام جای تو بود حالش بهم میخورد

ودر واقع حال خودم هم از این حرف ها بهم میخورد ولی باید امروز عاشقترین زوج این محفل باشیم

نیما:بابا شما دیگه خیلی عاشقین اصلا گروه خونیتون به بقیه ماها نمیخوره

رادین(پسر دایی دانیال):دانیال نکن این کارهاروتو با اینکارهات مارو بدبخت میکنی الان که بریم خونه بهار  
پوست کله ی من بیچاره رو میکنه که یه کم از دانیال یاد بگیر ببین چطور با زنش برخورد میکنه

بهار:رادین.....من کی همچین میکنم

-همیشه پیش خودتم نمیگی که حتما همسر دانیال یه کاری میکنه که دانیال اینطوری رفتار میکنه هر عملی  
عکس العملی داره بدم میگم خداییش؟

پسرهای جمع یک صدا گفتند:نخیررررررررر.....

رادین به سمت ارغوان برگشت و گفت:دیدی من راست میگم عزیزم

ارغوان خندیدوگفت:بسه رادین الان همه فکر میکنن تو راست میگی ومن همچین کاری میکنم

-مگه دروغ میگم

ارغوان:رادین.....

برگشت سمت ما وگفت:بخدا داره شوخی میکنه ها

دانیال گفت:خیالتون راحت من رادین وبهتر از شما میشناسم این از بچگی همینجور بود الانم رادین خان بسه  
دیگه تو شامتو خوردی الان بذار بقیه شامشونو نوش جان کنند

-شامشونو بخورند مگه من کاری به شام خوردن اونو دارم من بدبخت فقط دارم یکم درو دل میکنم تاشاید حین  
شام خوردن دوقطره اشکم به حال من فلک زده بریزن



نیما: آره جون عمه ات تو اگه فلک زده باشی ما چی هستیم؟

- تو لوک خوش شانسی با این زن و زندگیت

نیما: جوابت اشتباه بود چون لوک خوش شانس من نیستم دانیاله چون از همه طرف شانسه که برایش میبازه اون از پدر و پدربزرگش با اون همه ثروت اینم از همسرش

اونا هنوز داشتند باهم کل کل میکردند ولی من دیگه حرف هاشونو نمیشنیدم تو دلم یه حس ترحمی نسبت به دانیال پیدا کردم اینا راجع به اون وزندگیش چه فکرهاکه نمیکنن دانیال و غرق خوشبختی میبینند. اونا فقط ظاهر زندگی دانیال رو میبینند نمیدونن که دلش پر از خونه. دانیال با احساسات خیلی ها بازی کرده بود بد جنسی های زیادی کرده بود الانم داره تقاص میده اما خوب که فکر میکنم میبینم من بدجنستر از اونم من خیلی بی رحمم اینجور زندگی میتونه هر کسی رو نابودکنه محکومی به خوشبختی در حالیکه از همه بدبختتری هیچ کس رو برای دردودل نداشت باید همه چیز رو بریزه تو خودشه ودم نزنه باید همیشه نقش بازی کنه نمیدونم تا کی میتونه دووم بیاره ولی هر چه زودتر صبرش سرریز بشه برای هر دومون خوبه هم من وهم راحتتر میشیم سبکتر میشیم....

وقت رفتن بود. موقع خداحافظی رفتم سمت شعله و دستمو بطرفش دراز کردم وگفتم: شعله جون یکی از شانس های زندگی من آشنا شدن با تو بود واقعا خوشحالم که با فرد معقولی مثل تو آشناشدم همیشه بعضی از رفتارهای دانیال منو متعجب میکرد چون بقدری منطقی و عاقلانه بود که به سنش نمیخورد ولی الان میبینم که کمال همنشینی تو هر چند هم که کوتاه بوده باشه در اون اثر کرد

اینم ضربه ی پایانی جنگ امروز بود جمله ی اخر من به مذاق شعله خوش نیومد

- عزیزم زیادم کوتاه نبود منو دانیال سالهای زیادی باهم بودیم

- واین همنشینی شما برای شروع وادامه ی زندگی ما مفیدتر بودومن از این بابت خوشحالم

- ولی من خودم به شخصه ترجیح میدم همسر م قبل از من با هیچ دختر دیگه ای رابطه نداشته باشه

- در این مورد باهم توافق نداریم آدم باید قبل از ازدواج یه کم با جنس مخالفش نشست و برخاست داشته باشه چون در اون صورت هم بهتر میتونه عشق واقعی زندگیشو پیدا کنه وهم یاد میگیره که چطور با همسرش رفتار مناسب وعاشقانه ای داشته باشه

- ناراحت نشی ها ولی بهت نیامد قبل از ازدواجت چیزی تو زندگیت بوده باشه

لبخندی زدم وگفتم: شعله جان اینو از من داشته باش هیچ وقت از روی ظاهر آدم ها قضاوت نکن بالاخره هرکسی تو جوونی هاش یه شیطنت هایی داشته منم یکی مثل همه

دسته های دانیال رو رو شونه هام حس کردم: عشقم نمیخوای بریم؟؟

برگشتم ولبخندی تحویلش دادم وگفتم:چرا عزیزم. واقعا دل کندن از شعله جان خیلی سخته ولی مجبورم فعلا خداحافظی کنم

برگشتم سمت شعله که از عصبانیت صورتش سرخ شده بود وگفتم :امیدوارم هر چه زودتر ببینمت شعله جان

شعله به زور لبخندی زدو گفت:منم همینطورسوگندجان

بغلش کرد وگونه اشوبوسیدم و گفتم :خداحافظ عزیز دلم

شعله هم منو بوسید وگفت:خداحافظ

دانیال:یواش یواش داره حسودیم میشه ها ..

برگشتم سمتش وبا عشوه گفتم:دانیال.....

-خوب چیه مگه؟اگه شعله عزیز دلت تویه پس من اینجا چیه ام شلغمم دیگه؟خوبه من واسطه ی این اشنایی ام

-خوب معلومه تو عشقمی(کلمه ی اخر رو بسیار غلیظ و از ته دلم گفتم)

این حرف من باعث خنده ی دانیال شد منو کشید سمت خودشو ومحکم به سینه اش فشار داد

دانیال:خداحافظ شعله

-خداحافظ

اینو گفت وبا غیز و عصبانیت رفت سمت بقیه

از حرکاتش خنده ام گرفت اون حتی نمیتونست یه کم ظاهرشو حفظ کنه وخوددارتر باشه چه حریف ضعیفی دارم من....

از بقیه هم خداحافظی کردیم و از خونه زدیم بیرون وسوار ماشین شدم

تمام راه درسکوت گذشت به خونه ی خودمون رسیدیم وارد خونه که شدید راهم و کشیدم که برم سمت اتاقم که دانیال صدام زد :سوگند

برگشتم نگاهش کردم چند ثانیه ساکت شدو بعد گفت:بخاطر همه چیز ممنونم .

باتعجب نگاهش کردم از نگاهم خوند که متوجه حرفهاتش نیستم

-ممنونم که تو جمع های خانوادگیمون آبروداری میکنی.ونمیزاری بقیه بفهمند که زندگی ما چه شکلیه

همینجور که با تعجب نگاهش میکردم گفتم:من همیشه فکر میکردم که تو از این کارهای من خوشت نمیداد

-خوشم نمیداد؟

-نه من فکر میکردم اینکارهام باعث ناراحتی تو میشه البته اصولیشم اینکه تو باید از دست من عصبانی باشی

-آخه واسه چی باید عصبانی باشم؟

-خوب من دارم کارهایی میکنم که همه فکر میکنند تو مردی خوشبختی هستی .یه همسر آرام ودوست داشتنی و سربراه داری و در کنار اون روزهای خوبی رو سپری میکنی در حالیکه اینطور نیست زندگی ما شبیه همه چیز هست جز زندگی .من دارم دوروبری هامونو فریب میدم وتو باید از دست من عصبانی باشی که دارم جلوی بقیه نقش بازی میکنم اوضاع زندگی ما روبراه نیست اما هیچ کس اینو نمیفهمه من از دید اونا آدم خوبه ی داستانم یه فرشته ام ولی اینطور نیست .

لبخندی زد بهم نزدیک تر شد دستهاشو قاب صورتم کردم دستهاشو پس نزدم به چشمهام زل زدو گفت:من خوشبختم کنار تو بودن برای من نهایت خوشبختی حس اینکه مال منی وکسی حق داشتن رو نداره بهترین احساس دنیاست. احساس خوبیه که ساعتهاموپر کرده. همین برای من کافی که حتی به دروغ بگی دوستم داری..

دستهاشو از صورتم برداشت سرمو انداختم پایین نمیدونستم چی بگم از این زندگی متنفر بودم از خودم بدم میومد من اهل این بازی نبودم از فریب دادن دیگران متنفر بودم نمیتونستم ببذیرم همه منو خوب بدونن در حالیکه نیستم

ناخودآگاه گفتم: خسته ام

با احتیاط نزدیک شد وبوسه ای به موهام زدو گفت :بهتر بری استراحت کنی

برگشتم سمت پله ها که برم بالا که بازم صدای دانیال منو از رفتن باز نگه داشت

-سوگند

روی پله اول ایستادم

اومد پای پله ها وگفت:میدونم خسته ای ولی یه سوالی مغزمو مشغول کرده اگه نپرسم نمیتونم شب و راحت صبح کنم

-چی شده؟

چند لحظه ساکت شد انگار داشت جمله هاشو مرتب میکرد

-راستش...

منتظر نگاهش کردم

-قبل از من شخص خاصی تو زندگیت بود؟

با بهت نگاه کردم: منظور چیه؟

-خوب منظورم اینکه قبلا با کس دیگه ای رابطه ای داشته ای؟

-رابطه؟

-یعنی پسر دیگه ای تو زندگیت بوده مثلا قبلا با کسی دوست بودی یا به کسی حسی داشتی

با ناراحتی گفتم: واسه چی این چرندیاتو میپرسی؟

-هیچی همینجوری پرسیدم

-آدم هیچ حرفی رو همینجوری نمیگه تا نگی منظورت از این حرفها چیه وواسه چی میپرسی جوابتو نمیدم

-تو به شعله گفتمی که همه تو جوانی هاشون شیطنت میکنن تو هم از این قانده مستثنی نیستی

فهمیدم قضیه از کجا اب میخوره دانیال حرفهای ما رو شنیده بود واین باعث تحریک حسادتش شده بود شیطان درونم میگفت که بگم آره و یه کم اذیتش کنم اما یه حس قویتری بهم گفت که نه لزومی نداره گذشته ی پاکتو بخاطر هیچ وپوچ خراب کنی شاید روزی بتونی این گذشته ی پاک رو به رخ دیگران بکشی

نگاش کردم نگاه نگرانشو به دهنم دوخته بود

-مگه فرقی ام میکنه هر چیزی هم بوده تو گذشته بوده

احساس کردم یه چیزی درونش شکست با ناراحتی گفت: پس کس بوده

الان وقتش بود که یه ضربه ی کاری و خوب بهش بزنم اما نتونستم

-نه نبوده خیالت راحت شب بخیر

اینو که گفتم راهم کشیدم و از پله ها رفتم بالا

-مطمئنی؟

-مطمئن مطمئن...

-ولی خودت گفتمی که هر چیزی بوده مال گذشته است اگه چیزی نبوده چرا اینو گفتمی؟

-از بالای پله ها برگشتم ونگاش کردم ولبخندی زدم و گفتم: هیچی میخواستم یه کم اذیتت کنم ولی دلم نیومد الانم بهتر بری با خیال راحت بگیری بخوابی گذشته من پاک پاکه

وارد اتاقم شدم روی تختم افتادم وبه اتفاقات امروز فکر کردم

امروز روز جالبی بود پراز احساسات مختلف بود. غرور نفرت، ترحم شادی، ناراحتی، عصبانیت، آرامش و.....

داشتم ناهار درست میکردم که تلفن زنگ زد

-الو

-سلام بیشعور نامرد

-ستاره؟

-آره خودمم خوبه شناختی گفتم الان زنگ بزنم میپرسه ببخشید شما. خیلی بی وفایی خیلی..

از شنیدن صدای شوکه شدم دلم برای صدای تنگ شده بود

-چته؟ چرا جواب نمیدی؟

-دلم برا صدات برای خودت تنگ شده

-آره ارواح خاک عمه ات واسه همین که سراغمو میگیری؟

-بخدا سرم شلوغ بود

-الکی قسم نخور یعنی اونقدرسرت شلوغ بود که وقت یه زنگ هم نداشتی میدونی چند وقت که باهم صحبت

نکردیم

-ببخشید دیگه ...

-نخیر نمی بخشم اگه دستم بهت برسه همچین به حسابت میرسم که نگو ونپرس الان پشت تلفن همیشه حالا

بیخیال دختر چطووووووری؟ چه خبرها؟

-سلامتی تو چه خبر؟

-خبرها پیش ما نیست خبرها پیش شماست ناسلامتی شما تازه عروسی

-خوب چه ربطی داره؟ پیش ما هیچ خبری خاصی نیست

-برو بابا نگو خبری نیست بگو نمیخوام بگم

این چه حرفیه که میزنی تا حالا شده من چیزی رو از تو قایم کنم؟

-حالا که داری قایم میکنی؟

-آخه چی رو دارم قایم میکنم دختر خوب تو بپرس من بگم

- از خودت بگو از شوهرت بگو. خوش میگذره باهم
- خودم که بیکار بیچار میگردم شوهرمم صبح میره سرکار شب میاد زندگی روال عادی خود را طی میکنه
- پس همه چیز خوبه وعالیه
- تقریبا
- راستی ببخشید که من نتونستم پیام پانختی تون
- اره حیف شد که نیومدی
- شب عروسیتون چطور بود؟
- منتظر این سوال از طرفش بودم
- خوب چه عرض کنم عالی بود
- با لحن خاصی گفت: خدارو شکر
- بذار برات تعریف کنم چی شد
- شروع کردم به تعریف کردن ماجرا. ماجرا رو که تموم کردم صدایی از پشت خط نیومد
- الووووو کجایی؟
- تو واقعا این کارو کردی؟
- یعنی تو میگی من دارم دروغ میگم
- نه نه منظورم اینکه باورش سخته که دانیال تا حالا با تو کاری نداشته اصلا امکان نداره
- حال که میبینی شده
- آخه چطوری؟ اون برای بدست آوردن خودشو به درو دیوار زد. اون اینکارها رو نمیکرد که باهات ازدواج کنه
- وبعدمثل دوتا غریبه کنار هم زندگی کنید ازدواج کردن ونکردنتون الان چه فرقی داره؟
- برای اون فرق میکنه به نظر اون همین که منو بدست آورده کافیه
- اون که هنوز تو رو بدست نیاورده. برای اون تو چه فرقی با یک دختر غریبه داری
- خیلی فرق داره از نظر اون الان من مال اونم ودیگه نمیتونم مال کس دیگه ای بشم. کسی جز اون نمیتونه منو
- تصاحب کنه واین برای اون کافیه بنظر خودش الان خیالش از بابت من راحت وباخیال راحت میتونه تا هروقت که
- لازمه صبر کنه تا منو کاملا مال خودش کنه

-خیلی عجیبه خیلی خیلی.والله من که تو کارش مونم

-حالا بیخیال همدیگرو که دیدیم مفصل میسیم راجع بهش بحث میکنیم از تو چه خبر؟

-منم سلامتی ما هم درگیر عروسی دختر خاله ی وحید بودیم

-پس سرتون شلوغ بود خوش به حالتون

-بابا چی چی خوش به حالتون این چند وقت خیلی خسته شدیم

کمی هم با هم از این درو اون در صحبت کردیم وبعد گوشی رو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم اینم گذشت خیلی هم خوب گذشت باری از رو دوشم برداشته شد

بعد از شام نشسته بودیم هر کدومموم مشغول کارهای خودمون بودیم من کتاب میخوندم ودانیال تلویزیون تماشا میکرد که تلفن همراهش زنگ زد تلفن و برداشت و نگاه کرد قیافه اش حالت خاصی گرفت گوشی رو برداشت و سلام واحوالپرسی رو که کرد بلند شدرفت سمت اتاقش منم کمی بعد برای ریختن چای رفتم سمت آشپزخانه که صدای دانیال منو کشید پشت در اتاقش

-نه شعله الان همه چیز با گذشته فرق داره من نمیتونم

.....

-شعله اصرار نکن درکم کن من دیگه اون دانیال قبلی نیستم آزاد نیستم که هر کاری دوست دارم بکنم

.....

-این ترس نیست این مسئولیته وفاداری عشق اینو بفهم. بهتره ما قبل از انجام هر کاری یه کم به عواقبش فکر کنیم خودتو بذار جای سوگند تو میتونی تحمل کنی که اونم بتونه؟

.....

-دیدنی نمیتونی

.....

-سوگند مگه چه فرقی با تو داره که بتونه

.....

-این حرفات اصلا درست نیستن یه کم منطقی باش من الان ازدواج کردم وعهدوپیمانی با همسرم بستم به این راحتی هم زیر عهدو پیمونم نمیزنم والسلام شد تمام خداحافظ

این وگفت وگوشی رو قطع کرد سریع خودمو رسوندم آشپزخونه و مشغول چای ریختن شدم دانیال هم کمی بعد از اتاقش اومد بیرون خیلی عادی نشست و تلویزیونشو تماشا کرد البته یه کم چهره اش کدر شده بود اما سعی داشت عادی نشون بده منم با اینکه فکرم بدجور مشغول ماجرا بود ولی نه چیزی پرسیدم ونه کاری کردم

ولی مغزم بدجور درگیر بود یعنی شعله از دانیال چی میخواست؟؟؟؟

یه علامت سوال گنده گوشه ی ذهنم جا باز کرده بود سوالی که شاید در آینده جوابشو پیدا میکردم وشاید هم برای همیشه بیجواب می موند.....

تلفن که زنگ زد پیش خودم گفتم خیر باشه ولی زیادی هم خیر نبود مادر دانیال بود ازم پرسید که برای پس فردا شب برنامه ای داریم یا نه؟وقتی جواب منفی من وشنید گفت که دایی جان زحمت کشیدند وما رو برای شام دعوت کردن باغشون وتاکید کردند که حتما بریم

تماس رو که قطع کردم پیش خودم فکر کردم که باز این شعله چه نقشه ای کشیده چون میدونستم که سلام گرگ بی طمع نیست

موقع شام موضوع رو به دانیال گفتم

-پس فردا شام دعوتیم

باتعجب نگام کرد:کجا؟

-خونه ی دایی جنابعالی

-دایی من؟کدومشون؟

-پدر شعله جان شما

-بعد اونوقت به چه مناسبتی؟

-مناسبتشو من دیکه نمیدونم فقط به من گفتند که پس فردا شب ما رو برای شام دعوت کردند باغشون

-کی خبرشو داد؟

-نسترن جون

-تو چی گفتی؟نگفتی که میایم

-چرا اتفاقا گفتم برنامه ای نداریم میایم



- فردا زنگ بزن بگو دانیال کار داره نمیتونیم بیایم  
- وای یعنی چی همیشه مادر تاکید کرد که حتما بریم  
- من حوصله شو ندارم  
- همیشه من گفتم میایم نریم فکر میکنن واسه چی نرفتیمدر ضمن مامان گفت که دایی گفته هر وقت ما وقت داریم برنامه رو برتای اون زمان تنظیم کنن من گفتم همون پس فردا خوبه  
- ما نخوایم بریم مهمونی دایی جونمون باید کی رو ببینیم  
- مامان جون ودایی جون گرامیتون  
- من خودم باهاشون صحبت میکنم  
- خود دانی هر جور صلاح میدونی  
بعد از شام دانیال زنگ زد با مادرش صحبت کردی ولی هر دلیلی آور مادرش قبول نکرد و آخر سر مجبور شد قبول کنه که بریم

ساعت ۷ عصر بود که رسیدیم باغ دایی جون به استقبال ما اومد خانواده ی دانیال قبل از مارسیده بودند داخل عمارت که شدید شعله اومد جلو بازم مثل دفعه ی قبلی صورتشو نقاشی کرده بود لباس یقه باز جلفی هم پوشیده بود با دیدن لباسش پوزخند مسخره ای زدم واقعا که این لباس اصلا مناسب شب های پاییز نبود بعد چای و شیرینی پیشنهاد دادن که بریم حیاط تا آقایون کم کم وسایل شام رو که کباب بود آماده کنند شعله یه بافتنی از روی لباسش پوشید که البته اونم نتونست یقه ی بازش رو بیوشونه وقتی رفتیم حیاط گروه گروه شدید مادر و زن دایی روی صندلی های ایوان جلوی عمارت نشستند من وشعله رفتیم روی صندلی های کنار استخر نشستیم مردها هم کنار آتش وایستادند دیانا هم روی تاب گوشه ی حیاط نشست و کتابشو گرفت جلوشو شروع کرد به خوندن کمی که نشستیم شعله گفت: وای عزیزم یادم افتاد بهتر بجای اینکه بیکار بشینیم من برم البوم عکس هامون بیارم نگاه کنیم

وقبل از اینکه من جوابی بدم سریع پاشد ورفت وبعد از چند دقیقه برگشت

- انگار آلبوم هاتون دم دست بودند

-آره عزیزم مکن زیاد نگاشون میکنم واسه همین یادآوری گذشته برای من شیرینتر از حاله

-ولی شعله جان خوب نیست آدم زیاد تو گذشته ها سیر کنه

شعله جوابی نداد بجاش آلبوم رو گذاشت بغلم

اولین عکسی که به چشمم خورد عکس دانیال و شعله بود که دقیقا روی تابی که الان دیانا نشسته بود نشسته

بودند بازوی دانیال دور شونه ی شعله گره خورده بود

-اینجا ۱۶ سالمونه تو اوج احساس بودیم

جوابی ندادم بجاش نگاهم رو معطوف عکس صفحه ی بعد کردم که باز دانیال و شعله بودند که روی ساحله دریا

پشت به پشت هم نشسته بودند

-اینجام ویلای عمه ایناست حتما دیدیش؟

-نه ندیدم

با تعجب:واقعا؟؟؟وقتی من ایران بودم با دانیال اینا زیاد میرفتیم اونجا

-عزیزم ما فعلا وقت نکردیم ایشالله قرار به همین زودی ها با دانیال دوتایی بریم اونجا میدونی که پاییز شما

دیدنی تر میشه

با این حرف من پشت چشمی نازک کرد:ورق بزن

صفحه ی آلبوم رو برگردوندم بازم دانیال و شعله اینبار کنار یه آدم برفی که درست کرده بودند ایستاده بودند

عکس بعدی باز دانیال و شعله کنار سی و سه پل .

دانیال و شعله کنار مقبره ی حافظ

دانیال و شعله کنار گنبد سلطانیه

دانیال و شعله تو مقبره الشعرا

دانیال و شعله در پیست اسکی .کنار درخت .لب رود.....

در طول نگاه کردن به آلبوم شعله چشم دوخته بود به من تا واکنش منو ببینه

منم انصافا کم نذاشتم شروع کردم به تعریف کردن از شعله و لباس هاش درهر کس وبا دیدن هر کس میگفتم که

عزیزم تو خیلی خوش عکسی کنار همه ی حرفام لبخند ملیحی هم گوشه لبم بود که باعث شد رنگ چهره ی

شعله تغییر کنه

همینطور که داشتیم آلبوم رو نگاه میکردیم دانیال اومد سمت ما

- شما دو تا دارین چکار میکنید؟

من: آلبوم عکس نگاه میکنیم

- آلبوم عکس؟ چه عکس هایی؟

- عکس های دوران صمیمیت تو وشعله جون انصافا هم خیلی عکس های خوبیه ان

چهره ی دانیال گرفت

- راستی دانیال حتما توهم از این عکس ها داری میدونی کجان میخوام منم اونا رو قشنگ آلبوم کنم وبذارم کنار

عکس های دیگه امون

- من گمشون کردم

- سوگند: واقعا؟ آخه واسه چی؟ چرا مواظبشون نبودی؟ این ها یادگار دوران خوش زندگیمونن

دانیال با حالتی که سعی داشت عصبانیتشو پنهون کنه گفت: من از چیزی مواظبت میکنم که برام مهم باشن

شعله با دلخوری: یعنی گذشته برات مهم نیست روزهای خوشی که باهم داشتیم مهم نیستن؟

- گذشته گذشته هر چی بود تو گذشته مونده. این حرفشو با نگاه نگرانی رو به من گفت منم نامردی نکردم و با

حالت خاصی زل زدم تو چشم هاش

با اینکار دانیال بیشتر دست و پا شو گم کرد

چند لحظه سکوت شد

شعله: پس واسه همین بود که دعوت منو قبول نکردی؟ تو از گذشته ات فرار میکنی؟

با این حرف رنگ دانیال پرید

کنجکاوی باعث شد بپرسم: دعوت؟ کدوم دعوت؟

شعله که انگار از توجه من خوشحال شده بود گفت: راستش من و دانیال قبلا ها باهم میرفتیم یه کافی شاپی اونجا

پاتوقمون بود اونروز گفتم بیا بازم مثل گذشته یه سر بریم اونجا که دانیال گفت نمیتونه گفت تو نمیزاری؟

- من؟؟؟

دانیال: شعله من کی همچین حرفی زدم؟

-خوب دقیق دقیق هم که اونو نگفتی ولی معنی حرفات همین بود که مثلاً اگه ما باهم بریم بیرون سوگند ناراحت میشه

بعد برگشت سمت من: سوگند جون ناراحت نشی ها ما فکر کردیم شاید تو به رابطه ی ما حسادت کنی  
من: رابطه؟

-دانیال: بین ما هیچ رابطه ای نیست که سوگند بهش حسادت کنه

شعله: چرا هست چه تو بخوای و چه نخوای خودشم این رابطه خیلی قدیمیه از بچگی تا حالا انکارش فایده ای نداره  
سندش همین عکسها مگه نه سوگند جون؟

فکر مشغول بود پس قضیه تلفن زدن سوگند همین بود. چون فکر مشغول بود ناخودآگاه گفتم: آره  
دانیال با صدای بلند: سوگند؟؟

با صدای دانیال به خودم اومدم: بله

-سوگند یعنی توهم فکر میکنی بین ما یه چیزی هست؟

-بنظر میاد تو گذشته بوده

-گذشته مال گذشته من که گفتم هر چی بوده مال گذشته بوده و تموم شده رفته

-ولی گذشته ی هر آدم جزئی از زندگی اون و خیلی از وقت تو حال و آینده ی زندگیشم تاثیر میزازه

شعله: ایول سوگند جون دیدی من راست گفتم همسر عزیز دردونه اتم که تایید کرد

دانیال از عصبانیت مشتشو گره کرده بود فکر کردم الانه که بکوبه تو صورت شعله

دندوناش رو هم قفل شده بود بی اینکه چیزی بگه با عصبانیت از ما دور شد

شعله لبخند پیروزمندانه ای زدو من هنوز در فکرهای خودم مشغول بود در فکر اینکه این گذشته ی زندگی ماها بود که الان باعث شده من و دانیال زندگیمون اینجوری بشه....

بعد از دیدن اون آلبوم شعله گفت: بذار برم ببینم چیزی ندارم که بیارم باهش سرگرم شیم

بلند شد رفت گوشیمو چک میکردم که متوجه شدم دانیال هم پشت سر شعله وارد ساختمون شد حس کنجاوی

باعث شدم منم پشت سر اون برم وارد ساختمون که شدم دیدم صدای دانیال از اتاق شعله میاد رفتم پشت در

لای در باز بود نگاه کردم دانیال عصبانی صورت به صورت شعله و ایستاده بود

-تو حق نداشتی این مزخرفات رو تحویل سوگند بدی کی بین ما رابطه ای بوده که تو ازش دم میزنی اگه چیزی بوده فقط یه رابطه ی فامیلای بود وبس. اصلا تو با اجازه ی کی اون عکس ها رو نشون سوگند دادی؟ نگفتی ناراحت میشه؟

-ترس اون ککشم نمیگزه

-درست صحبت کن شعله به پرو پای زندگی من نیچی من زنمو دوست دارم دلم نمیخواد چرت و پرت های تو خاطرشو از طرف من مکدر کنه میفهمی من دوستش دارم عاشقشم

سوگند پوزخندی زد.گفت ولی اون تو رو دوست نداره

-تو چی گفتی؟ چرا داری چرت و پرت میگی؟

شعله عصبانی رو به دانیال گفت:احمق چشمتو باز کن زنتو هیچ حسی به تو نداره من یه زنم میتونم بفهمم که یه زن کی میتونه حسی به کسی داشته باشه زنت تو حسی به تو نداره نسبت به تو بی تفاوته دیوونه من عکس های دو نفری مونو نشونش میدادم واون به جای ناراحتی لبخند میزنه تازه برگشته میگه دانیال جان حتما تو هم مثل این عکس ها رو داری بیار بذارم کنار عکس های خودمون واقعا که

-نخیر تو نباید این حرفو بزنی زن من خیلی هم منو دوست داره اون اگه واکنشی نشون نداده واسه اینکه فکر کرده شاید تو ناراحت بشی اون بخاطر من به تو احترام میزاره

-آره ارواح خاک عمه اش هر کی رو رنگ کنی منو که نمیتونی من خودم آخر این کارام اون براش مهم نیست تو قبلا با کی ها در ارتباط بودی با کی چه جوری بودی مهم نیست چون دوست نداره زنی اگه بفهمه عشقش قبلا با دیگری رابطه ای داشته دنیا رو به اتش میکشه هیچ دیگه حالیش نمیشه

شعله یه قدم به سمت دانیال برداشت دستشو رو بازوی دانیال گذاشت وگفت:دانیال من تو رو هزاربار بیشتر از اون دوست دارم وچون دوست دارم هر وقت تو رو بااون دختره میبینم آتیش میگیرم زندگیم شده جهنم

دست دانیال رو گرفت وگذاشت روی قلبش:تپش های قلبمو میشنوی همه ی قلبم تو رو میخواد دانیال از اون دختره دست بکش بیا سمت من من این زندگی رو برات بهشت میکنم

حرفاش دانیال رو عصبانی کرد دستشو از لای دست های اون بیرون کشید وبعد به نشانه ی تهدید انگشتشو گرفت جلوی روی شعله

-شعله خوب گوشتو باز کنو ببین چی میگم اگه زندگی کنار سوگند برای من از جهنم هم بدتر باشه باز من اونو به بهشتی که تو توش باشی ترجیح میدم من هیچ وقت سوگند رو از دست نمیدم زندگی بی اون زندگی نیست مرگه دلم نمیخواد دیگه دور وبر زندگی من بپلکی شی فهم شد؟

شعله زل زده بود به صورتش دانیال محکم گرفت و تکونش داد:پرسیدم شی فهم شد یانه؟

شعله: ولی دانیال من....

-شعله ساکت شو نمیخوام دیگه چیزی بشنوم پاتو از زندگی من بکش کنار گند زن به زندگیم اگه اینکارو نکنی کاری میکنم که از زندگی کردن متنفرشی فهمیدی؟

فهمیدی رو چنان بلند و محکم گفت که منی که پشت در و ایستاده بودم از جام پریدم چه رسد به شعله که رنگش عین گچ شده بود تا حالا دانیال رو اینقدر عصبانی ندیده بودم بازو های شعله تو دستش بود با حرص و لش کرد اوامد سمت در فوراً رفتم تو راهروی تاریک پنهان شدم

-یه روزی به حرفم میرسی دانیال خان ولی اون روز خیلی دیره..

اینو شعله پشت سر دانیال داد زد ولی دانیال قبل از شنیدن این حرف ساختمون رو ترک کرده بود فوراً منم خودمو رسوندم به حیاط تا دانیال متوجه نبودم نشه..

دانیال رو صندلی که چند دقیقه قبل من روش نشسته بودم نشسته بود دستشو تو موهاش فرو برده بود کلافگی ازش میبایرد تکیه دادم به دیوار و نگاش کردم دلم براش سوخت اون حرف هایی شنید که همه اش غیر واقعیت چیز دیگه ای نبودند اما اون انکارش کرد و چقدر این انکار سخته چقدر این انکار تلخه....

مدتی که گذاشت شعله هم از ساختمون اوامد بیرون اونم رفت و رو سکویی نشست و زل زد به دانیال با دیدن اون همه ی وجودم پر از خشم و نفرت شد

نباید بزارم دانیال اینجور شکست خورده بشینه و شعله نابود شدنشو به تماشا بشینه هر چی باشه دانیال شوهرمه...

دستامو از پشت دور گردنش گره زدم برگشت و بانعجب نگام کردم شدم بوسیدمش و این تعجبش رو صد چندان کرد

-نبینم تو خودتی.

هنوز داشت نگام میکرد آروم توی گوشش زمزمه کردم: دقایقی رو که گذشت فراموش کن حرف هایی رو که شنیدم هر دو تامون همینجا میسپاریمش به باد

-متاسفم (اینو با حالت گرفته ای گفت)

رفتم جلوی پاهاش نشستم

-فعلاً دیگه دلم نمیخواه چیزی راجع به این موضوع بشنوم ولی اینو از من داشته باشم آدم همیشه باید جوری رفتار کنه که بعداً از کرده اش پشیمون نشه گاهی وقتها ما کاری هایی رو بدون فکر میکنیم که بعداً یه روزی یه جایی خر آدم میگیره

-شعله قضیه رو خیلی بزرگتر از اون چیزی که بوده نشون داد موضوع اینجورها که اون میگه نبود ما....

نذاشتم ادامه بده انگشتم رو لب هاش گذاشتم

-مایل نیستم چیزی از این ماجرا بدونم چون برام مهم نیست الانم بهتره یه لبخند بزنی و بلند شی بریم کنار آتش چون اولاً من اینجا دارم یخ میزنم دوماً تو که دلت نمیخواه‌ما دشمن شاد شیم

با گوشه ی چشم به شعله اشاره کردم که از دور با نگاه تلخش ما رو زیر نظر داشت

دانیال نگام کرد بی هیچ واکنشی دستامو به طرفش دراز کردم ولبخند دلگرم کننده ای تحویلش دادم

دستامو تو دستش گرفت وخم شد آروم بوسه ای بهشون زد . بلند شدو بازوشو گرفت جلوم دستم انداختم تو بازوش .برگشت ونگام کرد اینبار همون خنده دوست داشتنی گوشه ی لب اون بود چشمکی بهش زدم لبخندش پر رنگتر شد

دور آتش که ایستادیم یخ دانیال باز شد شروع کرد برام از خاطرات بانمکی که با دوستاش داشت گفت صدای خنده مون فضا رو پر کرده بود .

حال شعله لحظه به لحظه خرابتر میشد.نتونست بیشتر از این تحمل کنه اومد پیش ما وبه طعنه گفت:آشتیتون مبارک

نگاش کردم خنده ی کجی زدم وگفتم:ما قهر نبودیم که حالا آشتی کرده باشیم

-ولی رفتار تون اینو نشون نمیداد

-کدوم رفتارمون من که چیزی یادم نمیاد تو چیزی یادت میاد دانیال جان؟

دانیال لبخندی زدوگفت :نه والله منم چیزی یادم نمیاد

-دانیال همین شما نبودید که وقت ما اونجا نشستید بودیم عصبانی شدی و صورتتو برگردوندی ورفتی؟

-خوب آره من بودم ولی من که از دست سوگند عصبانی نبودم از دست تو عصبانی بودم پس اگر من به قهر کردن باشه باید از تو قهر کرده باشم نه از سوگند

این حرف دانیال اعصابو شعله رو بیشتر به هم ریخت:پس که اینطور؟یعنی تو الان با من قهری؟

-دقیقا

-چی؟قهری؟

باخنده: قهر قهر

با عصبانیت: به درک اصغر الصافلین تو لیاقت دوسی منو نداری همون بهتر که قهر باشی  
وبعد از این حرف با عصبانیت از ما دور شدنوع رفتن اون باعث شد بمبی خندهای رو که تا حالا به زور نگه داشته  
بودیم بترکه

میون خنده ها دانیال منو گرفتو کشید سمت خودش ومحکم در آغوشم کشید وآرم زیر گوشم زمزمه  
کرد: عاشقتم. تا ابد عاشقتم..

خوشحال بودم که تونسته بودم امور زندگیمو به در دست بگیرم اگر تو زندگی ما چیزی بود به خودمون دوتا  
مربوط نه کس دیگه ای...

خوب میدونستم که شعله عاشق دانیال ودلش الان خونه من هیچ وقت نخواسته بودم که دل کسی رو به درد بیارم  
اما شعله فرق میکرد اون با اینکه ادعا میکرد دانیال رو دوست داره ولی اونو خرد کرد زخمشو شناخت وبا بی  
رحمی روی اون نمک پاشید.

چند لحظه پیش شکستن دانیالو دیدم وقتی شعله بی رحمانه واقعیت تلخ زندگیمنو بر رخس کشید. وقتی کسی  
نقطه ضعف آدم رو پیدا میکنه آدم مقابل اون شخص ضعیف میشه ونمیتونه از خودش دفاع کنه. شعله نقطه ضعف  
دانیال رو فهمیده بودالحق که دختر باهوشی اما من نمیذارم اون از این نقطه ضعف بر علیه دانیال استفاده کنه من  
جلوش وایمیستم

داشتم از قفسه فروشگاه بسته های ماکارونی رو برمیداشتم که دستی رو شونه ام نشست جا خوردم برگشتم  
ودیدم زنی هم سن وسال خودمه به روم لبخند زدو گفت: شناختی؟

نگاش کردم نگاهش آشنا بود کمی که فکر کردم یهو با صدای بلند گفتم: رومینا..

پریدم بغلش کردم وبعد دستاشو گرفتم: وای باورم نمیشه دختر پیدات کرده باشم(رومینا دوست دوران راهنماییم  
بود یکی از دوستای صمیم که گمش کرده بودم)

-منم وقتی دیدم باورم نمیشد که تویی ولی خوب که دقت کردم دیدن نه بابا این سوگند خودمونه الان که پیدات  
کردم دیگه گمت نمیکنم کلی حرف دارم برات



- ازش دعوت کردم که بیاد بریم خونه ی ما چون نزدیکتره اونم قبول کرد تو راه کمی از خاطرات گذشته امون گفتیم تا رسیدیم خونه ازش دعوت کردم بشینه تا برم یه چایی بذارم بیارم
- کتری رو که رو گاز گذاشتم برگشتم دیدم رومینا داره به عکس من ودانیال که گذاشته بودم جلوی شومینه نگاه میکنه وقتی متوجه من شد برگشت سمتم و گفت: شوهرته؟
- آره
- بابا ایول من از اولم میدونستم تو زرنگی
- لبخندی تلخی زدم وجوابشو ندادم
- راستی خونه ی خیلی قشنگی داره مال خودتونه؟
- آره
- پس طرف تیکه ایه واسه خودش
- رومینا رفت رو مبل نشست وگفت وحالا بیا بشین برام بگو اینو از کجا پیدا کردی؟ دوست پسرت بود؟
- رفتم رو مبل کنارش نشستم وگفتم: اول تو باید از زندگیت بگی بعد من
- اون وقت به چه مناسبتی؟
- به مناسبت اینکه تو از من بزرگتری
- این که نشد دلیل اول من پرسیدم
- تو مهلت ندادی به من والا من زودتر میپرسیدم
- اصلا بیا قرعه بندازیم
- کیفشو برداشت واز داخلش یه سکه پیدا کرد وبعد گرفت سمت من اگه اینورش افتاد تو میگی وانورش افتاد من قبوله؟
- قبوله؟(یاد دوران مدرسه افتادم اونموقع ها هم اینجوری قرعه مینداختیم)
- سکه رو انداخت قرعه به نام اون افتاد
- بیخودی خودتو خسته کردی من که بهت گفتم تو بزرگتری اول تو بگو
- اصلا قبول نیست قرعه رو یه بار دیگه میندازیم
- نخیرم جر زدن موقوف یالا شروع کن

-نمیشه اول تو بگی اخه من مردم از کنجکاوای

-خوب منم دارم میمیرم از اول بگو بینم الان داری چکار میکنی؟ تا کجا درس خوندی؟ کار میکنی؟ کی شوهر کردی؟ بچه ام داری؟

-بابا یکی یکی؟ صبر کن بینم از کجا شروع کنم

-کلا از وقتی که از هم جدا شدیم

-آره خوبه از همونجا شروع میکنم از اون مدرسه که اومدم بیرون رفتم دبیرستان زینبیه دوم دبیرستان علوم تجربی انتخاب کردم و سال اول کنکور قبول نشدم ولی سال دوم از رشته شیمی کابردی قبول شدم و رفتم دانشگاه و فعلا نم دارم میخونم کنارش تدریس خصوصی شیمی هم میکنم

-آفرین

-حالا تو بگو

-مسخره بقیه اش چی شد پس؟

-بقیه اش چیه دیگه؟

-جای مهمش رو نگفتی؟ از شوهرت بگو بگو بینم کجا باهاش آشنا شدی؟ چند سال ازدواج کردی؟

-سال سوم دبیرستان بودم که باهاش آشنا شدم تو را مدرسه. یعنی بعضی از روزها باهم سوار یه اتوبوس میشدیم چند ماهی که از اولین دیدارمون میگذشت اومد بهم پیشنهاد دوستی دادی اونموقع ۲۰ سالش بود و دانشجوی مدیریت جهانگردی بود منم پیشنهادشو قبول کردم

لبخندی زدوگفت واسه خاطر اون بود که سال اول نتونستم از دانشگاه قبول شم اونقدر که حواسم پرت اون بود سال اول دانشگاه بودم که باهم ازدواج کردیم چون هم درسشو تموم کرده بود هم یه کاری پیدا کرده بودالبته یه سال نامزدموندم تا یه کم بتونیم پس انداز کنیم. یه خونه اجاره کردیم البته ایشالله داریم پس اندازهامونو جمع میکنیم تا با کمک پدرمن و پدرشهاد یه آپارتمان برای خودمون بگیریم

-ایشالله. پس اسمش شهیاده. حتما خیلی همدیگرو دوست دارین؟

-دوست داریم اولشه خیلی عاشق همین واسه خاطر همینکه تونستیم جلوی همه ی مشکلات و ایستادیم تا به هم برسیم

-خدا رو شکر پس حسابی خوشبختی .

- تقریبا پدرومادر هر دو تامون مخالف این ازدواج بودند

نم اشکی به چشماش نشست: خیلی سختی کشیدیم تا بهم برسیم  
دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: عزیزم مهم اینکه بعد از همه ی مشکلات بهم رسیدین والان خوشبختین من  
مطمئنم که خوشبختی امروزتون ارزش اون همه سختی رو داشت  
لبخندی زد و گفت: آره خوب داره واقعا خوشحالم که جلوه‌مه ایستادیم تا بهم برسیم من بدون شهیاد هیچ وقت  
خوشبخت نمیشدم خیلی دوستش دارم خیلی....  
صدای کتری که آبش به جوش اومده بود دراومد من برم چای رو بذارم بیارم  
رومینا هم پشت سر من بلند شد: منم باهات میام  
باهم رفتیم آشپزخونه رومینا روی یکی از صندلی های میز صبحانه خوریمون نشست منم مشغول کارام شد  
-حالا نوبت تویه که تعریف کنی.  
-زندگی من چیزی برای تعریف کردن نداره  
-یعنی چی که چیزی برای تعریف نداره جر زنی نکن شروع کن ببینم از اولش ها  
-منم بعداز اینکه ازهم جدا شدیم رفتم مدرسه ی فاطمیه من ریاضی فیزیک خوندم همون سال اول از مهندسی  
عمران قبول شدم امسال درسمو تموم کردم الانم بیکار بیکار میگردم  
-نمیخوای کار کنی؟  
-نه فعلا میخوام درسمو ادامه بدم  
-اینم بد فکری نیست کار خوبی میکنی امسال میخوای ارشد شرکت کنی؟  
-نه میخوام تحصیلاتمو خارج از کشور ادامه بدم  
-ایول بابا کارت درسته.میخوای بری کجا؟  
-فعلا که هیچ کاری نکردم راستش یه نفر رو میخوام که بهم کمک کنه راه وچاه رو بهم نشون بده اما اون آدم  
مطمئن رو هنوز پیدا نکردم میدونی که الان همیشه به هر کسی اعتماد کردکلی پول از آدم میگیره وبعدهم میره  
گم وگور میشه  
رومینا چند لحظه ساکت شدو رفت تو فکرو بعد گفت: پدرام میتونه کمکت کنه پدرامو که یادت هست؟  
-پدرام پسر خاله ات نبود

-آفرین خودشه اون میتونه کمکت کنه تو یکی از این شرکت هایی که تو کار درست کردن ویزا و بورسیه برای دانشجویها و تاجرها و از اینجور آدم ها هستند کار میکنه

-تو رو خدا؟؟؟

-آره بابا من که باتو شوخی ندارم ببین پیدا کردن من چقدر به نفع توشه. شانس باهت یار بود

دلیم پر از شادی شد: وای که چقدر خوب میشه خیلی وقت بود که فکر مشغوله این موضوع بود ولی هنوز نتونسته بودم کاری براش بکنم نیاز به کمک و راهنمایی داشتم وای باورم نمیشه اگه پدرام بتونه کمک کنه خیلی خیلی خوب میشه..

-آره امیدوارم که بتونه کمکت کنه یه روز باهام قرار بذاریم بریم ببینش و ازش مشاوره بگیر حتما میتونه کمک کنه اون دیگه کارش اینه

-فکر نمیکردم اینقدر راحت بتونم یه آشنا پیدا کنم که خبره ی این کار باشه

-حالا که پیدا کردی برو دعا کن به جون من

لبخندی زدم و بلند شدم براش یه چایی ریختم و شیرینی هایی رو که خوشبختانه دیروز دانیال خریده بود چیدم تو بشقاب و گذاشتم جلوش

-ببخشید دیگه اگه یه کم چاییمون طول کشید

-عیب نداره بابا کی فکر چایی حالا شروع کن

-چی رو شروع کنم؟

-بابا خوب بقیه ماجرا رو دیگه بگو ببینم تو چطوری با شوهرت آشنا شدی؟ راستی اسمش چیه؟

-دانیال.

-خوب.

-مال ما مثل مال شما عاشقانه و دراماتیک نیست. من و دانیال فامیل دوریم منو دیده بودن و خوششون اومده بود بعد اومدن خواستگاری و ازدواج کردیم همین

-همین؟؟؟ همینجور ساده و سنتی؟ یعنی تو قبل از خواستگاری هیچ ارتباطی با دانیال نداشتی؟

-هیچی کاملا سنتی

-نگو که هیچ حسی به هم نداشتین دورادور که باورم نمیشه

دلم میخواست بهش بگم چرا به حس قوی نفرت بهش داشتم ولی نگفتم بجاش گفتم:هیچ حسی  
-برو بابا خودتو مسخره کن الان که دیگه عصر حجر نیست که با به خواستگاری و ندیده و نشناخته ازدواج کنی  
یعنی اونم هیچ حسی بهت نداشته

-خوب نمیشه که اون هیچ حسی نداشته باشه چون اگه احساسی بهم نداشت که نمیومد خواستگاریم  
-آره خوب اینو راست میگی ولی تو چی تو اونموقع یعنی کسی رو دوست نداشتی با کسی قرار ازدواج نداشته  
بودی؟

-نه هیشکی

-برو بینم نمیشه که ادم عاشق هیچکی نشده باشه حتما که دلت پیش کسی گیر کرده تاحالا  
-همچین شخص خیلی مهم نبوده اگر چیزی بوده گذرا بوده همین  
-من که نمیتونم هضمش کنم

جوابی ندادم

-حالا هر چی الان از زندگیت راضی هستی؟خوشبختی؟

دلم میخواست بگم نه به هیچ عنوان ولی گفتم:ای بد نیست

-من که سر در نیارم اون کسی هم که تو عکس دیدم برادری هم خوشگله هم خوش قدو هیگل هم خوشتیپه  
پولدارم که هست این شازده پس با این وضع باید تا حالا عاشق شده باشی  
ناخوداگاه پوزخندی زدم

-چیه؟واسه چی مسخره میکنی؟طرف تقریبا همه چی تموم اگه بگی خوشبخت نیستی باید بگم به مشکلی این  
وسط هست راستی شوهرت چی کارست؟

-مهندس عمران شرکت ساختمانی داره

-ایول بابا رشته تحصیلتون هم که یکیه پس تفاهم کامل دارید

با حالت مسخره ای گفتم:کامل کامل

رومینا با حالت جدی نگام کردوگفت:سوگند مشکلی هست احساس میکنم زیاد از زندگیت راضی نیست  
بی تفاوت نگاش کرد وگفتم:بیخیال هر چیم که باشه باید فعلا تحملش کنم  
نگام کرد:پس به چیزی هست.مشکل چیه؟

گفتم که بیخیال فکر تو مشغول زندگی من نکن چیز مهمی نیست

-چرا بیخیال شم تو دوستمی ناسلامتی ها

-بعدا برات میگم فعلا حرف های مهم تری داریم که بهم بگیم کلی خاطره و حرف خوب دارم برات

-ولی من که فکر نمیکنم مهمتر از این موضوعی نباشه

بلند شدم رفتم سمت یخچال که میوه بردارم موقع رفتن گفتم: بابا اصلا من باهات شوخی کردم که واکنش تو رو ببینم چیه من خیلی هم خوشبختم عاشق شوهرمم اونم عاشق من همه چیزهم روبه راهه حالا خیالت راحت شد؟

-نه نشد چون زبونت داره یه چیزی میگه و چشمات یه چیز دیگه

-بابا بیخیال این حرف های شاعرانه رو برو این حرف هارو تحویل شوهرت بده نه من

-نگاه نکن به این که این همه سال از هم دور بودیم تو برای من همون سوگندی هنوزم من تورو محرم رازم

میدونم تو هم باید با من راحت باشی

-توهم برای من همون رومینایی خلیلم باهات راحتم

-نیستی چون بهم نمیگی چه مرگه

-بابا من هیچیم نیست چرا میخوای حرف تو دهنم میزاری اگرم چیزی باشه بهت میگم نگران نباش

-باشه هر جور راحتی ولی منو محرم رازت بدون

-حتما مطمئن باش

وبعد شروع کردیم از این درو اوندر حرف زدن از خاطرات و ماجراهایی که برامون افتادن گفتن از ش خواستم ناهار

بمونه باهم باشیم ولی گفت کلاس داره باید بره ازش قول گرفتم که یه روز ناهار بیاد خونه ی ما مفصل باهم حرف

بزنم موقع رفتم ازش خواستم تا هرچه زودتر یه قرار ملاقات با پدرام بزاره

اون که رفت نشستیم کمی فکر کردم باید موضوع رو به دانیال میگفتم.

بعد شام نشسته بودیم که بحث رو کشیدم وسط.

-امروز صبح رفته بودم فروشگاه واسه خرید دوستمو دیدم

برگشت نگام کرد: کدوم دوستت؟

-یکی از دوستای دوران مدرسه ام خیلی وقت بود که ازش هیچ خبری نداشتم یعنی دقیقا وقتی رفتیم دبیرستان از هم جدا شدیم تا الان که دوباره همدیگرو پیدا کردیم

-خوب؟

-هیچی دیگه یکم از گذشته ها گفتیم یه کم از زندگی امروزمون گفتیم شیمی میخونه شوهرشم مدیریت جهانگردی میخونه از منم پرسید که چه خوندم منم بهش گفتم گفت نمیخوام کار کنم بهش گفتم قصد ادامه تحصیل دارم فکر کرد میخوام ارشد بدم گفتم نه بابا شوهرم بهم قول داده که بریم خارج از کشور برای ادامه ی تحصیلی.

دانیال که نگاهش از من گرفت بود باز با این حرفم برگشت وجور خاصی نگام کرد

-چیه چرا همچین نگاه میکنی؟ مگه دروغ گفتم

جواب نداد فقط نگام کرد

-دانیال با توام ها؟؟

-نه

-چی نه؟

-همین که دروغ نگفتی

-پس چرا یه جوری نگام کردی

-نه من عادی نگات کردم

نخواستم پیله کنم بجاش حرفمو ادامه دادم

-ازم پرسید میخوایم بریم کدوم کشور. منم بهش گفتم فعلا که کاری نکردیم گفتم دنبال یه ادم مطمئن میگردم میدونی چی شد؟ رومینا یه پسر خاله داشت اسمش پدرام بود دورادور میشناختمش گفت که پدرام میتونه کمکم کنه کلا کارش جور کردن ویزا و بورسه برای دانشجویهاست منم ازش خواستم یه قرار ملاقات باهاش بذاره برم ببینمش .

ساکت نگام کرد فکر کردم یه کم قیافه اش گرفته شد. اهمیت ندادم ادامه دادم

-خیلی وقت بود که فکرم درگیر این مسئله بود ولی کاری نمیتونستم بکنم از چند نفرم پرس وجو کرده بودم ولی جواب درست و حسابی نشنیده بود وقتی رومینا گفت که پدرام میتونه کمکم کنه خیلی خوشحال شدم اگه ویزای یه کشور خوب جور بشه که خیلی عالی میشه

داشتم حرف هامو با هیجان خاصی میگفتم ولی دانیال همینجور ساکت زل زده بود به من.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

-چقدر میشناسیش؟

-با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کی رو؟

-همین پسره رو؟

-پدرامو میگی؟ گفتم که دورادور میشناسمش

-ولی بنظر که اینجور نیاید

-منظورت چیه؟

-منظورم اینکه بنظر خیلیم شناختتون دورادور نیست اینجور که تو اسمشو ادا میکنی نشون میده یه زمانی

صمیمی بودین؟

نگاهش کردم باز بنظر حسادتش گل کرده بود

-خوب هر چیم بوده مال گذشته بوده گذشته ام گذشته

یهو جوشید: چیزیم بوده؟؟

از حرکتش خنده ام گرفت: بخودی خودخوری نکن هیچی نبود اگه من پدرام پدرام میکنم واسه خاطر اینکه فامیلی شو نمیدم چون همیشه رومینا تو صحبتهاش اونو با همین اسم خطاب میکرد منم پدرام از همین حرف های رومینا میشناسم که چند سالشه؟ کیه؟ چکار میکنه؟ فقط همین دروغ چرا دوبار از دور دیدمش همین

زل زد به من و گفتم: مطمئنی همین بوده؟

نمیدونم چرا این حرفش بهم برخورد: وقتی میگم همین بوده یعنی همین بوده از تو که نمیترسیم اگه چیزی بیشتر از این بود میگفتم فهمیدی؟

عصبانیتم یه کم دانیال و نشوند سر جاش: مگه من چی گفتم. فقط خواستم مطمئن شم همین.

-لازم نکرده تو مطمئن شی

-خوب واسه چی من شوهرتم باید بدونم توی گذشته ی زنم کی ها بودن

پوزخندی زد و گفتم: شوهرم!!! مگه من گذشته ی تو رو کنکاش میکنم که تو هم گذشته ی منو کنکاش کنی

شونه هاشو انداخت بالا و گفتم: خوب کنکاش کن مگه من نمیذارم



-کنکاش کنم؟ انگار ماجرای باغ دایی ایتان یادت رفته یادت بندازم؟

با حالت جدی نگام کرد رنگ صورت پرید

-چیة؟ چرا رنگت پرید نترس من علاقه ای به دونستن گذشته تو ندارم چون برام مهم نیستن فهمیدی مهم نیستند با هر کی بودی هر کاری که کردی برام اهمیتی نداره

(تو دلم گفتم تنها بخشی از گذشته تو برام مهمه انقدر مهم که پای زندگی منو رو اون بنا کردم پایه های که ممکن یه روز باعث فروپاشیدن این قصر رویایت )

-تو نبایدم به گذشته ی من اهمیت بدی چون مطمئنی که اونقدر دوست دارم که بخاطر تو همه ی آدم هایی رو که تو گذشته بودن رو پاک کردم ولی گذشته ی تو برام مهم چون تو علاقه ای به من نداری که بخوای به خاطر اون گذشته تو پاک کنی پس به من حق بده که از گذشته ات بترسم .

جوابشو ندادم از جام بلند شدم وراه افتادم برم سمت اتاقم وسط راه برگشتم وگفتم:من یه بار گفتم که گذشته ی من چیزی نداره که تو بخوای ازش بترسی دیگه نمیخوام دوباره ودوباره اینو تکرار کنم

-اگه تو هم عاشق بودی حال منو میفهمیدی میفهمیدی که حس از دست دادن وحشتناکترین حسیه که همیشه باهام میترسم یکی از گذشته ات بیادو تو از من بگیره وبیره

خنده ی کجی زدم وگفتم:اگر همچین کسی بود الان من اینجا و تو خونه ی تو نبودم.

اینو گفتم ورفتم.باخودم فکر میکردم که واقعا راست گفتند که کافر همه را به کیش خود داند دانیال فکر میکنه منم یکی مثل خودش بودم هر روز با یکی واقعا که.....

تقریبا یک هفته از دیدارم با رومینا گذشته بود که زنگ زد وگفت که با پدرام درمورد من صحبت کرده و برای فردا قرار گذاشته اگه کاری ندارم فردا باهاش برم منم قبول کردم

شب قبل از خواب موضوع رو پیش کشیدم وبه دانیال گفتم که فردا قرار با رومینا برم پیش پدرام.

نگام کردو پرسید:ساعت چند؟

-۵ قراره اونجا باشیم

-کجا؟

-محل کار پدرام

-منم با شما میام

باتعجب نگاهش کردم:برای چی؟

-همینجوری؟

-چیه با رگ غیرتت بالا زد لازم نکرده

-عیبی داره منم بیام

-بله عیبی داره همیشه

-واسه چی اونوقت؟

گفتم همیشه یعنی همیشه والسلام

-منم گفتم واسه چی همیشه؟

-دانیال خواهش میکنم رو این اعصاب من راه نرو فهمیدی؟ زشته فردا دنبال من راه بیفتی بیای رومینا گفته من

ودوستم میایم نگفته که من و دوستم وبادی گاردش میایم

-خوب منم میخوام با این پدرام خان آشنا شم

-ایشالله دفعه ی بعدی

اینو گفتم واز پله بالا رفتم

ساعت ۴:۳۰ بارومینا به جای مشخص قرار گذاشتیم تا باهم از اونجا بریم سر ساعت اونجا بودم که البته مثل

همیشه رومینا زودتر اومده بود

۵ دقیقه به ۵ رسیدیم اونجا داخل اتاق که شدید پدرام برای استقبال اومد جلو ورومینا منو به پدرام معرفی کرد

-دوستم سوگند همون که تعریفشو کرده بودم

پدرام:خانم از آشنا ییتون خوشبختم

-منم همینطور

-خواهش میکنم بفرمایید بشینید

پدرام پسری نسبتا بلند قامتی بود سبزه بود با چشم و ابروی مشکلی در کل بد نبود اما شیک پوش بود لباسهش

خیلی بهش میومدند

-من در خدمتم

رومینا:برات که گفتم دوستم میخواد برای ادامه تحصیل بره خارج از کشوروبه کمک یه آدم کار بلد نیاز داره

-میخواین برین کدوم کشور؟

- به خواست من اگه باشه آلمان
- آلمان؟ یه کم سخته ویزای تحصیلی گرفتن برای اونجا هزینه برم هست
- هزینه اش مهم نیست
- تنها میخواین برین؟
- نه با همسر م
- اوشونم میخوان ادامه تحصیل بدن؟
- نه فقط من
- اگه آلمان نشد چی؟
- خوب یه کشور دیگه نظر خود شما چیه؟
- کانادا یا استرالیا چطوره؟
- عیبی نداره هر چی شما صلاح بدونید
- سعیمومیکنم که همون آلمان بشه
- دستتون درد نکنه ممنون
- در باز شد و آبدارچی شرکت با چای و شیرینی داخل شد
- پدرام: شما باید مدارکتون رو برای من بیارین تا هرچه زودتر اقدام کنم
- حتما فقط چه مدارکی باید بیارم؟
- رو یه کاغذ براتون مینویسم
- دستتون درد نکنه فقط کی من اونا رو برای شما بیارم
- هر چه زودتر بهتر پس فردا چطوره؟ میخوام وقت بشه تا همه شو یه جا جمع کنید
- خوبه
- کمی که گذشت پدرام مدارکی رو که میخواست رو یه کاغذ نوشت و بهم داد و بعد ما ازش خداحافظی کردم
- واومدیم بیرون

از رومینا خواستم که بیاد بریم خونه ی ما ولی قبول نکرد وگفت کار داره باید بره ولی ازم خواست دکه اخر همون هفته برای شام بریم خونه ی اون اول قبول نمیکردم ولی چون خیلی اصرار کرد مجبور شدم قبول کردم

شب دانیال ازم درمورد ملاقتمون پرسید

-چی شد؟ امروز پدرام خانو دیدید؟

-آره

-خوب چی شد؟

-هیچی دیگه چند تا سوال ازم پرسیدمثلا میخوام برم کدوم کشور؟ با کی میخوام برم؟ از اینجور سوالها بعدم گفت که مدار کمو پس فردا براش ببرم تا هر چه زودتر دست بکار بشه

دانیال:گفتی کدوم کشور؟

-من گفتم آلمان ولی گفت گرفتن ویزا برای آلمان سخته

-گفتی با کی میری؟

لبخندی زدم وگفتم:خوب معلومه گفتم میخوام تنها برم

جا خورد:تنها؟

-آره خوب تنها نکنه میخواستی بگم با کل خانواده

-یعنی چی؟ تو میخوایب منو اینجا بذاری بعد تنها پاشی بری اون سر دنیا

-اولا اون سر دنیا نیست همین بغل گوشمونه دوما مگه ایرادی داره؟

-به نظر تو ایرادی نداره؟

-خوب معلومه نه

عصبانی گفت:ایرادی نداره؟

اینبار بجای جواب خندیدم

-به چی میخندی؟

-خوب معلومه به تو وای چقدر عصبانی کردن تو حال میده آخه پسره ی دیوونه تو چرا عقلتو بکار نمیندازی اصلا با عقل جور در میاد که من برم اون سر دنیا و تنهایی .اسه خودم زندگی کنم تو هم بمونی این سر دنیا . معلومه که گفتم واسه دونفرمون میخوام

جوابی نداد چند دقیقه بعد بلند شد: من میرم بخوابم. اینکار تو رو هم تلافی میکنم

براش شکلک در آوردم و گفتم: اگه تونستی تلافی کن

بخاطر کار من لبخندی زدو چیزی نگفتو رفت سمت اتاقش

اونکه رفت نشستم و فکر کردم خوب که فکر میکنم میبینم خود من هم یه جورهایی باور کردم که این زندگی قرار ادامه پیدا کنه وقتی گفتم ویزا برای دونفر یعنی قبول کردم که این زندگی هنوز ادامه دارم ولی نه این امکان نداره به این که نمیگن زندگی باید افکار بد رو از خودم دور کنم خدا رو چی دیدی شاید جور شدو من تنهایی رفتم وای اگه بشه که چی میشه...

شب چهارشنبه بود که ستاره زنگ زد وگفت که اومده خونه ی عمو اینا دلش برام تنگ شده ومیخواد منو ببینه برای همینه ازم خواست که فردا برم خونه ی عمو اینا چون قرار همه جمع شن اونجا قبول کردم

پیش خودم فکر کردم برای ناهار میرم خونه ی اونا واسه شام هم خوشبختانه دلیل وبهونه ای دارم که اونجا نمونم واین خوب میشد دراینصورت ستاره اصلا چشمش به دانیال نمیافتاد موضوع رو به دانیال گفتم. اونم قبول کرد بهش گفتم که عصر برمیگردم خونه وباهم میریم خونه ی رومینا دانیال خواست که بمونم خونه ی عمو اینا تا بیاد منو از اونجا برداره چون در اونصورت هم میتونه عمو اینا رو ببینه وهم برا من برگشتن به خونه زحمت نشه ولی من قبول نکردم گفتم اونجوری راحتترم از طرف اونم از عمو اینا عذر خواهی میکنم

صبح زود از خواب بلند شدم تا سریعتر کارهامو انجام بدم وبرم خونه ی عمو اینا که وقت بیشتری رو باستاره باشم. خوشبختانه من زودتر از بقیه رسیده بودم

ستاره رو که دیدم تنگ در آغوشش گرفتم دلم واقعا براش تنگ شده بود تا اومدن بقیه کلی باهم صحبت کردیم وقتی بحث به زندگی من کشیده میشد زود بحث رو عوض میکردم تا این ستاره این سوالم ازم پرسید که نتونستم از زیرش دربرم

-هنوزم بین تو ودانیال اتفاقی نیافتاده؟

-نه

-جان ستاره؟

-بجون خودت که میدونی چقدر عزیزی برام هیچ اتفاقی نیافتاده

-آخه باور کن باورش سخته اونم با شناختی که من از دانیال اون...

با اومدن خانواده ی عمه حرف هامون ناقص موند اونروز خیلی بهمون خوش گذشت پر بود از شادی و خوشحالی  
عصر از همه خداحافظی کردم البته ازم خواستند که بمونم ولی من قبول نکردم گفتم که مهمونم از چند روز قبل  
دعوت شدم از ستاره هم خداحافظی کردم و بهش گفتم که اگه وقت کردم میام و میبینمش.

رفتم و خونه لباس هامو عوض کردم و لباس مناسبی پوشیدم و دانیال اومد دنبالم و باهم رفتیم خونه ی رومینا.

شهیداد درو باز کرد و البته کنارش رومینا هم ایستا بود ازمون دعوت کردن بریم داخل در نگاه اول که رومینا  
و شهیداد بهم میومدن .

آپارتمان نقلی و اما شیکی داشتند . همگی روی مبل های پذیرایی نشستیم اولین تفاوت زندگی ماو آنها همونجا  
بچشم زد منو دانیال تقریبا با فاصله از هم نشستیم ولی رومینا و شهیداد کنارهم و خیلی نزدیک بهم نشستند چند  
دقیقه بعد رومینا بلند دوگفت: برم چایی و شیرینی بیارم

من: رومینا جان زحمت نکش

شهیداد هم از جاش بلند شد: عزیزم بذار منم بیام

رومینا و شهیداد چایی و شیرینی و میوه رو که آوردند نشستیم شروع کردیم به صحبت اول من و رومینا از آشنایی  
مون گفتم و از خاطرات خوش باهم بودن گفتیم این صحبت ها کم کم یخ مجلس رو باز کرد دانیال و شهیداد هم  
کم کم وارد صحبت ها شدند بحث و صحبت به قدری گرم گرفت که متوجه گذر زمان نشدیم تا اینکه بهم رومینا  
گفت: وای ی ی ی .... ببین ساعت چند شد

همگی باهم ساعتها مون نگاه کردیم و گفتیم: ساعت ۸:۳۰

من: خوب که چی؟

رومینا از جاش بلند شد و گفت: خوب من باید شام رو حاضر میکردم

-بابا بیخیال منم فکر کردم چی شده حالا

رومینا رفت سمت آشپزخونه

شهیداد: عزیزم منم بیام کمک

من از جام بلند شدم نه اقا شهیداد شما بشینین باهم صحبت کنید من میرم کمک رومینا

با این حرف رفتیم سمت آشپزخونه

-تو برا چی اومدی؟

-اومدم کمکت

-مرسی کمک لازم ندارم تو برو بشین عزیزم

-برم بشینم اونجا که چی اونا دارن حرف های مردونه میزنن اومدم کمی دوتایی صحبت کنیم

خوب پس تو بشین اینجا صحبت کن مکنم کارامو انجام بدم

نشستم وبعد گفتن:خونه تون خیلی قشنگه بابا نمیدونستم اینقدر خوش سلیقه ای

-پس چی فکر کردی؟ما رو دست کم گرفتی ها

لبخندی زدم وبعد رومینا ادامه داد:البته به قشنگی و بزرگی خونه ی شما نیست

تودلم گفتم:خونه ی قشنگ و بزرگ به چه دردم میخوره این خونه ی بزرگ گاهی برای من قد سلول انفرادی

کوچیک میشه

-چیه رفتی تو فکر؟

به خودم اومدم:چیزی نیست

رومینا جور خاصی نگام کرد برای تغییر جو گفتم:تو وشهیداد خیلی به میان

-واقعا؟؟؟

-آره انگار خدا شما دوتا رو واسه هم آفریده

-شماهم خیلی بهم میان

پوزخندی زدم

-چیه مگه بد میگم؟خوشت میاد بگم اصلا بهم نمیاین

-بیخیال بابا یه کاری بگو منم انجام بدم

-کاری ندارم غذا که آماده بود گذاشتم گرم شده وسایل هارو هم که از قبل گذاشته بودم یواش یواش دیگه باید

میز رو بچینم

بلند شدم :پس بریم میزو بچینیم

من ورومینا مشغول چیدن وسایل رو میز چهار نفره شون بودیم که شهیداد ودانیال هم بادیدن ما اومدن تا کمک

کنند

رومینا که بشقاب ها رو می چید گفت: شهیاد گفت دو تا بشقاب بذارم یکی برای شما دو تایکی برا خودمون من هی بهش گفتم زشته ولی زیر بار نرفت گفت اینطوری فضا صمیمی تر میشه از نظر شما که ایرادی نداره ما خودمون دو تا که همیشه تو یه ظرف باهم غذا میخوریم واسه همین

من ودانیال نگاهی بهم انداختیم وبعد دانیال زود برگشت گفت: نه ایرادی نداره ماهم بیشتر وقتها تو یه بشقاب غذا میخوریم  
شهیاد: دیدی گفتم..

نشستیم سر میز و غذا رو کشیدیم مشغول غذا خوردن شدیم دستپخت رومینا خیلی خوب بود انصافا شهیاد حق داشت که اینقدر از دستپخت رومینا تعریف میکرد

عشق در تک تک رفتارهای اونا دیده میشد برعکس ما دو تا زوج های متضادی بودیم

وسایل شام رو جمع کردیم من و رومینا رفتیم آشپزخونه من ظرف ها رو شستم و رومینا هم خشکشون کرد بعد از شستن ظرف رفتم سمت دستشویی تا یه نگاهی به آینه بندازم و شالمو درست کنم

موقع برگشتن رفتم سمت آشپزخونه چون میدونستم که هنوز رومینا اونجاست میخواستم و ترد آشپزخونه بشم که متوجه شهیاد شدم. شهیاد پشت سر رومینا و ایستاده بود و دستهاشو دور کمر اون گره زده بود خم شد و گونه ی رومینا رو بوسید

-خانمی من خسته نباشه

رومینا هم باعشوه ی خاصی جواب داد: میسی

-عشقم قرص هات که یادت نرفته؟ خوردیشون؟

-وای نه یادم رفته بود

از پشت سر قیافه ی شهیاد معلوم نبود ولی انگار اخم کرده بود چون رومینا گفت: حالا تو اخم نکن چشم الان میخورم

-تو اصلا بفکر خودت نیستی فکر خودتو نمیکنه لافل فکر من بدبخت باش اتفاقی براتو بیافته من چه خاکی به سرم بریزم

-اووووووو... چقدر بزرگش میکنی همچین میگی انگار یه بیماری صعب العلاج دارم که اگه قرصامو نخورم منو میکشه

-خدانکنه زبونت گاز بگیر تو که میدونی من رو این کلمات حساسم واسه چی میگی؟

-بیخشید



شهیداد رفت سمت یخچال و آب برداشت و ریخت تولیوان وبعد هم یه قرص رو از یه قوطی برداشت و آورد گرفت

جلوی رومینا

-دهنتو وا کن

-بده خودم میخورم

-گفتم دهنهت باز کن بگو چشم خانومی

راهمو گرفتم رفتم سمت پذیرایی احساسات گنگی داشتم هم خوشحال بودم هم ناراحت خوشحالیم برای رومینا بود و ناراحتیم برای خودم

دیدن زندگی رومینامنو بفکر فرو برد شب قبل از خواب به رویاهای کودکانه ای که بارومینا داشتم فکر کردم چه زندگی هایی که برای خودمون تصور نکرده بودیم هر دو آرزو داشتیم پولدار بشیم هر روز یه جای دنیا رو گز کنیم دکتري بگیريم ومهمتر از همه عاشق يکي بشيم وباهاش ازدواج وخوشبخت بشيم

رومینا پولدار نبود دکتري هم نداشت نمیتونست هر روز یه جای دنیا رو بگرده اما عاشق بود وهمین برای خوشبختیش کافی بود اما من چی ...

من پولدارم تصمیم دارم دکتري بگیرم وكافی اراده كنم وبتونم برم هر جای دنیارو كه دوست دارم ببینم اما خوشبخت نیستم كه هیچ خیلی هم احساس بدبختی دارم...

دروغ چرا هر روز كه تنها میشنم تو خونه سعی میکنم نکات مثبت دانیال رو به خودم یادآوری كنم تا بلکه بتونم یه كم فقط یه كم دوستش داشته باشم اما لا مصب نمیشه كه نمیشه...

خوشبختی رومینا بدبختی مو بیشتر به رخم کشید

بغضم تركیدوگریه كردم برای خودم برای رویاهام حتی برای دانیال هم گریه كرد امروز حسرت رو تو چشمهای اونم دیدم سرنوشت چه بد برای ما نوشت.....

تو اتاقم نشسته بودم وداشتم قبل خواب كتاب میخوندم كه دانیال در اتاقم رو زدو داخل اتاقم شد

-من فردا عصر قرار برم شمال دوروزه میرم وبرمیگردم با خانواده ات هماهنگ كنیا اونا بیان اینجا یا تو برو خونه شون

-واسه چی میری شمال؟

-یه پروژه ی کاری گرفتیم اونجا

-باشه

شب قبل از خواب یه فکری به ذهنم رسید چند وقتی بود که من و رومینا میخواستیم بریم کوه ولی جور نمیشد تصمیم گرفتم ازش دعوت کنم تا فردا بیاد و شب پیش من بمونه وبعد صبح باهم بزنییم به دل کوه وکنمصبح بلند شدم وبهش زنگ زدم اولش قبول نمیکردومیگفت تدریس دارم واز اینجور بهونه ها ی الکی اما بالاخره تونسستم راضیش کنم که بیادتا باهم یه روز مجردی خوب رو بگذرونیم عصر دانیال اومد وسایلهاشو جمع کرده بود

-خوب چه خبر؟ تو میری پیش مامنت اینا یا اون میان اینجا؟

-هیچ کدوم.

-یعنی چی هیچ کدوم

-قراره رومینا بیاد پیشم تنها نباشیم

-ولی بهتر بود میرفتی خونه ی مامانت اینا اینجوری خیالم راحتتر بود

-تو نگران من نباش

-قرار کی بیاد؟

ساعت هشت میاد کلاس داره بعد اون میاد

-باشه پس من برم دیرم شده خداحافظ

داشت از در میرفت بیرون که صداش زدم

-دانیال

-جونم

-وقتی رسیدی یه زنگ به من بزن

-واسه چی؟

-همینجوری میخوام خیالم راحت بشه که سالم رسیدی

با این حرف من برگشت نگاه معناداری بهم کرد وبعد لبخندی زدوگفت:چشم خانمی کاری دیگه نداری؟

-نه فقط آرام رانندگی کن

-اونم چشم امردیگه

-هیچی دیگه مواظب خودت باش خداحافظ

لبخندقشنگی وزدوگفت-توهم مواظبت خودت باش خداحافظ

شب رومینا اومدویه جشن مجردی دور هم برپا کردیم کلی پاستیل ولواشک وپفک خوردیم وبقول خودمونی کلی هم غیبت کردیم

شب دانیال زنگ وزدو گفت که رسیده از طرفی هم مطمئن شد رومینا اومده تا خیالش راحت شه

شب زود گرفتیم خوابیدیم وصبح بلند شدیم رفتیم کوه کلی تفریح کردیم وکلی هم عکس گرفتیم ناهار رو باهم خوردیم وبعد برگشتیم خونه ی ما خیلی خسته بودیم رفتیم حموم وتا یه کم خستگیمون رفع شه قبل از حموم داشتیم لباسمو از تو کمدا پیدا میکردیم که چشم رومینا به یه نیم تاب شیک واسپورت افتاد

-وای ی ی اینو نگاه چه خوشگله

-قابل شما رو نداره

-خیلی قشنگه

-گفتم که قابل شما رو نداره ببین برچسبش روشه هنوز نپوشیدمش

-مرسی عزیزم واسه چی نپوشیدیش بس

خیلی وقت خریدم ولی موقعیتش جور نشده بیوشم تازه یه شلوارک کوتاه اسپورت تم داره باهم ست ان

رفتم سمت کمداونم پیدا کردم ودادم دستش

- بیا بیوش ببینم بهت میاد

-نه همیشه الان باید برم حموم

-خوب بعد حموم بیوش

-برو بابا هوا سرد

-بیرون سرد خونه تون خیلی هم گرمه

-بیخیال رومینا

-ای کلک اینو خریدی فقط برا دانیال جونت بیوشی دلشو آب کنی

-نه بابا پیش اون بیچاره از این جور لباسها اصلا نمیپوشم

-خاک تو سرت عقل نداری که میگم نمیفهمی همینه دیگه اینم نمونه اش خره باهمین لباسها زنه‌ای مردم  
مردهاشونو رو خرمیکنند مخصوصا یکی مثل تو که بز نم به تخته هیكلت خیلی خیلی قشنگه باید یاد بگیره این  
کارهارو

-برو بابا

-اینم میذارم بعد از همون میپوشیشون من ببینم بگو چشم

-باشه بابا باشه

رفتم حموم و برگشتم و لباس رو پوشیدم انصافا خیلی بهم میومد

-دیدیش؟ حالا درش بیارم؟

-لازم نکرده جان بذار تو تنت بمونه ها

-باشه

عصر شده بود داشتیم تدارک شام رو میدادیم که تلفن رومینا زنگ زد

-کی؟

مگفتی رومینا مهمونه

-حالم چکارکنم الان

-همیشه اون خروس بی محلن

عصبانی گوشه رو قطع کرد

-چی شده؟

-هیچی بابا این عمه ی شهیاد که همه اش خروس بی محل زنگ زده که شام میان خونه ی ما

-خوب شهیاد میگفت بهشون که مهمونی

-اون گفته میایم اینم گفته قدمتون رو چشم

-خوب الان میخوای چکار کنی

-هیچی دیگه باید حاضر شم شهیاد میاد دنبالم که بریم

-چه بد....

-راستی تو میخوای چکار کنی

-هیچی

-وا یعنی شب تنها میخوای بمونی

-خوب آره مگه چی میشه

-نه خطرناکه

-نه بابا چه خطری فوقش میرم خونه ی ماما اینا

-باشه فقط هر جا میری برو ولی تنها نمون باشه

نیم ساعت بعد شهیاد اومد دنبال رومینا رو رفتند

رومینا که رفت رفتیم رو کاناچه ولو شدم با رفتن رومینا دیگه حال غذا درست کردنم نداشتم همونجور که داشتم

تلویزیون و نگاه میکرد چشم سنگین شدند و خوابم برد

گرسنگی باعث شد تا از خواب خوشی که میدیدم بیرون پیام احساس ضعف شدیدی میکردم پتو رو که کنار میزدم متوجه چیزی شدم صبح شده بود. اما مسئله ی این نبود مسئله این بود که تا اونجا کی یادم میومد من رو کاناچه خوابم برده بود ولی الان تو اتاقم

نمیدونم چرا ولی ترسی افتاد به قلبم. من چه جوری اومدم اینجا؟

ولی خیلی زود بر ترسم غلبه کردم به خودم تلقین کردم که شاید وقتی خیلی خواب آلود بودم اومدم واسه همین یادم نمیاد

گرسنگی اجازه فکر کردن بیشتر رو نداد از پله ها رفتم پایین ورفتم سمت آشپزخونه شیشه آب رو برداشتم وبا قوطی خرما. یه لیوان آب برای خودم ریختم برگشتم که آب رو بذارم تو یخچال که متوجه ی حضور یک نفر جلوی در آشپزخونه شدم زهرم ترکید چنان ترسیدم که شیشه از دستم افتاد و شکست صدای شکستن بدجور تو فضا پیچید

خیلی ترسیده بودم دست وپامو گم کرده بودم وضعم خیلی خراببود یه ان فکر کردم قلبم ایستاده به زور به خودم اومدم

دانیال بود که به دیوار تکیه کرده بود داشت خیلی ریلکس منو نگاه میکرد خیلی عصبانی شدم میخواستم خفه اش کنم ولی فعلا قدرت کاری رو نداشتم به زور تونستم بگم: این چه وضع اومده مثل جن یهو پشت آدم ظاهر میشی نمیگی من از ترس سخته میکنم

همون طور که نگام میکرد گفت:حقته مگه من بهت نگفته بودم تنها تو خونه نمون؟

-تنها نبودم که رومینا پیشم بود

-یا من کورم یارومینای شما نامرئیه

-خب الان که اینجا نیست رفته اصلا تو کی اومدی؟

دانیال صاف و ایستاد کم کم که به خودم میومدم بیشتر متوجه وضع دانیال میشدم انگار اصلا حالش خوب نبود  
موهایش ژولیده بود تو چشماشم خون جمع شده بود

-دیشب

-دیشب؟ تو که قرار بود سه روز بری یه روز نشده برگشتی؟

-جور نشد

-تو حالت خوبه؟

نگاهشو که همینطور رو من زل بودازم گرفت وبا حالت خاصی پشتشو به من کردکلافه بنظر میرسید

یه قدم جلو رفتم شیشه زیردمپایی ها م صدا دادن

-چیزی شده؟

جواب نداد چند لحظه بعد برگشت وگفت نه من خوبم

جلوتر رفتم: ولی اینطور بنظر نمیاد

-نیا جلو

-چرا آخه؟

جوابی نداد اصلا حالت عادی نداشت نگران شدم سعی میکرد نگاهشو ازم بدزده واین یعنی یه چیزی هست

قدمی که جلوتر گذاشتم یه قدم عقب رفت

-دانیال منونگاه کن؟

-عکس العملی نشون نداد بجاش مشتشو بیشتر فشرد

-دانیال با توام منو نگاه کن

روشو برگردوند خواست بره که بازوشو گرفتم ونذاشتم دستمو که بهش زدم یه آن دستمو ناخودآگاه کشیدم تنش

داغ بود بدون معطلی نزدیکتر شدم دستمو روپیشونیش گذاشتم داغ داغ بود

-میگم حالت خوب نیست میگی خوبم داری تو تب میسوزی باید بریم دکتر

چشمه‌اشو بسته بود دستمو کنار زدو گفت :من خوبم

-تو به این میگی خوب؟ یه نگاه به خودت کردی تو آینه؟ آدم نگات میکنه میترسه.

برگشت واز اشپزخونه زدبیرون منم معطل نکردم دنبالش رفتم

-باید بریم دکتر

وارد اتاقش شد درو بست با عصبانیت درو باز کردم رو تخت نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود

-این بچه بازی ها چیه در میاری؟

بازم جلوش رو زمین نشستم و دستاشو گرفتم وانداختم پایین .سرشو بلند نکرد همون طور به پایین نگاه میکرد دستمو زیر چونه اش گذاشتم سرشو بالا آوردم زل زدم تو چشماش .نگام میکرد اما انگار نگام نمیکرد.

-دانیال تورو خدا بگو چی شده اتفاقی برا کسی افتاده؟ چیزی شده؟ اگه خبریه به منم بگودارم میمیرم از دلشوره

باز سرشو کشید کنار روشو ازم برگردندوگفت:تنهام بذار

-اخره بگو چی شده تا نگی که من جایی نمیروم

-بخدا چیزی نشده فقط از اینجا برو خواهش میکنم برو التماس میکنم برو

-تا نگی چی شده نمیروم همینجا بست میشینم

جوابی نداد پتوی روی تختشو تو دستش مچاله کرده بود اتاقشم مثل خودش آشفته بود .

روی تختش دراز کشیدوچشماشو بست وبازوشو رو پیشونیش گذاشت

تکیه مو دادم به لبه ی تخت ونشستم ۱۰-۱۵ دقیقه گذشت تو این مدت دلم هزار راه رو رفت چه چیزها که به فکرم نرسیدحالت تهوع گرفتم بلند شدم و کنارش رو تخت نشستم خم شدم روش و با دستم بیراهنشو گرفتم

-دانیال بگو چی شده منم حالم خوش نیست از اضطراب و دلشوره دارم میمیرم

عکس العملی نشون نداد

-دانیال تو رو خدا...برا کسی اتفاقی افتاده

-نه اتفاقی نیفتاده چند بار بگم

-پس تو واسه چی زودتر برگشتی

-صاحب کار خارج از کشور بود مشکلی پیش اومده برایش ننوخته بود بیاد ایران همین

-پس تو چته؟؟

سکوت کرد با دستام شونه هاشو گرفتم :چرا حالت خوش نیست؟ بگو دیگه؟

چشمهاشو باز کرد ونگام کرد بی هیچ حرفی طوری نگام میکرد که انگار برای اولین بار که منو میبینه همون طور که زل زده بود به من جواب داد:تو راست میگی من اصلا حالم خوش نیست اصلا..

-پس پاشو بریم دکتر

پوزخندی زدوگفت:دوای درد من پیش هیچ دکتری نیست

-منظورت چیه؟

باز نگاهش ازم گرفت دستشو محکمتر مشت کردو گفت:سوگند پاشو برو بذار خودم با دردهام بسازم

-نمیشه ناسلامتی من همسرتم شریک زندگیتیم .زن شریک دردهای مرد.به من بگو چی ناراحتت کرده شاید آرومتر بشی

لبخند تلخی زد:همسر شریک زندگی شریک غم ....چه حرفهای مسخره ای

-عیب نداره مسخره ام کن ولی تا نگی چته من دست بردار نیستم

از تختش بلند شد وایستاد پشت به من :من هیچی ایمن نیست خیلی هم حالم خوبه نیاز به همدرد هم ندارم توهم بهتر گیر ندی وتنهام بذاری همین الان .این بنفع ته فهمیدی؟

لحن آمرانه ای داشت لحنش آزارم داد داشت منو از اتاقش مینداخت بیرون

-بلند شدم ایستادم درست پیش سرش و با حالت عصبی گفتم :من خودم میدونم چی به نفعمه چی بنفعم نیست لازم نیست تو برام تعیین تکلیف کنی فهمیدی؟

برگشت سمتم وگفت :ده لامصب نمیفهمی میدونی اگه میفهمیدی که یه لحظه ام اینجا واینمستادی؟

-مراقب حرف زدنت باش من چی رو نمیفهمم

-نمیفهمی که من حالم خوش نیست خرابم. دارم با خودم میجنگم

-من که از اولش دارم میگم تو یه چیزیت هست

-خوب پس چرا هنوز وایستادی اینجاو نمیری

-نمیرم چون میخوام بفهمم دردت چیه؟چه بلایی سرت اومده



-مگه برا تو مهمه من چه مرگمه؟

-اگه مهم نبود که اینجا واینستاده بودم

با تردید نگام کرد امروز طرز نگاهش با بقیه روزها فرق داشت: شاید بعدا برات گفتم الان خسته ام میخوام برم حموم

بهش نزدیکتر شدم وگفتم

-چرا بعدا نمیشه همین حالا بگی؟

-نه نمیشه

اصرار رو بی فایده دیدم انگار نمیخواست کوتاه بیاد با دلخوری گفتم: باشه هر جور راحتی

خواستم از کنارش رد بشم که دستشو انداخت دور کمرم تماس دستهای گرمش با تن سرد من یه شوک کوچیکی به من داد تازه متوجه لباسهام شدم.

آروم دم گوشم گفتم: هوا خوب نیست لباس بهتری بپوش

برگشتم نگاهش کردم چشم در چشم. چشمهایش یه دنیا حرف برام داشتند از اتاقش زدم بیرون پله ها رو بالا رفتم و خودم رو تخته انداختم

تازه متوجه حرف هاش شده بوم از صبح که بیدار شدم متوجه لباسم نبودم فکرم درگیر اومدن دانیال و کارهایش شده بود خودمو از یاد برده بود الان میفهمم چی به چیه ...

تا شب از اتاقم بیرون نیومدم حالم خوب نبود شب لباس هامو عوض کردم آروم از پله ها رفتم پایین خونه در تاریکی وسکوت بود چراغ اتاق دانیال هم خاموش بود رفتم سمت آشپزخونه وچندتا بیسکویت برداشتم وخوردم

داشتم برمینگشتم که صدای دانیال رو شنیدم

-بیا بشین باهات حرف دارم

برگشتم تو تاریکی نگاه کردم رو کاناپه نشسته بود فقط نور کمی از کوچه میتابیدوبا کمک اون تونستم تشخیص بدم خواستم چراغ ها رو روشن کنم که دانیال نداشت

-روشنشون نکن

رفتم رو کاناپه ی روبه رویش نشستم

-دیشب که اومدم خونه چراغ ها روشن بودن واردپذیرایی که شدم چشم افتاد به تو. روهمین کاناپه خوابت برده بود

پوزخندی زدو ادامه داد: برای اولین بار بود که اینجوری می دیدمت برای همین مات و ایستادم و تماشات کردم تو خواب خیلی مهربون و معصوم میشی نمیدونم چقدر تماشات کردم یهو به خودم اومدم و متوجه شدم که تو با این لباسها حتما سرده ته خواستم برم یه پتو بیارم که متوجه شدم جاتم درست و حسابی نیست برای همین تصمیم گرفتم ببرمت اتاقت البته دروغ چرا وقتی دیدم خوابی و آرام و قرار داری گفتم از فرصت استفاده کنم و بغلت کنم اولش ترسیدم نکنه بیدار شی و یه قشقرقی بپا کنی ولی بعد دیدم نه انگار خوابت سنگین شده معلوم بود خسته بودی آرام بلندت کردم و بردمت و گذاشتمت رو تختت تورو که گذاشتم خواستم برگردم ولی دیدم نمیتونم دل بکنم برای همین نشستم کنار تخت و باز نگات کردم

سکوت کرد و منتظر شدم تا بقیه ی حرف هاشو بگه

دیشب دوست داشتنی تراز همیشه شده بود چهره ات آرامش خاصی داشت که نمیداشت چشم هامو ازت بردارم اما برعکس تو من آرام و قرار نداشتم پر از تشویش بودم درونم جنگی برپا بود سرشو بلند کرد و نگام کرد

نگات میکردم و باخودم میگفتم هی پسر نگاش کن ایینی که روی این تخت اینقدر آرام خوابیده شرعاً قانونا مال تویه اسمش تو شناسنامه ی تویه اما فقط همون اسمشه که مال تویه درحقیقت اون اصلا مال تونیستی خیلی دورتر ازت ایستاده نه روحش و نه جسمش هیشکدوم مال تو نیست اون برای تو دور از دسترس دوباره سکوت کرد: یه چیزی بهم میگفت که پسر الان وقتشه الان میتونی اونو مال خودت کنی

باشنیدن این حرف درونم لرزید ترسی به دلم افتاد

-اما چیزقویتر بهم گفت نه تو نباید همچین کاری کنی چه اهمیتی داره جسمش مال تو باشه وقتی روحش مال تو نخواهد بود اگه همچینکاری بکنی شاید اونو برای همیشه از دست بدی اون روزنه ی امیدی هم که مونده بسته میشه

تا نزدیک هایی صبح این جنگ ها ادامه داشت تا اینکه دیدم نه نمیتونم دیگه بشینم و همینجور تماشات کنم راستش با اینکار داشتم یه جورهایی خودمو شکنجه میدادم بلند شدم برم اما قبل رفت خم شدم و آرام پیشونیتو بوسیدم و بعد فوراً از اتاقت زدم بیرون در سکوت زل زده بودیم تو چشمهای هم...

-اگه اینها رو برات تعریف کردم واسه اینه که خودت خواستی بدونی چرا حالم خراب بود تمام دیشب رو نخواهیدم اتاقمو گز کردم به زمین و زمان لعنت فرستادم از دست همه عصبانی بودم از دست خودم خودت خدا ...

دیشب سگی ترین شبی بود که تا حالا داشتم صبح به زور داشتم خودمو آروم میکردم که صدای پاهاتو شنیدم که از پله ها اومدی پایین خیلی زور زدم از اتاقم نیام بیرون اما دلم راه نیومد باهام برای همین خودم ورسوندم بهت

لبخند تلخی زدو ادامه داد:دیدنت مثل نمکی بود که رو زخم دلم یاشیدمچشم هامو میبستم تا نبینمت دستشو گذاشت رو قلبش: ولی تو نمذاشتی تو با اصرارت با نزدیک شدنت بهم دردشو بیشتر میکردی..... ساکت شدونگام کرد

صبح وقتی ازت میخواستم بری باید میرفتی وعذابم نمیدادی..

سرشو تکیه داد به کاناپه وساکت شدنمیدونستم چی بگم هنوز هم داشتم حرف هاشو تجزیه وتحلیل میکردم نمیدونم چقدر تو همون حالت نشستیم اما کمی بعد ترجیح دادم بلند شم برم

من:فکر کنم تنهایی برای هردومون بهتر باشه

داشتم پله ها رو بالا میرفتم که گفت:دیشبخیلی شانس آوردی که یه کاری دست خودم وخودت ندادم خیلی... دیگه هیچ وقت اون لباسهاتو نپوش چون قول نمیدم که دفعه ی بعدی بتونم اینطور راحت ازت بگذرم ....

مدت ها بود که ازخونه نشینی وبیکاری خسته شده بودم من اهل بیکاری نبودم تا حالام زیاد دوام آورده بودم وقتی این موضوع رو بادانیال مطرح کردم پیشنهاد داد که تو شرکت خودش کار کنم منم بد ندیدم وقبولش کردم گفت حتی مواقعی که حضورم تر شرکت وسر ساختمان ضروری نباشه میتونم کارهامو انجام بدم این دیگه خیلی خوب میشد چون وقتی خونه باشم هم به کارهای خونه میرسم وهم در آرامش بیشتری کارهامو انجام میدادم از فردای همون روز دانیال یه کار برام آورد کارهای محاسباتی ستون گذاری یه ساختمان ساده بود برای شروع خوب بود.

\*\*\*

فردا روز تولدم بود این اولین تولدی بود که تو خونه ی پدر و مادرم نبود برای همین تصمیم گرفتم که فردا عصر به کیک کوچیک بگیرم و بریم خونه ی مامانم اینا و اونجا دورهم به جشن خیلی کوچیک و خودمونی بگیریم. اما دانیال داشت برنامه بهم میزد...

عصر که نشسته بودم سرم به کارم مشغول بود دو تا چای ریخت و آورد کنارم نشست

-فردا مهمونی دعوتیم

-چی؟

-گفتم فردا مهمونی دعوتیم

-چه مهمونی؟

-جشن نامزدی یکی از دوستانه میریم اونجا

-من فردا جایی نمیرم

باتعجب نگام کرد یعنی چی جایی نمیرم

-یعنی اینکه فردا عصر میخوام برم خونه ی مامانم اینا

-خونه مامانت اینا؟

-بله خونه ی مامانم اینا

-خوب پس فردا برو

-نمیشه

-چرا نمیشه؟

-واسه اینکه فردا...

ادامه ی حرفمو خوردم باخودم گفتم اون که یادش نیست تولد منه بهتره منم بهش نگم فردا به حالی ازش بگیرم

-فرداچی؟؟

-فردا هیچی فقط من دلم برای مامانم اینا تنگ شده

-میخوای الان پاشو بریم بینشون

-الان؟ به نگاه به ساعت کردی؟ ساعت نه شبه ما تا برسیم اونجا میشه ده

-راست میگی.ولی همیشه فردا نریم جشن دوستم

-چرا همیشه یه عذری بیار بگو ببخشید نشد پیام

-بابا همیشه من مهمون ویژه شون هستم

-اونوقت چرا مثلا؟

-برای اینکه من باعث وبانی این ازدواجم

-یعنی چی؟

-قضیه اش مفصله خلاصه اش اینکه یه بار این دوستام با من اومده بود داتشگاه ما بعد از یه دختر همکلاسی ما خوشش اومده بواز شانسم من واون دختر یه دوستی باهم داشتیم بعد من بانی آشنایی اون شدم اونا باهم دوست شدن الانم بعد چند سال میخوان ازدواج کنن براهمین منو باعث رسیدنشون بهم میدونند الان فهمیدی چی شد؟ من هم دوست دامادم هم دوست عروس باید برم همیشه نرم

پوزخندی زدم تکرار کردم:دوست عروس.چه جالب عروس خانم قبلا دوست دختر شما بودن اونوقت؟؟

نگام کرد لبخندی زد:چه حسودیت شد؟

-من وحسودی؟تو که خوب میدونی اولاً حسودی تو خون من نیست دوما اگرم باشه در مورد اطرافیان تو عمرا باشه

یه ناراحتی کوچکی تو چهره اش پیدا شدوگفت :یادم رفته بود که من برا شما مهم نیستم که اطرافیانم مهم باشن

جواب ندادم حوصله ی حرف های تکراری رو نداشتم

-در ضمن فردا خیلی از بچه میان که تورو ندیدن دوست دارن تورو هم ببینن

-منو ببینند؟واسه چی؟

-لبخند تلخی زدوگفت:میخوان ببینن همسر پسر یکی یه دونه ی کلاس چه شکلیه؟

-واه واه....

جواب نداد

-خوب حالا چکار کنیم؟من که نمیتونم نرم خونه ی مامانم اینا حتما باید برم همیشه نره

-مرغت یه پا داره دیگه؟

-دقیقا

چند لحظه سکوت کردو گفت:باشه بابا مراسم اونا از ساعت شش شروع میشه تا شب میریم یه دوست میشینیم اونجا براشام نمیمونیم بلند میشیم میایم خونه ی مامانت اینا جهنم..

فکر کردم دیدم بد نمیگه من که فقط میخوام یه دوساعت بامامان اینا باشم ویه جشن کوچیک بگیرم همون اندازه وقتم کافیه

-باشه قبول ولی نریم اونجا دبه کنی ها! چون میدونی که بد میشه

-نترس بابا من اهلس نیستم

-باشه پس

به توافق نسبتا دوستانه ای رسیدیم.

صبح که از خواب بلند شدم برم صبحانه بخورم دیدم دانیال یه یادداشت چسبونده به در یخچال

-عشقم میخوام امروز بهترین باشی ...

کارت بانکیشو برام گذاشته بودخوشبختانه دوهفته پیش با دینا رفته بودیم مزون لباس مادر یکی از دوستاش اونجا یه لباس مجلسی خریدم

الان فقط باید برم آرایشگاه صبحونه رو خوردم رفتم حموم وبعد یه زنگی زدم خونه ی مامانم اینا وگفتم که شب میریم خونه شون .بعد یه لباس مناسب وست با لباس خودم برای دانیال انتخاب کردم وگذاشتم رو تختش تا بپوشه

رفتم آرایشگاه ازش خواستم که آرایشمون غلیظ نکنه یه آرامش ملایم ومناسب فصل ازش خواستم اونم کارشو بلد بود شاهکار کرد دانیال زنگ زنگ پرسید کجام؟

بهش گفتم آرایشگاهم اونم گفت که ساعت ۵ میاد دنبالم .

ده دقیقه به پنج اومد رفتم پایین وسوار ماشین شدم

-نگام کن

صورتمو برگردوندم طرفش ورندازش کرد وگفت:محشر شدی

با افاده ی خاصی گفتم :خودم میدونم

خندیدوگفت:دختریه از خود راضی

ماشین وروشن کردو راه افتادیم لباس های اونم بهش میومدند ولی من بهش نگفتم...

مهمونی خارج از شهر تو یه باغ برگزار میشد

ساعت ۶:۰۵ رسیدیم اونجا وارد باغ شدیم ماشین وجلو عمارت باغ نگه داشت

-پیاده شو

-ماشین وپارک نمیکنی؟

-تو نگران اون نباش

پیاده شدم ونگاهی به عمارت انداختم چراغ هاش خاموش بودند ورقص نورها خودنمایی میکردند

آهنگ لایتی هم گذاشته بودند

لبخندی زدم وگفتم:فکر کنم عروس وداماد دارن میرقصن

دانیال خندیدوگفت ونه فکر نکنم هنوز زوده

خواستم برم تو که دانیال نداشت:بذار اول من برم تو ببینم اوضاع چطوره بعد پیام باهم بریم

-قبول کردم

بعد ازچند دقیقه برگشت وگفت بریم وارد سالن اصلی که شدم ماتم برد

همه ی خانواده و دوستام اونجا بودند ویک صدا تولدمو بهم تبریک گفتم

شوکه شدم وبرگشتم ودانیال رو نگه کردم که فاتحانه کنارم وایستاده بود وبهم لبخند میزد باورم نمیشد چه بیصدا ویواشکی این جشن وترتیب داده بود وچه خوب بدون اطلاع من با همه هماهنگ شده بود خودشم از کار خودش راضی بود اینو از چشمه‌هاش میشد خندهمه دورم کردند ومنو کشیدند وسط بزن وبرقصی کردند که نگو بعد از یه مدت دانیال رفت وبا یه کیک بزرگ برگشت .یه کیک خامه ای بزرگ بود بایه قلب بزرگ روش که توش نوشته بود

عشقم سوگند جان تولدت مبارک

یک فوت کردم وبعد از اون همه یک صدا ازم خواستند که پاشم با دانیال برقصم از من انکار واز اونا اصرار تا اینکه بالاخره کوتاه اومدم وبلند شدم و برای اولین بار باهاش رقصیدم البته رومینا ودانیال از قبل برای این موضوع خوب نقشه کشیده بودند اونا حتی آهنگ مناسبی انتخاب کرده بودند

دانیال رقص رو خوب بلد بود بانت هماهنگ هماهنگ...

رقصمون عالی از آب دراومد بعد از رقص ما بقیه هم اومدند وسط وبساط رقص رو دوباره به پا کردند

بعد از رقص نوبت رسید به بریدن کیک وبالاخره نوبت کادوها شد هر کس چیزی برام خریده یکی عروسک یکی گردنبند یکی ست کیف وکفش مارکدارو.... انصافا کادو گرفتن لذت زیادی داشت. آخر از همه نوبت رسید به کادوی دانیال که یک گوشه ایستاده بود وآروم وبیصدا هیجان وخوشحالی منو تماشا میکردوازش لذت میبرد

رومینا:خوب الان دیگه وقتشه بریم سراغ کادوی دانیال خان

دانیال لبخندی زد وگفت:خوب کادوی من همین برگزاری جشن بود دیگه

رومینا:د نه د این قبول نیست این جشن وظیفه تون بودکادوی اصلی لطفا...

دانیال خندید اومد جلو ویه جعبه ی کوچیک گرفت جلوم:تقدیم با عشق

نگاش کردم حس قدرشناسی رو تو چشمهام و کلامم جمع کردم:ممنون واسه همه چی ..

-تشکر لازم نیست خوشحالی تو برام کافیه

رومینا:اوه ه ه ...دراماتیکش نکونین زود باش کادو رو باز کن مردم مردن از کنجکاوی

آروم روبان جعبه رو باز کردم ونگاش کردم

باورم نمیشد سوییچ یه ماشین توش بودخشکم زد باناباوری دانیالو نگاش کردم

دانیال همون طور که لبخند میزد گفت:میخوای خودشو ببینی

بقیه هنوز نمیدونستند تو جعبه چیه؟رومینا اومد جلو وجعبه رو از دستم قاپید

-oh my god....

-اینو نگاه سوییچو بلند کردونشون همه داد

دانیال دستشو بطرفم دراز کرد دستشو گرفتم وراه افتادیم بقیه هم دنبالمون. رفتیم پشت عمارت ماشینه اونجا بود

یه پرادوی سفید خوشگل با یه پایون قرمز روش



باور کردنش سخت بود من عاشق این ماشین بود دیوونه اش بودم

اونقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتونستم برم طرفش....

نمیدونستم چکار کنم اصلا صداهای دور و برم نمیشنیدم

رومینا منو به خودم آوردم: هی دختر ببین دانیال خان برات چکار کرده محشره

بعد برگشت بغلم کرد و گفت: مبارکت باشه عزیزم

تبریکات بقیه هم شروع شد ولی من هنوز تو کف کار دانیال مونده بودم تو دلم به خیال خام خودم میخندیدم که

فکر میکردم دانیال کلا تولد من یادش نیست چه رسد به کادو گرفتند آخه یکی نیست بهم بگو دختره احمق

دانیال تولد تو رو یادش میره عمرا محاله معلوم بود که مدتهاست براش برنامه ریزی کرده بود

نمیدونستم چه جوری ازش تشکر کنم برگشتم سمتش زل زدم تو چشمات لبخندی رو که عاشقش بود تحویلش

دادم

-نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم واقعا ممنونم واقعا ...

صورتمو گرفت تو دستاش و گفت: گفتم که تشکر لازم نیست خانمی

بی اراده خودمو انداختم تو بغلش و تنگ بغلش کردم: ممنونم مرسی....

موهامو بوسید و گفت: آخیش... همه خستگیم از تنم بیرون رفت...

این بهترین تولدی بود که تا حالا داشتم

نقشه ی این تولد را با همکاری رومینا کشیده بود البته رومینا از کادوی دانیال اصلا خبر نداشت موقع برگشتن

آروم تو گوشم گفت: اینم از مزایای شوهر پولدار

برگشتم نگاه کردم تو نگاهش یه کوچولو حسرت بود کاش میتونستم بهش بگم دیوونه من حسرت زندگی تو رو

میخورم اونوقت تو حسرت زندگی درپیت منو میخوری البته خیلی از اونایی که تو این مراسم بودند بگی نگی

حسرت زندگی مو میخوردند اونا ظاهر شیک و دوست داشتنی زندگیمو میدیدند اما هیچ کس واقعیت زشت

زندگیمو نمیدید و این درد داشت برام دردی بی پایان....

ماجرا از یه برنامه ی سفر و یک مریضی نابه هنگام شروع شد

مادرو پدر دانیال و مادر جون و پدر جونش تصمیم گرفتند که یه سفر برن ترکیه. پدر جون و پدر دانیال برای یه قرار

داد تجاری میرفتند که مادر جون ونسترن جون هم برای تفریح تصمیم گرفتند که همراه اونا برنند. همه چیز خوب

وخوش جلو میرفت که سه روز مونده به سفر مادر جون سرما خوردگی شدیدی گرفت طوری که نسترن جون تصمیم گرفت سفرشو کنسل کنه ولی مادر جون نداشت و در برابر اصرار بقیه گفت که ما و دایانا هستیم و ازش مراقبت میکنیم و اینچنین شد که قرار شد مادر جون مهمون خونه ی ما بشه ازوقتی این تصمیم گرفته شد اضطرابی تمام وجودم رو گرفت اگه مادر جون مهمون خونه ی ما میشد ممکن بود در جریان زندگیمون قرار بگیره و اونوقت بود که....

حتی خودمم نمی تونم آخر و عاقبت این اتفاق رو تصور کنم واقعیت اینکه از تصورش وحشت میکنم اما دانیال هنوز در جریان ماجرا نبود چون هیچ نشانه ای در چهره اش دیده نمیشد مثل همیشه بود شب موقع خداحافظی قرار شد فردا باهم بریم فرودگاه و از اونجا با مادر جون برگردیم خونه البته دانیال بخاطر کارش نمیتونست بیاد فرودگاه .

تو راه برگشت به خونه بودیم نمیدونستم بحث رو چه جوری بکشم وسط..

-فردا اگه مادر جون بیاد چکار کنیم

زیر چشمی نگام کرد:چی رو چکار کنیم؟

-خوب.....

-خوب چی؟

-وضعمونو میگم دیگه

-کدوم وضع؟

-دانیال چرا خودت زدی به اون راه خوب وضع خودم و خودتو زندگیمونو میگم دیگه

-آهان... خوب که چی؟

-وای ی ی...من آخر سر از دست تو دق میکنم بابا مادر جونت اگه بیاد خونه ی ما بمونه میفهمه که من و تو اتاق هامونو از هم جدا کردیم

لبخندی زد و گفت: خوب بفهمه

-منظورت چیه تو هیچ میدونی اونوقت چه قشقرقی به پا میشه؟

-کوراز خدا چی میخواد دوتا چشم بینا

-پس بگو قضیه چیه؟ چرا آقا عین خیالشون نیست نه جونم کور خوندی به من میگن سوگند بلدم چکار کنم

-مثلا میخوای چکار کنی؟

-تو بشین تماشا کن نمیذارم بفهمه

-من مثل تو بلد نیستم نقش بازی کنم ها..

-منظورت چیه؟

-منظورم اینکه من اتاق شما بیانیستم

-عمرا من بذارم تو بیای اتاقم زهی خیال باطل

-پس چی؟ این قصه بافی هات واسه چیه؟

جوابی ندادم

-بازی بازی با ما هم بازی

راستش تو دلم میخواستم همون خواسته رو ازش داشته باشم اما میخواستم خودش به زبون بیاره که اونم اینکارو نکرد حالا باید چکار کنم دانیال اتاق مهمون رو گرفته در ضمن مادر جون بیاد دوسوت همه چی رو میفهمه اونم نفهمه دانیال کاری میکنه که بفهمه حالا چه خاکی به سرم بریزم با این وضع ...

-نگفتی میخوای چکار کنی؟

-فعلا نمیدونم

-من که میدونم آخر سر چاره ای جز همون پیشنهاد اول پیدا نمیکنی

-دلتو بیخودی صابون نزن من هر کاری میکنم جز اونیکه تو فکرشو کردی

-خود دانی فقط رو من یکی حساب نکن..

اینو گفت و لبخند مودبانه ای زد

باید یه فکری میکردم خدایا اینم شانس ما داریم.

صبح به زور از خواب بلند شدم شب رو دیر خوابیده بودم فکرم مشغول بود

پرواز ساعت ۱ بود حاضر شدم و رفتم خونه ی مادر جون همه اونجا بودن باهم رفتیم فرودگاه

بعد از رفتن اونا من و دیانا و مادر جون سوار ماشین شدیم و اول دیانا رو بردیم رسوندیم خونه ی خاله اش. چون قرار بود چند روز رو با دختر خاله اش باشه و باهم درس بخونن و بعد با مادر جون برگشتیم خونه سر راهم ناهار خریدیم

وقتی رسیدیم خونه از مادر جون خواستم که وسایلشو ببریم طبقه ی بالا. بهش گفتم که گرمایش اتاق مهمون درست کار نمیکنه و هوای اونجا سرده بهتر تو یکی از اتاق های دیگه بمونند .

شب وقتی داشتم برای شام سالاد درست میکردم دانیال اومد آشپزخونه

-کمک لازم نداری؟

-نه مرسی

-چه خبر؟

نگاش کردم:چی رو چه خبر؟

-امشب و میخوای چکار کنی؟

-هیچی به مادر جون گفتم که اتاق مهمونمون گرمایشش خرابه تو یه اتاق دیگه میمونه

-خوب؟

-خوب بعد اول مادر جونت میره میخوابه بعد ما هر کدوممون میریم سی خودمون صبحم که تو زود از خونه میزنی بیرون پس متوجه نمیشه

-به همین راحتی

-دقیقا به همین راحتی فقط باید هر دومون احتیاط کنیم

نگام کرد و چیزی نگفت

خواست بره که گفتم:فقط یادت باشه اول مادر جون میره اتاقش بعد ما فهمیدی؟

جوابی نداد و رفت

شب موقع خواب بود تلویزیون سریالی رو نشون میداد نشستیم پای اون که مثلا ما تا این سریال رو نگاه نکنیم نمیخوابیم مادر جونم که هم کمی مریض بود وهم خوابش میومد بلند شد وگفت که خوابش میاد ومیره بخوابه ما هم بهش گفتیم که ما هم بعد فیلم میخوابیم

تا نیم ساعت بعد نشستیم بعد دانیال گفت:حالا میشه برم بخوابم؟

-آره ولی بی سرو صدا برو صبحم سرو صدا نکنی ها....

-باشه شب بخیر

-شب بخیر

فعلا که خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفت امیدوارم از این به بعد هم خوب پیش بره

صبح وقتی بلند شدم دیدم دانیال رفته مادر جونم هنوز خوابه رفتم صبحانه رو حاضر کردم منتظر مادر جون

نشستم اونم کمی بعد بلند شد وباهم صبحانه رو خوردیم بعد هم نشستیم پای صحبت

مادر جون خوب صحبت میکرد از گذشته ها گفت از بچگی هاش منم باحوصله گوش دادم

تا عصر خیلی خوب سرمون رو گرم کردیم تا شب دانیال اومد کمی هم با اون دور هم نشستیم وصحبت کردیم

مادر جون از دسته گل هایی میگفت که دانیال به آب داده بوداون میگفت ومنم میخندیدم ودانیال عصبانی میشد

وپشت سرهم به مادر جونش میگفت که آبروشو پیش من نبره زشته

باز موقع خواب که شد اول مادر جون رفت بخوابه وبعد ما رفتیم که بخوابیم البته دانیال هنوز داشت تلویزیون نگاه

میکرد چون فردا جمعه بود بهش گفتم که صبح زود بلند بشه مثل هفته های قبل تا ۱۰-۱۱ نخوابه چون اونموقع لو

میریم

صبح ساعت ۸ بود که از خواب بلند شدم از اتاق بیرون اومدم در اتاق مادر جون بسته بود از پله که رفتم پایین یه

دفعه چشمم به دانیال افتاد که وسط پذیرایی جلو تلویزیون خوابیده خودمو گم کردم فوراً رفتم سمتش که قبل از

بیدار شدن مادر جون بیدارش کنم نشستم کنارش که بیدارش کنم

-بیدارش نکن بذار یه کم بیشتر بخوابه بچه ام روز جمعه ای

دلهم فروریخت صدای مادر جون برگشتم دیدم پشت سرم وایستاده زبونم گرفت

مادر جون رفت ومن هنوز مات ومبهوت اونجا نشسته بودم کمی که گذشت به خودم اومد وخودمو دلداری دادم

-دختر خوب واسه چی دست وپاتو گم کردی اگه یه چیزی پرسید میگی چون تا دیر وقت تلویزیون نگاه میکرد

همونجا خوابیده یه شب که هزار شب نمیشه جرم که نیست....

بلند شدم رفتم آبی به دست وصورتم زدم وبعد صبحونه رو حاضر کردم ساعت تقریباً نه ونیم بود که دانیال هم

بلند شد برعکس من اون اصلاً دست وپاشو گم نکرد خیلی ریلکس بود در جواب نگاه های چپ من لبخند

موزیانه ای میزد تو دلهم گفتم:اقا دانیال به وقتش حال شما رو میگرم

بعد از صبحونه دانیال گفت که قرار با دوست هاش برن استخر وبعد هم میرن ناهار عصر میاد باهم میریم بیرون

وشام ورو بیرون میخوریم

اون رفت ومن ومادر جون باهم موندیم نشستیم بودیم جلو تلویزیون وکانالها و بالا پایین میکردم

-اه تلویزیونم هیچی نداره بشینیم تماشا کنیم

-ببندش باهم صحبت کنیم

-چشم-

تلویزیون وبستم ونگاهمو معطوف مادر چون کردم مادر چون جور خاصی نگام میکرد

-دخترم میشه یه سوال ازت بپرسم؟

نمیدونم چرا دلشوره گرفتم:بله بفرمایید

-اینو که میپرسم ناراحت نشی فکر نکنی میخوام تو زندگیتون دخالت کنم ها نه بحث چیز دیگه ای

چند لحظه صبر کند وبعد ادامه داد:بین تو ودانیال مشکلیه؟

باتعجب نگاهش کردم وگفتم:نه چطورمگه؟

-راستش این دوروز که خونه ی شما بودم متوجه شدم تو ودانیال تو اتاق های جداگانه میخوابین

انگار آب داغ ریختن روم پس متوجه شده.آخه چطور؟

-ما.....

-ببین دخترم همه ی زن وشوهرها تو زندگیشون مشکلاتی دارن باهم دعوا میکنند قهر میکنند اصلا بقول قدیمی ها دعوا نمک زندگیه ولی این دعوها نباید باعث ایجاد فاصله بینشون بشه من نمیخوام نصیحتت کنم ولی اینهایی رو که میگم بخاطر اینکه هر دو تا دوست دارم نمیخوام مشکلی بینتون پیش بیاد هر چی باشه من یکی دو پیرهن بیشتر از شما پاره کردم اینها رو از من داشته باش تحت هیچ شرایطی میشنوی هیچ شرایطی شوهر تو از خودت نزون هر چقدر هم که دعوای بینتون شدید باشه که صد البته من میدونم مشکل شما زیادهم بزرگ نیست ولی باز هر چی هم که باشه نذار شوهرت ازت دور بشه این فاصله باعث میشه نسبت به هم سرد بشین عشق وعاطفه ای که بهم دارین کم رنگتر شه مرد جماعت واینجوری نگاه نکن که بی احساس دیده میشن نه اونا بیشتر از ما زنها احساسی ان فقط بروز نمیدند اونا از زنشو عشق میخوان دانیالم یکی مثل بقیه حتی من مطمئنم اون از بقیه هم احساسی تره اون مطمئنن دوست داره من شق رو تو چشمهای اون میبینم اگرهم مشکلی بینتون پیش اومده واون قدم جلو نمیداره واسه خاطر غرورشه مردها همگی مغرورن این تویی که باید نذاری این مشکل بینتون فاصله بندازه من میدونم که تو میتونی اونو رام خودت کنی خدا به ما زن هاتوانایی هایی دارده که میتونیم باهاش هر کاری میکنیم از زنانگیت استفاده کن نذار شوهرت ازت دور شه الان زمونه خرابه خودت که میدونی...

ساکت نگاهش میکردم اشکهام یکی بعد از دیگری ناخواسته رو صورت تم میریختند

-دخترم واسه چی گریه میکنی؟نمیخواستم ناراحتت کنم منو ببخش

حالم خراب بود همه ی اینارو از چشم دانیال میدیدم اون عمدا همچین کاری کرده تاهمه ی کاسه کوزه ها سر من بشکنه ولی من نمیذارم این اتفاق بیفته مادر چون راست میگفت الان وقتشه از توانایی هام استفاده کنم

شدت گریه هامو زیادتر کردم :مادرجون باور کنید تقصیر من نیست من دانیال رو از خودم نروندم این اونه که تا تقی به توقی میخوره قهر میکنه و اتاقشو از من جدا میکنه

همونطور که گریه میکردم گفتم:بقول خودش میخواد اینجوری منو تنبیه کنه من هر دفعه کوتاه میام ولی باز دانیال یه بهونه ای داره گاهی وقتها باخودم میگم شاید دیگه منو نمیخواد و ازم سیر شد....

صورتمو با دستهام پوشوندم

مادرجون اومد کنارم نشست سرمو تو آغوشش گرفت :نه دخترم این چه حرفیه من مطمئنم که دانیال تو رو از جونش هم بیشتر دوست داره اینو نهمه میدونند که اگه دوست نداشت اون همه اصرار نمیکرد یا سوگند یا هیشکی دیگه این حرف رو نزن این فکرها رو نکن این کارهاش از بچگیسه از دوست داشته زیاد اینکارها رو میکنه تا توجه تو رو جلب کنه میخواد مطمئن شه که تو هم دوسش داری

صورتمو بلند کردواشکهامو پاک کرد:الانم پاشو برو صورتتو بشور میخوام واست یه ناهر خوشمزه درست کنم که دستهاتم بخوری فقط توهم باید کمک کنی

لبخندی زدم وگفتم باشه

تو آینه نگاهی به خودم کردم:آفرین به تو که کار تو بلدی دانیال خان یک هیچ بنفع من ...

ساعت ۵ بود که از مادرجون که داشت استراحت میکرد اجازه خواستم که برم حموم .احساس خستگی میکردم اعصابم هنوز خراب بود خواستم برم حموم تا شاید حالم بهتر شه .وقتی میرفتم حموم حساب زمان از دست میرفتم .

ازحموم که اومدم بیرون یه کم موهاموخشک کردم وبعد رفتم پایین .از پله که میرفتم پایین متوجه شدم دانیال اومده نشسته بودند رو کاناپه ها دانیال دستهاشو رو زانوش گذاشته بود وسرشو میون دستهایش گرفته بود مادرجون هم داشت آروم آروم زیر گوشش یه چیزهایی رو میگفت متوجه من که شدند مائرجون حرفشو قطع کردو لبخندی به روم زدوگفت:بفرما اینم سوگندجان .

دانیال سرشو بلند نکردکه نگام کنه

مادرجون بلندشد:بهتر کم کم بریم حاضر شیم

مادرجون رفت ومن موندم ودانیال کمی وااستادم اونجا ولی دانیال تو خودش بود

-خوش گذشت بهت؟

سرشو بلند کرد.چشماش به چشمام که افتاد ترسی به دلم افتاد.یه چیز خاصی تو چشماش بود که درکش نکردم .جواب ندادحس کردم خیلی عصبانیه همونجور که نگام میکردبلند شد اومد سمت ناخودآگاه خودمو عقب کشیدم

نمیدونم انگار میخواست یه کاری بکنه و یا یه چیزی بگه ولی پشیمان شد پشتشو بهم کرد و مشتشو کوبید به کف دستش و گفت: لعنتی...

عقب عقب رفتم وبعد سریع از پله رفتم بالا یه حسی بهم میگفت که بهتر بیشتر از این اینجا نمونم

رو تختم نشستم و به فکر فرو رفتم: یعنی چی شده بود؟ چه اتفاقی افتاد؟

باخودم گفتم حتما مادرجون حرفهایی رو که به من زده بود به دانیال هم گفته بود و حتما همونها عصبانیش کرده بود خوب به من چه این که تقصیر من نبود خودش کاری کرده بود که مادرجونش بفهمه الانم حقش بود که نصیحت بشنوه....

تو فکر بودم که در اتاقم زدن مادرجون بود: دخترم که هنوز حاضر نشدی

بلند شدم: ببخشید الان حاضر میشم

-قرار بریم دینا رو هم برداریم واسه همین

-آهان چه خوب که دینا هم باما میاد بریم شام

مادرجون لبخندی زد و گفت: ما پایین منتظر تیم

-زود حاضر میشم

شلوار لی سفیدمو پوشیدم با یه مانتو کوتاه نارنجی مانتوی شیکی بود انتخاب دانیال بود بایه کت زمستانی سفید از روش یه شال نارنجی هم سرکردم آرایش مختصری کردم و رفتم پایین .

مادرجون تو پذیرایی نشسته بود ولی دانیال نبود

-دانیال کجاست؟

-اون گفت تا تو حاضر شی تو حیاط قدم میزنه بریم؟

-بریم

متوجه شدم که مادرجون کیفی رو که وسایلیش توش بود رو هم برداشته خواستم بپرسم که اونو چرا برمیداره ولی بهتر دیدم نپرسم

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم اول رفتیم خونه ی خاله ی دانیال و دینا رو برداشتیم و بعد رفتیم سمت یکی از رستوران های معروف . ساعت تقریباً ۸ بود که رسیدیم



غذاها رو سفارش دادیم نشستیم دیانا باشور و نشاط اتفاقاتی رو که تو این چند روز گذرونده بود تعریف میکرد از شیطنتهایی که با دختر خاله اش کرده بودند میگفت اون تعریف میکرد و من به گذشته ها برگشته بودم به جایی که من وستاره ها باهم بودیم چه روزهای خوشی رو باهم داشتیم حیف که زود گذشتند لَم هوای اونروزها رو کرد. باهم دیگه صحبت میکردیم و میخندیدم ولی دانیال تو خودش بود نه حرفی میزد و نه میخندید این حالتش منو میترسوند

غذاش رو هم نمیخورد باهاش بازی میکرد کمی بعد هم بلند شد و من میرم حساب کنم و برم بیرون هوای اینجا خفه است شما هم هر وقت تموم کردین بیاین

مادر جون: تو که چیزی نخوردی؟

-میل ندارم ناهار رو زیاد خورده بودم

بعد از رفتن دانیال دیانا گفت: این امروز چش بود؟

مادر جون: هیچی فکر کنم چون رفته استخر یه کم خسته است واسه همین

غذا که تموم شد رفتیم بیرون دانیال تکیه داده بود به ماشین و با سنگی که زیر پاش بود بازی میکرد.

سوار ماشین شدیم راه که افتاد متوجه شدم که سمت خونه ی خودمون نمیره داشت میرفت سمت خونه ی مادر جون

-کجا داری میری؟

برگشت جور خاصی نگام کرد ولی جواب نداد

-دخترم داریم میریم سمت خونه ی ما

-برای چی؟

-میخواد اول ما رو برسونه

-شما رو برسونه؟

-آره من و دیانا میخواییم این دوروز رو تو خونه ی خودمون باهم بمونیم

-برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

-نه دخترم چه اتفاقی این چند روز رو کم بهت زحمت ندادیم که دیگه بسه یه کم هم برم خونه ی خودمون

-آخه چرا مگه تو خونه ی ما راحت نبودین؟

-چرا دخترم خودت ازت راضی باشه تو این چند روز رو کم نداشتی ولی دیگه نمیخوام مزاحم شما شم

-این چه حرفی شما مزاحم ما نبودید مگه نه دانیال تو یه چیزی بگو

دانیال با بی تفاوتی گفت: اصرارت بی فایده ست مادر جون میخوان برن خونه خودشون شاید اونجا راحتترن

از حرفش جا خوردم دیگه چیزی نگفتم. نمیدونم چرا دلشوره گرفته بودم یه حسی بهم میگفت که امشب قرار یه

اتفاق بدی بیفته دلم گواه بد میداد مخصوصا که رفتار دانیال هم یه جوری بود علی الخصوص امشب رو

نمیخواستم باهش تنها باشم..

رسیدیم دم خونه ی مادر جون موقع خداحافظی گفتم: مادر جون کاش که میموندین اینجوری من خوشحال میشدم

-مرسی دخترگلم

دانیال: سوگند بیا سوارشو خداحافظ مادر جون خداحافظ دایانا

-باشه اومدم

از مادر جون ودیانا خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم

همین که سوار شدم دانیال پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت شروع به رانندگی نکن اعتراضی نکردم چون احساس

کردم مثل یه بمب که اگه بهش دست بزنی هر آن ممکن منفجر شه هر ازگاهی برمیگشت و نگام میکرد و پوز خندی

میزد ولی من واکنشی نشون نمیدادم

رسیدیم که خونه بی هیچ حرفی پیاده شدم و سریع رفتم سمت اتاقم جلو آینه و ایستاده بودم و آروم آروم دکمه

های مانتومو باز میکردم و به این فکر میکردم که دیر یا زود ترکش های این ماجرا بهم برخورد خواهد کرد پس

باید خودمو آماده کنم همینطور که تو فکر بودم در اتاقم باز شد و دانیال اومد داخل برگشتم سمتش کتی رو

که دستش بود انداخت رو صندلی اتاقم نمیخواستم نگاه کنم چون مطمئن بودم اگه نگاه کنم خودمو گم میکنم

-کاری داشتی؟

خیلی خونسرد گفت: نه

-پس میشه بیرسم برا چی اومدی اینجا

-چون اینجا اتاقمه

جا خوردم:

-انگار حالت خوش نیست ها اینجا اتاق منه

یه قدم اومد سمتم: اینجا از اول اتاق ما بوده هست و خواهد بود

دست و پامو گم کردم نمیدونستم چی بگم از حرفاش چیزی حالیم نمیشد مثل گیج ها زل زده بودم به صورتش اومد سمتم در حالیکه لبخندی میزد گفت بذار کمک کنم مانتو تو در بیاری دستشو آورد جلو و دو تا دکمه ی مانتو مو که مونده بود باز کرد به خودم اومدم دستشو پس زدم: همیشه منظور تو از این کارها و حرفا بگی؟

-منظورم؟.....منظوری ندارم

-پس بهتر از اتاقم بری بیرون

بالحن خاصی گفت:

-د نشد دیگه... اول خودت گریه وزاری التماس میکنی تا من پیام اتاقت بعد میزنی زیرش و حالا از اتاق منو بیرون میکنی نه خانم خوشگله من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم

-من؟ من؟....کی تورو دعوت کردم

-زنن زیرش که شاهد دارم مگه تو امروز به مادر جون نگفتی که من ازت قهر کردم مگه نگفتی که تو راضی به این فاصله نیستی و نمیخوای که من اتاقمو از اتاقت جدا کنم گفتی این منم که باعث میشم بینمون فاصله بیفته و این منم که به وظایفم اهمیت نمیدم بعدم کلی گریه وزاری کردی و مادر جونو واسطه کردی

نگاش میکردم

-الانم اومدم به وظایفم عمل کنم

احساس ضعف میکردم منظورش از این حرفها چی بود دانیال میخواست چکار کنه؟

نمیدونم چرا یهو لحنش عصبانی شد: آره تو راست گفتی همه ی این اتفاقات تقصیر منه من احمقی که فکر میکردم اگه کارهایی رو که تو میخوای انجام بدم و رام تو باشم تو عاشقم میشی ولی اشتباه کردم نفهمیدم که تو میخوای من برای به دست آوردن تلاش کنم خودمو به آب و آتش بزنم التماست کنم اصلا تو ذاتت اینه دوست داری برای به دست آوردن سختی بکشن دوست داری برای هر چیزی بهت اصرار کنن و تو طاقچه بالا بذاری آره تو دلت میخواست بعد اون شب که تو منو از اتاقت بیرون کردی من برمیگشتم تو نظرت این بود که من نباید پا پس میکشیدم ولی من ابله نفهمیدم همه راست میگن که روابط نزدیک زناشویی که زن و شوهر بهم نزدیکتر میکنه عاشقتر میکنه

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم ولی صدام درنیومد

-بهم نزدیکتر شد منو کشید سمت خودشو موهایی رو که یک طرفه رو صورتم ریخته بود کنار کشید و زل زد تو چشام: امروز میخوام طور دیگه ای برای به دست آوردن تلاش کنم محکم بغلم کردوزیر گوشم گفت: امروز همه ی عشقمو به پات میریزم اونقدر که دیگه نتونی جلوش مقاومت کنم

مثل به عروسک شده بودم نه قدرت حرکت داشتم و نه قدرت حرف زدن حتی مثل همیشه نمیتونستم گریه کنم عروسکی که دانیال میتونست هر جوریکه میخواست باهاش بازی کنه فقط چشم بودند که نظارگر سوختن تمام زندگیم شدند

میخواستم داد بزوم با مشتتاهم به سروصورتش بکوبم یا حتی التماسش کنم که دست از سرم برداره اما نمیتونستم نمیتونستم...

خودمو سپردم به دانیال و عشقش. عشقی که تموم زندگیمو فنا کرد....

اون شب دانیال خوشبخت ترین بود من بدبختترین ...

چشامو که باز کردم نور خورشید مستقیم خورد به چشم احساس خستگی وضعف میکردم نمیدونم چم بود به زور خودمو بلند کردم

تازه به خودم اومد و فهمیدم که چه بلایی سرم اومده تمام اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشم رد شدند بالاخره اشکی که تو چشم خشک شده بودند رها شدند دوباره افتادم روی تختم و سرم تو بالشتم فرو کردم وضجه زدم اشک چشم تمومی نداشت احساس میکردم دنیا برام تموم شده ...

حالم بهم میخورد احساس خفگی میکردم حس میکردم الانه که خفه شم چشم سیاهی میرفت به زور بلند شدم رفتم سمت دستشویی

تو آینه که نگا کردم از چهره خودم وحشت کردم مثل مرده ای بودم که از رو تخت غسلخونه بلند شده

احساس میکردم درو دیوار این خونه دارن بهم دهن کجی میکنن ناخودآگاه جیغ کشیدم موهامو گرفته بودم و میکشیدم رفتارم دست خودم نبودند مثل دیوونه ها شده بودم هرچی رو که دم دستم بودند و یرت میکردم شیشه عطر وادکلنم ها جعبه ی آرایشم صندلی ....قاب عکسی رو که عکس عروسیم توش بود رو برداشتم و باهمه ی توانم کوبیدم به آینه میز آرایشم...

اونقدر دیوونه بازی کردم که آخر سر از خستگی پای تختم افتادم و باز سرمو گذاشتم رو تختم و گریه کردم

تحمل این خونه برام مشکل بود باید از اینجا میزدم بیرون والا یه کاری دست خودم میدم چون چند لحظه قبل تکه شکسته ای از آینه رو برداشتم و گذاشتم رو مچ دستم میخواستم خودمو بکشم و از دست این زندگی راحت شم ولی هرچی زور زدم نتونستم جز یه خراش کوچک کاری بکنم

به زور بلند شدم و زخم دستم رو شستم و باند پیچیش کردم و لباسهامو پوشیدم پله ها رو آروم آروم پایین رفتم تشنم بود رفتم سمت آشپزخونه چشم افتاد به میز صبحانه ای که چیده شده بود کاغذی رو میز بود برش داشتم

برای همسر عزیزم

دور کلمه ی همسر یه قلب کشیده بود این کارش آتیشم زد اون میخواست پیروزی شو به رخم بکشه گوشه ی رومیزی رو گرفتم وباتمام توان کشیدمش همه ی چیزهایی که روش بودند ریختند زمین احساس میکردم صدای شکستن اون وسایل بهم ارامش میداد

از خونه زدم بیرون یه تاکسی دربست گرفت

-خانم کجا برم

حواسم به راننده نبود

-نمیدونم

-بیخشید خانم نمیدونید؟ یعنی چی؟

-فعلا همینطور برین بعدا بهتون میگم

-خانم شما حالتون خوبه؟

با حرف راننده متوجه شدم که دارم گریه میکنم

-بله خوبم

-مطمئنید

-بله اقا مطمئنم شما به راحتون ادامه بدین

-شما که هنوز نگفتین کجا برم

-فکر کنید من یه توریستم میخوام تو خیابون ها گشت بزنی میتونید همینطور تو خیابونها گشت بزنی نگران پولشم نباشید

راننده که احساس کرد اصلا حالم خوش نیست دیگه چیزی نگفت

سرمو تکیه دادم به پنجره ی تاکسی وچشامو بستم بازم اتفاقات دیشب از جلو چشم رد میشن وشکنجه ام میدن دستامو مشت کردم اونقدر محکم فشار دادم که ناخن هام کف دستمو زخمی کردند

تنها چیزی که اون لحظه به فکرم میرسید این بود که فعلا نمیتونم به اون جهنم برگردم دلم نمیخواست چشم به دانیال بیفته اما جایی رو نداشتم که برم کجا برم برم بگم چرا اومدم چی شده

دلم خیلی گرفته بود دلم خدا رو میخواست دلم کمی گلایه ودردل میخواست ...

یه ان چشم به تبلیغات یک شرکت مسافرتی افتاد سفر مشهد

آره خودش بود باید میرفتم مشهد حرم امام رضا همیشه حالمو خوب میکرد اونجا که میرفتم از دنیا و آدم هاش دور میشدکم خودم بودوخدای خودم میتونستم یک دل سیر باهاش حرف بزنم

-اقا نگه دارید؟

راننده پاشو گذاشت رو ترمز فوراً پریدم پایین:منتظرم بمونید برمیگردم

-خانم خانم....

باعجله داخل شرکت شدم

-من یه بلیط مشهد میخوام

-بلیط چی میخواین

-هوایما

-اولین پروازی که براش بلیط داریم فردا عصر

-فردا عصر؟ زودتر نمیشه؟

-نه متاسفانه مال امروز پر

ناامید شدم تا فردا جایی رو نداشتم که برم

برگشتم وسوار تاکسی شدم باید به شرکت های دیگه سر میزدم به راننده گفتم که دنبال شرکتهای هوایمایی بگرده به چند تا دیگه شونم سر زدم ولی یا پروازهاشون خارجی بودند یا پر شده بودند

نمیدونستم چکار کنم بازهم گریه ام گرفت:یعنی امام رضا منودعوت نمیکنه الان که بهش نیاز دارم

همینطور که غرق ناراحتی بودم جرقه ای تو ذهنم زد شهیاد همسر رومینا اون تو یه شرکت مسافرتی کار میکرد شاید اون بتونه یه کاری برام بکنه

شماره رومینا روگرفت

-سلام خانمی

-سلام چطوری؟

-خوبم چه عجب یاد ما افتادی

-کارم بهت افتاده

-آهان میگم چرا این بی وفا یاد من افتاده بفرما ببینم چکار میتونم برات بکنم

-میخوام برم مشهد

-به سلامتی خوب؟

-شهید میتونه برام یه بلیط پیدا کنه

-آره واسه کی میخوای؟

-همین امروز

-همین امروز؟

-آره امروز حتما باید برم

-سوگند اتفاقی افتاده؟

-نه

-پچس چرا اینقدر عجله داری؟

-همینجوری دلم بدجور گرفته اگه امروز نرم دیوونه میشم

اونکه گفتم باز زدم زیر گریه

-سوگند تو داری گریه میکنی؟

خودمو کنترل کردم و گفتم: نه نه ....

-کجایی؟

-بیرونم

-میخوام ببینمت

-واسه چی؟

-بنظر میاد حالت خوب نیست

-نه خوبم گفتم که فقط یکم دلم گرفته همین

-آخه واسه چی؟

-بیخیال رومینا فقط تو یه لطفی بکن به شهید بگو یه بلیط برام پیدا کنه حتی حاضرم بالای قیمت بخرمش

-باشه بهش میگم فقط کاش میومدی میدیدمت بیا خونه مون کم‌کم دلرم میره خونه

-نه تو بلیط برام پیدا کن اونوقت میام همدیگرو میبینیم

-باشه فقط بلیط دوتا بگیرم

-نه یکی برا من فقط

-دانیال باهات نمیاد؟

-نه

-باشه

-زود خبرشو بهم بده

-باشه

-فعلا

-فعلا

از راننده خواستم که یه گوشه نگه داره پیاده شم دلم میخواست قدم بزنم پیاده شدم با اینکه هوا آفتابی بود ولی سوز شدیدی داشت اشکهایی که میریختم رو ورتم میریختند باعث میشدن صورتم یخ بزنه گاهی ابرانی که از کنارم رد میشدن برمیگشتند ونگاهی بهم مینداختند وبعد میرفتند اما برام مهم نبودند

تو خودم بودم که گوشیم زنگ زد اول فکر کردم رومیناست ولی بعدش دیدم که دانیاله دلم میخواست گوشه رو بکوبم زمین وبا پام خوردش کنم حتی اعصاب دیدن اسمش رو هم نداشتم ماشالله دست بردارم نبود زنگ پشت زنگ.

گوشیمو خاموش کردم بعد نیم ساعت زنگ زدم به رومینا

-دختر گوشیتو چرا خاموش کردی نگران شدم

-ببخشید خوب چی شد تونست پیدا کنه؟

-آره با خیلی خوش شانسی یه نفر بلیطشو برگردنده اونا برات رزو کرد پرواز ساعت ۴۰:۴۶ دقیق عصر

-مرسی جبران میکنم از شهیادم تشکر کن

-باشه فقط شهیاد گفت یه سر بری شرکتشون

-باشه آدرسو بفرست برم فقط یه چیزی؟



-چی؟

-نمیخوام کسی در مورد سفرم چیزی بدونه؟

-منظورت کیه؟

-منظورم.....دانیاله

با صدای بلند گفت:چی؟

-همینکه شنیدی دانیال نباید بفهمه من کجا رفتم اصلا اگه اومد سراغتون میگی چند روزه از من خبرنداری شنیدی؟

-متوجه نمیشم یعنی تو بدون اطلاع دانیال داری میری؟

-دقیقا

-وای خداییییییی من سوگند چی شده؟

-بین رومینا فعلا حوصله ی توضیح رو ندارم فقط کاری رو که میگم بکن

-من نمیتونم

-قسمت میدم به جون شهیاد که میدونم برات عزیز که نگی من کجا دارم میرم

-سوگند معنی این حرف ها چیه؟ میدونی داری چکار میکنی؟

-آره میدونم تو کاریت نباشه

-نمیتونم کاری باهات نداشته باشم تو دوستمی میفهمی؟

-خواهش میکنم بحث طولانی نکن بعد از برگشتن شاید دلیل کارهامو بهت بگم

-مثل گذشته ها کله شقی کله شق

-کاری نداری؟

-من که هر چی بگم تو آدم بشو نیستی نه بروزوتر بلیطتو بگیر

-باشه خداحافظ

-خداحافظ

تاکسی گرفتم ورفتم سمت شرکت شهیاد بلیطو ازش گرفتم وبعد رفتم سمت فرودگاه میخواستم این ساعت ها رو تو همون فرودگاه بگذرونم احساس ضعف میکردم یه بیسکویت خریدیم ولی به زور تونستم یکیشو بخورم حالم هنوزم خراب بود به دوروبرم نگاه میکردم دیدن آدمهای خندونی که دوروبرم بودند عمق دردهامو بیشتر به رخم میکشید.....

رسیدم که مشهد یه ماشین گرفتم رفتم هتل .میخواستم برم یه دوش بگیرم وبعد برم حرم دلم براش پرپر میزد ولی تازه متوجه شدم که با خودم هیچی نیاوردم .از هتل زدم بیرون از اولی فروشگاهی که سر راهم بودند لباس و چیزهایی که لازم داشتم خریدم و برگشتم رفتم حموم ولباس هامو عوض کردم وزدم بیرون تو ماشین که میرفتم حتی فکر اینکه دارم میرم حرم دلمو آروم میکرد

همین که رسیدم همون جلوی در وایستادم زل زدم به گنبد حرمش واشکهامو رها کردم نمیدونم چقدر همونجا وایستادم اما انگار آرومتر شده بودم رفتم وضو گرفتم ورفتم داخل ویه گوشه دنج پیدا کردم اول چند رکعتی نماز خوندم وبعد شروع کردم به دردودل از سرنوشتنم گفتم

ازاین روزگار نامرد براش گفتم از اینکه چرا رسم دنیاش اینه چرا آدم ها اشتباهی میشند کسی رو دوست که دوستشون داره ورو دوست ندارند و عاشق کسی اند که دوستشون نداره چرا دانیال نباید عاشق ستاره ای بشه که هم از من احساساتی تر هم عاشقشه وهم از من زیباتره اگه دانیال سهم ستاره میشد ستاره از عشق چیزی براش کم نمیداشت اما من چی هر کاری میکنم نمیتونم حتی اندازه ی یک سر سوزن احساس بهش پیدا کنم این جواب کدوم گناهمه ....اونقدر گفتم وگریه کردم که خودمم خسته شدم ولی بجاش خالی شدم وقتی از حرم اومدم بیرون احساس کردم حالم خیلی بهتره نفس عمیقی کشیدم به گنبدش نگا کردم:حتی هوای حرمتم دواى درده....

رفتم هتل احساس گرسنگی شدیدی میکردم برای شام رفتم خوشبختانه تونستم کمی غذا بخورم برگشتم اتناقم وافتادم رو تختم خوابم میومد اما فکر دیشب خوابو از چشم گرفته بود دلم یه رویای زیباست رویایی که حتی براتی چند ثانیه هم که شده منو از این کابوس رها کنه بلند شدم وپرده ی اتاقمو کنار زدم حرم از اتاقم دیده میشد هر چند کمی دور با خودم دعاهایی که بلد بودم رو زمزمه کردم کمی همونجور موندم وبعد برگشتم سر جام سعی کردم فکرم رو حرم وگنبد طلای امام رضا متمرکز کنم....

وسط حرم وایستاده بودم یه چادر سفید خوشگلم انداخته بودم رو سرم دور وبرم خالی بود یه کبوتری جلو پام نشست تو دستم گندم بود بطرفش دراز کردم اونم اومد و دونه ها رو نوک زد چه حس خوبی داشت....

با صدای اذان صبح از خواب بلند شدم بلند شدم وضو گرفتم و نمازمو خوندم باز از هتل زدم بیرون و رفتم سمت حرم. آرامششو دوست داشتم ....

شب بعد از اذان برگشتم هتل تقریباً به حالت عادی ایم برگشته بود بالاخره اتفاقی بود که افتاده بود هر چند بقیمت بر باد رفته‌آرزوها و رویاهم تموم شد

دلم هوای مادرمو کرده بود رفتم هتل گوشیمو که خاموش بود روشن کردم با روشن کردنش سیل پیامک بود که سرازیر شد میدونستم همه اش از طرف دانیاله براهمین نخوندم میدونه بودم به مادرم زنگ بزنم یا نه؟ میترسیدم که دانیال بهمشون خبر داده باشه

ولی بالاخره دلم طاقت نیارود وزنگ زدم خود مامانم گوشی رو برداشت و بعداز سلام واحوالپرسی و چکارها میکنی برگشت بهم گفت: چرا دیروز زنگ نزدی؟

-دیروز؟

-آره به دانیال گفته بودم وقتی از خواب بلند شدی بهم زنگ بزنی نگفته؟

-نه یادش رفته بگه ببخشید

بعد دوباره کمی صحبت کردم و گوشی رو قطع کردم رفتم دستشویی یه آبی به سروصورت زدم داشتم تو آینه خودمو نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد رفتم سمتش شماره ی رومینا بود

گوشی رو برداشتم

-سلام

-سلام و زهرمار سلام و کوفت ....

-اه اه چه خبرته؟ این چه طرز حرف زدنه چرا فحش میدی؟

-مرض حفته باید بیشتر از اینها فحشت بدم دختر تو عقل تو کله ات نیست تو کی میخوای آدم شی آخه کی؟

-چته تو؟ چرا قاطی کردی؟

- تازه میپرسه چته؟ چرا گوشیتو خاموش کردی نمیگی آدم نگرانتم همیشه
- اولاً نیاز به آرامش داشتیم دوماً نیازی به نگران شدن نبود بچه که نیستم
- نیازی نبود با اینکارهایی که تو وشوهرت میکنید دیوونه نشدم برو خدا روشکرکن
- مگه ما چکار کردیم اگه اتفاقی افتاده بین ما دوتاست شما چرا دیوونه شید
- چرا؟ میپرسی چرا؟ اون از تو که آدمو میذارى تو کف کارهاتو بعد غیبت میزنه اینم از شوهرت که صبح زودمیاد حال آدمو میگیره واعصابشو قاطی میکنه میره
- دانیال؟ چکار کرده مگه؟
- تن صدای رومینا عوض شد آرومتر شد: سوگند این کارهای بچگونه چیه که میکنی؟ آخه چی شده؟ بین تو ودانیال چه اتفاقی افتاده؟
- رومینا چیزی شده؟ دانیال چی بهت گفته؟
- دانیال هیچی بهم نگفته
- پس چی شده؟ درست وحسابی تعریف کن ببینم چی شده؟
- هیچی امروز صبح تازه ساعت ۷ از خواب بلند شده بودم که درو زدن تعجب کردم که کی میتونه باشه درو که وا کردم دیدم دانیال چشم که بهش افتاد وحشت کردم اصلاً نمیتونم بگم شبیه کی ها بود ولی وضعش خیلی خراب بود سوگند خیلی خراب بود ...
- رومینا حرفشو قطع کرد منتظر موندم تا خودش ادامه بده
- ازم سراغ تورو گرفت بهش گفتم که ازت خبر ندارم بهم گفت که راستشو بگم گفت حالش اصلاً خوش نیست تمام دیشب رو دنبال توگشته منم دوباره دروغمو تکرار کردم وگفتم که ازت خبری ندارم همونجا جلو در خونه مون وا رفت ونشست بعدم برگشت با خودش حرف زد اولش فکر کردم با منه ولی دیدم نه با خودشه دایم تکرار میکرد که اکه بلایی سرش بیاد خودمو نمیبخشم پشت سر هم به خودش فحش ولعنت میداد سوگند بخدا وضعش خیلی خراب بود باورت میشه اون گریه کرد خواستم بهش دلدارى بدم ولی دیدم اون اصلاً متوجه من نیست تو خودش بود همونطور که نشسته بود یهو بلند شد ورفت هر چی صداش کردم نشنید اصلاً سوگند ترو خدا بهش زنگ بزن ممکن یه بلایی سرش بیادها....
- بادمجون بم آفت نداره تو نگرانش نباش
- سوگند باورم نمیشه که این خود تویی سوگندی که من میشناختم اینقدر بی رحم نبود
- اون سوگند خیلی وقته که مرده

-چه بلایی سرت اومده؟ آخه تو چت شده؟

-رومی بیخیال درد من مال دیروزو امروز نیست یه زخم کهنه ست همه ی دنیا دست به دست هم داد تا نابود شم  
دیگه حتی نمیخوام برای خودم گریه کنم من تموم شدم ..

-سوگند این حرف ها رونزن قوی باش مثل قبلا ها یادته این تو بودی که همیشه هر وقت مشکلی برام پیش  
میومد دلداری مون میدادی میگفتی زندگی بخاطر همین سختی هاشه که شیرینه پس کو اون سوگند چرا حالا  
شکسته چرا حالا کم آورده

رومینا حرف میزدو گریه میکرد

اما من بی هیچ حسی گوش میکرد

-رومینا بسه خودتو ناراحت نکن ببخشید نباید تورو وارد این زندگی لعنتیم میکرد گریه نکن من خودم یه جوری  
با زندگیم کنار میام

پوزخند تلخی زدم وادامه دادم:تو راست میگی من هنوزم همون سوگند قوی وصبور بldم چه جوری درستش کنم  
اینا رو که میگفتم بغض لعنتیمو قورت دادم

-فدات شم ببخشید که اعصاب تو رو هم خراب کردم

-من دوستتم سوگند میفهمی دوستت دوست به چه درد دوست میخوره دوست شریک شادی وغم دوستشه مگه  
نه؟

-آره عزیزم ممنون که به فکرمی

-سوگند به دانیال زنگ بزنی

-باشه تو نگران نباش خودمون همه چیز رو درست میکنیم

-وقتی برگشتی حتما باید پیام بینمت

-حتماعزیزم حتما

-اگه کاری نداری باهام من قطع کنم تا تو زودتر به دانیال زنگ بزنی و اونو از نگرانی در بیاری

-نه عزیزم برو به زندگیت برس نگرانم نباش

-خیالم راحت؟

-راحت راحت من حالم خوبه الانم زنگ میزنم دانیالم حالم خوب میشه

-باشه پس خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم رفتم تو فکر تو رو خدا بدبختی رو میبینی خودم بس نبودم الان یکی دیگه رو هم قاطی این زندگی مزخرف کردم لعنت به من خودم بجهنم چرا باعث شدم اعصاب یکی دیگه اینقدر بهم بریزه آخه بیچاره رومینا مشکلات خودش بس نبود الان فکر منم رو هم میکشه منی که دیگه تموم شدم دیگه همه چیزم رو از دست دادم ..

سرم تکیه داده بودم به دیوار و تو افکارم غرق شده بودم گاه امیدوار بودم و گاه ناامید گاه سوگند همیشه میشدم قوی و استوار و گاه سوگند شکست خورده میشدم ...

سرم تکیه داده بودم به دیوار و تو افکارم غرق شده بودم گاه امیدوار بودم و گاه ناامید گاه سوگند همیشه میشدم قوی و استوار و گاه سوگند شکست خورده میشدم ...

گوشیم زنگ خورد رو عسلی بودنگاهی بهش انداختم شماره ی دانیال بود زده بودم به گوشی نمیدونستم چکار کنم

گوشیم رفت رو پیغامگیرش

-میدونم که صدامو میشنوی پس قسم ت میدم گوشی رو بردار دلم میخواد صداتو بشنوم میخوام بدونم که حالت خوبه تو رو خدا گوشی رو بردار اصلا اگه دلت نمیخواد حرف نزن لااقل بذار صدای نفس هاتو بشنوم

عکس العملی نشون ندادم

-سوگند تو رو بچون عزیزترین کست قسمت میدم جواب بده

دستمو بردم سمت گوشیم و بازش کردم گذاشتمش رو گوشم هیچ صدایی اون سمت نیومد فقط صدای آروم نفس هامون بود زمان سپری میشد اما ما هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم

-صدای نفس هات آروم کرد....نمیدونی تو این مدت چی کشیدم تو این مدت مردم وزنده شدم فکر میکردم بلایی سر خودت آوردی باور کن به مرض جنون رسیدم....

سوگند حال خیلی خرابه بخدا این حقم نبود من اشتباه کردم درست ولی این تاوان کارم نبود هر ثانیه بی خبری  
برام قد یه سال گذشت ....

ساکت شد حس کردم داره گریه میکنه

-من اشتباه کردم نمیدونم چرا اون روز اون کارو کردم همه چیز دست به دست هم داده بودند تا منکنترل خودمو  
از دست بدم وکاری رو بکنم که نباید انجام میدادم اما الان پشیمونم بخدا پشیمونم سوگند. غلط کردم ترو خدا  
برگرد دیگه نمیتونم تحمل کنم دارم دیوونه میشم دیشب با این فکر که کجایی و چکار میکنی و چه بلایی سرت  
اومده تا صبح مثل ولگردهای خیابونی تو کوچه ها پرسه زدم خیلی حال بدیه خیلی... اینکه ندونی عزیزترین کس  
زندگیت کجای این دنیای لعنتیه فکر اینکه که چه اتفاقات وحشتناکی ممکنه براش بیفته دیوونه ات میکنه به مرز  
جنون میرسونتت ...

نفس عمیقی کشید وادامه داد:سوگند برگرد. سوگند برگردو هر بلایی که میخوای سرم بیار هرکاری که میخوای  
بکنی بکن اما برگرد التماس میکنم برگرد....

حتی اگه تو بخوای تا هر وقت که بگی من از این خونه میرم اما تو برگرد خونه. این خونه بدون تو یه جهنم  
واقعیه...

هیچی نگفتم منتظر بود جوابی بدم اما من جوابی براش نداشتم

-نمیخوای چیزی بگی؟؟

-یعنی اونقدر ازم متنفری که حتی منو لایق اون نمیدونی که یه کلمه بهم بگی خفه شو...

جواب ندادم

-لااقل بگو کجایی؟ قول میدم نیام اونجا فقط میخوام دلم آروم بگیره فقط میخوام بدونم که جات خوبه

سکوت....

-لعنت به من لعنت به من که این بلا رو سرخودم آوردم لعنت به من که تو رو از خودم روندم لعنت به من که کاری  
کردم که نفرتتو از خودم بیشتر کرد دلم خوش بود که شاید بتونم یه کم نظرتتو به سمت خودم جلب کنم اما با این  
کارهام باعث شدم که ازم دور تر شی...

ساکت شد....

-باشه جوابمو نده اما بدون که عاشقت از کارش سخت پشیمونه بدون که یکی تو این خونه منتظرت مونده حتی  
اگه این انتظار تا پایان عمرش ادامه پیدا کنه بدون که هر بلایی هم که سرم بیاری بازم من عاشقت میمونم تا ابد...

دلش نمیومد تماسو قطع کنه من قطع کردم روی تختم ولو شدم حال خراب بود

–خدایا صدامو میشنوی بریدم دیگه خسته شدم دیگه تحملشو ندارم نه میتونی بی رحمانه ازش بگذرم ونه میتونم عاشقش باشم موندم تو برزخ خدایا کمکم کن.....

زمان برگشتن بود برای آخرین بار که از حرم اومدم بیرون دیگه اون دخترکی نبودم که بخاطر از دست رفتن رویاهای زیباش میخواست خودشو خلاص کنه دیگه کبوتر شکسته بالی نبودم که نمیتونست پرواز کنه ومیخواست برای همیشه پرواز رو فراموش کنه من دباره تونستم رو پاهام بلند شم درسته چیزی مهمی رو تو زندگیم از دست دادم ولی این پایان کار نیست هنوزم میتونم خودمو از این باتلاق نجات بدم هنوزم هم امیدی هست مثل همیشه ....

از هواپیما که پیاده شدم رفتم یه تاکسی دربست گرفت وقتی راننده مسیر رو ازم پرسید رفتم تو فکر جایی رو جز خونه ی دانیال نداشتم که برم

ادرسو همونجا رو بهش دادم بعد از چند روز دارم برمیگردم جایی که بدترین خاطره ی عمرم اونجا رقم خورده اونجا همونجایی که روز اخر برام قبر شده بود تنگ وکوچیک ....

اما من خودمو پیدا کردم شدم سوگند قبلی نه حتی قوی تر از اون سوگند شدم قرار نیست عقب نشینی کنم وبخاطر گذشته آینده رو به آتیش بکشم من میمونم وبا سرنوشتم میجنگم برای اولین باربعد از اون اتفاق بااعتمادبنفس کامل لبخندی زدم

تو افکار خودم بودم که رسیدیم پیاده شدم ازدر خونه رو باز کردم ووارد خونه شدم دروپشت سرم بستم وبهش تکیه دادم خونه تو تاریکی بود هیچ چراغی روشن نبود نگاهی بهش انداختم دروغ چرا باید با خودم رو راست باشم راستش دلم برای خونه مون تنگ شده بود

به خونه که نگاه میکردم چراغ حیاط روشن شد در داخلی هم باز شد دانیال تو آستانه در ایستاد نگاهی به سمتی کرد که من ایستاده بودم چند قدم با ناپاوری جلو گذاشت رفتم جلوتر هر چقدر نزدیکتر میشدم بیشتر حس میکردم که این دانیال نیست وسط حیاط که رسیدم وایستادم وزل زدم تو چشماش

این دانیال نیست باورم نمیشه کسی که جلوم وایستاده دانیال باشه نه این مرد با چشمهای به خون نشسته وسرووضع ژولیده دانیال نبود..

یه قدم عقب گذاشتم یه آن میخواستم برگردم وتاجایی که در توان دارم بدوم واز اونجا دور شم اما نتونستم اون چشمهایی که پر اشک شده بودن چشمهای دانیال بودند همون چشمها بودند که نداشتن برم



به خودم اومدم آروم به طرفش قدم برداشتم سرمو انداختم پایین میخواستم از کنارش زودتر رد بشم وبرم وقتی از کنارش رد میشدم صدای ضعیفش شنیدم

-خوش اومدی

برگشتمو نگاهش کردم اونم نگاه میکرد الان که بهش نزدیکتر ایستاده بودم بیشتر باهاش احساس غریبی میکردم این اون دانیالی نبود که اون شب تا صبح تو گوشم عاشقانه ها زمزمه میکرد..

دانیال خراب شده بود دور چشمش کبودکبود بودند وبه گود نشسته بودند استخوان گونه هاش زده بودن بیرون وضع موهاش آشفته بود صورتش مثل همیشه اصلاح نکرده بود مثل همیشه تنش بوی ادکلن های خوش بو رو نمیداد بجاش لباسهاش بوی سیگار گرفته بودند سیگار.....

دیگه نتونستم بیشتر از اون بایستم اونجا تحملشو نداشتم تحمل دیدن یه مرد شکسته رو نداشتم همیشه از دیدن شکستن ابهت وغرور یک مرد ناراحت میشد فرقی نمیکرد اون مرد کی باشه من حتی نمیخواستم دانیال رو تو این وضع ببینم هر چی باشه اونم یه مرد بود یه مرد باغرورومردانگی خاص خودش...

وارد اتاقم که شدم باز خاطره ی اون شب تو ذهنم زنده شدم بازم اون بغض لعنتی راه نفسمو گرفت خودم و انداختم رو تختم چنگ زدم به روتختیم خوشبختانه اشکهام سرازیر شدند واون بغض لعنتی شکست

خدایا یه راهی جلو پام بذار یه کاری کن که هم من کمتر عذاب بکشم هم دانیال دیگه حتی نمیخواستم عذاب کشیدن دانیال رو ببینم دیگه نمیتونم تحمل کنم برای هر دو تامون بسه خدایا نخواه که زندگی برامون سختتر از این بشه شاید دیگه نتونیم سربلند از این امتحانات بیرون بیایم....

چشامو که باز کردم صبح شده بوداز جام که بلندشدم تو آینه یه نگاهی به خودم انداختم لبخند تلخی زدم وگفتم:سلام کاسپر

واقعا شبیه روح شده بودمرفتم یه آبی به دست وصورتم زدم وازاتاقم زدم بیرون به طبقه ی پایین که رسیدم نگاهی به دور تا دور خونه انداختم وتعجب کردم دیشب که از اینجا میگذشتم با این که تاریک بود ولی آشفتهگیش معلوم بوداما حالا ....خونه داشت از تمیزی برق میزدرفتم سمت آشپزخونه یادمه آخرین روز میز صبحونه ای رو که دانیال برام درست کرده بود رو زمین ولو کردم اما الان همه چیز تروتمیزسرجاشون بودند

مثل اونروز بازم صبحونه حاضر بودکتری روی گاز صدا داد رفتم گازو خاموش کردم وچایی رو دم کردم .

زل زده بودم به میز صبحونه که دانیال اومد

-سلام خانمی صبحت بخیر

سرمو بلند کردم ونگاش کردم یه تی شرت سفید پوشیده بود با یه شلوار ورزشی سفید حوله ی کوچیکی رو که داشت باهاش موهای خیسشو تمیز میکرد انداخت رو شونه اش

-صبحت بخیر

اومد سمت میز:دارم از گشنگی میمیرم

نگاهش به کتری وقوری چای افتاد:به به چایی رو هم که دم کرده دستت درد نکنه بیا بشین

صندلی رو برام کشیدعقب نشستم وبعد از من خودش نشست رو صندلیه کناریم

نگام به نون تازه بود که دانیال لقمه ای رو که گرفته بود گرفت جلوم:بفرمایید

نگاش کردم درست تو چشماش خیره شدم چقدر این چشمها با چشمهای دیروزی فرق داره اصلا چقدراین آدم با آدم دیروزی فرق داره

با اینکه هنوز چشماش خسته بودندوبیخوابی ازشون میبارید ولی به جاش شادی توشون موج میزد

الان که خوب دقت میکنم بیشتر متوجه میشم که تو این چند روز کلی لاغرتر شده .حالا که صورتشو مثل همیشه اصلاح کرده بود گونه های استخوانیش بیشتر تو چشم میومدند

این چند روز به هر دو مون سخت گذشته ....

-دستم خشکش زدها نمیخوای بگیریش

لقمه رو ازش گرفتم وزیر لب آروم گفتم:مرسی

-نوش جونت

لقمه هامو تموم نکرده دانیال یه لقمه دیگه برام میگرفت

-بسه بذار این یکی رو تموم کنم بعد یکی دیگه برام بگیردیگه میل ندارم

-چرا؟ تو که هنوز چیزی نخوردی.

-چیزی نخوردم؟؟ همه ی نونها رو من خوردم

-عیب نداره ببین چقدر لاغر شدی باید یه جوری جبران کنی یا نه؟

لقمه ی دیگه ای گرفت جلوم

-بخدا میل ندارم

-باشه فقط همین یکی رو بخور آخریشه

از دستش گرفتم بلند شد و چایی برام ریخت و گذاشت جلوم

چایی خودشو رو سریع خورد و گفت: من میرم شرکت یه سر بزنم و برگردم چند روز نرفتم توهم بهتر استراحت کنی چون عصر قراره بریم بیرون

-کجا؟

-میخوام شام مهمونت کنم اونم تو یه رستوران عالی برم حاضرشم

اونو گفت و رفت سمت اتاقش و لباسشو پوشید داشتتم سفره رو جمع میکرد که سرک کشید تو اشپزخونه:

-امری نیست؟

برگشتم نگاهش کردم پیراهن اپوت شطرنجی سبز رنگی پوشیده بود با یه شلوار کتان سبز تیره چقدر رنگ سبز بهش میومد

-نه کاری ندارم

-پس فعلا

-خدا حافظ

-خدا حافظ

بعد از رفتن اون رفتم رو کاناپه ی دراز کشیدم و تلویزیون رو روشن کردم اما فکرم اصلا به تلویزیون نبود مطمئنم اون تموم شب رو نخوابیده چقدر امروز خوشحال بود دیشب شبیه مرده بود اما امروز پر از انرژی بود انگار داشت رو ابرها پرواز میکرد

خدای من هیچ وقت فکر نمیکردم رفتن واومدن من اینقدر روش تاثیر بذاره نگران آینده بودم اگه یه روز تونستم به خواسته ی قلبیم برسم و موقعیتش پیش اومد که ترکش کنم چی به روز دانیال میومد میتونست بانبوم کنار بیاد یا نه؟؟

حتما که میتونه یعنی باید بتونه همونطور که من تونستم با بلایی که به سرم آورد کنار پیام اونم باهاش کنار میاد شاید اولش سخت میشه ولی بعد خود به خود حل میشه زمان هر دردی رو التیام میبخشه...

ظهر بود که برگشت برام بیتزا خریده بود میدونست که من عاشق پیتزام خودم تو شرکت نهارشو خورده بود گفت میره کمی بخوابه تا عصر سر حال باشه

البته اون الانشم سر حال بود ولی چشمش بدجور از بیخوابی قرمز شده بودند

منم رفتم تو اتاقم تا کمی استراحت کنه تصمیم گرفته بودم بهش بگم که از این به بعد بیاد اتاق خودمون اب که از سر من گذشته بود دیگه چه اهمیتی داشت که در اتاقمو به روش ببندم دوست نداشتم دیگه اتفاقی مثل اتفاق اخیر بیفته دیگه دوست نداشتم کسی متوجه این بشه که من واون اتاقمونو از هم جدا کردیم

خوابم برده بود که با نوازش دست دانیال بلند شدم

-خانمی نمیخواهی بلند شی شب شده ها

-ساعت چنده؟

۷:۳۰ پاشو زودتر حاضر شو

-باشه منم میرم اتاقم حاضر شم

-دانیال.

برگشت سمتم: جونم؟

-وسایلاتو بیار اتاقمون

چشاش گرد شدند: اتاقمون؟

با دست اشاره ای به یکی از کمدها کردم وگفت: اون کمد خالیه میتونی وسایلاتو بذاری اونجا

با ناباوری نگام میکرد: منظورت اینکه.....من پیام ....اتاق تو

با سرم گفتم آره

اومد کنار تختم نشست دستمو گرفت تو دستش

-تو که با من شوخی نمیکنم؟

بازم با سرم گفتم نه

-باورم نمیشه اصلا باورم نمیشه که تو اجازه دادی من پامو تو اتاق بذارم تا دیروز همه ی آرزوم این بود که تو فقط برگردی خونه حتی اگه منواز این خونه بیرون کنی حتی اگه منو از دیدن خودت محروم میکردی بازم راضی بودم به اینکه جایی نفس بکشم که پره از نفس های تو همین برام کافی بود اونوقت تو الان جلوم نشستستی بهم میگی که میتونم با تو یه اتاق شبم صبح کنم خدای من باورش برام خیلی سخته خیلی...

به زور لبخندی زدم وگفتم: فقط باید قول بدی بچه ی خوبی باشی

منظورم متوجه شد لبخندی زد وگفت: قول میدم

دستم بلند کرد و بوسید و گفت: تا آخر عمر ازت ممنونم

اینو گفت و بلند شد از اتاق رفت بیرون بلند شدم و لباسی انتخاب کردم و پوشیدم و آرایش ملایمی کردم و رفتم پایین دانیال منتظرم بود باهم رفتیم و سوار ماشین شدیم

رفت سمت رستورانی که من دوستش داشتم این رستوران محیطی آرامی داشت دکوراسیونش جوری بود که بهم آرامش میداد

وارد رستوران شدیم خوشبختانه میزی که من دوست داشتم خالی بود این میز کنار پنجره بود و به بیرون دید داشت رفتیم سر میز نشستیم

تازه نشسته بودیم که دانیال بلند شد از جاش: گوشیم مونده برم بیارمش

-باشه

داشتم بیرون رو تماشا میکردم که دانیال برگشت به جعبه ی کادوی بزرگ گذاشت جلوم با تعجب نگاه کردم

-این چیه؟

-بازش کن ببین چیه

-مناسبتش چیه اونوقت؟

-مناسبتش برگشتن شما به خانه ی من آستی کردن شما با من و لطفی که در حقم کردی البته ناقابله

در جعبه رو باز کردم به عروسک سگ پشمالو بود که به قلب تو دستش بود از اون قلبم به گردن بند ظریف فرشته آویزون بود

برش داشتم نگاه کردم خیلی قشنگ بود روش با نگین های کوچولو و ظریفی تزیین شده بود ناخودآگاه گفتم: خیلی قشنگه...

-تو فرشته ی زندگی منی اگه فرشته نبودی منو هیچ وقت نمیبخشیدی

هنوز داشتم گردن بند رو تو دستم نگاه میکردم که گارسون اومد سفارش بگیرهدانیال خودش سفارش داد چون میدونست چی دوست دارم

در جعبه رو باز بستم و گذاشتم رو صندلی کناریمون

-تو کی اینا رو خریدی؟

خندید و گفت: ظهر رفتم خریدمشون

-مگه ظهر نرفته بودی شرکت؟

-چرا یه سر رفتم بعد از اونجا رفتم خریدم

-چه زرنگ

-بله پس چی فکر کردین

در طول شام خوردن دانیال از شرکت برام گفت از این که در نبودش شرکت چقدر بهم ریخته بود اما خوشبختانه دوستش که معاون شرکتشو تونسته بود جمع وجورش کنه میگفت تو شرکت همه نگرانش شده بودند و فکر میکردند یه بلایی سرش اومده واسه همین از دیدنش کلی خوشحال شدند

شام رو که خوردیم برگشتیم خونه تو ماشین دانیال هر چی آهنگ شاد داشت پلی کرد

ته دلم یه جورهایی خوشحال بودم دلم براش خیلی میسوخت رسیدیم خونه از پله ها که میخواستیم برم بالا برگشتم وبهش گفتم:لباسهاتو عوض کن بیا بالا

میدونستم تو رودرواسی مونده بود که بپرسه امشب میتونه بیاد پیشم یا نهچند بارم اومد بپرسه ولی نتونست دیگه خوب شناخته بودمش

تو اتاق رو تخت دراز کشیده بودم که درو زد:اجازه هست؟

-بی زحمت اون چراغم خاموش کن بیا

-به روی چشم

اومد گوشه ی دیگه ی تخت دراز کشید چند لحظه که گذشت گفت:سوگند

-بله

-بازم ممنوم ازت تو با بخشش منو تا ابد شرمنده ی خودت کردی

جوابشو ندادم این حرفهات بیشتر عذابم میداد اون به بودم دلخوش بود اما بودم شاید زیاد طول نکشه من موندنی نبودم نباید به بودم دل میبست .....

چهارشنبه سوری مهمون خونه ی عمه ی بزرگم بودیم دور آتیش جمع شده بودیم وبگو بخندی راه انداخته بودیم

هستی رو به من کردوگفت:سوگند برا عید برنامتون چیه جایی میرین؟

-برنامه ی خاصی نداریم همینجاییم

باتعجب پرسید واقعا؟

-آره چطور مگه؟

-من فکر میکردم حتما میرین سفری جایی

-نه

درواقع دانیال اصرار زیادی داشت بریم سفر. دوهفته پیش یه روز دانیال با دوتا بلیط اومد خونه مقصدش آنتالیا بود

اتفاقات اونروز از جلو چشم رد شدند بلیط ها رو گذاشت رو میز آشپزخونه

-تقدیم به خانمیه خودم

رفتم سمتش

-اینا چی ان؟

-بلیط سفر میخوام فرشته کوچولومو برای عید ببرم آنتالیا میخوام عید رو تو بهترین هتل آنتالیا بگذرونیم

پوزخندی زد و گفتم: آنتالیا....

-چیه خوست نیومد؟

-من جایی نمیرم

-منظورت چیه؟

-برگشتم سمتش وگفت آنتالیا به درد من و تو نمیخوره آنتالیا جای آدم های عاشق جای لیلی ومجنون هاست نه

جای من و تو که به زور باهمیم

-این حرفها چیه که میزنی؟

-ببین اصلا خوش ندارم که باهات بیام آنتالیا همینم مونده پاشم باتو برم اونجا وبعد تودوباره هوایی شی و کار

دستم بدی لازم نکرده برو بلیطها رو برش گردون

چهره اش گرفت: آخه چرا؟ من و تو تاحالا باهم حتی یه سفر دوروزه هم نرفتیم خوب من دلم میخواد باهمسرم برم

یه جایی دور از این شهر رو چند روز باهاش خوش بگذرونم فارغ از هر فکرو خیالی

پوزخندی زد و گفتم: آرزو تو نگه داره برای یه وقت دیگه...

بقیه حرفم رو خوردم میخواستم بگم: با یه آدم دیگه ولی نگفتم هنوز زوده برای این حرف ها...

- کی مثلاً؟ تو که همه اش از من فراری هستی ما حتی باهم ماه عسلم نرفتیم  
از حرفش خنده ام گرفت: ماه عسل؟ من و تو؟ وای خدای من فقط همین یه کارمون مونده بود نه داش من .من  
باتوبهشتم نیام چه رسد به ماه عسل. خجسته ای ها...

این حرفم بدجور بهش برخورد. خیلی ناراحت شد: فکر نمی‌کردم تا این حد ازم بدت بیاد..  
نمیخواستم دلشو بشکنم با خودم عهد کرده بود که از در صلح واردشم دوست نداشتم آینده ی منم مثل دانیال  
بشه

جوابشو ندادم با ناراحتی گفت: باشه هر جور تو راحتی قصد من از اینکار خوشحال کردن تو بود فقط همین بلیط ها  
رو برمیگردونم

اینو گفت واز آشپزخونه زد بیرون  
داشتم به اون روز فکر میکردم که صدای هستی منو به خودم آورد  
- سوگند نظر تو چیه؟  
- چی؟  
- تو باغ نیستی ها؟ میگم نظر تو چیه؟  
- راجع به چی؟  
پونه: بابا این اصلا فکرش با ما نبود اصلا فهمیدی ما چی گفتیم  
خودمو جمع وجور کردم وگفتم: نه ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد  
هستی عیب نداره راستش ما درمورد سفرمون صحبت میکردیم  
- سفر؟ چه سفری؟  
- ما تصمیم گرفتیم ۴ ام عید بعد دیدوبازدیدها بزنییم بریم شمال وبعد اونجا یه ویلا اجاره کنیم وچند روز دورهمی  
خوش باشیم ..  
- خوب الان من این وسط چکاره ام؟  
- ما گفتیم شما هم که جایی نمیرین وبرنامه ای ندارین بیاین آقا دانیالم گفتم بستگی داره به نظر تو اگه راضی  
باشین شما هم باما میاین در ضمن اونموقع لازم نیست ویلا اجاره کنیم میریم ویلا ی شما  
- ویلا ی ما؟ باتعجب دانیال رو نگاه کردم



-منظورم ویلای پدرجون ایناست

-آهان

هستی: حالا نظرت چیه؟

من که هنوز داشتم قضیه رو سبک سنگین میکردم گفتم: والله نمیدونم چی بگم...

-این که فکر کردن نداره بگو آره وتمام شما که جایی نمیرین برنامه ای هم که ندارین پس بیاین باهم بریم شما و خوش بگذرونیم مطمئن باش بد نمیگذره بهتون میدونی چند وقت ما باهم جایی نرفتیم بیاین دیگه

نگاهی به دانیال انداختم

دانیال:هر چی تو بگی من که راضیم الان مونده به نظر تو

نگاهی به هستی وپونه انداختم بنظرم بدم نبود اولاً از خونه نتنهایی موندن که بهتر بود دوما بابچه ها بودیم و مسلماً خوش میگذشت سوما یه جوری میتونستم دل دانیال رو خوشحال کنم چهارم اگه مانمیرفتیم بد میشد چون یه جورایی دانیال با پیشنهاد ویلا اونو رو دعوت کرده بود که مهمون ما باشن من با رد کردن تقاضاشون یه جورایی نشون میدادم که از پیشنهاد دانیال استقبال نمیکنم پس بهتر بود که موافقت میکردم

-باشه منم راضیم قضیه حل قرار میزاریم ومیریم

هستی وپونه باهم:ایول پس جمعمون جور شد

هستی:وای که چقدر خوش میگذرونیم

من:راستی کی ها قرار بیان؟

-خودمون کس خاصی نییاد ما وپونه اینا وشما وستاره اینا

باشنیدن اسم ستاره ناخودآگاه گفتم:چی؟ستاره اینا

-آره ستاره اینا چطور مگه؟

حالم گرفته شدبدجور

هستی:چی شد سوگند تو باستاره مشکلی داری؟

-مشکل؟نه...

-پس چی؟من فکر میکردم اگه بشنوی اونام میان خوشحال میشی توکه همیشه از اینکه با ستاره باشی خوشحال میشدی

خودم و جمع جور کردم: آره خوشحال میشم الانم فقط تعجب کردم همین

-مطمئنی تو با ستاره مشکلی نداری؟

-مشکل؟ من و ستاره؟ اصلا بهمون میاد؟

-نه انصافا نمیداد شما دو تا جونت براهم درمیره

لبخند تلخی زدم و گفتم: الان اینجوریه

-خوب پس مشکلی نیست خدا رو شکر ایشالله اگه خدا خواست قرار مدارامونو میزاریم و ۴ ام راه میوفتیم

-باشه

خدا یا اینم شانس ما داریم نه جان من شانس؟؟ حالا چکار کنم نمیتونم زیر حرفم بزنم اونموقع همه فکر میکنن من با ستاره مشکلی دارم

خدا یا پس من حالا چکار کنم؟؟ از وقتی با دانیال ازدواج کردم سعی کردم ستاره زیاد مارو باهم نبینه زیاد چشمش به دانیال نیفته اما حالا چی الان اگه بریم شمال تموم وقت باهمیم..

این موضوع رو الان من کجای دلم بذارم...

خیلی پکر شدم بد از فهمیدن این موضوع اونقدر فکر مشغول شد که نفمیدم کی مهمونی تموم شد و برگشتیم

تو راه به این فکر کردم حالا کاری که شده انگار سرنوشت نمیخواد با ما راه بیاد باید بشینم و ببینم این سرنوشت دیگه قرار چی ها برام بنویسه...

عید باهمه ی خوبی ها و خوشی ها از راه رسید روزهای اول به دید و بازدید گذشت چون تازه عروس بودم باید خونه ی بیشتر فامیل رو میرفتم ستاره رو همون روز اول دیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود چقدر دلم میخواست بازم برای مدت طولانی به دور از همه کنار هم باشی برای اولین بار از اینکه قرار با اونا بریم سفر خوشحال شدم سفر به ما فرصت باهم بودن رو میداد...

روز سوم عید هستی زنگ زد و زمان و مکان قرار رو گفت شب ساک کوچیکی بستیم صبح زود از خواب بلند شدم و کمی هله هوله برای راهمون برداشتم و صبحانه ی مختصری خوردیم و از خونه زدیم بیرون سر قرار که حاضر شدیم دیدیم هستی اینا و ستاره اینا اومدن از ماشین پیاده شدیم و رفتیم باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم ۵ دقیقه بعد پونه اینا هم اومدن و راه افتادیم

ما جلوتر از همه راه افتادیم و پشت سرما زانتیا نقره ای ستاره اینا بود بعد از اون پرشیای سفید هستی اینا و آخر از همه ۲۰۶ آلبالویی پونه اینا ....

بعد از دو ساعت از رانندگی کشیدیم کنار تا اقایون استراحت کنند و چایی بخورند

هستی:وای عید امسال چقدر خوش بگذره

پونه:جان من حال کردی حکومت و..

من:منظورت چیه؟

-منظورم اینا که حال کردی چه جوری خودمون برنامه ریختیم ما چهارتا دختر تا باهم باشیم و اجازه ندادیم آقایون تصمیم بگیرنن اگه به اینا باشه که همه اش دوست دارن با دوستای خودشون یا خانواده ی خودشون بریم سفر والالا....

من:اهانم الان گرفتم مطلب چیه؟راست میگی خیلی خوب (واقعا ته دلم از اینکه با بچه ها هستم خیلی خوشحالم تنها دلیل ناراحتیم ستاره بود که البته خوشبختانه اونم فعلا هیچ عکس العملی نشون نمیدادو خوشحال به نظر میرسید)

ستاره:آره منم خوشحالم دلم خیلی واسه باشما بودن تنگ شده بود ..

تو دلم گفتم:ای جان ...بیچاره ستاره تو غربت چی میکشی با تنهایی

دانیال:خانم ها اگه صحبت تموم شد راه بیفتیم تا وقت نهار برسیم

سوار ماشین شدیم وراه افتادیم سرم تکیه دادم به پشتی وکم کم چشم بسته شد

چشامو باز کردم ونگاهی به دورو بر انداختم

-چه عجب خانم بیدار شدن نمیگی من حوصله ام سر رفت یه کم از دختر عمه هات و دختر عموت یاد بگیری

-خوبه تو هم انگار چقدر خوابیدم که ۲ ساعت بیشتر نیست

-طلبکارم شدیم میخوای بازم بگیر بخواب

-کی میرسیم؟

-کم مونده

الکی گفتم:پس من میخوابم رسیدیم بیدارم کن

-لازم نکرده بخوابی صدای ضبط رو بلند میکنم ها...

-باشه بابا نخوابیدم مردم آزار...

لبخندی زدوچیزی نگفت

آروم جاده ها رو پشت سر میداشتیم ومن از مناظر لذت میبردیم واقعا خدا چه نقاش ماهریه

-خیلی خوشحالی؟

برگشتم سمتش:چطور؟

-هیچی همینجوری پرسیدم

-آره خوشحالم ولی نه خیلی

باتعجب پرسید:چرا؟

-اونش دیگه به خودم مربوط به رازه...

نگاهی بهم انداخت وگفت:ولی من خیلی خوشحالم

-چرا؟

-خوب معلومه چون این اولین سفر من وتوست بعد ازدواجمون واین اولین بار که من مجردی نمیرم شمال

-ولی مجردی که کیفش بیشتر

-نه اشتباه میکنی کیف سفر به اینکه که کنار آدمهایی باشی که دوستشون داری الان تو این سفرم من کنار کسی

ام که بیشتر از هر کس وهرچیزی تو دنیا دوستش دارم

زیر چشمی نگاه کردم راست میگفت خوشحالی از چشاش میباریدسرمو برگردوندم وبازم خودمو با نگاه کردن به

مناظر بیرون گرم کردم

دیگه تا رسیدن به ویلاهیچ حرف خاصی نزدیم بار اول بود که ویلا رو میدیدم البته تو عکس ها دیده بودم ولی از

نزدیک چیز دیگه ای بود انصافا خیلی قشنگ بود حیاط جلویی بزرگی داشت طوری که هر چهارتا ماشین به

راحتی توش پارک شدندبنای اصلی یه ساختمون سفید بود با پنجره های بزرگ طبقه ی اول پذیرایی واشپزخونه

ویه سرویس بهداشتی بود با یه اتاق بازی کگه توش میز بیلیاردواستریو گذاشته بودند طبقه دوم هم اتاق ها بودند

که ۶تا اتاق بزرگ با سرویس وحموم های مجزا

پنجره ی پذیرایی تمام قد بود که به سمت دریا باز میشد که منظره ی فوق العاده ای داشت البته پنجره ی اتاق

های ما وستاره اینا هم به دریا باز میشد

تا ما خودمونو جابه جا کنیم تو اتاقهامون دانیال رفت که برامون ناهار بگیره همه مون گرسنه بودیم ناهار کباب

کوبیده گرفته با مخلفات که انصافا خیلی چسبیدبعد از ناهر هر کسی رفت سی خودش بعضی هامون رفتیم حموم

وبعضی هام رفتند که استراحت کنند دانیال خسته بودبرای همین ولوو شد رو تخت منم رفتم حموم اومدم بیرون

دانیال هنوز خواب بود شیطنتم گل کرد رفتم نشستم لب تخت وبا تمام توان تکونش دادم

-دانیال دانیال دانیال دانیال....

بیچاره از خواب پرید با حالت نگرانی نگام کرد: چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟  
لبخند ملیحی زدم و گفتم: نه فقط بیدارت کردم که بپرسم کی بیدارت کنم؟  
باحیرت نگام میکرد میکرد بیچاره هنگ کرده بود  
باشیطنت نگاش کردم: چیزی شده؟  
- دختر تو دیوونه ای دیوونه.....  
- برو بابا دیوونه خودتی منو باش که میخواستم خوبی کنم  
- خوبی کنی؟ این شکلی؟ من که سخته ناقص رو زدم فکر کردم اتفاقی افتاده که اینجوری بیدارم میکنی.  
- خندیدم و گفتم: حقته این به اون در..  
- به کدوم در؟  
- همون که نداشتی تو ماشین بخوابم  
با حالت خاصی نگام کرد و گفتم: که اینطور؟؟؟  
داشتم ژست پیروزی می گرفتم که یهو منو کشید تو بغلشو وبا یه دستش دستام ونگه داشت وبا دست دیگه اشم شروع کرد به قلقلک دادم منم که قلقلکی داشتم می مردم از خنده  
- ولم کن جان مادرت ولم کن دانی ولم کن  
مگه ولم می کردم  
- حقته تا تو باشی و مردم آزاری نکنی  
- دانی جون هر کی دوست داری ولم کن...  
ولم کرد فوراً از دستش فرار کردم دور تر و ایستادم و حوله کوچیکی رو که دم دستم بود پرت کردم طرفش  
- دیووونه تلافیشو سرت در میارم ببین کی گفتم  
دانیال تی شرتشو نشون داد و گفتم: ببین چکار کردی؟  
سرمو گذاشته بودم رو سینه اش برای همین موهای خیسش باعث شده بودند که تی شرت سفیدی که تنش بود خیس بشه  
زبونمو در آوردم و گفتم: حقته....

ایننو که گفتم دانیال از تخت پرید پایین واومد سمتم: که حقمه آره؟

دویدم که از اتاق برم بیرون از پشت منو گرفت وکشید سمت خودش دستاشو دورم حلقه کرده بود ومن الکی تقلا میکرد

-بیخودی زور نزن نمیتونی بیای بیرون

-ولم کن ...

-نوچ

-دانیال...!

-نوچ

من هرچی بیشتر تقلا میکردم اون حلقه ی دستاشو تنگتر میکرد

-دانیال ولم کن له شدم

دیگه تقلا نکردم چون راست میگفت:هرچقدرهم که زور میزدم فایده نداشتوقتی دید آروم دستاشو شل کرد ومنو برگردوند سمت خودش

موهامو که روصورتتم ریخته بود با دست کنار زدوزل زدوتو چشم

-سوگند ....

-بله...

-سعی کن همیشه بخندی وقتی میخندی چشات برق میزنن اونموقع خواستنی تر میشی..

-اگه شما بذارین حتما....

الکی اخماشو کشید تو هم:من که هر کاری میکنم فقط برای اینکه تو بخندی ولی این تویی که مقاومت میکنی

جوابشو ندادم خم شدوپیشونیمو بوسید وبعد ولم کرد

رفت سمت ساکشو لباس وحوله برداشت ورفت سمت حموم منم رفتم ولوو شدم رو تخت وبا گوشیم ور رفتم

۱۰ دقیقه بعد از حموم اومد بیرون یه شلوار ورزشی تنگ مشکی تنش بود مشکی باعث میشد پوستش سفیدتر

دیده شه یه حوله هم روشونه هاش بود پیرهن نیوشیده بود وموهای خیسش رو صورتش ریخته بود چقدر

اینجوری خواستنی میشد حوله رو انداخت رو دسته صندل رو رفت وجلو آینه وایستاد وبا موهایش ور رفت نگا به

اندامش کردم انصافا خوش هیكل بود چون میداد واسه اینکه آدمو بغل کنه من که بین دستاش گم میشدم

-تموم شدم

از افکارم اومد بیرون

-چی؟

برگشت سمتم وست به سینه جلوم وایستاد:گفتم تموم شدم اینقدر که تو باچشات منو خوردی

تازه متوجه حرفش شدم گونه هام سرخ شدسرمو انداختم پایین اومد جلو و سرمو بلند کردولپ هامو گرفت  
وکشید:دانیال بمیره برا شرم و حیات..

نمیدونستم چی بگم:هوا سرده برو لباس بپوش

مشکوک نگام کردوگفت:فقط چون هوا سرده لباس بپوشم؟؟

-منظورت چیه؟

-راستشو بگومن و تو که باهم رودرباسی نداریم من که میدونم تو میخوای من لباس بپوشم تا بیشتر از این دهنتم  
آب نیوفته..

بالشتی و که دم دستم بود پر کردم سمتش:پسره ی پر رو اصلا به من چه میخوام صد سال سیاه لباس نیپوشی تا  
سرما بخوری بمیری وخیال من یکی راحت شم

خنده ی کجی زدوگفت:آره جون عمه ات تو گفتمی منم باور کردم

از تخت بلند شدم وراه افتادم برم:به درک میخوای باورکن میخوای باور نکن

-دیدنی نمیتونی دووم بیاری داری فرار میکنی

با دستم گفتم:برو بابا پسره خودشيفته...

رفتم بیرون ودر ومحکم کوبیدم صدای خنده شو از پشت در شنیدم تودلم گفتم کاش الان تو اتاق بودم وخنده  
اشو میدیدم اینجوری از ته دل که میخندیدخیلی بانمک میشد...

از پله ها که اومدم پایین دیدم پونه وهستی تو پذیرایی نشستند رو کاناپه پونه با دیدن من لبخندی زد

-شیطون اون بالا داشتن چکار میکردین؟صداتون کل ساختمون رو برداشته بود

با تعجب پرسیدم:واقعا؟؟

-واقعا واقعا...میگم چرا این اقا دانیال اینقدر برا تو مایه میذاره ماشین شاسی بلندو تولد آنچنانی...خانم بلده  
چطور دل همسرشو بیره مثل ماها نیست که ..

هستی: آره بابا این باید برا ما کلاس خصوصی بذاره...

با گفتن این حرف هر دو تاشون خندیدند

- دیوونه ها!!!!!!....

اینو گفتم و رفتم سمت اشپزخونه

باخودم: نکنه ستاره هم صدای ما رو شنیده باشه وای خدایا چه فکرها که پیش خودش نمیکنه

کمی میوه از یخچال برداشتم و اومدم پیش بچه ها

- ستاره کجاس؟؟

هستی: خوابیده

تو دلم گفتم آخیش.....

بعد از نیم ساعت همه دورهم جمع شدیم و نشستیم به گپ و گفت وگو

دانیال: حیف که بیرون بارون میباره والا میرفتیم لب ساحل یه اتیشی رو شن میکردیم و دورش میشستیم

پونه: واقعا حیف...

هستی: عیب نداره ایشالله فردا پس فردا ما تازه امروز اومدیم کلی وقت داریم

ستاره: راستی بچه ها شامو چکار کنیم

من: هیچی آقایون زحمت میکشن میرن از بیرون وسایل ساندویچ میخرن میان موافقا دستها بالا؟

دانیال: خانم ها که موافقن حتما آقایونم مجبورن موافق باشن

- آفرین که به وظیفه تون آشنایین پس بهتر بلندشین برین

همگی از جا بلند شدند

هستی: این همه ادم میخوایین برای خرید برین؟

وحید: نه بابا هستی خانم داریم میریم گشتی هم بزنیم

اقایون که زدند بیرون پاشدیم اهنگ گذاشتیم ورقصیدیم جمع های دخترونه خیلی حال میده انصافا.....

یاد دوران مجردیمون افتادم چقدر جنگولک بازی در میاوردیم و میخندیدیم



آفایون که برگشتند من وستاره بلند شدیم وشام رو درست کردیم.بعد از شام به پیشنهاد پونه نشستیم ویه فیلم اکشن که آورده بود رو تماشا کردیم ساعت حدود دوونیم بود که بلند شدیم رفتیم بخوابیم

صبح بلند شدم که نمازمو بخونم بعد از نماز پرده ها رو کنار زدم هوا تاریک بود هنوز دلم خواست برم بیرون تا طلوع خورشید رو تماشا همینطور که زل زده بودم به دریا متوجه کسی شدم که تو ساحل داره قدم میزنه کنجکاو شدم تا ببینم کیه از ویلا زدم بیرون دم در ویلا ایستادم وبا دقت نگاهش کردم دیدم ستاره ست آروم رفتم سمتش با شنیدن صدای پام برگشت و با دیدن من لبخند زد

من:دختر این موقع صبح اینجا چکار میکنی؟

-تو خودت اینجا چکار میکنی؟

-من اومدم طلوع خورشید رو تماشا کنم توجی؟

-منم خوابم نمیومد اومدم قدم بزنم

رفتیم کنارش وایستادم وزل زدم به دریا شفق های نور خورشیدی که میخواست طلوع کنه تو افق پیدا شد

-چرا خوابت نمیبرد

اونم به دریا زل زده بود

-همینجوری.

برگشتم نگاهش کردم از چهره اش نمیتونستم چیز زیادی بخونم چقدر از هم دور شدیم قبلا نگفته حرفهای دلمو با نگاه کردن بهم میخوندیم اما حالا....

آروم دستشو گرفتم تو دستم :خوشحالم که اینجاایی.

بعد باهم ایستادیم وطلوع آرام آرام خورشید رو تماشا کردیم

لبخندی زدوگفت :دلم برای بچگی هامون تنگ شده چه دنیای قشنگی داشتیم دنیامون مثل بهشت بود نه غمی بود ونه غصه ای من وتو بودیم وبا یه دنیا شادی هیچ غریبه ای حق ورود به دنیای ما رو نداشت یادته من وتو حتی باهم دعوا وقهر هم نمیکردیم برعکس بقیه بچه ها کاش زمان به عقب برمیگشت کاش دوباره بچه میشدیم وغرق بازی وخوشی میشدیم کاش دوباره وقتی پیدا میشد تا من وتو از بقیه ببریم وفقط خودمون دوتا باشیم.حیف چه زود گذشتند

نگاهمون به دریا بود که یه فکری به ذهنم رسید

-ستاره؟؟

-جونم

-پایه ای واسه شیطنت؟

-برگشت نگام کرد: چه شیطنتی؟

-بیا یه امروزه رو ماله خودمون باشیم وبیخیال بقیه شیم

باتعجب نگام کرد:منظورت چیه؟

از جام بلند شدم وگفتم:هیچی الان پا شو بریم لباسهامو بپوشیم ودوتایی بزنیم بریم عشق و حال

-دوتایی؟

-اره دوتایی بیخیال بقیه میشیم یه نامه براشون میذاریم وتوش مینویسیم که امروزه رو بیخیال ما شن چون

میخوایم دوتایی تا شب خلوت کنیم وباهم باشیم

-پس هستی وپونه چی؟

-هستی و پونه رو که الان خوابن تا اون بلند شن بقیه هم بلند شدند اونوقت خر بیار باقالی ببر چون اونا میخوان با

ما بیان در ضمن ما میخوایم یه روز دوتایی باهم باشیم فقط من وتو اکی؟

-باشه فقط من که میدونم اگه بریم وحید ودانیال تا شب دقمون میدن از بس که زنگ میزنن کجاییں؟کی

میاین؟دیره؟زوده....

-فکر اونجاشم کردم گوشه هامون میزاریم خونه وبعدش میگیم یادمون رفت

-باشه فقط با چی بریم

-با ماشین ما میریم

-دانیال ناراحت نشه؟

-نه بابا واسه چی ناراحت شه من واون نداریم که

-باشه پس بریم

-پس آروم برون لباس هاتو از اتاق بردار رو بزن بیرون

-باشه

هر دو تا مون رفتیم تو اتاقهامون و لباسامونو برداشتیم واومدیم پایین لباسهامونو پوشیدیم ویه آرایش ملایم کردیم وبعد یه نامه نوشتیم وتوش از هستی وپونه معذرت خواهی کردیم وبعدم نوشتیم نگران ما نباشن ما میریم دور دور شب برمیگردیم

نامه رو چسبوندیم به در یخچال و بعد زدیم بیرون

-چه روزی بشه امروز

ستاره:آره من که میخوام کلی خوش بگذروم

-احساس رهایی میکنم

-منم

صدای موزیک وزیاد کردم وپامو گذاشتم رو گازو از ویلا دور دورتر شدیم.

اول رفتیم کلی کیک وشیرکاکائو وتنقلات خریدیم وبعد رفتیم کنارساحل ساعت ۷ صبح بود یه نفر تنهایی داشت تو ساحل می دوییدیه گوشه یه زوج عاشق ایستاده بودند یه جا هم چند تا پسر و دختر جوان دور آتیشی که روشن کرده بودند جمع شده بودند جای دیگه سه تا پسر کنار ماشین X6 شون وایستاده بودند وآهنگ گوش میدادند ماهم یه گوشه پیدا کردیم وواایستادیم وپیاده شدیم وتکیه دادیم به ماشین مشغول خوردن صبحونه شدیم

ستاره:بنظرت الان بیدار شدند؟

-نه با با فکر نکنم دیشب دیر خوابیدن

-پس چرا ما زود بیدار شدیم؟

با حالت خاصی گفتم که:واسه اینکه ما با اونا فرق داریم اونا تا بیدار شن ما کلی گشت زدیم وحال کردیم

بعد از خوردن کیکهامون گفتم:میای خاک بازی؟

-خاک بازی؟

-آره دیگه با این ماسه ها

-ولی آخه اینا خیس ان





صداش گرفته بود: اما حالا هر وقت به اینا فکر میکنم میگم هی دختر اونیکی دانیال دوستش داره وجونشو براش میده سوگند تویه عزیز تویه اینا آرومم میکنه اینکه بدونم دانیال مال تویه آرومم میکنه اینکه بدونم اون دختر خوشبختی که دانیال براش عاشقانه ها میگه تویه آرومم میکنه برای من خوشبختی تو مهمتر از هر چیزی حتی مهمتر از احساس خودم دومتئمئم که دانیال بهترین اون میتونه هر دختری رو خوشبخت کنه ومن خوشحالم که تو اون دختری ...

اونو که گفت قطره اشک مزاحمی رو که تو صورتش غلط میزد با انگشتش پاک کرد لبخندی زد ومنو محکم تو بغلش گرفت

-از اینکه تو همسر دانیالی خوشحالم

میخواستم داد بزوم وبهش بگم: اما من خوشحال نیستم اون خوشبختی رو که داری ازش دم میزنی من حسش نمیکنم اما بجاش منم اونو تنگ در آغوشم گرفت اینجوری آرومتر میشم  
من وستاره هر دومون آرزومون خوشبختی همه وحاضر برای این خوشبختی فداکاری کنیم اما هیچ کدوممون اونطوری که میخوایم خوشبخت نشدیم

پیشخدمت سفارش رو که گرفت رفت من وستاره روبه روی هم نشسته بودیم

ستاره: هی سوگند متوجه شدی که اون پسرهام بعدما اومدن اینجا

-آره یواش یواش دارن میرن رو نروم

-آره رو اعصاب منم رفتن

-بیخیال بیا فکرمون به خودمون باشه

میخواستیم شروع کنیم به صحبت کردن که متوجه شدیم که دوتا از اون پسرها اومدند سمت ما

-آره ستاره جون برات میگفتم یه یادته دوهفته پیش گفتم که با رومینا دارم میرم بیرون اون روز جات خالی اونقدر خوش گذشت که نگو رفتیم یه مانتو...

-سلام

برگشتیم سمتشون لب تختی که ما نشسته بودیم وایستاده بودند

-میشه چند لحظه وقتتون رو بگیریم؟

ستاره با حالت جدی گفت: بفرمایید امرتون؟

یکی از پسرها برگشت گفت: من فرازم اینم دوستم مهرشاد

-خوب که چی؟

فراز قdblند بود و هی کلی معلوم بود کلی رو هیکلش وقت گذاشته بود یه پیرهن سفید تنگ با یه شلوار کرم رنگ پوشیده بود دکمه بالایی پیرهنش باز گذاشته بود تا عضلاتش خوب معلوم شه پوسته سبزه ای داشت و چشم وابروش مشکی بودند در کل میشد گفت قیافه ی مردانه و شیکی داره

مهرشاد قدش کوتاهتر از فراز کلا ریزنقشتر از فراز بود یه شلوار کتان زیتونی پوشیده بود با یه پیرهن تنگ با همون تن رنگ که باعث شده بود چشای عسلیش قشنگتر دیده شه پوستش سفید بود و قیافه اش برعکس فراز بی بی فیس بود

فکر کنم ماشین مال مهرشاد بود چون اون پشتش نشسته بود دوست دیگشون رو تخت خودشون نشسته بود و ما رو دید میزد انگار منتظر بود ببینه چه اتفاقی میوفته

فراز: ما شما رو تو ساحل دیدیم شما متوجه ما نبودین ولی ما همه حواسمون به شما بود از اونموقع تا الانم هم دنبال شما اومدیم الان دیدیم وقت مناسبیه برا همین اومدیم از تون خواهش کنیم که افتخار بدین بقیه ی روز رو باهم باشیم

من: جان؟

مهرشاد که چشمشو از رو من برنمیداشت گفت: منظور دوستم اینه که اگه میشه بیشتر باهم آشنا شیم

ستاره: نه داش من نمیشه

فراز: اونوقت میشه بپرسم چرا؟

-اگه خودتون خوب نگاه میکردین متوجه میشدین

مهرشاد: متوجه چی؟

دست چپمو بردم بالا و گرفتم جلو صورتش: متوجه این

مهرشاد نگاهی به فراز کرد و فراز برگشت گفت: خوب که چی الان خیلی از دخترها انگشتر دستشون میکنن

-این انگشتر ساده نیست حلقه است

-بازم توفیری نداره

-ستاره: توفیری نداره؟ منظور تون چیه؟

فراز: منظورم اینکه که خیلی هاز این حلقه واسه کلاسش دستشون میکنن

-ولی مال ما واسه کلاس نیست واقعی واقییه

من: اینم یعنی که ما صاحب داریم

فراز: پوزخندی زدو گفت: اونوقت میشه بپرسم الان کجان؟

-الان خونه

با این حرف من فراز زد زیر خنده وگفت: خیلی بانمک بود

ستاره عصبانی گفت: کجاش بانمک بود اونوقت

فراز: خوب یعنی شما میخواین باور کنیم که مثلا شوهرهای شما شما دوتا خوشگل خانومو ول کردن تنهایی بیای دور دور بعدم خودشون تو خونه نشستن حتماً دارن ظرف میشورن یا نه دارن خونه رو جارو میکنن

بعد با حالت خیلی جدی گفت: هر گاوی میفهمه که تو این موقع سال اینجا خیلی شلوغ میشه وپرمیشه از پسرهای جوان ومجرد ونمیذاره زنش با این تیپ وقیافه وبا این دک وپز بیفته تنهایی شهر گردی

مهرشاد کفراز راست میگه اصلا معلومه که شما تنهایید والا تا حالا تنهایی نمیگشتین

ستاره: همچین میگین تا حالا که انگار ما از کی بیرونیم ما صبح زدیم بیرون الانم ظهره درضمن ما شاید دوست داشته باشیم که دوتایی بگردیم بدون شوهرامون ایرادی هست؟

فراز: اره هست اگه شما همسر من بودی عمرا اگه اجازه میدادم اینجوری بیای بیرون

-اولا که شما همسر من نیستی خدارو شکر دوما مگه ما چمونه؟

-بگی چتون نیست خوشگل که هستی خوش هیکل که هستی شیک پوشم که هستی از دک وپز تونم معلومه بچه مایه دارم تشریف دارین دیگه چی میخوای...

رنگ ستاره بنفش شده بود فکر کردم الانه که پاشه فک پسره رو بیاره پایین که خوشبختانه پیشخدمت از راه رسید و سفارش ها رو آورد تو این مدت ستاره کمی به خودش اومد

پیشخدمت روبه ما پرسید: آقا یونم با شما؟

ستاره عصبانی جواب داد: خیر

فراز: تخت ما اونه ولی اگه میشه سفارشات ما رو بیارین سر همین تخت

-من: یعنی چی اینجا تخت ماست شما حق نداری اینجا بشینی



مهرشاد: یعنی ما نمیتونیم اینجا بشینیم؟

-خیر نمیتونید بشینید دیگه بهتر مزاحم نشین

فراز باحالت عصبانی روبه من گفت: باشه ولی اینو بدونید که من کوتاه بیا نیستم من از دوست شما خوشم اومده دست بردار هم نیست

مهرشاد: منم همینطور منم دست از سر شما برنمیدارم

اینو گفتن و سریع رفتن سمت تخت خودشون..

من: تو رو خدا کار مارو میبینی عجب سریشی بودن ها

ستاره: دلم میخواست ریخت صور تشوبههم بزنم پسره ی بیشعور

من: آروم باش خون خودتو کثیف نکنم ولشون کن

ستاره: نشنیدی چی گفت گفت دست بردار نیست

-ز زیادی زد بیخیال یه کم پا پیچ میشه بعد ببینه محلشون نمیذاریم میرن رد کارشون غذا تو بخور تا سرد نشده اینو گفتم و شروع کردیم به خوردن غذا اما سنگینی نگاه اونا رو رو خودمون حس میکردیم..

ناهار رو که خوردیم بلند شدیم فراز اینام با بلند شدن ما بلند شدند بی اعتنا بهشون حساب کردیم و سوار ماشین شدیم گازشو گرفتم

-دارن پشت سرمون میان

ستاره یه نمه برگشت: حالا چکار کنیم انگار اینا ول کن نیستن

-خیلی سریشن با شیطنت گفتم: ولی بدجور چش پسره رو گرفتی ها؟

-کی؟ من؟

-نه پ عمه ام خوب معلومه دیگه تو رو میگم چشم ازت برنمیداشت

-غلط کرده پسره بیشعور بدجور رو اعصابم راه میرفت

ولی خداییش خوشتیپ بود ها

-خوشتیپیش بخوره تو سرش

-خوب حالا توهم اینقدر اعصابتو خورد نکن مثلا اومدیم خوش بگذرونیم ها بهشون فکر نکن

نگه داشتیم و از یکی از افراد محلی جاهای دیدنی شهر رو پرسیدیم اونم یه دریاچه خارج شهر بهمون پیشنهاد کرد

.....

دور و اطراف دریاچه پر بود از ادم .یه گوشه پیدا کردیم و نشستیم غروب آفتاب رو هم از همینجا تماشا میکنیم نظرت چیه؟

-موافقم

نگامون به دریاچه بود که ستاره گفت:یادته چقدر موقع غروب آفتاب دلم میگرفت..

-آره همیشه هم اعصاب منو خورد میکردی

-آره راست میگی من دردودل میکردم و گریه میکردم توی احمقم با من گریه میکردی.

-عجب احمق هایی بودیم ما

کمی از گذشته حرف زدیم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۵ بعدازظهر بود چقدر زمان زود میگذشت بلند شدیم و راه افتادیم تا کمی پیاده روی کنیم همینجور که داشتیم میرفتیم صدایی از پشت سر اومد

-خانم ها افتخار همراهی میدن

برگشتیم دیدیم دو تا پسر از این جفنگ هاشون پشت سرمان با دیدن ما نیششون تا بناگوش باز شو

ستاره با عصبانیت گفت:لطفا مزاحم نشین

برگشتیم ولی مگه اینادست بردار بودن

-خانومی حالا چرا احم میکنی ..

-اخم نکن اینجوری رو پیشنیت چین میفته زشت میشی ها

یکی از پسرها که اومد شونه به شونه ی ستاره ایستاد

-خانم خوشگله یه نگاه به ما کن با اون چشای قشنگت

ستاره جوابشو نداد اما پسره پر رو تر از این حرف ها بود یهو بازوی ستاره رو گرفت وکشید

-یه دقیقه صبر کن ببین چی میگم

ستاره خواست یکی بخوابونو دم گوش پسره ولی زودتر از اون یه مشت خوابید زیر چشم پسره

-عوضی بیشراف داری چکار میکنی؟



ستاره عصبانی دستمو گرفت ومنو باخودش کشید: هر غلطی که دلت میخواد انجام بده  
افتادن دنبالمون فراز: سایه به سایه تون میام تا کسی جرات نکنه چپ نگاتون کنه  
دم های غروب آفتاب بود و ایستادیم تا نگاهش کنیم فراز و مهیارو دوستشون هم پشت سر ما ایستاده بودند  
ستاره: منظره ی قشنگیه خیلی قشنگ  
فراز اروم خم شد طرف ستاره و گفت: وعاشقانه ست ...  
ستاره برگشت و چپ چپ نگاهش کرد فراز قیافه ی معصومی به خودش گرفت که باعث خنده ی ستاره شد خنده ی  
ستاره لبخند رو رو لب های فراز هم نشوند  
بعد از تماشای غروب خورشید من گفتم: بریم؟  
مهرشاد: کجا؟  
نگاهی تندی بهش کردم و گفتم: باشما نبودم  
ستاره: بریم  
از کنارشون رد شدیم که بریم اونام پشت سر ما راه افتادند  
فراز: هنوز نظر تون عوض نشده؟  
ستاره: نه  
مهرشاد: ما چکار کنیم که عوض شده؟  
ستاره: نظر ما عوض بشو نیست بی خود وقتتونو تلف نکنید  
فراز: ولی من مطمئنم که عوض میشه  
من: اعتماد به سقفتون منو کشته  
در ماشین رو باز کردم و گفتم: خدا حافظ بهتره دیگه دنبال ما راه نیفتین برین به زندگیتون برسین  
فراز: اینم جز زندگیمونه  
ستاره: پس شما رسماً علاف تشریف دارین  
-نه ما علاف نیستیم برعکس کلی ام کار داریم  
ستاره با پوزخند: آره معلومه

-من اگه چیزی رو بخوابم تا بدستش نیارم ول کن نیستم

من:ای بابا ما میگی نره تو میگی بدوش برادر من ما اگه میخواستیم نمیشد چند بار بگیم ما متاهلیم

-اگه تاچند ساعت پیش احتمال میدادم که متاهل باشین الان دیگه مطمئنم که مجردین

-اونوقت از کجا مطمئن شدین

-از اونجایی که تا این وقت شوهرهاتون حتی یه زنگم به شما نزدن وشما باخیال راحت دوتایی میگردین

ستاره:اولا دلیلتون خیلی مزخرف بود دوما شما از کجا میدونین ما زنگ نزدیم سوما ما که گفتیم یه امروزه رو

عشق کردیم دوتامون تنها باشیم بی سرخر

-دیدید گفتیم مجردیم والا دلتون نمیاد به شوهراتون بگین سرخ

من:توبا این دلایلت ماروکشتی

ستاره:بخشید ما مثل شما علاف نیستیم باید سر وقت برگردیم خونه خداحافظ

اینوگفت ودر ماشینو بست ماشین رو روشن کردم راه افتادیم باز فراز اینا دنبال ما راه افتادن .رفتم سمت شهر

ودنبال یه فست فود گشتم جلوش پارک کردم وپیاده شدیم فراز اینام پارک کردن وپیاده شدند

-سوگند اینا ول کن نیستن حالا چکار کنیم اگه تا دم در ویلا بیان دنبالمون چی؟

-صبر کن یه کاریش میکنیم نگران نباش

داخل شدیم ودر یه میز نشستیم اونام سر یه میزی نشستند که به میز ما دیدکامل داشت غذا روکه سفارش

دادیم بلند شدم رفتم سمت دستشویی تا دستامو بشورم فکر مشغول فراز اینا بود میخواستیم یه راهی پیاده کنیم

که بیچونیمشون که برگشتی پیداش کردم

-ستاره فهمیدم چه جوری قالشون بذاریم؟

-چه جوری؟

برای ستاره راه حلمو توضیح دادم به نظرش خوب بودقرار شد همون کاری رو که من میگم انجام بدیم.

بلندشدم که کیف خودمو با کیف ستاره ببرم بذارم ماشین ستاره نشست قبل از رفتن سمت ماشین رفتم با

مدیریت رستوران صحبت کردم اول پول غذامون رو حساب کردم یه چیزیم روش بعدم براش توضیح دادم که فراز

اینافتادن دنبالمون برای همین ازش خواستم که اجازه بده ما از در پشتی که مخصوص کارکنان بود بریم بیرون

این در از داخل اتاق کارکنان عبور میکرد که اونم تو راهرویی بود که سرویس بهداشتی اونجا بود انصافا مدیر

رستوران هم برادری کردو اجازه داد بهش گفتم که من کیفمو رو میز جا میذارم که اگه زحمتی نباشه کمی بعد از رفتن ما برش دارن وبرام نگهش دارن که باز اونم قبول کرد

رفتم سمت ماشین محتویات کیفمو داخل کیف ستاره خالی کردم وباکیف خالی برگشتم

ستاره:چی شد؟

-حله نگران نباش

غذا رو آوردن باخیال راحت نشستیم وغذامونو نوش جان کردیم بعد هم طبق قرار بلند شدیم ورفتیم سمت دستشویی که مثلا دستهامونو بشوریم چون کیفم رو میز بود پسرها خیالشون راحت شد که برای برداشتن کیف و پرداخت صورت حساب برمیگردیم واز در پشتی رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم وگازشو گرفتیم ودور شدیم

ستاره:وای که چقدر قیافشون موقع فهمیدن موضوع دیدنی میشه

-حیف که نیستیم ببینیم

-فکر کن الان نشستن منتظرن که برگردیم

-اونقدر بشینن که علف زیر پاشون سبز شه

-آره بمونن تو کف زرنگی ما

هردو خندیدیم وقتشه که بریم سمت ویلا

ستاره:بنظرت وحیدودانیال الان وقتی مارو ببینن چکار میکنن

-وحیدونمیدونم ولی دانیال یکی میخوابونه زیرگوشم

ستاره باتعجب:واقعا؟

-از تعجبش خندم گرفت:نه بابا غلط میکنه همچین کاری کنه فوقش یه کم بالا پایین میپرن

-ولی من نگرانم

-نگران نباش من همه چی رو گردن میگیرم میگم من اغفالت کردم بریم در ضمن هر اتفاقی هم بیفته به ارزش خوشی امروز رو داره مگه؟

-آره به من یکی که خیلی خوش گذشت خیلی وقت بود که مثل امروز از ته دل خوشحال نشده بودم

-منم همینطور..

واردویلا شدیم ماشینو پارک کردیم پونه وهستی از خونه اومدند بیرون پیاده شدیم

هستی: دیوونه‌ها شما کجا رفتین؟

من: اول سلام بعدا کلام یادت نداد

-حرف زن بابا شما خیلی بیفکرین خیلی... اصلا به کم به ما فکر نکردین نمیگین نگران میشیم

من: واسه چی نگران شین ما که براتون یادداشت گذاشتیم

پونه: یادداشتتون به درد خودتون میخوره. نه گفتین کجا میرین چه جوری میرین گوشیهاتونم تو خونه جا گذاشتین دلمون هزار راه رفت

ستاره: چرا مگه ما بچه ایم

-اتفاق که فقط برا بچه نمیفته

هستی: اصلا ما هیچی ما رو آدم حساب نکردین این شوهرهای بیچارتون چی؟ بیچاره‌ها از صبح آروم وقرار

نداشتن عین مرغ پرکنده شدند نمیگین گناه دارن

من: اه ه ه ه ه ه.....چه بزرگش میکنین یه روز خواستیم خوش باشیم ها انگار ما دوتا نی نی کوچولو هستیم ما دوتا

آدم بالغ هستیم نیاز به نگرانی کسی هم نداریم خودمون بلدیم مواظب خودمون باشیم والسلام

هستی: نه شما خیلی بچه این چون اگه بچه نبودین این کارها رو نمیکردین

-هستی تورو جون عمه بیخیال شو روز قشنگمونو خراب نکن

-اره واسه شما قشنگ بود واسه ما که گند بود

-اگه بگم ببخشید رضایت میدی؟

-خیلی نامردین خیلی ما رو اینجا گذاشتین بعد خودتون رفتین خوش گذرونی

ستاره بغلش کرد: ببخشید دیگه دفعه بعدی باهم میریم

-آره ستاره راست میگه ما که نمیتونستیم شما رو صبح از خواب بیدار کنیم والا باهم میرفتیم

هستی: لازم نکرده همون شوهرهای شما امشب دق مرگ شدن کافیه

-عیبی نداره بابا گاهی براشون لازمه مگه نه ستاره؟

-آره اینجوری قدر ما رو بیشتر میدونن

هستی: واقعا که عقل تو کلتون نیست

من: ممنون از لطفتون

همونجور وایستا بودیم که همسران محترم هستی و ستاره اومدندخواستن دهن باز کنن چیزی بگن ولی مجال ندادیم

-سلام آقاییون لطفا شما نصحیت نکنین که از صبح این همسران محترمتون یه دست کتک مفصل زدمنمون هستی:سوگند

-چیه مگه بد میگم از صبح ما رو دم در نگه داشتی ومثل مامان بزرگ ها داری ورور حرف میزنی ودعوامون میکنی

هستی:حقتونه

-باشه بابا قبول حالا میشه ما بریم تو

-بفرمایید

وارد خونه شدیم نگاه سرسری به اطراف انداختیم نه وحید بود نه دانیال

ستاره نگاهی به من انداخت آروم گفت:اینا کجان؟

-من چه بدونم حتما بالان

را افتادیم سمت اتاقهامون هرکدوم رفتیم سمت اتاق خودمون وارد اتاق شدم نگاهی به اطراف انداختم دانیال تو اتاقم نیست

باخودم:یعنی کجاست؟

بعد شونه هامو بالا انداختم لباسهامو عوض کردم یه آبی به سرو صورتتم زدم از سروصداهایی که از اتاق ستاره اینا میومد معلوم بود که وحید تو اتاق بود صداشون بالا بود مخصوصا صدای ستاره

-رفتیم که رفتیم....من بچه نیستم....هرکاری بخوام میکنم....

ستاره بود که اینا رو میگفت وخیلی حرف دیگه ام گفت که زیاد بهشون دقت نکردم رفتیم سمت پنجره نگاهی به بیرون انداختیم

نگام به دانیال افتاد لب ساحل بود دستهایش تو جیبش بود وسرش پایین وآروم قدم میزد تصمیم گرفتم برم پیش نمیدونستم چه اتفاقی قرار بیفته اما میدونستم که الان بدجور عصبانیه اما مهم نیست هر چه بادا باد....

رو به دریا ایستاده آروم رفتیم سمتش شونه به شونه اش با کمی فاصله ایستادم برنگشت نگام کنه همونجور زل زده بود به دریا ساکت ساکت

-سلام (آروم زیر لب گفتم)



بازم چیزی نگفت

-جواب سلام واجبه ها....

برگشت نگاهی بهم انداخت چشاش سگی بودن

نگاهی به ساعتش انداخت

-تا الان کجا بودی؟

سعی کرد فریاد نزنه و آرامش داشته باشه

-بیرون

-دقیقا کجای بیرون؟

-خوب خیلی جاها ما رفتیم لب دریا پارک جنگلی دریاچه رستوران.

با لحن نسبتا بلند:اونوقت باکی؟

باتعجب نگاهش کردم

بلندتر گفت:باتوام باکی بودی؟

-خوب معلومه با ستاره

-دیگه؟

-منظورت از این سوالها چیه؟

-منظورام واضحه میخوام بدونم تو تا این وقت شب باکی بودی؟

-این پرسیدن داره من که صبح تو یادداشت نوشته بودم که با ستاره میریم بیرون

-آره ستاره رو نوشته بودی ولی اون یکی ها رو نگفته بودی

نزدیکش شدم دستمو گذاشتم رو پیشونیش دستمو کنار زد

-داری چکار میکنی؟

-میخوام ببینم تب داری یا نه؟داری هذیون میگی

دستمو گرفت تو دستمو محکم فشارش داشتم

-من هذیون نمیگم تبم ندارم حالمم خیلی خوبه حالیمه چی به چیه؟

دستم درد گرفت: ول کن دستمو تو حالت نیست چی میگی اگه حالت بود دم به دقیقه نمیپرسییدی با کی بودی با اینکه میدونی با کی بودم

داد زد: اگه میدونستم کیه که با دستهای خودم خفه اش میکردم مرتیکه رو

خشکم زدمنظورش از این حرف چی بود

-منظورت چییه؟

-منظورم واضحه میخوام بدونم امروز با کی قرار داشتی که برای دیدنش صبح زود از خونه زدی بیرون این موقع شب برگشتی میخوام بدونم اون کیه که برا دیدنش اونقدر هول بودی که گوشتت یادت رفته

سگ شدم اونم سگ هاربا دست آزادم سیلی محکمی دم گوشش خوابوندم دستمو ول کرد دستشو گذاشت رو گونه اش

وحشی شده بودم داد میزد: پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من کیه ام

محکم هلش دادم وگفتم: یالا د بگو بگو راجع به من چی فکر کردی فکر کردی منم مثل اون دخترهاییم که باهاشون بودی فکر کردی منم مثل اونا خرابم؟ یالا جواب بده عوضی!

کوبیدم رو سینه اش

-فکر کردی من کیم هان؟ عوضی یه نگا به من کن من سوگندم سوگند با خودت چی فکر کردی من اون موقع که دختر بودم و آزاد کسی رو به زندگیم راه ندادم اونوقت انتظار داری حالا راه بدم؟ مگه من ...

مات وایستاده بود و منو نگاه میکرد: تو کی هستی که جرات میکنی این حرف ها رو به من بزنی اصلا تو چیکاریه تو یه عوضی پست فطرت هستی فکر کردی همه مثل خودتن همه مثل خودت آشغالن ...

حال خودمو نمیفهمیدم همینطور داشتم دیوونه بازی در میاوردم هرچی به دهنم میومد میگفتم گاه خودمو فحش میدادم گاه اونه هر از گاهی یکی میزدم تو سینه اش دست آخرم شروع کردم به زدن خودم

میزدم تو سرم: ای خاک بر سرمن ای خاک بر سرمن با این زندگیم

جیغ زدم: خدایا چرا نمیکشی راحتم خدایا همین مونده بود که این اشغال عوضی به من تهمت بزنه خدایا چرا سدالمو نمیشنوی دارم تقاص کدوم گناهمو میدم

رو زانو هام افتادم رو زدییم انرژیم تخلیه شده بود داشتم میلرزیدم حلقه شدن دستاشو دور شونه ام حس کردم برگشتم سمتش هلش دادم کنار وگفتم: به من دست نزن دستهای کثیف تو به من نزن از جلو چشم گم شو برو

چشاش رنگ نگرانی داشت: سوگند اروم باش

جیغ زدم: اسم منو تو اون دهن کثیفت نیار. خفه شو خفه!

قلبم تو دهنم میزد اعصابم بدجور خراب شده بود. زار زار گریه میکردم؛ حالم از خودم و دنیا بهم می خورد.

آروم آروم تونستم آرامش خودم رو بدست بیارم دانیال رفته بود کمی اونجا نشستم وزل زدم به دریا و گوش سپردم به صدای موج ها اینها آرومم میکردند

نمیدونم چقدر اونجا نشستم اما اونقدری بود که چراغ ها خاموش بشن کسی مزاحمم نشد خوشبختانه....

به خودم اومدم: دیوونه امروز به روز خیلی خوب بود بیشترین ساعتهاش به خوشی گذشت اونوقت تو نشستی اینجا زانوی غم بغل کردی که چی؟؟....

ویژگی خوبی که تو زندگی داشتیم این بود که با مشکلاتم کنار میومدم بلد بودم چه جوری تنهایی خودم خودمو اروم کنم

رو زانو هام نشستم دستامو قفل کردم و نگامو دوختم به آسمان: خدایا ....

خدای مهربونم میدونم صدامو میشنوی منو بابت حرفهایی که زدم ببخش من بنده ی بدی هستم این همه خوبی رو به یه بدی کوچیک فروختم میدونم که منو میبخشی بابت امروز ازت ممنونم هرچند آخر قصه مون بد تموم شد اما برای همون قسمت خوبش ازت متشکرم دوست دارم خیلی زیاد....

با خدا که حرف میزدم آروم میشدم از جام بلند شدم لباس هامو تکوندم و راه افتادم سمت ویلا ...

اتاقمون تقریبا تاریک بود فقط نور کم سوی چراغ خواب بود وبس ....

دانیال کنار در نشسته بود تکیه داده بود به دیوار زانوهایش خم کرده بود و بازوهایش رو اون آویزون بود و سرش میان بازوهایش بود

دیدنش اعصابمو یه کم خط خطی کرد باید خودمو کنترل میکردم رفتم سمت پنجره دربالکن رو باز کردم هوای خنک رو بلعیدم. نفسهای عمیقی کشیدم وبعد سرمو تکیه دادم به لبه ی در و چشم دوختم به دریا یاد حرفام با خدا افتادم من باید آروم باشم آروم....

.....

-همه ی زندگی شده نگرانی و دلشوره. همه زندگی شده اضطراب. اضطراب از دست دادنت. میدونم هیچ احساسی به من نداری و همین دونستنه که عذابم میدم

از کنار چشمم نگاه کردم یکی از پاهاشو دراز کرده بود سرشو تکیه داده بود به دیوار صدایش بازم غم همیشگی رو داشت

-وقتهایی که بیرون از خونه ای انگار کسی چنگ میزنه تو دلم. به صدای لعنتی تو سرم می پییچه: نکنه کسی رو ببینه نکنه اتفاقی بیفته و هزار تا فکروخیال دیگه ....

نگاشو دوخته بود به من

-:خودم عاشق شدم رسم عاشقی رو میدونم همه چیز تو یه آن اتفاق میوفته شاید همون اولش نفهمی ولی بعد کم کم اون میشه همه زندگیت نفست. ..عاشقی دست خودت نیست که خواستی عاشق بشی ونخواستی نشی چشم که باز میکنی میبینی ای دل غافل همه چی تو باختی رفت...

لبخندتلخی زدوگفت:مثل موقعی که من عاشقت شدم هیچی حالیم نبود فقط فقط یه چیزی میدونستم اونم رورسیدن به تو مهم نبود این رسیدن چه جوری باشه یا چه مانع هایی سر راهم باشه فقط میخواستم بهت برسم و بس..

واسه همینم نگرانتم میدونم تو از گل پاکتری خطا نمیری اما افسار دل آدم دست خودش که نیست عشق که وارد قلبش میشه همه چیز رو فراموش میکنه وعقل ومنطق حالیش نمیشه

از جاش بلند شدو اومد سمت منم که برگشته بودم ونگاش میکردم:اگه.... زبونم لال یه روزی چشای قشنگت یکی رو ببینه وبعد دلتو پیش اون جا بزاره چی؟؟میدونی اونوقت چه بلایی سرم میاد....

چند لحظه سکوت کرد:میمیرم...

زل زدم به چشاش نزدیکتر شد.

-اگه امروز اون حرفارو بهت زدم واسه خاطر این بود که این افکار لعنتی از صبح راحتم نذاشته من خوب میدونم که الان تو این وقت سال شمال شلوغتر از هروقتیه اینجا پره از آدم هایی که شاید یکیشون بتونه کلید قلب تو رو بدست بیاره وتورو از چنگم در بیاره اونموقع ست که من هر کاری ام بکنم تو مال من نمیشی شاید جسمت پیش من باشه اما روحت پیش اون میمونه واین یعنی ته ته بدبختی من ....

دستاشو گذاشت رو شونه هام :منو ببخش بابت کارام اما بدون که همه ی این کارام از عشق زیادیه عشق عقل آدم وضایع میکنه مثل عقل من که ضایع شده رفته اونقدریکه کنترل حرفام دست خودم نیست اونقدریکه باحرفام دل عشقمو میکشتم واشکشو درمیارم منی که حتی طاقت دیدن یکیشونو ندارم باعث سرازیر شدن کلی اشک از چشای قشنگش میشم..

نمیدونستم چی بگم خودمم حال خودم رو نمیدونستم حرفاش ناراحتم میکرد با دستم دستاشو کنار زدم ورفتم رو تخت دراز کشیدم پاهامو جمع کردم تو بغلم خسته بودم خیلی خسته.

خسته تر از اونیکه حتی به حرفاش فکر کنم اما حرفاش قطره اشکی رو سرکشانه رو گونه ام غلت دادند دانیال راست میگفت عاشقی دست خود آدم نیست که اگه بود اون اشتباهی عاشق من نمیشد

در بالکن بسته شد اینبار دانیال بود که به دریا زل زده بودومن حتی تو تاریکی ام میتونستم لرزش شونه هاشوحس کنم..

نمیدونم کی خواب به چشم اومد و خوابیدم اما ظهر بود که از خواب بیدار شدم چشمو که باز کردم ماتم برد دروتادورم پر بود از گلبرگ های گل رزقرمز پرپر شده رو تخت رو زمین رو میز.. بلندشدم رفتم سمت میز آرایشم یه جعبه چوبی قلب شکل اونجا بود داخلشو که باز کردم یه مجسمه ی کوچیک بود مجسمه ی یه فرشته بایه کاغذ تاشده

-فرشته ی زندگیم...

صبح قشنگت بخیر. بابت کارهای دیروزم معذرتم میخوام وازت میخوام منو ببخشی و میدونم که حتما منو خواهی ببخشی چون اونقدر دلت پاک ومهربونه که نمیتونی توش کینه ی کسی رو نگه داری منو ببخش عاشق همیشهگیت دانیال...

من نمیدونم این پسر کی وقت کرده این همه کار رو کنه تازه منم اصلا متوجه نشم نگاهی به ساعت کردم ساعت ۱ بود خدای من یعنی من تا حالا خوابیده بودم اصلا سابقه نداشت بخاطر دیشب بود چون هم خسته بودم هم دیر خوابیدم ...

احساس خستگی میکردم باید میرفتم حموم .

از حموم که اومدم بیرون ساعت یه ربع به دو بود سرمو از بال بستم خودش خشک شه سالمم دور سرم محکمتر بستم ورفتم پایین باید طوری وانمود میکردم که انگاری نه خانی اومده نه خانی رفته ...

از پله ها اومدم پایین آقایون جلو تلویزیون نشسته بودند داشتند پلی استیشن بازی میکردند

اما دانیال پیش اونا نبود یه گوشه دورتر از اونا نشسته بود وسرش رو با گوشیش مشغول کرده بود صدای پامو که شنید سرشو بلند کرد وزل زد به چشم منم خیلی رلکس نگاش کردم واومدم ورفتم آشپزخونه بچه ها اونجا بودند هستی سر گاز وایستاده بود وپونه وستاره داشتند سالاد درست میکردند

-سلام همگی..

با صدای من همگی برگشتند نگام کردند بیچاره خشکشون زده بود

-سلام عرض کردم ها...

آروم جواب سلاممو دادن رفتم سمت قابلمه غذا چیه بذار ببینم

غذا ماهی بود ماهی دوست نداشتم اما نتونستم غر بزوم چون بالاخره بیچاره ها وقتی من خوابیده بودم زحمت کشیده بودن و درستش کرده بودند

کم کم به خودشون اومدند

-خوب من چکار کنم؟

-تو هم بشقاب ها ولیوان ها رو حاضر کن یواش یواش میزو بچین ناهار آماده ست

-باشه

رفتم سمت کابینت ها و بشقاب ولیوان وقاشق وچنگالها رو آماده کردم بعد از آماده کردنشون رفتم که میزو بچینم داشتم از آشپزخونه میرفتم بیرون که با دانیال روبه رو شدم از حیاط اومده بود بشقابها رو از دست من گرفت

-بذار کمکت کنم

-آروم گفتم:مرسی

نمیخواستم باهاش قهر بازی کنم چون نمیخواستم دیگه ماجرا بیشتر از این کش پیدا کنه از بچه ها خجالت میکشیدم باغید فکر میکردند این یه دعوای ساده بود که بین هر زن ومردی اتفاق میوفته نه بیشتر نمیخواستم کسی از عمق فاجعه بویی ببرن نمیخواستم تصور قشنگشون راجع به ما بیشتر از خراب شه

دانیال هم از این وضع راضی بود از نگاش معلوم بود خوشحال بود که ظاهرا باهاش قهر نیستم

به کمک دانیال میزو رو چیدم میخواستیم سر میز بشینیم که زنگ ویلا رو زدند به همدیگه نگاه کردیم که یعنی کی میتونه باشه دانیال رفت سمت آیفون گفت:اومدم

بعد از چند دقیقه برگشت دستش یه نایلون بود

من:کی بود؟

-از رستوران بودند

من: رستوران؟

- آره رستوران سفارشاتمون رو آوردند

- هستی: سفارشات؟ کی سفارش داده بود

دانیال از داخل نایلون کباب هایی رو که داغخل نون سنگک بودند آورد بیرون گذاشت رو یه بشقاب

- من سفارش داده بودم

هستی: چرا ما که ناهر درست کرده بودیم

دانیال نگاهی به من انداخت و گفت: خانمی من یه کم ماهی دوست نداره واسه همین

قند تو دلم اب شد میخواستم نون خالی بخورم کلی ام گرسنه بودم چقدر خوب شد

با نگاه ازش تشکر کردم اونم به جاش لبخند کوچکی زد ...

...چه خوب که دانیال حواسش به من بود

- پایه ی گردش هستین؟

وحید: گردش؟

- آره عصر بریم بیرون از اونجام بریم بیرون شامو بخوریم

پونه: وای من پایه ام از وقتی اومدیم همه اش تو این خونه بودیم مثلا اومدیم مسافرت همه اش تو این ویلا موندیم

بقیه هم موافقت کردند

- دانیال: خانمی نظر تو چیه؟

- اوم... من موافقم

- پس حله بعد ناهار کمی استراحت میکنیم وبعد میریم حله؟

همگی باهم جواب دادیم - حله..

بعداز ناهار هرکس یه طرف برا خودش استراحت میکرد دانیال هم رو یه کاناپه نشسته بود رفتم بالا وارد اتاق شدم اتاقم پر از بوی گلهای سرخ رفتم از پایین یه بشقاب آوردم تا گلها رو تو اون جمع کنم مشغول جمع کردن گلبرگ ها بودم که در اتاق و زدند

-بفرمایید

ستاره بود: اجازه هست

در باز کردو اومد تو.نگاهی به من کردوبعد نگاهی به دوروبرانداخت

-پس گلها رو واسه این خریده بود...اینها برای آشتیه؟

-آره مثلا

-چه رمانتیک

جوابی ندادم ومشغول جمع کردن شدم

باتردید پرسید:دیشب چه اتفاقی افتاد؟

نگاش کردم:چی میخواستی بشه یه کم باهم بگو مگو کردیم

-بگو مگو یا دعوا؟

-چه فرقی میکنه؟

-فرقش اینکه صداتون بقول گفتم هفت تا کوچه اونور ترم رفت

جواب ندادم

-چی گفت که اونجور عصبانی شدی؟چرا خودتو اونجور میزدی

خجالت کشیدم سرم وانداختم پایین اومد کنارم نشست دست و منو تو دستش گرفت

--نمیخوای بگی؟من غریبه شدم

-نه اصلا گفتم که چیز خاصی نبود فقط باز این پسره دیوونه شده بود همین

-چی میگفت؟

لبخند تلخی زدم وگفتم:چی میخواستی بگه میگفت حتما با یکی قرار داشتین که خودتون تنها رفتین

ستاره باتعجب گفت:چی؟



-هیچی بابا طرف تحول زده فکر میکنه من عاشق یکی دیگه شدم دیروزم با اون قرار داشتم

پوزخندی زدوگفت:پسره ی احمق پیش خودش چی فکر کرده؟

-والله خودشم نمیدونه چی به چیه .فکرنکرده حرف میزنه .یه وقتیهایی خون به مغزش نمیرسه هر چی از دهنش در میاد میگه

-تو چرا اونجوری داد میزدی؟

-میخواستی چکار کنم علم واشکار داشت بهم تهمت میزد میخواستی وایستم تو روش وبگم هر چی شما میگین درسته؟

-نه ولی نباید اونکارو میکردی البته خداییش اگه منم بودم همین کارو میکردم

جوابی ندادم

-کاش دیروز نرفته بودیم دیشب که شما رو دیدم پشیمون شدم

با دستم زدم رو بازوشو گفتم:بابا بیخیال خدایی ارزششو داشت خیلی به من چسبید تو چی؟

-خوب به منم چسبید ولی شما دوتا که...

-گفتم بیخیال راستی وحید چی گفت؟

-هیچی بابا اونم یکم بالا پایین پرید ولی من کوتاه نیومدم راستش چون با تو بودم زیاد جروبحث نکرد میدونی که آقامون بدجور به شما اعتماد دارن

-ما اینیم دیگه.راستی عصر که میریم بیرون میخوام پشنهاد بدم ما خانم ها با یه ماشین بریم آقایونم با ماشین بیان چطوره؟

-یعنی فقط دوتا ماشین ببریم

-آره دیگه میخوام چکار چهارتا ماشینو وقتی تو دوتا جا میشیم

-فکر نکنم قبول کنن

-باید قبول کنن مگه دست خودشون .پا شو بریم پیش هستی وپونه با اونام هماهنگ شیم بعد من به دانیال میگم

باشه

هستی تو اتاق خودشون بود وپونه تو اتاق خودشون رفتیم صداشون کردیم وجمع شدیم تو اتاق

ستاره اینا ونشستیم کمی صحبت کردیم بعد از تقریبا یک ساعت وحید از پایین صدا زد:

-خانم ها کم کم حاضر شین

هر کس سمت اتاق خودش رفت تا حاضر شه رفتم سمت اتاق و دانیال رفته بود وداشت موهاشو جلو اینه خشک میکردو شونه میزد رفتم لباس هامو بردارم

دانیال:لطفا لباس های منم آماده کن

یه شلوارکتان خاکی وبه پیرهن قهوه ای تیره براش گذاشتم کنار وبعدخودم رفتم حاضر شدم خود من هم یه شلوار به همون رنگ برداشتم وبه مانتو که کمی روشنتر از پیراهن دانیال بود برداشتم با یه شال توهمون تن رنگی.رو همون تن هم آرایش مختصری کردم تا من حاضر شم دانیال هم حاضر شده بود

-دانیال:حاضر شدی بریم

دستم دراز کردم جلوش:سوییچ ماشین لطفا

باتعجب سویچ واز جیبش بیرون آوردوگفت:واسه چی میخوای؟

-قرار ما خانمها با ماشین ما بریم شما با یکی از ماشین های دیگه

-چرا؟

-همین جوری عشقمون میکشه

جوابی نداد سویچ وگذاشت کف دستم ودربرام باز کرد که برم

رفتیم پایین سواروماشین ها شدیم آقایون هم با ماشین وحید اومدند

رفتیم سمت ساحل دریا دخترها صدای ضبط رو بلند کرده بودند وداخل ماشین کنسرت گذاشته بودند البته خوشبختانه پنجره های ماشین بسته بود ندتقریباصدا بیرون نمیرفت

وحید ماشین رو لب ساحل پارک کرد منم کنارش خداییش دست فرمونش عالی چنان قشنگ با زست پارک کرد که نگوازم ماشین پیاده شدیم

میثم:(شوهر پونه)خداییش دست فرمون وحال کردی دست فرمون ما آقایون حرف نداره

من:آقا میثم من خودم نخواستم والا من بهتر از اینا پارک میکردم

-واقعا؟ با زست خاصی اینو گفت

-دانیال :خانم من دست فرمونش عالیه کسی حق نداره چیزی بهش بگه

-او له له ..آقا چه طرفداری خانمشه میکنه

پونه: اینکارو کرد که تو یاد بگیری

-معذرت من مثل بعضی ها زز نیستم

وحید: بابا بیخیال از طبیعت لذت ببرین اینو عشقه

تقریبا لب ساحل شلوغ بود تصمیم گرفت کمی قدم بزنییم داشتیم قدم میزدیم من با فاصله کنار دانیال قدم میزدم

ستاره هم کنار من ووحید هم کنار اون هستی وبونه وشوهرهاشونم به همین ترتیب کنار ما

همینطور که قدم میزدیم ودورواطراف رو نگاه میکردیم یهو چشم به دوتا آشنا خورد

فرازومهرشاد بودند که تکیه داده بودبه ماشینشون واز دور مارو میپاییدن آروم یکی زدم پهلوی ستاره وباچشمم

بهشون اشاره کردم ستاره هم با دیدن اونا شوکه شد ورنگش پرید آروم بهم نزدیکتر شد

-اینا اینجا چکار میکنن؟

-چه بدونم اینم ازشانس گند ماست

-حالاچکارکنیم

-هیچی مگه باید کاری کنیم خودتو بزنی کوچه علی چپ اصلا انگار نمیشناسیشون نگاشون نکن اصلا الانم برو

بچسب به شوهرت

-چی؟

جوابشو ندادم بجاش به دانیال نزدیکتر شدم ودستم ودوربازوشو حلقه کردم وخودمو چسبوندم بهش اینکارم اونو

که تو فکربود به خودش آورد برگشت ونگام کرد ولی من هیچ واکنشی نشون ندادم همونطور مستقیم جلو رو نگاه

کردم کمی که زل زد بهم بازم برگشت جلو رو نگاه کرد سرمو تکیه دادم به شونه اش

آروم گفت: چیزی شده؟

منم آروم گفتم: نه

-مطمئنی؟

-آره

یه مدت همونجورقدم زدیم بعد لب ساحل وایستادیم دریا رو تماشا کردیم

ستاره: دریا به آدم آرامش میده

هستی: آره مخصوصا وقتهایی که اینجوری آرومه

پونه: بچه ها بیاین عکس بگیریم

شروع کردیم باژست های مختلف عکس گرفتیم آقایون اونقدر ادا و اصول در آوردن که نگو کلی موجبات شادی رو فراهم کردند

بعد از کس گرفتن میثم پیشنهاد داد بریم نزدیک آب تا موج دریا به پاهامون بخوره

من: من نمیام

دانیال: واسه چی؟

-لباسام خیس میشه

-خوب خیس بشه

-خیس بشه؟ بعد اونوقت تا شب چکار کنم با لباس های خیس سر کنم

-زیاد نمیریم که جلو کفش ها دربیار شلوار تم به کم از پایین تا کن

ستاره: راست میگه بیا بریم زیاد جلو نمیریم همین لبش وایمیستیم

همگی کفش هامون در آوردیم آقایون بیشتر رفتن داخل آب ولی ما نه کمی وایستادیم و بعد من احساس کردم پاهام داره یخ میزنه چون یواش یواش آفتابم داشت غروب میکرد و هوا کمی سردتر شد

-بچه ها من میرم سمت ماشین پاهام یخ زد

ستاره: منم همونطور

هستیکشما برین ما هم میاین

اومدیم سمت ماشین پاهامو با دستمال خشک کردیم و بعد کفش و جورابهامون پوشیدیم کمی که گرم شدیم از ماشین اومدیم پایین تا غروب آفتاب رو تماشا کنیم

کنار ماشین وایستاده بودیم هستی و پونه هم دورتر از من لب ساحل وایستاده بودند و آقایونم هنوز مثل بچه ها تو آب بازی میکردند

-منظره ی قشنگ و عاشقانه ای مگه نه خانومها؟

-از شنیدن صدا شوکه شدیم صدای فراز بود برگشتیم سمت صدا خودش بود با مهرشاد وایستاده بود کنارمون و با پوزخند نگامون میکرد

-سلام خانم های زرنگ

رنگ هر دو تامون پریده بود

مهرشاد:انگار از دیدنمون زیاد خوشحال نشدین

ستاره:شما اینجا چکار میکنین؟

-اومدیم تفریح مثل شما

کمی جلوتر اومدو آرومتر گفت:فقط با این تفاوت که ما مثل شماها جفت نیومدیم

نگاهی به ساحل کردم خوشبختانه حواس هیشکی به ما نبود

من:بهتره از اینجا برین ممکنه ما رو ببینن

چشمم به ساحل بود دلم آشوبی بود که نگو ونپرس

فراز:فکر نمی‌کردم به این زودی برا خودتون جفت دست پا کنین نه انگار واقعا زرنگین

-لطفا برین خواهش میکنم

فراز:چقدرم ازشون حساب میبرن میترسین ما رو باهم ببینن وشما از دستشون بدین

-مهرشاد:فقط سر درنمیارن اینا چی داشتن که ما نداریم.تازه ماشین من خیلی بهتر از ماشین اوناست

خواستم سرشون داد بزنم ولی خودمو کنترل کردم:شما چرا حالتون نیست بابا اونا شوهرهای مان شوهرها بفهمین

ستاره:ما خانوادگی اومدیم شما ما ودختر عمه هامون با شوهرهامون

-واقعا از دیروز تا حالا شوهردار شدین

-اصلا به شما چی اگه دیروز صاحب نداشتیم الان داریم پس بهتر بزنین به چاک

فراز:که اینطور؟باشه میریم ولی قبلش میخوامدوکلمه با شوهران جناب عالی صحبت کنم

-شما اینکارو نمیکنین

فراز لبخند مرموزی زد:چرا اینکارو میکنم میخوام ببینم چطوری تونستن مخ شما رو بزنین

تو دلم گفت:خدایا چی میشد میتونستم یه کشیده جانانه بزنم تو صورت این پسره تا دلم خنک شه ولی حیف فعلا باید خودمو کنترل کنم

من: خواهش میکنم دنبال در دسر نباشین برین

-چه در دسری؟ ما فقط میخواییم دو کلام اخطلات کنیم

میخواستم بهش بگم: شما بجا میکنین که چشم افتاد سمت دریا دانیال داشت میومد سمت ما پشت سر اونم

وحید سخته رو زدم کامل ستاره دستمو تو دست فشار داد اونم مثل من فشارش افتاده بود یخ زده بود

فراز که ال مارو دید برگشت ودانیال اینا رو نگاه کرده چی دعا بود زیر لب میگفت که خون به پا نشه اینجا

دانیال سریع خودشو رسوند به ما نگاه عصبی به فراز ومهرشاد کرد

-امری باشه؟

فراز نگاهی به ما کرد وپوز خندی زد

دانیال با عصبانیت گفت: پرسیدم امری باشه

باید خودمو جمع وجور میکردم وقبل از اینکه گندی بالا بیاد یه کاری میکردم

-فوراً رفتم بازوی دانیال وگرفتم وگفتم: ایشون همسر دانیال هستنند ماشین مال ایشونه هر سوالی دارین از

خودشون پیرسن؟

بعد برگشتم سمت دانیال وگفتم: این آقایون در مورد ماشین سوالاتی داشتند فکر میکردند مال منه منم داشتم

توضیح میدادم که ماشین مال من نیست واطلاعاتی ازش ندارم خوب شد که خودت اومدی

دانیال نگاه مشکوکی به من انداخت

مهرشاد با غیظ خاصی گفت: پس شما شوهر این خانم هستین؟

دانیال: بله مشکلی هست

فراز: مطمئنید شما همسرشون هستید

رنگم پرید دانیال عصبانی گفت: منظور تون چیه؟

فراز گفت: منظور خاصی نداشتم فقط یه کم به هم نمایین واسه همین

دانیال: به هم اومدن یا نیومدنمون به خودمون ربط داده به شما مربوط نیست

فراز: بهتره مواظب حرف زدنت باشی

-نباشم چی میشه مثلاً؟

وحید که تازه رسیده بود هنوز منگ بود گفت: اینجا چی خبره؟

دانیال: انگار بعضی ها تنشون میخواره

فراز: تن من میخواره یا تو؟

دانیال خواست بیره سمت فراز که خودم انداختم جلو: دانیال آروم باش چته؟ چرا عصبانی هستی؟ این بیچاره که چیزی نگفتن تو عصبانی شدی؟

عصبانی نگام کرد: تو چرا طرفداریشونو میکنی

دستامو دور گردنش حلقه کردم: عزیزم من کی طرفداری اونا رو کردم فقط دلم نمیخواد تو الکی اعصابتو خرد کنی

-الکی؟ تو به این میگی الکی؟ این دوتا مزاحم شما شدن بعد تو میگی من وابستم چیزی نگم

-دانیال....چه مزاحمتی این آقایون فقط چندتا سوال میخواستن درمورد ماشین بپرسن

-مگه اینجا بنگاه معاملات ماشین

-خوب حالا تو خودتو ناراحت نکن

برگشتم سمت وحیدوبا چشم ازش خواستم که دانیال واز اینجا بیره

وحید بیچاره که خودش هنوز گیج میزد دست دانیال رو گرفت که بیره

-وحید ول کن دستمو من از اینجا جم نمیخورم میخوام ببینم حرف حسابش چیه

دستامو دور کمرش حلقه کردم ومعصومانه زل زدم تو چشاش میدونستم جواب میده: دانیال....خواهش میکنم

بخاطر من تو الان عصبانی هستی بهتر از اینجا دور شی اعصابت بیاد سرچاش خواهش....

-چرا من برم اونا برن

-اونام الان میرن تو برو الان اونام میرن بخاطر من

خودمو یه کم براش لوس کردم: خواهش....

-باشه میرم ولی این دوتا بهتره هرچه زودتر بزنی به چاک والا بد میشه

با عصبانیت رفت سمت لب دریا

برگشتم سمت فرازومهرشاد که مثل لبو قرمز شده بودند

من با عصبانیت: بهتره هر چه زودتر از اینجا برین تا دوباره برنگشته وشر نشده

فراز: بزار برگرده ببینم میخواد چی بشه؟

-خواهش میکنم برین دیدین که ما شوهر داریم شوهرامونم خیلی دوست داریم

-شما لیاقتتون همینه ..

اینو گفت وباعصانیت برگشت رفت.مهرشادهم پشت سر اون

-پسره الدنگ فکر میکنه کیه دانیال من خیلی هم از اونا سرتره

اینو گفتم برگشتم سمت ستاره که با تعجب داشت نگام میکرد

-بهتره بریم پیششون

راه افتادیم سمت وحیدو دانیال باید یه جورایی از دلش درمیاوادم تا باز دعوا نشه

رفتم وبازوشو بغل کردی برگشت نگام کردومن لبخندی تحویلش دادم

-ازت ممنونم

-خوب خرم کردی

-دور از جون این چه حرفیه من فقط نمیخواستم الکی شر بشه

-زدم تو فاز بی غیرتی

-دانیال.... خواهش میکنم شروع نکن یه اتفاق کوچیک وبی اهمیت بود بود که افتاد لطفا بهش فکر نکن وروزمون

رو خراب نکن

-ولی برا من کوچیک وبی اهمیت نبود

جلوش وایستادم وگفتم:نکنه میخوای اتفاقات دیروز رو باز تکرار کنی؟؟

لبخند تلخی زدوگفت:نه دیگه تا اون هدم احمق نشدم به زور باهام آشتی کردی

-خوب پس دیگه چی میگی؟

-هیچی این مثل بقیه میریزم تو دلم

با اخم گفت:دانیال...

-چیه؟من که کاری به کار تو ندارم

سرمو انداختم پایین:من دوست ندارم تو الکی خودتو ناراحت کنی

آروم نزدیک شدو پیشونیمو بوسیدوگفت:تو نگران من نباش



زل زدم تو چشاش باز همون نگاه غمگین لعنتی

لبخندی زدو گفت:بهتره بریم پیش بقیه الانه از دستمون ناراحت شدن که داریم خودمون دوتایی داریم لاو  
میترکونیم

اینو گفت ودستمو گرفت ومنو کشید تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثار فرازومهرشاد کردم که اعصاب من و  
دانیال رو بهم ریختند.میدونستم الان تو دلش چه خبره .بیچاره دانیال از این عشق لعنتی که چه ها نمیکشه...

تولد دانیال نزدیک بود تصمیم گرفته بودم کارش رو تلافی کنم ومن یه جشن بزرگ براش بگیرم از مدت ها قبل  
برنامه ریزی کردم وبا همه هماهنگ کردم قرار بود مهمونی رو خونه ی مادرجون اینا بگیریم یه هفته تمام  
بازارهاوفروشگاه ها رو گشتم تا بالاخره تونستم یه کادوی خوب پیدا کنم  
یه ساعت ۳۰ میلیونی پولش رو از حسابی برداشتم که دانیال هروقت میتونست برام به اون حساب واریز کرده بود  
منم تا اون موقع زیاد بهش دست نزده بودم .

صبح روز تولدش خودمو زدم به خواب تا حاضر شه بره سر کار.بعداز اون خودم از خونه زدم بیرون ورفتم سمت  
خونه مادرجون اینا .همه اونجا جمع شده بودند همه ی کارها انجام شده بود جز تزئین که اون رو هم من ودیانا  
خودمون تصمیم به انجامش گرفته بودیم.

با بابک کارهارو هماهنگ کرده بودم .بابک معاون شرکت بودوصمیمی ترین دوست دانیال وتنها کسی ازافراد  
شرکت بود که من میشناختم.

قرار بر این بودکه سه ساعت قبل از تعطیلی شرکت وقبل از قراری که با یکی ازکارفرماها داشتند بابک یه فنجون  
قهوه رو رو لباس های دانیال خالی کنه البته خیلی اتفاقی .

وقتی بابک قهوه رو میریزه بلوز رنگ روشن دانیال وشلوارش کلی کثیف میشه ودانیال عصبانی میشه بابک فوراً  
برمیگرده عیب نداره واسه چی خونتو کثیف میکنی الان زنگ میزنم سوگندخانم برات یه لباس میفرسته اینکه  
ناراحتی نداره ما یه ساعت تا اومدن کارفرما وقت داریم وکلی زورمیزنه تا آرومش کنه وبعد بابک زنگ میزنه به من  
که قبلاً باهش هماهنگ شده بودم ولباسهایی رو که دوست داشتم اون شب بپوشه رو براش میفرستم .

لباسش یه پیراهن اسپورت سرمه ای بود که فیت تنش بود خودم براش خریده بودم وبه شلوار کتان سفید بود  
یدونستم که تو این لباس ها خیلی جیگر میشه.میخواستم شب تولدش بهترین باشه

بعد از فرستادن لباس ها زنگ زدم بهش گفتم که میرم خانه ی مادرجون دیانا اونجاست از منم خواسته برم وچون  
حوصله ی ماشین سواری ندارم با آژانس میرم عصر خودش بیاد تا برگردیم خونه .

همه چیز خوب پیش رفت مهمون ها هم خوشبختانه همگی قبل از اومدن دانیال رسیده بودند منم دوساعت قبل از اومدن دانیال آماده شدم اول میخواستم به پیراهن کوتاه دکلته داشتم که اونو بپوشم ولی بعد دیدم مناسب مجلس مختلط نیست وممکنه دانیال ناراحت شه امشب رو نمیخواستم براش خراب کنم بجاش یه لباس مناسبتر پیدا کردم .

لباسم یه دامن نسبتا کوتاه پلیسه دار قرمز بود با یه تاب دکلته قرمز که روش یه کت کوتاه سفید وقرمز شطرنجی داشت .لباس عروسکی وشیکی بود اینو م وقع نامزدمون دانیال یه سفرسه روزه رفت کره وازاونجا برام گرفته بود ولی تا حالا نپوشیده بودم .خیلی بهم میومد همه ازلباسم خوششون اومده بودچون خیلی بهم میومد.

وقتی از شرکت اومد بیرون بابک بهم زنگ زدو خبرداد وماخودمون آماده کردیم تقریبا ساعت ۷ شب بود که رسید زنگ رو زد خودم آیفون رو جواب دادم وبهش گفتم که بیاد تو ویه چایی بخوره بعد بریم دربارز کردم اومد تو .رفتم جلو در ورودی ساختمان وایستادم درو که باز کرد وچشمش به من افتاد سر جاش خشکش زدولبخندی بهش زدم وگفتم :تولدتون مبارک دانیال خان

مات ومبهوت جلو در وایستاده بود رفتم جلو ودستشو گرفتم ووارد سالن شدیم مهمون با ورود ما همصدا باهم براش تولدت مبارک خوندند.هنوز متعجب بود وبه دورواطراف نگاه میکرد.

موزیک رو پخش کردندوچراغ ها تقریبا خاموش کردو وسط سالن رو خالی کردند .همون آهنگی بود که تو تولد من پخش شدوما باهم رقصیدیم.دستم گرفتم جلوش ودعوتش کردم به رقص امش میخواستم بهترین شب زندگیمون براش باشه .

به خودش اومده بود دستمو گرفت وباهم رفتیم وسط .صدای جیغ وهورا بلند شدوبعد همه آروم شدند تا ما باهم برقصیم ...

تو چشمات نگاه میکردم از چشاش شادی میبارید خوشحال بودم که برای یه بار هم که شده کار درست رو انجام دادم بدون هیچ خودخواهی.اینبار فقط به اون فکر کردم ..

بعد از رقص دونفره مون همه برامون کف زدندوبعد آهنگ های دیگه ای پخش کردند وبقیه هم به ما ملحق شدند.برعکس همیشه باز ازش جدا نشدم وکنارش موندم وباهش رقصیدم بعد از کلی رقص تصمیم گرفتیم بریم سراغ کیک تولد نشوندمش رو صندلی وبعد خودم رفتم کیکشو بیارم یه کیک بزرگ گرفته بودم که کلا کاکائویی بودوروش با یه کرم زرد رنگ نوشته بودم

-عزیزم دانیال جان تولد مبارک

دورتادور نوشته هم قلب های کوچیک قرمز بود.

کیک روباناز وعشوه گذاشتم جلوش وبعد خم شدم ولپشو بوسیدم .آروم دم گوشش گفتم :تولدت مبارک

نگام کرد: خیلی عاشقتم خیلی...

کنارش نشستم: قبل از فوت کردن شمعت آرزو تو بکن

- آرزو... باشه... همیشه آرزو مو بلند بگم

- اگه دوست داری چراکه نه.

چشماشو بست و گفت: آرزو میکنم تا لحظه مرگم کنار همسرم سوگند باشه

یه چیزی درونم فروریخت. نگاه کردم چشاش برق میزد.

- دانیال تو نباید این آرزو رو میکردی نباید من سهم تو نیستم از این زندگی. آخه چرا اینو میخوای چرا....

میخواستم داد بزنی و اینا رو بهش بگم ولی نتونستم فقط شادیشو تماشا کردم

نوبت کادوها رسید. همه یکی یکی کادوهاشون رو آوردند. هرکس در حد وسع و سلیقه اش کادوی مناسبی برای

دانیال گرفته بودند تا اینکه نوبت شعله رسید اومد جلو و در کمال پروائی دانیال و بغل کرد و با کلی ناز و عشوه

گفت: عزیزم تولدت مبارک

کادو رو گرفت سمتش و گفت: مطمئنم خوشت میاد چون من بهتر از همه با سلیقه تو آشنا

فکر کردم این یه تکه بود که به من انداخت اما نمیدونم چرا اونکه هنوز کادوی من رو ندیده بود

دانیال کادو رو باز کرد یه دستبند طلا بود انصافا دستبند شیکی بود

دانیال برگشت سمتش و گفت: مرسی شعله خیلی قشنگه

شعله: ببند دستت میخوام دستت ببینم

دانیال: حالا بعدا ببینم

شعله خودشو لوس کرد و گفت: نه... الان ببند میخوام ببینم

دانیال مردد بود

- اصلا بده خودم ببندم دور دستت

بعد هم سریع دستبند رو از دست دانیال قاپید

-دستتو بده من

دست دانیال گرفت تو دستش و دستبند و بست دورش و بعد دست دانیال رو گرفت بالا تا بقیه هم ببینن. نسترن جون و مادر خودش فوراً شروع کردند به تعریف و تمجید دانیال برگشت و به من نگاه کردم منم زدم رو فاز بیخیالی ولی خداییش میخواستم همون لحظه گردن شعله رو خردکنم دختره ی ایکبیری

نمیدونم چرا بین این همه دختری که قبلاً و حالا دوروبر دانیال بودند از این شعله بدجور متنفر بودند و برعکس بقیه که روشون حساس نبودم رو این یه قلم خیلی حساس بودم دوست نداشتم بعد از من دانیال سهم این دختر شه دانیال فوراً دستبند رو بازش کرد که این باعث شد شعله اخم کنه ولی برای اینکه نشکنه اعتراضی نکرد این کار دانیال به دلم نشست تو دلم گفتم بعداً تلافیش میکنم

بعد دوباره چند نفری کادوهاشونو دادند تا اینکه نوبت من رسید بلند شدم و رفتم کادویی رو که گرفته بودم اوردم و کنارش نشستم و کادو رو گرفتم سمتش

کادو رو با شوق از دستم گرفت و با وسواس خاصی بازش کرد چشاش وقتی به ساعت افتاد برق زدند

-امیدوارم خوشت بیاد

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشم: این بهترین کادویی که تو عمرم گرفتم

لبخند ملیحی بهش زدم فوراً ساعت رو بست دور دستش و دستشو بلند کرد و ساعت رو نشون همه داد چشای خیلی ها ساعت رو گرفته بود لامصب خیلی شیک بود همه شروع کردند به تعریف و تمجید

دانیال برگشت سمت دستشو گذاشت روی گونه هام: عشقم برای همه چیز ممنونم

و بعد آروم پیشونیمو بوسید.

شعله داشت دیوونه میشد لبخندی به روش زدم و حرصشو بیشتر کردم

آخرهای شب کم کم مهمون ها رفتند دانیال مهمون ها رو کاملاً بدرقه کرد رفتم تو اتاقم. خیلی خسته شده بودم و د اوردم و انداختمش یه گوشه و بعد شروع کردم به باز کردن سنجاق های سرم

دانیال اومده بود داخل اتاق و تکیه داده بود دیوار و نگام میکرد و لبخند رو لبش بود از تو آینه میدیدمش

سنجاق های سرم کلافه ام کرده بودند

-کمک نمیخوای؟

-نیکی و پرسش

اومد جلو و با احتیاط سنجاق ها رو از موهام جدا کرد. موهام که آزاد شد سرم و تکون دادم و موهامو پخش کردم  
دورم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو کرد تو موهام و نفس های عمیقی کشید بر مگردوند و زل زد تو چشم و بعد  
آروم خم شد و بوسیدم

میدونستم چی ازم میخواد نمیخواستم مخالفت کنم امشب باید براش خوب تموم میشد برای همین باهش  
همراهی کردم...

چند هفته ای بود که سر دانیال شلوغ بود قرار بود تو فراخوان طراحی یه پروژه ی بزرگ شرکت کنند. از سراسر  
ایران شرکت های بزرگی برای شرکت در این فراخوان می اومدند .

این پروژه قرار بود یکی از بزرگترین پروژه های کشور بشه و هر کسی هم که این برنده ی این فراخوان میشد آینده  
ی کاریشو تضمین کرده بود و بعنوان یکی از شرکت های ساختمانی ایران مطرح میشد

شرکت دانیال تو این مدت شبانه روز کار میکردند تا بتونند بهترین طرح رو بدن برای همین دیگه دانیال شب  
ورزشو گم کرده بود.

فردا قراره که شرکت ها طرح هاشو برای ارائه ببرند دانیال خودش به عنوان نماینده ی شرکت میرفت . عصر اومده  
بود خونه ولی از وقتی اومده بود دیکراست رفته بود تو اتاق کارش . تو این چند هفته کلی وزن کم کرده بود.

یه چایی دم کردم و رفتم اتاقش وارد شدم داشت رو لب تاپ طرحشون رو دوباره مرور میکرد چایی رو گذاشتم رو  
میزش سرشو بلند کرد و گفت: ممنونم

از نگاهش بیقراری میباید. نا آرام بود. معلوم بود که خیلی استرس داشت از اتاقشو اومدم بیرون ولی نتونستم برم  
یه حسی به من میگفت که میتونم آرامشو بهش برگردونم اون به من احتیاج داشت

تکیه کردم به در اتاقش. همیشه هر وقت ناراحت بودم و یا بیقرار اون کنارم بود و یه جورایی آرومم میکرد یه چیزی  
از درونم میگفتم: هی سوگند الان وقتش برای یه بارم که شده وظیفه اتو درست انجام بدی برای یه بار هم که شده  
براش خانمی کنی. واقعا شریک زندگیش باش

برگشتم در اتاقشو زدم و وارد اتاق شد رفتم سمت میزش و لب تاپشو بستم

-داری چکار میکنی؟

-کاربسه دیگه

-سوگند من فردا ..

دستموم به نشانه ی سکوت گذاشتم رو لب هاش

-خودم میدونم فردا ارائه داری ولی به حد کافی روش کار کردی مگه نه؟

-آره ولی بازم استرس دارم نمیدونم چمه

کلافه دستهاشو تو موهاش کرد

این یه پروژه ی ملی کلی شرکت سرشناس براش طرح دادند....

بهش نزدیک شدم دستامو گذاشتم رو گونه هاشو آروم سرشو بلند کردم

-دانیال منو نگاه... شما همه ی سعی خودتونو کردین ایشالله طرحتو قبول میشه اگه نشدم که دنیا به آخر نمیرسه که

-برا من میرسه

جلو پاهاش زانو زدم وگرفتم:چرا؟؟

-میدونی اگه من این طرح وببرم چی میشه؟

-چی میشه؟

-آینده زندگیمون تامین میشه اونوقت میتونم تو رو خوشبخت کنم

-خوشبختی منو تو تو چی میبینی؟دانیال خوشبختی که همه اش پول نیست خیلی از آدم ها هستند که به نون

شبشون محتاجند ولی خوشبختنداما بعضی ها شب ها رو پول میخوابند ولی در آرزوی خوشبختی اند

(تو دلم گفتم یکیشون خودم همه فکر میکنند چون همسر یه مردپولدارشدم خوشبختم ولی نیستم ..)

مظلومانه نگاه کرد:یعنی براتو مهم نیست که شرکت من برنده ی این فراخوان نشه

-من دوست دارم شرکت تو برنده ی این فراخوان بشه ولی اگه نشدم که زندگی متوقف نمیشه اگه واسه خاطرمنه

من نمیخوام اینجوری خودتو عذاب بدی واعصابتوخرد کنی بردوباخت تو این پروژه برای من چیزی رو عوض

نمیکنه تو همون دانیال سابق میمونی توکلت به خداباشه اگه اون صلاح بدونه همه چیز به راحتی درست میشه

اگه هم نشد حتما صلاح اینه

دستاشو تو دستم گرفتم:من به تو اعتماد دارم میدونم که تو موفق میشی یادت رفته توکی هستی؟یادت رفته بهم

چی میگفتی؟تو کسی هستی که بهم میگفتی به من میگن دانیال هرچی رو که تو این دنیا بخوام به دست میارم

الان تو رو میخوام پس بدست میارم میبینی که همونی شد که تو میخواستی من شدم مال تو. الانم اون پروژه رو

میخوای من مطمئنم که بدست میاریش

با حالت خاصی نگام کرد: ولی من هنوزم نتونستم تو رو به دست بیارم

الان وقتش نبود که ناامیدش کنم اون به امیدمن وحمایتم نیاز داشت لبخندی زدم وگفتم: پس میشه بگین اگه شما منو بدست نیاوردین پس من اینجا توخونه ی تو چکارمیکنم؟

شونه هامو گرفت وصورتشو نزدیکتر کرد: ولی من جسمتو نمیخوام من روحتو میخوام قلبت ومیخوام عشقتو میخوام

نگاش کردم وآروم گفتم: زمان همه چیز رو درست میکنه ..

لبخند تلخی زدوگفت: منم به همین امیدوارم

باید فضا رو عوض میکردم از جام بلند شدم: پاشو بریم بیرون

نگاهی به ساعت کرد: ساعت ده ونیم شب بود: الان؟

-آره؟

-آخه الان کجا بریم(باتعجب پرسید)

-بریم قدم بزنینم

اواخر اردیبهشت بودهوابهاری بودونم نم بارون بهاری هم میبارید

باتردید نگام میکرد خودمو مظلوم کردم: خواهش بخاطر من

-باشه

رفتیم لباس پوشیدیم وزدیم بیرون . هوا عالی بود

-حالا کجا بریم؟

-همینطور قدم میزنیم تا هر جا که تونستیم میریم

-باشه

اینو گفت ودستمو تو دستش گرفت وآروم راه افتادیم خیابونها چون خیابونهای اصلی نبودند نسبتا آروم بودندماهم ساکت بودیم وهیچ کدوم چیزی نمیگفتیم سرمو به بازوش تکیه دادم صدای قطرات بارون که به زمین میخورد درسکوت ملودی زیبایی روایجاد میکرد این بهم آرامش میداد.میدونستم که حال دانیالم خوب میکنه آرومترش میکنه .

ساعت دوازده بود که برگشتیم خونه .جلو در دانیال منو گرفت سمت خودش وبازو هام گرفت و خم شد سمتم ویشونیمو بوسید

نگاشو به نگام دوخت:تو بهترین چیزی هستی که خدا بهم داده تا آخر عمرم بخاطر وجودت ممنونشم .آرامشی رو که توبهم میدی هیچ چیز وهیچ کس دیگه ای نمیتونه بهم بده  
لبخندی زدم وگفتم :خوشحالم که تونستم آرومت کنم.

برعکس همیشه صبح زودتر از دانیال بلند شدم دست وصورتمو که شستم رفتم نشستم کنار تخت وآروم موهاشو نوازش کردم

-دانی...دانیال ...نمیخوای بلند شدی؟

چشماشو باز کرد وباتعجب نگام کرد هراسون نیم خیز شدوگفت:اتفاقی افتاده؟

از حرکاتش خنده ام گرفت:نه ..مگه قراربود اتفاقی بیفته

-آخه تو..اینجا؟

-چیه یه امروزه رو خواستم برا همسر صبحونه درست کنم از نظر شما ایرادی داره

باتعجب گفت:صبحونه؟برای من؟

بلند شدم وگفتم:بله صبحونه برای شما .تا تو بری حموم وبیای منم صبحونه رو آماده کردم.

اینو گفتم چشمکی زدم واز اتاق اومدم بیرون رفتم پایین ومشغول آماده کردن صبحونه شدم

صبحونه رو آماده کردم وداشتم چایی رو آماده میکردم که دانیال هم اومد

نگاهی بهم انداخت وگفت:مطمئنی چیزی نشده؟

اخمی ساختگی کردم وگفتم:چرا اینجوری میکنه یه روز خواستم زن خونه بشم اونم تو نذار

لبخندی زدونشست سر میز:این صبحونه خوردن داره ها....

منم نشستم روبروش ومشغول خوردن صبحونه شدم .دانیال خیلی خوشحال بود

بعد از صبحونه گفت:بهتر برم حاضر شم

-صبر کن منم بیا بگم چی ببوشی

نگاه معناداری بهم انداخت ومنم در جوابش لبخند ملیحی بهش زدم دستش وبطرف دراز کرد وباهم از پله رفتیم بالا



رفتیم اتاقمون من مشغول انتخاب لباس شدم اونم نشسته بود رو تخت ومحو تماشای من شده بودبالاخره تونستم  
یه لباس شیک انتخاب کنم

ست مشکی رنگی رو براش انتخاب کردم.مشکی بهش میومد.دادم دستش

-مرسی

-خواهش

لباس هاشو وعوض کردواومد جلوم وایستاد

-خوب شدم؟

نگاش کردم خیلی خیلی جذاب شده بود تو دلم گفتم:مامانت فدات شه که اینقدر جیگری

-انتظار داشتی خوب نشه انتخاب من حرف نداره

لبخندی زد وتو آینه نگاهی به خودش انداخت

-دیرت نشه

-ساعت چنده؟

-۵ دقیقه به ۸

-اوه اوه دیرم شد..

رفت سمت در

-صبر کن صبر کن..

برگشت سمتم:چی شده؟

-ادکلن یادت رفت

ادکلنی رو که دوست داشتم برداشتم وخالی کردم روش

-از ارکان خوشتیپیه...

لبخندی زدواز اتاق خارج شدوسط پله ها برگشت

-چی شد؟

-ساعتم یادم رفت

-من برات میارم

تند رفتم تو اتاق وساعتشو برداشتم و آوردم

-بیا..

-اینو نه که

-پس کدومو میخوای؟

-همون که تو برام خریدی رو بیار

-حالا چه فرقی میکنه اینم خوبه

-فرق میکنه که میگم اون اگه دستم باشه هر وقت بهش نگاه کنم یاد تو میفتم یاد تو هم بهم آرامش میده

نگاهی بهش کرد این حرفاش همیشه متاسفم میکرد برگشتم سمت اتاق وهمون ساعتی رو که براش خریده بودم آوردم

-دستتو بده من ببندم

مثل بچه ها باخوشحالی دستشو آورد بالا. ساعتو بستم دستش وبعد راه افتادیم تا بره

دم در موقع خداحافظی منو گرفت جلوش و سرشو آورد پایین ومحکم منو بوسید

سرشو که بلند کرد زل زد تو چشم: بهش نیاز داشتتم آرومم میکنه

لبخندی زدم و گفتم: مطمئنم که موفق میشی

در جوابم لبخندی زد و گفت: مواظب خودت باش

-تو هم همینطور

-خداحافظ

-خداحافظ

اون رفت ومن بانگام بدرقه اش کردم برگشتم وخونه وافتادم رو کاناپه: خدایا خودت کمکش کن.....

قرار بود ۱۰ روزدیگه نتایج رو بدن. تو این ده روز دل تو دلش نبود استرس رو میشد از تک تک رفتارهایش خوند تو

مدت سعی کردم ارومش کن دائم بهش میگفتم تو سعی خودتو کردی حالا بسپارش دست خدا خودتو عذاب بدی

که درست نمیشه

روزی که قرار بود نتایج رو بدن منم استرس داشتم نمیدونم چرا ازش خواستم همراهش برم قبول کرد باهم رفتیم وقتی وارد سالن شدم تازه فهمیدم منظور دانیال از اینکه همه ی شرکت ها میان رو متوجه شدم سالن نسبتا شلوغ بود چندتا اساتیدمون رو اونجا دیدم که عضو شرکت های صاحب نامی بودند وقتی مسئول پروژه اومد رو سن تا اسم شرکتی که طرحش قبول شده رو بگه حس کردم قلبم تو دهنم میزنه اگه دانیال نتونه موفق شه روزهای سختی رو پیش رو خواهیم داشت چون مطمئنم حالش بدجور گرفته میشه مسئول پروژه اول شروع کرد به تقدیر و تشکر از شرکت ها وبعد گفت که طرح انتخاب شده بخاطر خلاقیت های جالبی که در طراحی بکار بردند برنده این فراخوان شده وبعد گفت که طرح انتخاب شده متعلق به چشمها بسته بودم دست دانیال رو تو دستم فشار دادم

-شرکت انتخاب شده شرکت کاسپین

حس کردم گوش هام درست نشنیدم فوراً چشمها باز کردم دانیال و بابک یه هورای بلند کشیدند و دانیال برگشت سمت من و منو در آغوش کشید و گفت: ما بردیم ما بردیم باورت میشه خدایا.....

فورا دانیال رو از خودم جدا کردم و گفتم: زشته این کارها چیه میکنی؟؟؟

-چی چی رو زشته ما بردیم...

لبخندی زدم و دستهاشو گرفتم و گفتم: خوشحالم خیلی خوشحالم...

بابک رو شونه ی دانیال زد و گفت و برو جلو منتظرت هستن

دانیال رفت جلو و با مسئولین خوش و بشی و کرد و بهش تبریک گفتن و حرف های تخصصیشون رو زدند و بعد برگشت نمایندگان بعضی از شرکت ها اومدند پیش دانیال و بهش تبریک گفتن اون لحظه یه حس غرور خاصی داشتم خیلی به دانیال افتخار کردم

اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم

-دانیال به بچه ها خبر دادی؟

بابک: نه خواستم رودررو این خبرو بهشون بدم

من رانندگی میکردم: من میرسونمت شرکت بعد میرم منم به مامان اینا خبر بدم

-تو نمای شرکت؟

-نه من واسه چی پیام جمعتون خودمونیه

دانیال اخمی کرد و گفت: منظورت چیه تو که غریبه نیستی

-اره میدونم ولی من با اونا آشنا نیستم شاید پیش من کمی معذب باشن منم میرم خونه مامان اینا بعد میرم خونه  
برا شب آماده شم

-شب؟ مگه قرار اتفاقی بیفته؟

-آره دیگه امشب باید شام بدی. باید جشن بگیرم خودم و خودت

لبخندی زد و گفت: شما جون بخوا شام که چیزی نیست

اول به سر رفتم خونه مامانم اینا و خبر بهشون دادم خوشحال شدند و گفتند باید در چند روز آینده براش جشن  
بگیرند

سر راه خونه رفتم به کیک کوچیک و شیرینی گرفتم رفتم خونه و شروع کردم به آماده شدن اول خونه رو آماده  
کردم و بعد خودم آماده شدم یکی از لباس هایی رو جدیدا خریده بودم و خیلی بهم میومد پوشیدم به پیراهن  
دکلته بود که پایینش فون باز میشد و بعد نشستم کلی آرایش کردم میخواستم به جشن واقعی براش بگیرم

ساعت دو و سه بود که اومد وارد خونه که شد رفتم جلو در با دیدم هاج و واج موندونگام کرد

به چرخی زدم که باعث شد فون لباسم وهم خوب باز شه: خوجگل شدم

لبخندی زد و گفت: ماه شدی

دستشو گرفتم و کشیدمش بیا برو حموم بعدم لباسهاتو عوض کن که جشنمونو شروع کنیم

با تعجب نگام کرد: کی ها قرار بیان مگه قرار نبود خودم و خودت باشیم

-چرا خوب خودم و خودتیم دیگه

-پس به جشن حسابیه

-به جشن حسابی حسابیه

تا دانیال بره حموم و حاضر شه منم به آهنگ لایتن باز کردم بعد شمع های عطر داری رو که گرفته بودم روشن  
کردم و شیرینی و چایی و کیک رو حاضر کردم

از پله ها که میومد پایین با تعجب نگام میکرد رفتم جلو پله ها دستشو گرفتم همون لباسی که گذاشته بودم رو  
پوشیده بود به پیراهن اسپورت مشکی با یه شلوار کتان زرشکی وای که چقدر بهش میومد

رفتیم سمت میز غذاخوری منم که کیک و شمع و گل ها رو اون گذاشته بودم

نگاهی به میز کرد لبخندی زد و گفت: سنگ تموم گذاشتی

- پس چی؟ من که گفتم میخوام جشن بگیرم الانم بشین اینجا میخوام چند تا عکس خوشگل بگیرم یادگاری

- چی؟

دستشو گرفتم ونشوندمش: همون که شنیدی

رفتم دوربینمون رو آوردم

- ژست بگیر

- پس تو چی؟ تو کنارم نباشی که همیشه

- مهم نیست بعد تو چندتا عکس از من میگیری با فتوشاپ کنارهم میزارم تو غصه نخور

خندید از اون خنده های قشنگش

اول چندتا عکس ازش گرفتم وبعد اون چندتا عکس از من گرفت موقع گرفتم عکس کلی شیطنت کرد عکسام

خیلی بانمک شدند وبعد شروع کردیم به فیلمبرداری وای که چقدر دوتایی شیطنت کردیم دوربین رو گرفتم

سمتیش: خوب دانیال کمی صحبت کنین مستفیض شیم

- چی بگم؟

- بگین الان چه حسی دارین؟

اول ژستشو درست کردودرست وحساب رو صندلی نشست

- راستش این پروژه خیلی برام مهم بود خیلی فکر میکردم با این پروژه میتونم خودمو به خیلی ها ثابت کنم ما

همه ی هنرمون ووقتمون روبراش گذاشته بودیم خیلی براش استرس داشتم مخصوصا شب قبل از تحویلش دل تو

دلم نبود اما اونشب فرشته ی زندگیم اومد ومنو از مخمصه ای که توش بودم نجات داد

نگاش کردم چشمش تو چشم زل زده بودند

- اون شب واقعا به این باور رسیدم که خدا خیلی خیلی دوستم. اون بزرگترین لطفشو در حاله کردتو رو برای من

آفریدو سر راهم گذاشت آرامشی که تو اون شب بهم دادی هیچ چیز وهیچ کس دیگه ای نمیتونست بهم بده من

خوشبختترین مرد روی زمینم که کسی مثل تو رو کنارم داره اونشب بیشتر از هر شب دیگه ای منو عاشق خودت

کردی الان مطمئنم که بدون تو نمیتونم زندگی کنم تو برای من نفسی نباشی میمیرم

دوربین رو گرفتم پایین از حرفهانش ناراحت شدم اون نباید چنین فکرهایی میکرد

باناراحتی گفتم: دانیال این حرفها یعنی چی؟ یعنی چی تو نباشی میمیرم

نگام گفت: حقیقتو گفتم تو باید همیشه کنارم باشی نباشی منم نیستم

پشتم وبهش کردم وگفتم: اصلا من باهات قهرم

بلند شد اومد سمتم واز پشت سر بغلم کردوگفت: چرا آخه مگه حرف بدی زدم

برگشتم سمتش وگفتم: بله من از این حرفها خوشم نمیاد فکرمو خراب میکنه

-چرا آخه؟

-خوب شاید یه روز من دیگه کنارت نباشم اونوقت قرار چی بشه

-هیچی همین جا وسط این اتاق دراز میکشم میمیرم

با مشت زدم رو بازوش وگفتم: من جدی ام ها..

خوب منم جدی گفتم

نزدیکتر شدم: دانیال هیچ وقت دیگه این فکرها رو نکن چه من باشم چه نباشم تو باید به زندگی عادی خودت ادامه بدی من اگه نباشم بجاش تو خیلی هارو داری که باید بخاطرشون باید زندگی کنی اونم نه زندگی معمولی یه زندگی عالی من نباشم خیلی ها هستن که میتونن جای من رو خیلی خوب برات پر کنن

اومد جلو دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و سرمو بلند کردوزل زد تو چشم

-هیچ وقت قرار نیست من بدون تو بمونم تنها چیزی که میتونه منو از تو جدا کنه مرگه والسلام غیر اون تو همیشه کنار من میمونی چون من بی تو یه ثانیه ام دووم نمیارم وقتی میگم میمیرم یعنی واقعا میمیرم اینم یادت بمونه که هیچ کس وهیچ چیز نمیتونه جای تورو تو قلبم بگیره

بغض گلمو گرفته بودم نباید اینجوری میشد هر روز وضعیت ما دوتا بدتر از دیروز میشه خدایا....

خم شد منو محکم بوسید مجبور شدم بغضم رو بخورم

کشید کنارو دستشو گرفت سمتم

-افتخار رقص میدین

دستشو گرفتم ولبخند تلخی زدم رفت وآهنگ رو گذاشت و اومد کنارم منو کشید تو بغلش و شروع کردیم به رقص چشم تو چشم هم بودیم چشاش عاشقونه نگام میکردن سرمو انداختم پایین واشکی از چشم اومد پایین ولی نداشتم ببینه خودمو تو بغلش قایم کردم تا حرفامو از چشم نخونه

نخواستم بدونم که هنوز من دلم تو خونه اش بند نشده نخواستم بدونم که من هنوزم خالی از احساسم ....

جمعه بود دیانا ونسترن چون قرار تولد دوست دیانا دعوت بودند دیانا لباس جدیدی برای این مهمونی گرفته بود اما کفش مناسبی برایش پیدا نکرده بود یکی از کفش های من خیلی با لباسش ست بود برای همین پیشنهاد دادم دادم که کفش منو بگیره اونم قبول کرد قرار بودقبل از رفتن به آرایشگاه بیان خونه ی ما .

صبح که از خواب بلند شدمحس کردم حالم خوب نیس یه جورایی حالت تهوع داشتم میلی به صبحونه نداشتم وبه زور دانیال یه لقمه خوردم اونم به زودانیال ازم پرسید چمه منم گفتم فکر نکنم چیز خاصی باشه یه حالت زودگذر باشه اما نمیدونم چی شد که یهو حالم خراب شد خودمو رسوندم دستشویی دانیال سریع خودشو رسوند پشت در دروزد  
-سوگند سوگند...-

درو باز کردم واومدم بیرون

-حالت خوبه

-آره

-چته؟میخوای بریم دکتر

-نه خوب میشم فقط کمی آبلیمو بیار بخورم

-باشه رفت سمت آشپزخونه

درو زدند دیانا ونسترن چون بودند دروباز کردم اومدند تو وکمی خوش وبش کردیم ونشستند رفتیم آشپزخونه وشیرینی وچایی آوردم  
نشست

دیانا:آرایشگاه برا ساعت یک وقت داده

گوشیشو در آورد ویک عکس نشونم داد:میخوام موهامو این شکلی کنم بنظرت خوب میشم

نگاهی کردم وگفت:آره فکر کنم بهت بیاد

نسترن چون کیف دستی که دستش بود رو برداشت واز داخلش یه ظرف در بسته بیرون آورد وگرفت سمت من:

دیشب کمی دلمه برگ درست کردم گفتم برا شما هم بیارم

نسترن چون اینجوری بود اگه چیز خاصی درست میکرد فوراً برا ما هم میاورد کلا خیلی هوای پسرش رو داشت

از دستش گرفتم وگفتم:وای مرسی خلی وقت بود که درست نکرده بودم

در ظرف رو باز کردم من عاشق بوی غذا بود بوی غذا روحتی از خود غذا بیشتر دوست دارم  
بوی غذا که بهم خورد حالم یه جوری شد دانیال از قیافه ام فهمید ولی تا اومد یه چیزی بگه من دویدم سمت  
دستشویی  
ته دلم یه جوری بود آبی به سرو صورتم زدم واوادم بیرون  
همه شون وایستاده بودند ومنتظر من بودم اوادم که بیرون نگاهشون به من بود  
دانیال اومد سمتم و دستشون دور شونه ام انداخت: آآخه تو امروز چت شده میگم بریم دکتر از صبح این بار دومته  
حالت بهم خورده  
به زور لبخندی زدم وگفتم: نترس چیزی نیست شاید مسموم شدم  
نسترن جون: نه فکر نکنم این از مسمومیت باشه  
دانیال با تعجب نگاه کرد وگفت: پس چیه؟  
نسترن جون چشاش برق زد وگفت: فکر کنم خبریه  
چشای هر سه تام گرد شدن  
دیانا پرسید: مامان منظورت چیه؟  
نسترن جون برگشت سمت دیانات وگفت: فکر کنم داداشت داره پدرمیشه  
باناباوری تکرار کردم: پدر...  
نسترن جون اومد سمتم و دستاش گذاشت رو بازوهام وگفت: آره عزیزم فکزنم تو بارداری  
دنیا دور سرم چرخید چشم سیاهی رفت  
چشامو که باز کردم دیدم هر سه تاشون با نگرانی بالا سرم وایستادند  
-سوگند خوبی؟  
دانیال با نگرانی پرسید بیچاره رنگش مثل گچ دیوار شده بود  
نسترن جون گفت: دانیال جان نگران نباش فکر کنم فشارش افتاده  
قطره ی اشکی آروم از چشم پایین اومد سعیمو کردم جلوی اشکامو بگیرم  
نسترن جون لیوانی گرفت جلوم: عزیزم اینو بخور



لیوان رو به زور گرفتم آب قند بود

دانیال: باید ببریمش دکتر

نسترن جون: باشه میبریم ولی بذار حالش جا بیاد زودهم دست وپاتو گم نکن تو باید الان خوشحال باشی نه ناراحت

-نگران سوگندم

-نگران نباش چیزی خاصی نیستع من الان یه اژانس میگیرم دیانا میفرستم خودم باهاتون میام بریمیش دکتر

برگشت سمتم وگفت: قربون عرومس خوشگلم بشم

به زور دهنمو باز کردم وگفتم: نه شما بخاطر من از مهمونی بمونید

دلم نمیخواست کنارم باشه و نمک به زخمم بیاشه

دانیال: آره مامان راست میگه شما برین من خودم میبرمش

-من نرم هم مهم نیست مهم عروس گلم

-نه مامن زشته شما بین خودتون گفتین که چیز خاصی نیستمن میبرمش دکتر خبرشو بهتون میگم

با التماس به دانیال نگاه میکردم که هر جور شده مادرش رو بفرسته بره بعد از کلی اصرار قبول کردند برن

موقع رفتند گفت: بریدیش دکتر منو در جریان بذاری ها..

-حتما

نسترن جون اومد سمتم پیشونیمو بوسیدوگفت: با دنیا آودن بچه همه ی خانواده رو غرق خوشحالی میکنی عزیز

دلم من منتظر این لحظه بودیم

به زور دهنمو کچ کردم تا لبخندی بزنم

خداحافظی کردند که برن دانیال رفت تا بدرقه شون کنه

همین که پاشونو از در گذاشتن بیرون دوباره حالم بد شد خودمو رسوندم دستشویی.

سرمو بلند کردم ونگاهی تو آینه به خودم کردم همه ی بغضی رو که تو گلوم جمع کرده بودم شکست. دیوانه وار

گریه میکردم صدای هق هقام شبیه ضجه بود

-من بچه نمیخوام فکراین بچه زنجیری میشه که منو همیشه اسیر دانیال کنه دیوونه ام میکرد

دانیال پشت در بود با دستش محکم به در میکوبیدو فریاد میزد

-سوگند سوگند...سوگند جواب بده...سوگند درو باز کن... سوگند چی شده...سوگند خواهش میکنم

چنان به درمی کو بی دودسته ی در رو بالا پایین میکرد که گفتم الانه که دربشکنه

درو باز کردم با دیدم وحشت کرد یه قدم به عقب رفت تکیه دادم به دیوار نمیتونستم تعادل رو نگه دارم سر خورم ورو زمین افتادم

دانیال فوراً جلوم نشست

با ناراحتی پرسید:سوگند حالت خوبه؟چرا داری گریه میکنی؟...

نگاش کردم حس کردم برای گریه هام به شونه هاش نیاز دارم

خودمو انداختم تو بغلش و سرمو گذاشتم رو شونه اش از حرکت تعجب کرد ولی منو محکمتر بغل کرد

-عزیز دلم چی شده؟

-دانیال من این بچه رونمیخوام....

با تعجب نگام کرد:چرا؟

کاش میتونستم همه ی حرفامو بهش بگم ولی نمیتونستم بهش بگم که من بچه ی تو رو نمیخوام

-دانیال هنوز زوده.....

-اولا کاریه که شده دوماصلا شاید تو باردار نیستی این فقط یه حدس وگمان

یه نوری تو قلبم روشن شد شاید من باردار نباشم...

اما بازم فکر اینکه بچه دار بشم اعصابمو خراب میکرد تکیه دادم به دانیال ودوباره آروم آروم اشک ریختم

دانیال موهامو نوازش کرد:عزیز دلم چرا داری خودتو اذیت میکنی دیر یا زود بالاخره این اتفاق باید میافتاد حالا یه کم زودتر چره ایرادی داری؟؟؟

جوابشو ندادم

خم شد پیشونیمو بوسید:متاسفم عشقم متاسفم

ناراحتی تو صدات موج میزد

نمیدونم چقدر تو همون حالت موندیم ولی بعد ازمدتی به خودم اومدم

-باید بریم دکتر

دوست داشتم اون نور ضعیف امید رو تو دلم نگه دارم

-باشه عزیزم پاشو آماده شو بریم

کمکم کرد بلند شم وبعد از دستم گرفت تا پله ها رو بالا برم و آماده شم

تو دلم فقط از خدا یه چیز میخواستم اونم اینکه همه ی اینا یه کابوس مسخره باشن

سوار ماشین شدیم

دانیال: الان کجا برم؟

-برو یه درمانگاه

-درمانگاه؟

-آره یه درمانگاه خوب تو درمانگاهها هم دکتر عمومی هست هم مامائی

-باشه

رفتیم به یکی از درمانگاه های بزرگ ومجهز در طول راه چشمو بسته بودم وسرمو تکیه دادم بودم به پشتی اما

سنگینی نگاه دانیال رو رو خودم حس میکردم اون بیچاره حالش بدتر از من بود

رسیدیم در روبرام باز کردپیاده شدم اول خواستم بریم سراغ دکتر عمومی

دکتر ازم سوالاتی کرد

-فکر کنم همسرتون مسموم شده باشه

-مسموم؟

-البته احتماله

-دکتر..میتونه از بارداری باشه..

-دکتر نگاهی بهم کردوگفت احتمالش هست شاید

-الان چکار کنیم؟

-برین پیش دکتر عزیزی متخصص زنانه بهتر اونم همسرتون رو معاینه کنه

-کجا باید بریم

از پذیرش پرسین راهنماییتون میکنن

-ممنون

دانیال دستمو گرفت رفتیم بیرون از پذیرش سوال کردورفتیم سمت اتاق دکترعزیزی

دونفر منتظر بودند نشستیم اونجا سرمو تکیه دادم به شونه ی دانیال

احساس سر گیجه داشتم بلند شدم برم آبی به سروصورتم بزنم

-کجا میری؟

-دارم میرم دستشویی

-دانیال از جاش بلند میشد که چشم سیاهی رفتن متوجه چیزی نشدم فقط متوجه شدم دانیال بغلم کردو دکتر

دکتر صدا میزنه....

چشامو که باز کردم دانیال دستشورو شقیقه هاش گذاشته بودودستاش رو تختم بودند یه سرم بهم وصل بود

-من ...

دانیال فوراً سرشو بلند کرد

-وای به هوش اومدی.

-من چم شد؟

-نترس چیزی نشده سرت گیج رفت وبیهوش شدی

قطره اشکی از چشم اومد پایین

دانیال بلند شد برم دکتر رو صدا بزنم گفت هر وقت به هوش اومدی صداش کنم

-دکتر اومد بالای سرم یه دکتر دیگه بود سنش از قبلی بیشتر بود

لبخندی زدوگفت:شوهرتو تا مرز سخته بردی ها...

لبخند تلخی زدم:من چمه؟

-چیزیت نیست نترس

برگشت سمت دانیال:توهم زیاد هول نکن چیزیش نیست فقط خانم یکم زیاد ناز نازیه..

دکتر برگشت سمت من:تو این چند روز فست فود خوردی؟

فکر کردم دیروز ناهار رو با رومینا رفته بودیم بیرون

-بله چطورمگه؟

-تازگی ها یه جور مسمومیت شایع شده چند موردم تو بیمارستانی که کار میکنم دیدم از سوسیس و کالباس های تاریخ مصرف گذشته اومده هر کسی هم که از لحاظ بدنی کمی ضعیفتر باشه بیشتر روش اثر میذاره برگشت سمت دانیال: برو خدا رو شکر کن وضع همسرتو خیلی بهتر از دختری که چند روز پیش آورده بودند اون بیچاره تا دم مرگ رفت و برگشت رنگ دانیال پرید: مرگ؟؟

-بله مرگ. ولی تو نترس خانم تو سرمش تموم شه میتونی ببریش ولی باید چهارچشمی مواظبش باشی  
-دانیال حتما...

دکتر رفت دانیال نشست کنارمو دستمو گرفت: باید قربونی بدیم وای اصلا فکر کردن بهشم وحشتناک اگه زبونم لال تو چیزیت میشد ...

-برعکس اون که ناراحت بود و گرفته من یه حس خوشحالی وجودمو گرفته بود: پس من باردار نیستم. وای خدایا عاشقتم خدایا ممنون

دانیال نگاهی بهم کرد و لبخند خیلی تلخی زد

چند لحظه همونجور نشست و بهم زل زد و بعد گفت: راستی برم به مامان زنگ بزنم خبر بدم

-الان اگه بشنوه باردار نیستم ناراحت میشه

بالحن خاصی گفت: آره بیچاره بدجور دلشو صابون زده بود که مامان بزرگ میشه

دانیال رفت و برگشت اما چیزی از مکالمه با مادرش نگفت منم نپرسیدم فعلا تو دنیای خوشحالی خودم بودم

بعد از تموم شدن سرم مرخص شدم اومدیم دانیال پیش دکتر رفت اونم یه نسخه داروهای تقویتی داد و کمی سفارش کرد اومدیم بیرون

موقع رفتن دانیال چند تا آب میوه گرفت مجبورم کرد بخورم و تا شیم هم دوروبرم مثل پروانه چرخ میزد اما من حس میکردم بعد از شنیدن اون خبر حالم خیلی بهتر شده بود حس اینکه فعلا زنجیری نیست که منو پایبند این زندگی کنه خوشحالم میکرد...

از وقتی شرکت دانیال برنده اون فراخوان شده سرشون خیلی شلوغه برای همین بیشتر کارهای خردوریزشون میمونه. من مسئولیت بیشتر این کارها رو قبول کردم مشغول انجام اونا بودم که زنگ خونه به صدا در اومد ساعت ۱۲:۲۰ ظهر بود تعجب کرد منتظر کسی نبودم رفتم سمت آیفون

-کیه؟

صدای جیغ مانندی اومد:منم

رومینا بود خاک تو سر چنان جیغ زد که نزدیک بود پرده ی گوشم پاره بشه

در خوه رو باز کردم پرید تو بغلم و به ماچ محکم ازم گرفت

-سلام چته تو؟ دیوونه شدی باز؟

-نوچ ..خوشحالم خیلی وای راستی سلام..

-چی شده چرا خوشحالی

-تا مزدگونی ندی نمیگم

با تعجب نگاهش کردم:مزدگونی؟

-بله مزدگونی

-چی شده مثل بچه ادم بگو(کنجکاو شده بودم)

-نوچ تا مزدگونی ندی نمیگم

-گمشو زود باش بگو

با سرش گفت: نه نه...

-صبر کن ببینم مربوط به منه

با سرش گفت:بله بله

بیشتر کنجکاو شدم یعنی چی متونه باشه؟؟؟؟...

برگشتم سمت پله ها که برم بالا

-داری کجا میری؟

-دارم میرم مزدگونی توی خاک بر سر رو بیارم

-لازم نکرده بری بیا میگم ولی قبلش باید قول بدی منو یه بستنی مهمون کنی

-دیوونه تو خبر رو بگو خوب بود من دوتا بستنی مهمونت میکنم

-باید کم کم وسایلت و جمع کنی وبری سفر

-با تعجب نگاهش کردم :سفر؟؟؟

اومد سمتم :آره دیوونه با درخواست ادامه تحصیل موافقت شده باید وسایلتو جمع کنی وبری آلمان

یه ان حس کردم قلبم وایستادبا تردید گفتم :موافقت شده....

-اره دیشب پرهام بهم زنگ زدگفت فردا برم دفترش منم صبح رفتم گفتم با درخواستت موافقت شده و باید تا

دوماه دیگه بری آلمان واسه کارهای ثبت نام ...

به دیوار تکیه دادم از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم از خوشحالی اشک میریختم رومینا اومد جلو وبغلم کرد

-من اون دانشگاه رو حتی تو رویاهام نمیدیدم خدای من .....

کمی که آروم شدم به رومینا گفتم:پاشو بریم بیرون امروز رو باید جشن بگیرم امروزناهار مهمون منی

-نه من...

نذاشتم ادامه بده:غلط کردی باید هرچی میگم بگی چشم خوشیمو خراب نکن

نگاهی بهم کردوگفت:باشه

برم حاضر شم بدو رفتم اتاقم داشتم رو ابرها سیر میکردم خدای من هنوزم باور نداشتم حتما دانیال از شنیدنش

خیلی خوشحال میشه..

باهم رفتیم بیرون اول رفتیم ناراحت بعدا باهام رفتی یکی از پارک های خوب شهر وقدم زدیم من از رویاهام

گفتم از اینکه برم چکار میکنم کلی حرف زدم وبعد باهم رفتیم وبراش بستنی گرفتم وبعد از اون اونو رسوندم

خونه وخودم رفتم شیرینی گرفتم

رسیدم خونه رفتم حموم اومدم یه لباس خوشگل پوشیدم وآرایش کردم رفتم پایین یه اهنگ شاد پخش کردم

ویه چایی دم کردم داشتم شیرینی ها رو میچیدم

در باز شد ودانیال اومد تو من تو آشپزخونه بودم متوجه شد اومد سمت آشپزخونه

-سلام

-برگشتم سمتش ولبخندی زدم :سلام خسته نباشی..

-نگاهی بهم انداخت کمی تعجب کرد :خبریه

باخوشحالی گفتم :اوف .....اونم چه خبری

تکیه دا دبه در :چی شد؟

- دستشو گرفتم: بیا بریم لباسو عوض کن وبعد بیایم به چایی لب ریز لب سوز بهت بگم وبرات تعریف کنم  
باهم رفتیم بالا لباس هاشو عوض کرد در تمام این مدت مشکوک نگام میکرد وبعد از تعویض لباسش رفتم جلو و  
خودم وتو بغلش جا دادم وباهم اومدیم از پله ها پایین  
- سوگند تو امروز به چیزیت هست ها...  
- نگاه شیطونی بهش انداختم وگفتم: امروز یکی از بهترین روزهای زندگیمه  
باتعجب نگام کرد: چی شده مگه؟  
رسیدیم نزدیک به کاناپه تو بشین اینجا من برم چایی رو بیارم وبعد پیام تعریف کنم  
- تا تو بری وبیای من از فضولی میمیرم  
- نترس چیزیت نمیشه  
رفتم وبا چایی وشیرینی برگشتم چقدر من امروز خوشحال بودم  
نشستم کنارش  
- خوب تعریف کن ببینم چی باعث خوشحالی خانمی ما شده..  
آب دهنمو قورت دادم  
- امروز یکی از بزرگترین ارزوهای من برآورده شده  
- اونوقت چه آرزویی  
دستامو کوبیدم بهم وبا خوشحالی مضاعف گفتم: با درخواست ادامه تحصیل من تو دانشگاه مورد علاقه ام موافقت  
شده  
باتعجب نگام کرد: موافقت شده  
- آره امروز خود پرهام به رومینا گفته گفته اونابالاخره موافقت کردند باید تادوماه دیگه برم آلمان  
حس کردم گرفته شد: چه خوب...  
- خوشحال نشدی  
- لبخندی به زور زدوگفت: چرا اتفاقایی خوشحال شدم  
- ولی قیافت اینو نشون نمیده



-آخه تو شوکم هنوز

-آره راستش منم اولش رفتم تو شوک باورم نمیشد قبول کنن این بزرگترین آرزوم بود که اونجا درس بخونم  
باورت میشه اولش که شنیدم کلی گریه کردم از خوشحالی

منو نگاه کرد و لبخند تلخی زد دست بردویه شیرینی برداشت: پس این شیرینی اونو

-بله

چاییشو گرفتم جلوش

-بفرمایید

-مرسی

-نوش جونت

اون مشغول خوردن شیرینی و چاییش شد منم شروع کردم به تعریف کردن روزهای که تصور میکردم تو آینده  
میتونم داشته باشم

مشغول گفتم بودم که متوجه شدم دانیال حواسش به من نیست تو افکار خودش غرق بود حرفمو قطع کردم  
و نگاهش کردم

-دانیال دانیال....

از افکارش اومد بیرون

-کجایی؟

-همینجام

-به چی فکر میکردی؟

-هیچی

-نخیر داشتی به یه چیزی فکر میکردی اصلا حواست به من نبود

-ببخشید عزیزم فکر به کارها شرکت یه لحظه رفت معذرت

-تو این روز قشنگ عوض اینکه بامن خوشحالی کنی به فکر شرکتی

با ناراحتی صورتش برگردوندم دستو انداخت دور شونه مو منو کشید سمت خودش و انداخت تو بغلش  
و موهامو بوسید

-خانمی من که معذرت خواستم.حالا میبخشی

-به شرطی که دیگه تکرار نشه

-بچشم

بلند شد وگفت نمیخوای برامن برقصی مثلا جشن گرفتیم ها

دستشو گرفتم ورفتم آهنگی پخش کردم وشروع کردم به رقص امشب رو باید شادی میکردم وای که چقدر منتظر همچین روزی بودم..

دو روز بعد پرهام زنگ زد تا برم ببینمش برا ساعت ۵ عصر قرار گذاشتم ورفتم .پرهام درمورد شرایط ثبت نام واینکه باید چکارها کنم مفصلا توضیح دادوگفت که خودش کارهای اولیه رو انجام میده ونیازی به برخی مدارک داشت که گفتم براش جور میکنم

اومدم خونه تو پوست خودم نمیگنجیدم وارد خونه که شدم دیدم دانیال اومده بهش گفته بودم که به ملاقات پرهام میرم..

-سلام

-سلام

-خیلی وقت اومدی؟؟؟

نگاهی بهم کردوگفت:آره

-وای ببخشید یکم طول کشید آخه پرهام مفصلا همه چی رو توضیح داد واسه همین برم لباسهامو عوض کنم پیام بهت بگم چی گفت...

رو پاهام بند نبودم از خوشحالی

-سوگند بیابشین کارت دارم

-برم بالا لباس...

-بعدا میری

شال ومانتوم تو دستم بود نگران شدم حس کردم اتفاقی افتاده

-دانیال اتفاقی افتاده؟؟

با دستش کنار خودش رو کاناپه زد یعنی بشین

باتردید نگاش کردم

-سوکند جان نمیدونم چه جوری بهت بگم دو روز باخودم کلنجا میرم که چه جوری بهت بگم که ناراحت نشی ولی راهی پیدا نکردم

-دانیال چی شده؟

باحالت خاصی نگام کرد

-سوگند ما.....

چند لحظه سکوت کردوبعد ادمه داد:ما نمیتونیم بریم آلمان

شوکه شدم ماتش شده بودم

-دانیال...شوخی...میکنی دیگه...آره؟؟

دستمو تو دستاش گرفت دستش مثل یخ بودند:نه سوگند جدیم

نمیدونستم چه واکنشی بدم:ما باید بریم.چرا نمیتونیم بریم؟؟

دستمو نوازش کرد:ببینم عزیزم میدونی که شرکت ما وارد ساخت یه پروژه ی عظیم ملی شده الانم قدم های اولیه مونه ومن نمیتونم شرکت رو به حال خودش رها کنم وباتو پاشم بیام آلمان این پروژه ام کار یکی دوماه نیست حرف چند سال وسطه توهم که نمیتونی منو ول کنی وبری وچند سال دور از من زندگی کنی پس ازت خواهش میکنم بیخیال این سفرشو همینجا بمون وادامه تحصیل بدی چه فرقی میکنه اینجام دانشگاه های بین المللی داریم هزینه اش هرچقدرهم باشه من ....

-دانیال ساکت شو...

حس میکردم خون به مغزم نمیرسه دستمو گذاشتم رو شقیقه ام

-سوگند..

-دانیال ساکت....

برای چند دقیقه سکوت بینمون بود به خودم اومدم چشمامو که بسته بودم بازکردم

-امکانش نداره من باید برم

-ببین سوگند منطقی فکر کن اینکار امکان نداره من وتو نمیتونم بریم

عصبانی از جام بلند شدم

-ببین دانیال خوب گوشاتو باز کن و ببین چی میگم آسمان بیاد زمین زمین بره آسمان من میرم توهم خود دانی خواستی میای نخواستی هم که هیچ میمونی اینجا وبا شرکت و پروژه هات زندگی میکنی خواستم برم که دستمو گرفت:سوگند این حرفها یعنی چی؟ چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟ کمی منطق داشته باش -من منطق داشته باشم یا تو؟؟؟ تو که میدونی این فرصت برای من چقدر مهمه اونوقت ازم میخوای بخاطر تو واون شرکت لعنتی ولش کنم عمرا من اینکارو بکنم فهمیدی؟

دستام از عصبانیت میلرزیدن ناخودآگاه اشک چشم سرازیر شدند من نمیتونستم حتی فکر نرفتن رو بکنم این بزرگترین آرزوم بود که الان به واقعیت تبدیل شده نه من نمیتونستم ازش دست بکشم دانیال که حالمو دید فوراً شونه هامو گرفت:سوگند اروم باش چرا همچین میکنی؟

نگاش کردم حس کردم درونم تهی شده :دانیال من نمتونم از خواسته ام دست بکشم دانیال این بزرگترین آرزومه من باید برم

هق هق گریه هام شدیدتر شد

سرمو گذاشت رو سینه اش:هیس...آروم باش دختر اروم عشقم ...

-من اگه نرم دیوونه میشم حتی فکر کردن بهشم دیوونه ام میکنه

وضعم خیلی خراب بودمنو محکم تر تو آغوشش گرفت موهامو نوازش کردوبوسه ای بهشون زدوگفت:باشه باشه میری فقط آروم باش بسه دیگه گریه نکن....

نمیدونم چقدر توهمون حالت موندیم ازش که جداشدم با دستش قطرات اشکمو پاک کرد دستشو که رو صورتم بود تو دستم گرفتم زل زدم بهش وگفتم:ما میریم دیگه؟آره دانیال؟؟؟

پیشونیمو بوسید وبعد چند لحظه نگام کردوبعد سریع رفت سمت در

-دانیال...دانیال...

صدای کوبیده شدن در بهم گفت که دانیال رفت

رو کاناپه ولو شدم سرمو بین دستام گرفت ودوباره زدم زیر گریه

چرا وقتی همه چیز آرومه یه طوفان میاد وحال خوشمونو ویران میکنه خدایا چرا.....الان که دیگه من کوتاه اومده بودم.....

چند روزی بود که هر کدام از ما تو خودمون بودیم هردو داشتیم فکر میکردیم که آخرو عاقبت این قصه چی میشه از طرفی هم وقت داشت سپری میشد ما باید یه تصمیمی بگیریم  
یه شب تا خود صبح نشستم و فکر کردم اساسی هم فکر کردم فردا باید تکلیف رو روشن کنیم  
اون روز که دانیال اومد خونه بعد از سلام مثل روزهای قبل رفت تو اتاق کارش کار بهونه بود داشت به همین مشکلی که پیش اومده فکر میکردرفتم جلوی در و درو زدم  
-بیا تو

رفتم جلو میزش و ایستادم یه کاغذ رو بهروش بود که خط خطی کرده بود نگاهمو که به کافذ دید فوراً از رو میز برش داشت و گفت: عزیزم کاری داشتی؟  
اومدم باهم صحبت کنیم

-راجع به چی؟

-راجع به همین موضوع که یه هفته است ذهن منو تو رو مشغول کرده

سرشو انداخت پایین

نشستم رو یه صندلی که دم دست بود

-دانیال ما نمیتونیم از این مشکل فرار کنیم با تنهایی فکر کردن هم به جایی نمیرسیم که اگه میرسیدیم تا حالا مشکل حل شده بود

چند دقیقه سکوت کردم و ادامه دادم

-باید شرایط رو کنار هم بذاریم راه حل های ممکنم وبعد از بین اونا بهترین رو انتخاب کنیم

ساکت شدم و نگاهش کردم

-راستش سوگند من تو این چند روز فکر کردم اون روزم بهت گفتم که ما پروژه رو تازه شروع کردیم برا این پروژه هم کلی زحمت کشیدم فقط من نه ها کل بچه های شرکت زحمت کشیدن اولاً من نمیتونم به همین راحتی پامو از این پروژه بکشم کنار چون هم نمیزارن تازه اگر هم گذاشتند من باید کلی پول ضررو زیان و خوابیدن پروژه رو بدم که فکر کنم دراون صورت ورشکست میشم دوما گفتم که فقط من نیستم کل بچه ها شرکت هستند اونا

بخاطر این پروژه از جون مایه گذاشتند الان اگه بگم که انصراف میدم ....اصلا نمیتونم فکرشو بکنم که چه واکنشی نشون میدن تنها راهمون اینکه تو از خواستت دست بکشی میدونم سخته ولی بخاطر اینکارت هرکاری که بگی میکنم کاری میکنم که جبران شه خواهش میکنم کوتاه بیا....

میدونستم جوابش همینه و عوض نشده فکرشو کرده بودم عزمو جزم کردم که حرفمو بزنم تصمیمو گرفته بودم البته راحت نبود رسیدن به این تصمیم و مطرح کردنش اما بالاخره که چی این اتفاق یه روزی میفته....

آب دهنمو قورت دادم وزل زدم بهش منتظر حرف های من بود

-یعنی هیچ راهی وجود نداره که تو بیای بریم آلمان

سرشو به علامت نفی تکون داد

-ببین دانیال من خیلی فکر کردم خیلی....میخوام در مورد فکرام ونتیجه گیری هام بهت بگم اما قبلش ازت میخوام که وقتی حرف میزنم حرفمو قطع نکنی ناراحت نشی و عصبانی هم نشی فقط میخوام خوب گوش کنی وبعد منطقی به همه چیز فکر کنی باشه

با حالت خاصی نگام کرد و باتردید گفت باشه

تو دلم رخت میشستن نمیدونستم واکنشش چی میشه و باید دلمو به دریا میزدم

- از وقتی معنای عشق و عاشقی رو فهمیدم به خودم قول دادم در آینده با کسی ازدواج کنم که عاشقش باشم هر وقت یه زوج عاشق و خوشبخت میدیدم میگفتم من و شوهرمم اینجوری میشیم هر خواستگاری هم میومد به امید اون مرد رویاهام نه میگفتم و همیشه منتظر بودم تا وقتی که تو اومدی وقتی مامانم گفتم که شما میخواین بباین شوکه شدم هیچ وقت اون حس خوب رو نسبت به تو هم نداشتم تو بامرد رویاهای من خیلی فاصله داشتی خیلی فکر کردم توهم مثل بقیه یه نه میگم و خلاص اما نشد یعنی تو نداشتی اونقدر اومدی و رفتی که منو مجبور کردی دست به اون کار احمقانه بزنم و جواب مثبت بدم

-دانیال خواست چیزی بگه اما با دستم اشاره کردم که ساکت باشه

-نمیخوایم که خودمو قول بزنیم راستش اینکه من از همون اول تو رو نمیخواستم تو مرد زندگی من نبودى از همون لحظه که جواب مثبت دادم فکر این بود که چی جورى میشه به این کابوس پایان داد....

نگاش کردم مات و مبهوت نگام میکرد دلم براش سوخت...

-دروغ چرا از وقتی باهات ازدواج کردم به چیزهایی رسیدم که شاید اگه باهر کدوم از خواستگارهای دیگه ام ازدواج میکردم عمرا بهشون میرسیدم ماشین مورد علاقه ام خونه بزرگ تولد آنچنانی و هزارویک چیز دیگه که

فقط میشد در کنار تو تجربه کنم اینها منو به زندگی با تو دلگرم کردند درست روزی که رومینا اومد تو خونه مو  
واز عشق خودشو وشهیداد گفت دلم پر شد از حسرت منم یه زندگی میخواستم عین زندگی اون وقتی رومینا خونه  
رودید وگفت که به حال من حسرت میخوره خواستم بگم نه من حاضر بودم تو یه چادر زندگی کنی اما در کنار  
کسی زندگی کنم که دوستش دارم دوستم داری..

چند لحظه سکوت کردم: اما با این وضعم گفتم عیب نداره سوگند یکی تو زندگیش عشق داره ویکی پول  
میخواستم خودمو با پولهایی که تو منو توشون غرق کرده بودی گول بزنم سخت بود اما کم کم داشتم با این وضع  
کنار میومدم اما این اتفاق منو به خودم آورد ...

خیره شدم به روبه رو گفتم: منو به خودم آوردوگفت که هی تو این زندگی رو نمیخواهی این برای تو زندگی نیست  
بلکه گذران عمر بی هیچ لذتی از این زندگی تو رویاهای بچگی من جایی نداشت من خوشبخت نیستم اصلا  
خوشبخت نیستم...

نگاه کردم تو چشاش وگفتم: تو منو دوست داری مگه نه؟

هنوز شوک حرفام بود چند لحظه طول کشید تا بگه: خوب معلومه

-خیلی دوستم داری مگه نه؟



-آره خوب

-حاضری هر کاری برا خوشبختیم بکنی مگه نه؟

کلافه گفت: بله حاضرم هر کاری بکنم تا تو احساس خوشبختی کنی

-هر کاری؟

-بله هر کاری...

سرم انداختم پایین دستامو محکم درهم پیچیده بودم فشارشون دادم

-پس طلاقم بده....

خودکاری که دستش بود وداشت باهش بازی میکرد از دستش افتاد سرمو بلند نکردم نمیخواستم چشم در چشمش بشم

آروم گفت:چی گفتی؟

با احتیاط جواب دادم:گفتم طلاقم بده...هم خودتو وهم منو...خلاص کن.

چیزی نگفت سرمو بلند کردم ونگاش کردم ومات ومبهوت خیره شده به من

-میفهمی داری چی میگی؟

باسرم اشاره کردم:آره

یهو زد به سیم آخر محکم دستاشو کوبید رو میزوبلند شه:د لامصب نمیفهمی. اگه میفهمیدی که نمیگفتی طلاق.....نه واقعا طلاق...این راه حلی که براش وقت گذاشتی عین این بچه مهدکودکی ها که تا اسباب بازیشونو از دستشون میگیری میگن قهر الان تو هم تا بهت گفتیم از یه آرزوی مسخره دست بکش فورا گفتی طلاق میدونی نقطه ضعفمه واسه همین مثلا باخودت فکر کردی با اینکار میتونی مجبوربه رفتن کنی واسه همین گفتی بذار پشتش این چرندیات بگم چون من مخالف رفتنت هستم پس توهم درکنارمن احساس خوشبختی نمیکنی آره؟؟...

اومده بود جلوم وایستاده بودخم شد به سمتم دستشو آورد جلو صورتو گفت:خوب گوشاتو وا کن وببین چی میگم دنیا هم به هم بریزه من طلاق نمیدم چون دوست دارم وبدون تو هم نمیتونم زندگی کنم فهمیدی؟بفکر یه ایده ی بهترباش وفکر طلاقو ازسرت بیرون کن چون محاله

حرفاش عصبانیم کرداز جام بلند شدم وسینه به سینه اش وایستادم:حالا تو خوب گوشاتو واکن وببین من چی میگم الان دیگه مطمئنم که تو اصلا عاشقم نیستی تو منو دوست نداری بلکه فقط فقط خودتو دوست داری چون اگه فقط یه سرسوزنم عاشقم بودی به زندگی و خوشبختی من فکر میکردی نه زندگی و خوشبختی خودت زل زدتوچشام وگفت :به فکر خوشبختی توام که میگم نه

پوزخندی زدوادامه داد:چون مطمئنم که کسی رواحمقترازمن پیدا نمیکنی که اینجوری عاشقت باشه اونقدر که تااسم جدایی میاری بندبند وجودش بلرزه...

-دانیال توچرانمیفهمی؟؟نمیخوام کسی روپیداکنم که عاشقم باشه میخوام کسی روپیداش کنم که عاشقش باشم نگام که میکردنگاش عصبانی بودمشتشو چنان محکم بسه بود که فکرکردم الانه که خودش استخونهای دست خودشو خردکنه

-دردتو نمیفهمم ازهمون اولم نفهمیدم نفهمیدم که چرا تو یکی عاشقم نمیشی مگه من چی کم دارم من مرد رویاهای خیلی از دخترهای دوربریم ...

- خوب براهمینم میگم طلاق چون دلم میخواد توهم درکنار کسی که واقعا دوستت داره وعاشقه خوشبخت بشی درکنار یکی ازاونایی که مرد رویاهاشی

اومد جلووسرشونه هامو گرفت طوریکه بشدت دردم اومدوباصدای بلندگفت:توچراحالیته نمیشه این بارهزارومه که میگم چندبار باید بگم تاحالیته شه من فقط تورو میخوام وهیچ دختری رو غیر تو نمیخوام چندباربایدبگم که خوشبختی من یعنی تو...

به زور خودمو ازش جداکردم وبافریادگفتم:پس خوشبختی من چی؟؟

دیگه کارم به اشک کشیده شده بود اشکامو که دید مثل همیشه آرومتر شد مظلومانه اومدجلووباحالت ملتمسانه ای گفت:خوب من که بهت گفتم یه کم که بهم فرصت بده کاری میکنم که حس کنی خوشبختترین زن روی زمینی ...

-دانیال چقدرباید فرصت بدم تااخرعمرم؟بعد وقت مردن خودمو بدبختترین زن دنیا بدونم خوب نگاه کن به خودم وخودت ما وضعمون مثل یه سال پیش مثل وقتی که اومدی خواستگاریم وگفتی بهم که قسم میخوری کاری کنی تا عاشقت بشم ولی الان یه سال که عاشقت نشدم ازاین به بعدم نمیشم..

حس کردم نمیتونه رو پاهاش وایسته دستشو گرفت به میزش وهمون جا رو زمین ولوو شد

درخشش اشک رو توچشماش دیدم که آرومم آروم سر خردن روگونه های مردونه اش آروم رفتم سمت در نمیخواستم شکستنشو ببینم اون هرچی هم باشه شوهرم وپشتم بهش گرمه...

اومدم اتاق وافتادم روتختم وزار زارگریه کردم:خدایا من نمیخواستم اینجوری شه خدایا من اینکاره نیستم من بلد نیستم دل کسی روبشکنم ودل خودمم نشکنه نه من بلدنیستم.....

اون روزنمیدونم که تاکی گریه کردم اما تاخواب به چشمم بیاد گریه کرده بودصبح که بلندشدم دیدم دانیال پتوکشیده روم بلندشدم سرم بخاطر گریه های شب بشدت دردمیکرد رفتم پایین دانیال رفته بود صورتمو گرفتم زیرآب سرد رفتم یه چندتا خرما برداشتم وخوردم وبعد یه مسکنم خوردو رفتم بازم رو تخنم ولوو شدم وچشم دوختم به سقف ورفتم توفکر..

بارفتارهایی که من دیشب از دانیال دیدم مطمئنم راه سختی رو در پیش دارم ولی باید تااخرش وایستم این شاید آخرین فرصتم باشه برای رهایی ....

حاضر بودم هرکاری بکنم تا رضایت بده حتی حاضر بودم التماس کنم که ازم بگذره هرچی فحش و بدویبراه بود  
نثار خودم کردم چون الحق که هر بلایی بیاد سرم حقمه چون این خودمن بودم که خودم ودستی دستی انداختم تو  
هچل حالا دانیال به کنار جواب بقیه روچی بدم چه قشقرقی که به پا نشه خدای من....

بجهنم هرچی میخواد بشه بشه نمیتونم که بخاطر حرف دیگرون مثل شمع تو این خونه بسوزم و آخرشم چراغ  
زندگیم خاموش شه و تموم دیگران که بجای من نیستند تا بفهمن چی میکشم همین دیگران بودند که گند زدند  
به زندگیم و رویاهای دخترونه ام دیگه نمیدارم بیشتر از اینم خرابش کنن....

ساعت ها توهمون حال موندم و باخودم جنگ وجدل کردم و نقشه ها برای خلاصی کشیدم ....

امروز برخلاف روزهای دیگه دانیال زنگ نزد خونه از دستم بدجور ناراحت بود چون دفعات قبل هم که باهم دعوا  
میکردیم طاقت نمیآورد و حداکثر تا ظهر زنگ میزد اما حالا عصره و زنگ زده بلند شدم شام رو آماده کردم  
و منتظرش نشستم ساعت ۸ شد نیومد ۹ شد نیومد ۱۰ شد نیومد..... ساعت ۳ نصفه شب بود و هنوز نیومده بود کم کم  
داشتم نگران میشدم که صدای باز شدن در خبر اومدنشو داد بدو بدو رفتم جلوش با صدای پاهام سرش رو که  
پایین بود آورد بال و با دیدنم تعجب کرد

چشاش پر خون بودند رنگشم عین گچ روی دیوار سفید سفید بود حس کردم بوی سیگار میده

-تو هنوز نخوابیدی؟

باقیافه ی حق به جانب گفتم نخیر منتظر شما بودم میشه پرسم تا این وقت شب آقا کجا تشریف داشتن؟

نگام کرد و بعد گفتم: معذرت میخوام که تا این وقت شب بخاطر من بیدار موندی

دیدم حالش مناسب نیست برا همین بحث و ادامه ندادم

-شام خوردی؟

-نه

-پس بذار برم شام تو گرم کنم

-نه دستت درد نکنه میل ندارم خسته ام اینو گفت و از پله ها رفت بالا

خودمم شام نخورده بودم ولی احساس گرسنگی نمی کردم بجاش احساس خستگی میکردم رفتم بالا رو تخت  
افتاده بود و خیره شده بود سقف چراغ ها خاموش بودند منم روشنشون نکردم و همونجوری رفتم سر جام دراز  
کشیدم

زمان میگذشت ولی من نمیتونستم بخوابم با این که پشتم به دانیال بود اما نمیتونستم بفهمم که اونم بیداره  
خواستم باهش حرف بزنم ولی دیدم موقعش نیست برای همین هونجور ساکت توجام موندم بعد از مدتی دانیال از

جاش بلند شد چشامو یکم الکی بستم ولی زیر چشمی پایدمش بلند شد رفت بیرون نشست رو صندلی که تو بالکن گذاشته بودم سرشو انداخته بوپایین د از حرکت شونه هاش متوجه شدم داره گریه میکنه قلبم به درد اومد نمیدونم چقدر تو اون حال موند وبعد آروم برگشت تو چیزی برداشت رو رفت بیرون چون پشتم تو اون لحظه بهش بود متوجه نشدم چی برداشت ولی بعد که دقت کردم متوجه شدم سیگار خدای من آخه چرا این مردها هروقت کم میارن میرن سراغ این لعنتی...

فکرکنم دونخ سیگار کشید وبعد اومد داخل اینبار از اتاق رفت بیرون کمی بعد منم بلند شدم رفتم بال پله ها نشستم وبهش نگاه کردم رو مبل نشسته بود وتو فکر بود بعد بلند شد راه رفت از اینور به اونور دوباره نشست مدتی بعد بلندشد از رفتار معلوم بود بیقراره آروم از پله ها رفتم پایین بدجر تو فکر بود اونقدر که متوجه اومد منم نشد

آروم رفتم وجلوش نشستم دستمو گذاشتم رو پاهاش که این باعث شد بخودش بیادهنوز نگام میکرد که گفتم: آخه پسر خوب چرا هم خودتو اذیت میکنی هم منو بیا و کوتاه بیا هم خودتو راحت کن هم منو یه نگاه به خودت و من بنداز از دیروز تاحالا نه خواب داریم نه خوراک این زندگی نه خدایی این زندگی؟؟؟  
جوابی نداد زل زده بود به چشمهام اشک توچشمش موج بازی میکرد وقتی دیدم جواب نمیده بلند شدم که برم -سوگند من بی تو میمیرم

برگشتم ونگاش کردم: زمان همه چیز رو درست میکنه اولش شاید سخت باشه ولی بعد کم کم فراموش میکنی وچه بسا شاید یه روزی یادت بره زمانی یه سوگندی هم بوده که تو عاشقش بود

-زمان آتش عشق رو خاموش نمیکنه بلکه شعله ور ترش میکنه عاشق نشدی نمیفهمی

رفتم جلوی پاهاش نشستم دستمو رو زانوهایش گذاشتم وزل زدم توچشمش

-پس این فرصت رو به منم بده بذار منم مثل تو عاشق بشم تا بفهمم

صورتش گرفته تر شد

-دنی خواهش میکنم....

صورتتم رو گرفت تو میون دستاش وگفت: حتی فکرکردن به این که یه روزی تو عاشق کسی دیگه ای جزمین بشی منو تا سرحد جنون میبره میفهمی حاضرم بمیرم ولی اونروز رو نبینم

صورتتمو کشیدمو کنار وسریع بلند شدم روبروش وایستادم با گریه گفتم: پس من چی؟ آگه تو با این فکر هراز گاهی تا سرحد جنون میری باید بگم من هرروز وهر ثانیه ای رو که کنارتم میمرم وزنده میشم سهم من از این زندگی اینه سهم کسی که ادعا میکنی تا سرحد جنون دوستش داری اینکه هر روزشکنجه بشه وبمیره وزنده شه

دستامو وباز کردم وگفتم: این خونه برا حکم قفس رو داره هر روز حس میکنم که دیوارهای این خونه بهم فشار میارن ومطمئنم آخر سر به روز زیر این فشارها جون میدم اگه اینو میخوای باشه حرفی نیست بشین وذره ذره مردنمو خوب تماشا کن ....

اینو گفتم وبسرعت برگشتم واز پله ها رفتم بالا حاله خیلی خراب بود خیلی همونجا پشت در اتاق نشستم وضجه زدم ...

صدای در به من فهموند که دانیال از خونه زدبیرون منم همونجور نشستم وزار زار گریه کردم سردرگم بودم دلشو شکسته بودم ونمیخواستم اینجوری شه

کاش هیچ وقت بین اونو ستاره هیچ اتفاقی نمیافتاد کاش هیچ وقت دانیال منو نمیدید کاش هیچ وقت بهش جواب مثبت نمیدادم کاش میتونستم به کم دوستش داشتم...

زمان از دستم خارج شده بود بس که درافکارم غرق بودم تاریکی هوا نشون میداد شبه حس میکردم اصلا حاله خوش نیست حالت تهوع داشتم سرگیجه داشتم از جام که بلند شدم چند قدم به سمت دستشویی برداشتم ودیگه هیچی نفهمیدم ....

زمزمه ای به گوشم خورد ودستم قطره آبی رو حس کرد ولی هنوز یاراری باز کردن چشمو نداشتم

صدای دانیال بود: نفسم عشقم جونم سوگندم.... تورو به اون خدایی که میپرستی چشماتو واکن قلبم داره ازهم میپاشه ...

نمیدونم دارم تاوان کدوم گناهمو میدم اما هرچی هست بد تاوانیه سخته نمیتونم به خدا کم آورم اصلا نمیدونم چرا خدا تورو سر راه زندگیم قرار نمیدونم چرا کاری کرد که منه دانیال اینجور مجنون وار عاشقت بشم نفسم به نفست بند باشه زندگیم به با تو بودن خلاصه شه به بودنت ناراضی نیستم ها نه اصلا... به نبودنته که ناراضیم. ناراضیم به اینکه دلت با دل من نیست ....

سوگندم تو بهترین هدیه ای بودی که خدا به من داد کنارت زیباترین احساسات دنیا رو لمس کردم کنارت به همه چیز رسیدم کنارت تو من خوشبخت ترین مرد روی زمین ام اما بدون تو.....

صداشو میشنیدم اما نمیتونستم واکنشی نشون بود قطرات اشکشو که رودستم میچکید رو حس میکردم اما باز نمیتونستم واکنشی بدم

بدون تو من بدبختترین آدم روی زمین اگه بری هیچ میشم یه مرده ی متحرک میشم بدون تو.....

هق هقش شدیدتر شد: تصورشم سخته خیلی سخته آخه لامصب چطور دلت میاد ازم بخوای بی تو باشم آخه چطور میشه از یه ماهی خواست که بدون آب زندگی کنه هان ....

وقتی گفتمی طلاق دلم به درد اومد ولی باخودم گفتم شاید عصبانی شدی واین حرف رو زدی چند روز که بگذره یادت میره اما نفرت از همون اولش هم همیشه میترسیدم که یه روزی کم بیاری همیشه ترس از دست دادنت بامن بود ولی باز خودم دلداری میدادم که نه من دانیال میتونم سنگ ترین دلها رو نرم کنم دل مهربون سوگند روهم میتونم نرم کنم یه روزی اما دل تو بادل من نیست ....

وقتی گفتمی میخوای بری وطمع عشق رو درکناردیگری بچشی دلم شکست بدجووم شکست اونقدر که حتی خودم صدای شکستنشو شنیدم ولی تو مثل همیشه نشنیدی

وقتی گفتمی کنار من هر روز میمیری وزنده میشی حس کردم دنیا دور سرم چرخید حس کردم الانه که دیگه نفسم بالا نیامد

هیچ وقت فکر نمیکردم تا این حد موجود نفرت انگیز و زجر آوریم ....از وقتی دیدمت همه ی هم وغمم این بود که تو رو خوشبختترین زن روی زمین کنم اما حالا چی تو خودتو بدبختترین زن روی زمین میدونی از خودم بدم میاد خیلی ام بدم میاد.....

تو راست مگفتمی آدم عاشق نباید به فکر خودش باشه منم عاشقم پس نباید به فکر خودم باشم اصلا من بی تو میمیرم مهم نیست مهم اینکه تو شاد باشی خوشبخت باشی حاضر برای یه لبخند توجونمو بدم ...

دستمو تو دستاش گرفت برد بالا وبوسه بارانش کرد .میبوسید واشک میریخت قطرات اشکم آروم از چشمم پایین اومدند ....

به زور چشمهامو باز کردم دستم تو دستاش بود وتکیه کرد به اونا چندلحظه نگاه کردم حسم کرد سرشو که بلند کرد لبخند تلخی زد

-بالاخره چشای خوشگلتو باز کردی؟

خواستم چیزی بگم ولی نتونستم فقط نگاهش کردم دستمو بوسید و بلند شد رفتم و بعد از چند دقیقه با پرستار برگشت پرستار چکم کرد و بعد نگاهی به سرم انداخت و گفت: الان میرم به دکترش خبر میدم خوشبختانه همه چیز روبه راهه ظاهره....

به زور لبهامو از هم باز کردم گفتم: من چم شده؟

دانیال اومد کنارم نشست آرام صورتمو نوازش کرد و گفت: همه اش تقصیر من گردن شکسته است ببخش نگاهش کردم و ادامه داد

-یادته دیروز ما باهم بحثمون شد بعد من زدم بیرون انگار تو خوب نبوده پاشدی رفتی اتاق بعد نمیدونم چی شده که خوردی زمین و سرت خورده به لبه ی تخت و بیهوش شدی سرت ۸ تا بخیه خورده جمله ی آخر رو سرشو انداخت پیین و با شرمندگی ادا کرد چیزی نگفتم صورتمو گرفتم سمت پنجره و بیرون رو نگاه کردم

چند دقیقه بعد دکتر اومد بعد از کمی معاینه پرسید چشمهاتون تارنمیبینه ؟

-نه

سرتون زیاد درد میکنه؟

-یه کم

چندتا سوال دیگه ام پرسید و بعد گفت تا فردا تحت مراقبت باشه بعد میتونید ببردشون

بعد از رفتن دکتر دانیال هم از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با چندتا آرمیوه و کیک برگشت برام آرمیوه ریخت و کیک رو باز کرد میلی نداشتم اما دلم نیومد دستشو پس بزنم کمی خوردم و بعد گفتم که بقیه اشو بعدا میخورم

گوشیمو گرفت سمتم و گفت: مامانت زنگ زده بود گفت چندبار زنگ زده خونه برنداشتی نگران منم گفتم خونه نیستیم اومدیم شمال تو هم خوابی گفتم بعد از این بلند شدی بهش زنگ میزنی بهتر بهش زنگ بزنی

گوشی رو گرفتم زنگ زدم مامانم کمی گله کرد که چرا دیر زنگ زدم و چرا بیخبر رفتیم منم گفتم یهویی پیش اومدو از اینجور حرفا ...

دانیال حین صحبت کرده من از اتاق رفت بیرون بعد از قطع کردن گوشی رفتم تو فکر حرفای دانیال بدجور حالمو گرفته بود از لحظه ای که چشم باز کردم حرفاش تو گوشم زنگ میزنه از خودم بدم میومد حس میکردم که نفرت انگیزم منم شده بودم مثل قبلن های دانیال بی رحم و بی احساس ...

یه آدم خودخواه که فقط و فقط خودش بر خودش مهم بود و شکستن دل دیگران اهمیتی براش نداشت



نمیدونستم چکار کنم مطمئن بودم که دیگه نمیتونم حرفی از طلاق بزنم باید تا آخر عمر میسوختم و میساختم اما مهم نیست من نمیخوام مثل دانیال باشم نه من مثل اون نیستم....

سرمو بیشتر تو بالشت فرو دادم و قطرات اشکم رو صورتتم غلت میخوردن و میومدن پایین صدای باز شدن در منو به خودم آورد تا به خودم پیام دانیال بالای سرم بود

-سوگند داری گریه میکنی؟ چیزی شده؟

به زور لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست

دستشو آورد جلو واشکامو پاک کرد ناراحتی تو صورتش موج میزد خم شد پیشونیمو بوسید و گفت: دیگه نمیزارم یه قطره اشکم به چشات بیاد

اینو گفت و رفت سمت پنجره و نگاهش دوخت بیرون

-سوگند میخوام یه چیزهایی رو بهت بگم این چند روز خیلی به خودمو نفکر کردم وبالخره تصمیممو گرفتم...

ساکت شد منم ساکت شدم منتظر چشم به دهنش دوخته بودم...

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به صحبت کردن :

عشق چیز عجیبیه هیچ وقت نمیفهمی کی دچارش میشی چشم که باز میکنی میبینی ای دل غافل عاشق شدی رفت هیچ جوری ام نمیتونی مقابلش بایستی عاشق که میشی چشمت رو همه ی دنیا بسته میشه فقط و فقط اونو میبینی و هیچ

خنده ی تلخی کرد و ادامه داد: راست میگن که عشق جنون و عاشق مجنون. گاهی اونقدر برای بدست آوردن عشقت مجنون میشی که حتی نمیتونی خوب رو از بد تشخیص بدی حتی گاهی کارهایی ازت سرمیزنه که موجب ناراحتی معشوقت میشه اما اونقدر غرق لذت عشق میشی که نمیفهی

نگاشو تو نگام انداخت و ادامه داد: منم مثل بقیه عاشق ها اونقدر غرق عشقت بودم که ذره ذره آب شدن تو رو ندیدم ناراحتی هاتو ندیدم بیقراری هاتو ندیدم ....

دلم میخواست تو رو خوشبختترین زن روی زمین کنم اما ندیدم که تو خوشبخت نیستی که هیچ احساس بدبختی ام میکنی برای من مهمترین چیز این بود که تو رو بدست بیارم و اونقدر خودخواه بودم که خواسته های تو رو

ندیدم من حس میکردم که هر زنی کنا رمن خوشبخت اما هیچ وقت نخواستم واقعا قبول کنم که تو با بقیه فرق داری تو هر زن نیستی بلکه تو عشق همیشگی من سوگند....

این هارو که میگفت تو چشمات برق اشکی رو دیدم صورتشو برگردوند سمت پنجره و ادامه داد:

جدا شدن از تو بزرگترین مصیبتی که میتونه سر من بیاد چون نمیتونم زندگی رو یک ثانیه بدون تو تحمل کنم حتی فکرشم زجر آورده برای به عاشق همه چیز دز معشوق خلاصه میشه و برای من زندگی یعنی تو ....

ساکت شد و گفت: وقتی بدست آوردم به خودم قول دادم که هیچ وقت هیچ وقت تا لحظه ی مرگم یک دم هم ازت جدانشم که جدا شدن همانا و نابودی زندگیم همانا

اومد سمتن کنار تختم نشست دستمو تو دستاش گرفت و بعد از یک سکوت طولانی دستم گذاشت رو چشماتشو و گفت: آخه لعنتی من بدون تو چطور بمونم؟؟؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم چشای منم پر اشک شده بود از خودم و دنیا من متنفر بودم کاش هیچ وقت پامو به این دنیای لعنتی نمیداشتم...

وقتی متوجه اشکام شد فوراً دستشو آورد جلو و اشکامو پاک کرد: کاش دانیال میمرد و اینقدر باعث ناراحتی نمیشد. خواهش میکنم گریه نکن قول میدم دیگه باعث ناراحتی نشم. خواهش میکنم گریه نکن طاقت دیدنشون رو ندارم

به زور جلو خودمو گرفتم که دیگه اشک نریزم دانیالم به زور لبخندی زد و گفت: اونقدر چرت و پرت گفتم که اصل کاری یادم رفتم بذار به خبر خوب بدم خوشحال شی

نگاهم وبه چشماتش دوختم با اینکه رو لباس لبخند بود اما تو چشماتش غم پر رنگی موج میزد نمیدونم چرا اما دلشوره گرفت

خم شد و آروم پیشونیمو بوسی و بعد سرشو کنار گوشم گرفت و گفت: خانم خانم ها از حالا به بعد میخوام بفکر خوشبختی تو باشم نه خودم...

سرشو بلند کرد و نگاه کرد با تردید نگاه کردم متوجه حرفش نشده بودم: منظور ت چیه؟؟؟

بازم همون لبخند تلخ رو زد و گفت: منظورم اینکه شما بالاخره موفق شدین منو شکست بدین

تو نگام بازم تردید بود بلند شد رفتم سمت پنجره با اینکارش میخواست احساساتشو پنهان کنه نگام به مشتش افتاد که محکم گره خورده بود

-من با طلاقم موافقم ....

از حرفش شوکه شدم نه میدونستم خوشحال باشم نه ناراحت حالم دگرگون شد احساس ضعف کردم خواستم چیزی بگم اما صدایی از گلویم در نیومد من هنوز مات و مبهوت به کنار پنجره چشم دوخته بودم که صدای بسته شدن درمنو متوجه خودم کردم یکباره همه ی افکار خوب و بد به ذهنم هجوم آوردند

-حقیقت بود یا خواب بود؟؟ باورش برام سخته که دانیال با طلاقمون موافقت کنه نه این امکان نداره حتما داشت باهام شوخی میکرد نه نه فهمیدم حتما دیده حالم خوب نیست برا همین گفته دیده ناراحتم خواسته کمی دلخوشم کنه والا محاله دانیال از من دست بکشه محاله ....

حس کردم سرم داره منفجر میشه چشممو محکم روهم فشار دادم ودوباره به چندلحظه پیش فکر کردم حرف دانیال تو گوشم زنگ میزد:

-من با طلاقمون موافقممن با طلاقمون موافقم من با طلاقمون موافقم من با طلاقمون موافقم.....

خدایا یعنی همچین چیزی امکان داره؟؟ یعنی میشه؟؟

دوباره اشک تو چشم نشست اما اینبار اشک خوشی بود نه غم.....

اما هنوز ته قلبم چیزی بهم هشدار میداد که اینا همش رویا ان وبس ....

صبح روز بعد دکتر مرخصم کرد برگشتیم خونه بین راه هیچ کدوممون حرفی نزدیم هرکدوم توافکار خودمون غرق بودیم رسیدیم خونهدانیال کمکم کرد برم اتاق لباس عوض کردم وسرجام دراز کشیدم تمام شب رو نخوابیده بودم فکر میکردم از وضع دانیالم معلوم بود که دستکم از من نداره برای همین زود خواب به چشمم اومد

حرکات دستی که رو صورت وموهام کشیده میشد من از خواب بیدار کرد چشمامو باز کرد دانیال با یه لبخند مهربون کنارم نشسته بود

-ببخش بیدارت کردم وقت قرص هات البته قبلش ناهار

-ساعت چنده؟

-ساعت چهارونیم ظهره

-چی چهارونیم؟ یعنی من تا حالا خواب بودم

-بله خواب بودی منم دلم نیومد بیدارت کنم الان میتونی بیای بریم پایین برا ناهار یا میخوای نهاروبیارم اینجا

-نه میام پایین

- پی دستتو بده من کمکت کنم

دستشو گرفتم وباهم رفتیم پایین منو نشوند رو صندلی وبعد خودش رفت غذاها رو کشید

- تو ناهار نخوردی؟

- نه منتظر تو بودم بدون تو غذا نمی چسبه

اینو گفت پشت سرش یه اه خفیف کشید میدونستم به چی فکر میکنه به اینکه تا چند وقت دیگه سوگندی نیست که دانیال غذاشو کنارش بخوره

بعد از ناهار قرصامو برام آورد که بخورم وبعد کمکم کرد که برم بشینم جلو تلویزیون و خودشم نشست کنارم دستشو انداخت دور شونه مو کشید منو سمت خودش سرمو تکیه دادم به سینه اش و مشغول تماشای تلویزیون شدم

البته اسمش تماشای تلویزیون بودهر دومونم تو حال وهوای خودمون بودیم

تو فکر این بودم که یعنی یه روزی میشه من اینجوری کنار کسی بشینم که دوستش دارم...

بعد ازمدتها یه حس آرامش داشتم خودمو درآغوشش رها کرده بودم تا هرچقدر میخواد تنگ دراغوشم بگیره

نزدیک به یک ساعت همونجور نشستیم وبعد دانیال بلند شدرفت اتاقش من موندم وافکارم...

از پشت اتاقش صدای گریه ی آرومش رو میشد شد.....

چندروزی میشد که از بیمارستان مرخص شده بود با دانیال نشسته بودیم وچایی میخوردیم که تلفن زنگ زد برداشتم صحبت کردم وبعده گذاشتم سر جاش وبرگشتم دانیال پرسید: پدرام بود؟

باسر گفتم آره

چی میگفت؟

گفت که فردا برم دفترش کارهامو تقریبا راست وریست وبرامون بلیط گرفته

با پوز خندی گفت: برامون.....

جوابی ندادم دوباره پرسید: برا کی اه؟

-چی؟

بلیطها؟

-برای ۲۴ام ماه آینده

-۲۴ام.....چقدر زود

-تقریبا همیشه یه ماه دیگه

نگام کردن راحت و غمگین

-یه قولی بهم میدی؟

-چه قولی؟

-قول بده تاروهای آخر رفتنت کنارم باشی؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم

-خواهش میکنم

-با اینکه روزهای آخررو دوست داشتم با خانواده ام باشم ولی دلم نیومد خواهششو رد کنم

-باشه

لبخند زدی و گفت: ممنونم

منم جوابشو بالبخند دادم

-راستی سوگند تا حالا به این فکر کردی که باید به پدر و مادرامو چه جوری بگیم؟ میدونی اگه بفهمن چه قشقرقی به پا میشه

دانیال راست میگفت تا اون موقع به این موضوع فکر نکرده بودم اگه والدینمون میفهمیدن ....

احساس کردم یه کوه بزرگ گذاشتم رو پشتمچی استیصال بهم دست داد.

-دانیال؟؟

-جان دانیال ...

-اونا نمیدارن ما اینکارو بکنیم

بغض کرده بودم خدایا قضیه دانیال حل شدولی یه مشکل بزرگتر سر راهمونه

دانیال که حالمو دید اومد جلو ودستشو گذاشت رو بازو هامو وگفت: تو نگران اونا نباش اصلا تامنو داری نگران  
هیچی نباشم

نگاش کردم همیشه وقتی کنارم بود یه حس آرامشی داشتم آرامش از اینکه یه حامی مطمئن دارم که در همه حال  
به فکرمه...

-من برم بال کمی استراحت کنم

-برو عزیز دلم برو...

رفتم بالا دراز کشیدم رو تخت افکارم سمت حرفای دانیال رفت خانواده هام ....خدای من عمرا اگه بذارن اما من  
وقتشو ندارم که بمونم واونا رو راضی شون کنم اما دانیال گفت که درستش میکنه آره اون میتونه اون اگه بخواد  
کاری بکنه حتما میکنه وکسی جلودارش نیست الان میخواد برا خوشبختی من کاری بکنه هیچ کسم نمیتونه  
جلوشو بگیره مطمئنم...

کمکم چشممو خواب گرفت. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بودم از پله ها رفتم پایین خونه تاریک بود اولش  
فکر کردم تنهان ودانیال رفته ولی بعد دیدم از اتاق کار دانیال صدا میاد نزدیکتر شدم صدای آهنگ بود جلو در  
اتاقش وایستادم وگوش دادم.....

اگرغم هاتو از یادم نبردم ولیکن پایه پات غصه خوردم

اگر به قول تو من هیچی نداشتم واست از مهر بونی کم نداشتم

اگر واسه تو دلگرمی نبودم ولی در حد سرگرمی که بودم

بی انصافی نکن تغییر کردی منو از زنده بودن سیر کردی

ولی باز به تو حسی خاص دارم عزیزم خوب منم احساس دارم

از عشقت بی رمق شدتارو پودم منو برگردون اون جایی که بودم

پیشم بودی ولی مغرور بودی بهت نزدیک بودم دور بودی

ستاره بودی اما توی شبهام همیشه سردوسوت وکور بودی

بلاهایی سرم آوردی اما بگومن کی شکایت کرده بودم

بیا برگرد همونجوری که رفتی به بی مهریتم عادت کرده بودم  
کی مثل من کنارت پابه پات بود که باخوب و بد تو زندگی کرد  
چقدر آسون تو رفتی و ندیدی یکی پشت سرت خون گریه میکرد  
یکی پشت سرت خون گریه میکرد.....

آهنگ: بی انصافی از مجید خراطها..

صدای گریه دانیال پشت بند آهنگ به گوشم خورد همونجا جلو در نشستیم و منم گریه کردم سرنوشت گاهی وقت  
ها چقدر برای بعضی ها بد مینویسه خدایا آخه چرا.....

آروم و قرار نداشتم همه اش فکر سمت موضوع پدر و مادرهامون میرفتم نمیدونستم چطور قضیه رو براشون  
توضیح میدیم مطمئنا که مخالفت میکنن البته حقم دارن با هزار امید و آرزو بچه هاشون رو فرستادند خونه ی بخت  
اما هنوز به سال نکشیده میخوان طلاق بگیرن اونم سرچی هیچی ...دلیلی بر اطلاق ندارن که ....

تو این چند روزام دانیال تو اتاقش بست نشست و تو غم و غصه هاش غرق شده در حالیکه بهم قول داده بود یه  
فکری برا این موضوع بکنه

اونروز صبح نمیدونستم چکار کنم نشسته بودم و رفته بودم تو فکر در اتاق اتاق دانیال باز شد و اومد بیرون تو این  
چند روز کاری به کارش نداشتم جز اینکه چند بار رفتم دم در اتاقشو دعوتش کردم بیاد برا شام و ناهار که اونم  
نیومد

نگاش کردم چقدر این دانیال که روبه رومه با اون دانیال که رفته بود تو اتاق فرق داشت دانیال شکسته بود  
بد جورم شکسته بود نگامو که دید لبخند زد به روم اما لبخندش از بارغم انگیز تر از بغض بود سرمو انداختم پایین  
بازم یه بغض لعنتی اومد تو گلوم دانیال رفته بود و من اشک میریختم

یه مدت که گذشت رفتم بالا تو اتاقمون دانیال رفته بود حموم رفتم پایین براش صبحونه آماده کردم تو این چند  
روز خودمم نتونستم یه لقمه درست و حسابی بخورم چایی دم کردم و منتظر شدم دانیال بیاد از پله ها که اومد  
پایین رفتم جلوش و ایستادم

صورتش اصلاح کرده بود موهای خیسشو مثل بیشتر مواقع ریخته بود رو پیشونیش مثل همیشه دوست داشتنی شده بود نگاه کردم

تو دلم هرچی فحش و ناسزا بلد بودم نثار خودم کردم که چرا نمیتونم عاشق این بشر بشم نه واقعا چرا؟ مگه این کسی که جلوم و ایستاده چیش شبیه مرد رویاهم نیست

-سوگند داری به چی فکر میکنی؟

-این حرف دانیال منو از افکارم کشید بیرون:هیچی هیچی...

-مطمئنی؟؟

-اره مطمئنم

دستمو بردم جلو و دستشو گرفتم کشیدم:بیا بریم صبحونه بخوریم

دستمو تو دستش محکمتر گرفت و دنبالم اومد و نشستیم پای میز صبحونه تا اومدم لقمه بگیرم برا خودم دیدم دانیال یه لقمه گرفت سمت منم نه گذاشتم ونه برداشتم دهنمو باز کردم که بذاره تو دهنم اینکارم باعث شد که لبخند نمکینی بشینه رو صورتش بعد از اون یه لقمه واسه خودش میگرفت یه لقمه واسه من

-شب میخوام مامان اینا رو دعوت کنم ..

با این حرفش لقمه پرید تو گلوم بیچاره دانیال هول شد فوراً یه لیوان آب برام ریخت و چندتا ضربه زد رو پشتم

-سوگند چت شد بیهویی؟؟

-واسه چی؟؟

دلشوره افتاد به دلم دانیال میخواست چکار کنه؟ نکنه مثل زمان ازدواجمون اونا بفرسته جلوتا وساطت کنن اگه همه چیز رو بهشون میگفت بی شک همه رو سرم هوار میشدند که چرا میخوای طلاق بگیری رو؟ خوشی زده زیر دلت و عقلت کم شده و....

-چی واسه چی؟

باتر دید نگاه کردم:واسه چی میخوای دعوتشون کنی؟

-میخوام موضوع رو بهشون بگم

دلم ریخت پس حدسم درست بود دانیال کوتاه بیا نیست مثل دفعه ی قبلی میخواد با کمک بقیه شکستم بده با دستای لرزونم لیوان رو گذاشتم رو میز از تغییر حالتیم متوجه حالتم شد دستشو آورد جلو و دستمو تو دستش گرفت انگاری که فکرمو خونده بود



-نترس نمیخوام کاری کنم که سرزشت کنن من تصمیمم رو گرفت دیگه نمیخوام بیش از این آزارت بده نمیخوام بیش از این ازم متنفر باشی

زل زدم توچشماش .توچشماش میتونستم صداقتو ببینم بلند شد از جاش ورفت من میرم بهشون زنگ بزنم رفت وبعد ازمدتی برگشت لیوان ها رو برداشت وبرا دو تامون چایی ریخت ودوباره کنارم نشست

-هم به مادرخودم زنگ زدم هم به مادر تو گفتم شب بیان خونه ی ما هردوش تعجب کردن وپرسیدن براچی؟منم گفتم من وتو حرف مهمی براشون داریم

-دانیال میخوای چکارکنی؟؟

لبخندی زدوگفت:منتظر باش وببین

-نمیتونم

-چرا میتونی.فقط سوگند یه خواهشی ازت دارم امشب هر چی من گفتم تو تایید کن در ضمن سعی کن واکنش های غیرعادی نشون ندی هر اتفاقی که بیفته میخوام توپشتم وایستی

حرفاش نگرانم کرد:دانیال میخوای چکارکنی؟چرا بمن نمیگی؟

خم شد اروم پیشونیمو بوسید:عشقم الکی خودتو نگران نکن من همه چیزو درست میکنم بسپارش به من مطمئن باش من تو رو با خوشی میفرستم بری

اینو گفت واز اشپزخونه رفت بیرون

-راستی بفکر شام نباش از بیرون سفارش میدیم

دانیا رفت لباس پوشید واز خونه زد بیرون بازم من موندم وافکار اشفته ام

یعنی اون میخواست چکارکنه؟چرا بهم گفت که پشتش وایستادم؟مگه قرار چه اتفاقی بیفته؟...

عصر همان روز قبل از اینکه مهمون ها بیان دانیال خودشو رسوند خونه .مهمون ها اومدندمثل همیشه کاملا عادی ازشون پذیرایی کردم قبل از شام پدر دانیال علت دعوتشون رو پرسید دانیال در جوابش لبخندی زد وگفت :تا بعد شام باید صبر کنید

همگی نگاههای معناداری بهم کردند وبعد چیزی نگفتند بعد از شام دور هم نشسته بودیم من بلند شدم رفتم اشپزخونه تا چایی بریزم دانیال همخ دنبال من اومد

اومد کنارم و ایستاد و آروم دم گوشم گفت: سوگند یادت که نرفته صبح چی گفتم بهت هر چی من گفتم تایید کنی سعی کن زیادم شوک زده نشی از حرفام

بانگرانی نگاهش کردم: مگه میخوای چی بگی بهشون؟

-یه کم صبر کنی خودت میفهمی؟

-نمیشه الان بگی

خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت: نه نمیشه عشقم صلاح نیست الان بگم

میدونستم که اصرار بی فایده ست برای همین دیگه چیزی نگفتم چای وریختم وبعد باهم رفتیم پیش جمع با ورود ما همه سکوت کردند و به من نگاه کردند و بهم دیگه لبخند زدند

چایی ها تعارف کردم وبعد رفتم نشستم کنار دانیال

-پدر دانیال: خوب حالا دیگه شامم خوردیم نمیخواین شروع کنید

دانیال که انگار میخواست همه ی نیروشو جمع کنه تا حرفشو بزنه نفس عمیقی کشید و شروع کرد

-راستش نمیدونم از کجا شروع واقعیتش اینکه من و سوگند از وقتی ازدواج کردیم تصمیم گرفتیم که هر چه زودتر بچه دار شیم

لبخند تلخی زد و گفت: خوب ما هر دو مون بچه دوست داریم علاوه بر این بچه میتونست پایه های پیوندمون رو محکمتر کنه و علاقه مون به همدیگه رو بیشتر کنه

نگاهی به جمع کردم یه خوشحالی محسوسه تو چهره شون پدیدار شد از حرفهای دانیال تعجب کرده بودیم این حرفا چی بود که میزد نگاهی بهش کردم جواب نگامون با نگاهش داد تو نگاهش خوندم که ازم خواست بهش اعتماد کنم

دانیال حرفشو ادامه داد: اوایل زیاد تلاش کردیم ولی نتیجه ای نداد تصمیم گرفتیم تحت نظر یه متخصص باشیم و از راهنمایی های اون کمک بگیریم

با ناراحتی سرشو انداخت پایین و ساکت شد همه ی نگاه ها به دانیال بود تا حرفشو ادامه بده

چند لحظه بعد سرشو بلند کرد و گفت: وقتی رفتیم پیش متخصص متوجه ی یه حقیقت تلخ شدیم اونم اینکه ما نمیتونستیم بچه دار شیم

نگاش کردم پس نقشه اش این بود میخواست اینجوری قضیه طلاقمون رو بگه آخرین جمله اش آب سردی بود که به روی همه ریخته شد

نسترن جون با صدای بلندی گفت: چی؟؟

-دانیال نگاش کردوگفت: ما نمیتونیم بچه دار شیم اینو اون دکتر گفت البته ما به حرف اون اعتماد نکردیم پیش چندتا دکتر دیگه ام رفتیم همشون حرف همون دکتر رو تایید کردند وحتی گفتند که هیچ درمانی وایسش نیست همه تو شوک بودند هیچ صدایی از هیچ کس در نمیومد

دانیال دوباره ادامه داد: دکتر گفت با پیشرفت علم الان میتونن بیشتر ناباوری ها رو درمان کنند موارد کمی هستند که هنوز درمانی براشون نیست و ما هم جز اون موارد کم هستیم شاید در آینده درمانی براش پیدا بشه البته معلوم نیست کی این اتفاق بیفته ..... من وسوگند قبل از اینکه بفهمیم ایراد از کدومونه به همدیگه یه قولی دادیم قول دادیم ایراد از هر کدوممون باشه مرد ومردونه از زندگی اون یکی بریم بیرون وحسرت مادریا پدر شدن رو به دل اون یکی نذاریم

باز دانیال سکوت کردو دست منو که با ناباوری نگامو بهش دوخته بود تو دستش گرفت  
-ایراد از کدومتون؟

این صدای پدرم بود که به زور از حنجره اش اومد بیرون

دانیال نگاش کرد ولبخند تلخی زدوگفت: ایراد از منه من هیچ وقت نمیتونم پدر شم

با این حرف دانیال مادر دانیال جیغی کشید وغش کرد همه مات ومبهوت نگاش میکردیم مادر من که تا چند لحظه پیش رنگ به چهره اش نبود با شنیدن اینکه ایراد از من نیست کمی به خودش اومده بود زود بلند شد ورفت سمت آشپزخونه وآب آورد وپاشید رو صورت نسترن جون. نسترن جون چشماشو باز کرد وبه دور وبرز نگاه کرد وبعد زد زیر گریه ورو به مادرم گفت:

-دیدى بدبخت شدم دیدى چه خاکی به سرم شد؟خدا! یا این چه مصیبتی به سرمون اومد آخه چرا اینجوری شد.....

اینا رو میگفت ومحکم با دستش میکوبید رو پاهاش مادرم رفت جلو واونو تو اغوش کشید وبعد باهم گریه کردند دلم نمیومد گریه شونو ببینم خواستم دهنمو باز کنم وهمه چیز رو بگم ولی دانیال دستمو تو دستش محکمتر فشار داد وباسرش گفت که نه این کارو نکن

سر جام نشستم وبیصدا پا به پای اونا گریه کردم

یه مدت که گذشت پدر دانیال رو به مادرهای هر دو مون گفت: بسه دیگه چند لحظه اروم باشین ببینیم چی میشه؟ دنیا که به آخر نرسیده شنیدید که دانیال چی گفت گفت دکتره گفته شاید تا چند سال دیگه درمانش بیاید این دو تام هنوز جوونن وقت برای بچه دار شدن دارن ویه مدت صبر میکنن تا ببینیم چی میشه فووش برا درمان میرن خارج

دانیال فوراً وسط حرف پدرش پرید و گفت: نه پدر ما تصمیمون رو گرفتیم نمیخوایم صبر کنیم در ضمن درد من تو خارجم درمون نداره

پدرش با اوقات تلخی گفت: یعنی چی که نمیخواین صبر کنین

- پدر من میخوام سوگند رو طلاق بدم نمیخوام اون پاسوز من شه

قبل از اینکه پدر دانیال چیزی بگه پدر من گفت: ولی پسر زن وشوهر شریک خوشی ها و ناخوشی های هم ان همونطور که سوگند تو خوشی ها کنارت بود الان باید تو ناخوشی هم کنارت باشه

دانیال: اما پدر جون من نمیخوام که باشه

- آخه چرا؟! اگه قضیه برعکس بود من مطمئنم تو کنار دخترم میموندی

دانیال نگاهی به که با چشمای ترم بهش زل زده بودم انداخت و گفت: نه نمیموندم

همه با تعجب به دانیال نگاه میکردند چون این حرف ارزش بعید بود

- نمیموندم برای اینکه پدر شدن رو حق مسلم خودم میدونستم همونطور که این حق رو برا سوگند قائلم

مادر من: ولی پسر من بچه همه چیز زندگی نیست حیف زندگی عاشقانه ی شما نیست که بخاطر یه بچه خرابش کنی

نسترن جون با صدای گرفته اش در حالیکه هنوز اشک میریخت گفت: ولی تو هنوز سوگند رو دوست داری مگه نه؟

دانیال: از دوست داشتن زیاده که میخوام طلاقش بدم نمیخوام زندگی اونو بخاطر خودخواهی خودم تباه کنم

نسترن جون نگاهشو به من دوخت و گفت: دخترم حیف زندگی به این خوبیه که از هم پاشه بیا و خانمی کن کنار پسر من مطمئن باش با اینکار عشق پسر من بهت دوبار میشه دنیاشو به پای تو میریزه اگه خیلی دلت میخواد حس مادر شدن رو بچشی میتونید یه بچه رو به فرزندی قبول کنید مهم این نیست که بچه از وجود خود ادم باشه نخواه که زندگی پسر من خراب شه من مطمئنم پسر من با رفتن تو بدجور شکسته میشه سوگند تو دختر عاقلی هستی....

دانیال نداشت مادرش ادامه بده و گفت: مادر فکر نکن سوگند ازم خواسته تن بدم به این موضوع نه برعکس

سوگند خیلی خانمه خیلی... طلاق تصمیم منه تو این مدت سوگند خیلی تلاش کرده منو منصرف کنه شما

نمیدونن اما بذارین بگم تا بدونید سوگند بیشتر روزها وشبها رو گریه کرده تا من نظرم عوض شه اون بیشتر از

شما سعی کرده تا زندگی‌مون رو حفظ کنه اما من دیگه این زندگی رو نمخوام با رفتن سوگن ممکنه من بشکنم اما با موندنش نابود میشم طاقت دیدن زجر کشیدن سوگند رو ندارم طاقت ندارم ببینم که با حسرت به زندگی دیگرون نگاه میکنن ممکنه بعد از جدایی از سوگند داغون شم امامهم نیست ارزش دیدن خوشبختی سوگند روداره ارزوی من خوشبختی اونه ..

با گفتن این حرف پدرم بلند شد اومد سمت دانیال دستشو گذاشت رو شونه ی دانیال وگفت:خیلی مردی دانیال دست پدرمو تو دستش گرفت وگفت:مردی من از خانمی دختر شما نشئت میگیره دختر شما اونقدر خانمه که آدم نمیتونه دربرابرش مرد نباشه...

احساس خفگی میکردم دیگه نمیتونستم بیشتر از این تو اون فضا بمونه با شنیدن حرف آخر دانیال بغضم ترکید دستم جلو صورتم گرفت وبلند شدم از اتاق زدم وبدو بدو رفتم سمت اتاقم افتادم رو تختم وباصدای بلند زدم زیر گریه

ازخودم متنفر بودم خیلی متنفر بودم از دانیالم متنفر بودم بخاطر دوست داشتنم بخاطر فداکاریش بخاطر مهربونیش وبخاطر مرد بودنش بود که ازش متنفر بودم.....

حق گریه هام فضای اتاق رو پر کرده بود صدای در اتاق منو به خودم آورد از رو تخت نیم خیز شدم دانیال بود تا چشمم بهش افتاد مثل یه ماده ببر درنده حمله کردم سمتش زورم رو تو مشت هام جمع کردم وکوبوندم به سینه اش هر چی از دهنم دراومد بارش کردم

-ازت متنفرم ازت بدم عوضی اشغال میخوام با دستهای خودم بکشم ت تو کثیف ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم خیلی پستی خیلی.....

اونقدر گفتم وزدم که بالاخره از نا افتادم نفسم بالا نمیومد جلوش وایستاده بودم ونفس نفسم میزدم یهو دستمو گرفت منو طوری کشید سمتش که افتادم بغلش سرمو تکیه داد به سینه اش اونقدر بی حال شده بودم که تکیه دادم بهش اشک بود که از چشمم سرازیر میشد آروم آروم نوازشم میکرد وبوسه هاشو رو موهام میزد

-آروم باش عسلم آروم باش قشنگترینم آروم باش زندگییم.....

زمان سپری میشد من گریه میکردم واون ارومم میکرد گرمای آغوشش ولحن ارومش یواش یواش ارومم کرد آرامشمو حس کرد منو از بغلش کشید بیرون جلو خودش نگه داشت خم شد وزل زد تو چشم دشتشو آورد جلو اشکامو از صورتم پاک کرد

-دیوونه من خودمو دتارم به درودیوار میزنم که اشک تو رو نببینم اونوقت تو با گریه هات دلمو خون میکنی آخه این انصافه؟؟

سرمو بلند کردم نگام تو نگاش گره خورد

-چرا این کارو کردی؟

-من هر کاری میکنم فقط فقط به خاطر تو و خوشبختیته

-اینجوری؟؟؟

-فکری بهتر از این نتونستم بکنم این تنها راهیه که میتونستیم بکنیم بی دلیل که همیشه کاری کرد میخواستی چکار کنم برم بهشون بگم که زخم منو دوست نداره و میخواد ازم جدا شه ومنو تنها بذار و بره اونور دنیا پی زندگیش....نه واقعا تو میخواستی بهشون چی بگم؟ تازه با این دلیلی که براشون آوردم حاضر نیستن به جدایی مون رضایت بده همه اش دنبال این بودن که منو قانع کنن از خر شیطون پیام پایین دستشون به هر جا بند بود رو گرفتند التماس کردند تهدید کردند ....

دانیال پوزخندی زد و ادامه داد: تو هم نبودی که پشتم و ایستادی تنهایی و ایستادم جلوشون و گفتم یه کلام طلاق و والسلام

نگام رو صورتش بود اسم طلاق رو که میاورد صورتش یه حالت خاصی پیدا میکرد صداسه میلرزید با لحن خاصی گفتم: چرا با من اینکارو میکنی؟؟

-کدوم کار عشقم؟

-چرا رفتن برام سخت میکنی؟ چرا جدایی رو زجر آور تر میکنی؟ چرا کاری میکنی که از خودم متنفر باشم؟ چرا کاری میکنی که من احساس گناه کنم؟ آخه چرا؟

صورت منو میون دستاش گرفت: تو هیچ وقته هیچ وقت نباید از خودت متنفر باشی نباید احساس گناه کنی تو یه فرشته ی معصومی تنها گناهت اینکه منو دیوانه وار عاشق خودت کردی..

بی اختیار خودمو انداختم تو آغوشش دستمو دور کمرش سفت قلاب کردم بازم داشتم گریه میکردم: تو خیلی خوبی خیلی.....

اونم دستاشو دور شونه هام قلاب کرد و منو بیشتر به خودش فشار داد موهامو نوازش کرد و گفت: این تویی که باعث میشی من خوب باشم

تو آغوشش اروم میشدم حس داشتن یه حامی بهترین حس دنیاست و آغوش گرم دانیال این حس بهم میداد.....

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم دانیال صبحونه رو حاضر کرده یه کاغذ گذاشته بود رو میز برای مهربونترین فرشته دنیا

کاغذ رو که خوندم پوزخندی زدم من مهربونترین فرشته ی دنیا نیستم بلکه بی رحمتترین فرشته ی دنیام  
دانیال پریز تلفن ها رو کشیده بود تا من راحت باشم به زور یه لقمه صبحونه خوردم وبعد لباس پوشیدم و زدم از  
خونه بیرون وبی هدف خیابون ها رو گز کردم  
به همه چیز فکر کردم از اول تا آخر این قصه رو مرور کردم زندگیمون مثل یه فیلم از جلوی چشمام گذر کردند به  
یاد آوردم که اول زندگیمون چقدر از دانیال متفر بودم واحساس بدی بهش داشتم اما حالا....  
در کمال ناباوری نه تنها اون حس تنفر روو بهش ندارم بلکه یه حس دوست داشتنی خاصی رو تو دلم نسبت بهش  
پیدا کرده بود حس دوست داشتنی متفاوت از دوست داشتن های دیگر ....  
خدا یا چکار باید میکردم دانیال رو دوست داشتم ولی عاشقش نبودم دانیال مرد رویاهام نیست اگه کنارش  
میموندم زندگیمون همینی میشد که حالا هست اون گرم ومن سرد اون عاشق ومن بی تفاوت ....  
ترک کردنش هم عذابم میداد نمیتونستم زجر کشیدنشو ببینم وبی تفاوت باشم من اونقدرها هم بی رحم وبی  
وجدان نبودم ....  
پس چکار باید میکردم برم یا بمونم؟؟؟.....

همون روز دانیال پیش هر دو خانواده رفته بود وباهاشون اتمام حجت کرده بود وراضیشون کرده بود که به این  
طلاق رضایت بدنند مثل همیشه همه رو برای انجام تصمیمش مجاب کرده بود البته من اونموقع نفهمیدم که چی به  
دو تا خانواده گفته بود بعدا فهمیدم .خیلی بعدا دایانا برام تعریف کرد که دانیال رفته بود اونجا ودر جواب  
پدرومادرش وپدرجون ومادر جون اینها رو گفته بود:

تو این قضیه سوگند هیچ تقصیری اون خیلی تلاش کرده تا منو منصرف کرده شما نمیدونید اون چند شب وچند  
روز گریه کرده تا من اینکارو نکنم چقدر در گوشم خونده که برای اون من خیلی مهمتر از بچه ام چقدر گفته که  
حاضر یه بچه از پرورشگاه بیاریم وبزرگ کنیم گفته که براش مهم نیست که حتما باید بچه ی خودشو وبزرگ کنه  
ما خیلی وقت این موضوع رو میدونیم اگرم میبینید تا حالا تعلل کردیم وموضوع رو دیرتر به شما گفتیم برا اینکه  
سوگند نمیداشت که اینکارو بکنم اما من رو تصمیمم جدی هستم اینها رو گفتم که بدونید عروس شما کسی  
نیست که پشت شوهرشو تو مشکلات خالی کنی نه اصلا اون مردتر از هر مردی پشتم وایستاد اما من راضی به

این نیستم هیچ کسم ندونه شما که بهتر از همه میدونید من چقدر عاشق سوگند و همین عشقم ایجاب میکنه خودخواه نباشم و به جای اینکه به خودم فکر کنم به سوگند و خوشبختیش فکر کنم البته دروغ چرا این وسط کمی هم بفکر خودم بودم من نمیخوام تا آخر عمر یه باری رو دوشم باشم و هر وقت که سوگند رو میبینم درد بکشم من بهتر از هر کس دیگه ای خودمو میشناسم من نمیخواستم تو آینده هر وقت سوگند رو دیدم که رفته تو فکر یا غمگین به خودم طعنه بزنم که هی همسرت داره به بچه ی نداشته تون فکر میکنه نه من نمیتونستم این موضوع رو تحمل کنم علاوه بر این یه لحظه خودتونو بذارین جای خانواده ی سوگند نه اصلا بیاین فرض کنیم تو این قضیه بجای من این سوگند که این مشکل رو داره خداییش بعد یه مدت که صبر میکردین نمیرفتین پیش سوگند و نمیگفتین دخترم بیا و خانمی کن از زندگی پسر ما برو و بذار اون با یکی ازدواج کنه که بتونه به اون حس پدر بودن رو هدیه کنه نذار ماهم تا اخر عمر حسرت به دل دیدن فرزند ی یکی یدونه پسرمون شیم نه جان من اینکارو نمیکردین؟ من مطمئنم که میکردین همونطور که بزرگتر از شماهاش کردند حالا چطور نمیخوان این حق به خانواده ی سوگند بدین که بخوان بچه ی دخترشونو ببینن البته من مطمئنم ما اگه از هم طلاق نمیگرفتیم و تا آخر عمر باهم بودیم باز ما اونا اونقدر بزرگوارن که یه کلمه هم حرفی از این موضوع نمیزدند اما من نمیخوام آدم نامرده ی این قصه باشم اگه من الان دارم اصرار میکنم به طلاق برای اینکه درخواست ادامه تحصیل سوگند تو یکی از دانشگاههای آلمان مورد قبول واقع شده و اون تا چند وقت دیگه قرار بره آلمان و چند سالی اینجا باشه برای همین جدائی ما الان بهتر چون اگه سوگند بره و از دید من دور بشه من راحتتر میتونم فراموشش کنم و چه بسا آمادگی اینو پیدا کردم که همسر دیگه ای برای خودم انتخاب کنم مثلا یکی که یه بچه خودش داره یا لاقل یکی که از اول بدونه من این مشکل رو دارم و قبول کنه که باهاش کنار بیاد تا درآینده هم باهم به مشکلی بر نخوریم و منم خیالم راحت باشه که خودش منو انتخاب کرده با این شرایط...

خلاصه دانیال با این حرف ها و با قولها و وعده های الکی راجع به ازدواجش در آینده تونسته بود خانواده شو راضی کنی بعد از اونم رفته بود سراغ خانواده من گفته بود:

هیچ وقت این فکر به ذهنتون نزنه که دختر شما نخواست یا نتونست زندگیشو حفظ کنه نه دختر شما مثل یه شیرزن جلو من و ایستاد تا منواز این تصمیم منصرف کنه اما شما که بهتر میدونید من یه دنده ولجم و هر تصمیمی که بگیرم حتما عملیش میکنم این مدتی که دخترتون همسرم بود بهترین ساعت زندگی من بود دخترتون اونقدر خانم و فرشته است میتونه هر مردی رو خوشبختترین مرد رو روی زمین کنه برای همین نگران آینده اش نباشین نگران این نباشین که مهر طلاق میخوره رو پیشونیش و احتمال داره تو زندگی آینده اش به مشکل بخوره نه اصلا من مطمئنم یه مدت کوتاه که از طلاقمون بگذره خواستگارهای خیلی بهتر از من پاشنه ی خونه تونو از جا میکنن چون دختر شما جواهری برا خودش

بعدهم با شوخی گفته بود: اصلا اگر اینطور نشد و دخترتون موند تو خونه دانیال که نمرده خودم میام میگیرمش شما نگرانی به دلتون راه ندین



بعد دوباره خیلی جدی ادامه داده بودین: بخاطر حرف مردم وافکار غلطشون نخواین که دخترتونو از حق مادر بودن محروم کنین هر زنی دوست داره که یه روزی خودش بچه اشو به دنیا بیاره وبزرگش کنه این آرزو رو از دخترتون نگیرید بذارین اون خوشبخت باشه همین برای من کافیه .....

پدرومادر منم راضی شدند دانیال به قولی که بهم داده بود عمل کرد من هم تصمیم گرفتم آخرین خواسته ی اونو انجام بدم همونروز که برگشت خونه ومنو دید که تو تاریکی نشستم وزانوی غم بغل کردم اومد نشست جلوم دستامو تو دستاش گرفت وبوسه ای بهشون زد

-نبینم خانمیم غمگین باشه

تا اومد حرفی بزنم انگار حرفامو از نگاهم فهمید برای همین فوراً دستشو گذاشت رو لب هامو گفت:هیس....نمیخوام چیزی بشنوم

نگاشو به نگاه غم زده ام دوخت وگفت :میخوام ازت یه خواهش بکنم وانتظار دارم قبولش کنی تو این چند وقتی که تا رفتن وقت هست بذار زندگی کنیم اگه میخوای دل منو شاد کنی این چند هفته رو یه همسر واقعی باش برام بذار یه زندگی رویایی داشته باشم یه زندگی پر از لحظه های عاشقانه تو این مدت کم لاقل نقش یه زن عاشق پیشه رو برام بازی کن بذار خاطرات این چند روز برای همیشه تو قلبم بمونه وبعد از رفتنت من باهاشون زندگی کنم

بغضم ترکید خودمو انداختم تو آغوشش آروم آروم نوازشم کرد

-این یعنی اینکه خواهشمو رد میکنی؟

فورا از بغلش خودمو کشیدم بیرون وباحالت مظلومانه ای گفتم:نه نه اصلا..هر چی تو بگی قبوله.

-خوب پس این گریه هات اونوقت واسه چیه؟یکی از شرطهای اجرای خواهشم اینکه دیگه تا وقت رفت نباید حتی یه قطره اشک بیاد تو چشای خوشگلت باشه تو که نمیخوای با گریه هات دل منو خون کنی وکاری کنی که بعد از رفتنت من یاد اشکات بیافتمو خودم لعنت کنم که باعث وبانیشون من بودم میخوای؟

-سرموبه نشانه نه تکون دادم دستشو آورد جلو واشکامو پاک کرد خوبه پس الان پاشو مثل یه بچه ی خوب دست وصورتتو بشور بدو برو بالا لباسهاتو بیوش وتیپ بزن چون میخوام باخانمی خوشگلم برم شام بیرون

لبخند تلخی به روش زدم چقدر سعی داشت غم خفته تو دلشو سرکوب کنه نباید بذارم که تو این کار شکست بخوره باید کمکش میکردم تا با این موضوع کنار بیاد باید این چندروز مانده رو باهاش خوب تا کنم من بابت مردونگیش خیلی بهش مدیونم بلند شدم رفتم تا کاری رو که اون ازم خواسته براش انجام بدم بخودم قول دادم که از این به بعد تا وقت جداییمون همونی باشم که اون میخواد.....

روزها از پی هم میگذشت و من شده بودم خانمی دانیال و رام و مطیع کنارش بودم هر روز گردش هر روز تفریح و هر روز خوشگذرانی....

تویکی از این روزها با هم به نظاره ی غروب آفتاب ایستاده بودیم اون جمعه قرار گذاشته بودیم بریم کوه روی یه سنگ نشسته بودیم سرمو تکیه داده بودم به شونه هاش و نگاهش میکردم که دانیال آروم گفت: وقتی رفتی هرغروب دلگیر جمعه میام اینجا و وایمیستم و غروب افتاب رو تماشا میکنم اونجوری حس میکنم کنارمی اونوقت کمتر دلتنگ میشم

سرمو از رو شونه اش بلند کردم و نگامو انداختم رو صورتش که زل زده بود به غروب آفتاب. اشعه های نور قرمز و نارنجی رو صورتش غمگینش شادمانه می رقصند.

-ولی تو نباید اینکارو بکنی بعد از رفتنم باید سعی کنی فراموشم کنی

برگشت سمتم نگاهش به نگام گره خورد: فراموشت کنم؟؟ چطوری؟ من گوشه تا گوشه ی این شهررو با خاطرات تو پر کردم هر جا که برم تو رو میبینم

تو این مدت دانیال هر روز منو با خودش به یه گوشه ی شهر میکشید امروز این پارک فردا اون یکی امروز این رستورا فردا یه رستوران دیگه و هر وقت من ازش میخواستم که مثلا امروز بریم همون رستورانی که هفته پیش رفتیم جواب میداد نه بابا چیه بریم جاهایی رو که یه بار دیدیم و غذاشو چشیدیم دوباره ببینیم بیا بریم یه جای تازه و یه فضای تازه رو تجربه کنیم اونوقت ها فکر میکردم چقدر دانیال تازگی ها تنوع طلب شده اما الان دلیل اصلیشو می فهمم اون میخواست کل این شهر رو پر کنه از خاطرات من لعنتی چرا بفکرم نرسید....

بازو شو گرفتم: دنی تو نباید این کارو میکردی. تو بعد از رفتن من باید سعی کنی منو فراموش کنی جوری که انگار هیچ کسی به اسم سوگند تو زدگی تو نبوده تو باید یه زندگی نو برا خودت بسازی و باید دوباره عاشق بشی و دوباره ازدواج کنی میخوام وقتی برگشتم تو رو خوشبخت ببینم

-خوشبختی من برات مهمه؟

-بعله که مهمه بین دانیال شاید یه زمانی من نسبت به تو حس خوبی نداشتم شادی و غمت, بودونبودت برام مهم نبود اما حالا مهمه تو که دوست نداری من یه عمر با یه عذاب وجدان زندگی کنم

پوزخندی زد و چیزی نگفتم

-ببین دانیال من میدونم تو اگه بخوای میتونی به راحتی منو فراموش کنی پس ازت میخوام اینکارو بکنی حداقل بخاطر اطرافیانت بخاطر مادرت بخاطر پدر بخاطر من....

دوباره نگام کرد: تو نمیتونی درکم کنی اصلا نمیتونی میدونی چرا؟ چون تو عاشق نشدی که بفهمی عاشقی درد بی درمون... تو ازم میخوای فراموش کنم درحالیکه غیرممکنه روزوشب من با یاد تو سرمیشی میخوای دوباره عاشق بشم درحالیکه میدونی همه یادها فقط یه بار عشق رو تجربه میکنن و تمام میخوای دوباره ازدواج کنم درحالیکه میدونی بعد از تو دیگه نمیتونم به هیچ زن دیگه ای حتی فکر کنم چه رسد به اینکه باهاش همخونه بشم سوگند تو هیچی نمیفهمی هیچی...

بغض کردم: اگه ازت خواستم فراموشم کنی اگه ازت خواستم دوباره عاشق بشی یا اگه ازت خواستم دوباره ازدواج کنی برای اینکه که نمیخوام تا پایان عمرت بخاطر یه اشتباه زجر بکشی اینطوری منم زجر میکشم اینطوری منم هر روزهر شب به خودم تف واعنت میفرستم که باعث خراب شدن زندگی یه ادم شدم من نمیخوام تا آخر عمرم این بار سنگین رو به به دوش بکشم میفهمی؟؟؟

برگشت سمت بادستاش شونه هامو گرفت: ببین سوگند این تویی که باید منو فراموش کنی باید یادت بره یه نفر یه گوشه ی این دنیا همه زندگیش شده مرور خاطرات روزهایی باتو بودن باید یادت بره یکی هست که آرزوش دیدنت خوشبختیت یادت بره یکی این گوشه دنیا هست که تو رو حتی بیشتر از خودت دوست داره وبرا دیدنت خنده هات حاضره همه دنیاشو بده. فراموشی آدمی مثل من برا تو راحتتره...

اشکام سرازیر شد هوا تاریک شده بود دانیال دستشو آورد جلو واشکامو پاک کرد ولبخند تلخی زد: خانم خانم انگار یادتون رفته چه قولی دادین ها؟؟؟ مگه قرار نبود تا وقت رفتن شما اون چشای قشنگتونو اذیت نکنید....

جوابشو ندادم سرمو انداختم پایین غمگینتر از اونی بودم که حتی یه کلمه حرف بزدم میدونستم اگه دهنمو باز کنم بغض محبوس تو گلومو بدجوری میشکنه ..

دست دانیال رو تو دستم گرفتم و به راه افتادیم متوجه حالم شد وسط راه منو برگردند سمت خودش و خم شد صورتشو نزدیک صورتم کرد

-وای وای این خانم کوچولو غمگین نگا. نفسی شما حرفای مارو باور کردی؟؟ نمیدونستم انقدر ساده اید شما. بابا همین که شما پاتو از این مملکت بذاری بیرون آفاتون برمیگرده به دوران خوش مجردیشون و عشق و حال و دختر بازی... خدارو چه دیدی شاید یکی از دوست دخترامونم پسند کردیم و گرفتیمش اصلا شاید تا برگشتن شما آفاتون پدر چندتا بچه ی قدونیم قدم شد...

میدونستم حرفاش الکیه و میخواد منو قول بزنه دلش براش سوخت که حتی تو بدترین وضع خودشم باز به فکر منه این حرفاش بیشتر جیگر منو سوزوند خودمو انداختم تو بغلش و های های زدم زیر گریه محکمتر بغلم کرد انگار اونم به یه آغوش برای گریه نیاز داشت. پابه پای من گریه کرد صورتمو چسبوندم به صورتش اشکای هر دو مون

باهم تلاقی کرد لحظه های سختی بود خیلی سخت. هر دو مون رنج بزرگی رو تحمل میکردیم خیلی بزرگ بزرگتر از توان هر دو تامون.....

چشمامو به زور باز کردم دانیال کنار تخت نشسته بود و زل زده بود به من وقتی دید بیدار شدم یه لبخند تلخ رو صورت نشست آروم گفت: سلام خانمی صبحت بخیر بالاخره بیدار شدی؟

جواب لبخندشو دادم: صبح شمام بخیر

نگاش کردم نگاه کردیم خیز شدم از جام دستمو گرفت و کمکم کرد تا بلند شدم خودشم بلند شدو رفت سمت در: پایین منتظر تم

رفت و من و تنها گذاشت نگاهی به دور تادور اتاق انداختم امروز آخرین روزیه که چشمامو تو اتاق ورواین تخت باز میکنم بلند شدم رفتم سمت دستشویی و یه ابی به سرو صورتم زدم و یه نگاه تو اینه به خودم کردم نه خوشحال بودم نه غمگین یه حس مبهمی داشتم همون حسی که تموم این مدت کنارم بود....

از پله ها رفتم پایین مثل بیشتر اوقات دانیال صبحونه رو آماده کرده بود نشسته بود سرمیز ورفته بود تو فکراز دور نگاش کردم چقدر با اون دانیالی که روز خواستگاری دیدم فرق داشت انگار سالها از اون زمان گذاشته الان دیگه اون پسر مغرور خودشیفته شروشیطون نبود بلکه الان چهره یه مرد با کوله باری از غم جلوم بود یه مرد که الان غرورش شکسته بود و تو سکوت داشت به سرنوشت تلخش فکر میکرد...

آروم رفتم نشستم سر میز صبحونه بادیدم لبخند زدمیخواست غم هاشو پشت لبخندهای مصنوعیش پنهان کنه بازم برام لقمه گرفت مثل بیشتر وقتهایی که صبحونه رو باهم بودیم هر دو تو سکوت خودمون غرق بودیم احساس کردم سیر شدم برای همین وقتی لقمه رو گرفت جلوم گفتم: نه دیگه مرسی سیر شدم

-این لقمه رو هم بخور این آخرین لقمه ای که من دارم برات میگیریم

تو صداس غم بزرگی بود امروزاز تمام روزها غمگین تر بودلقمه رو ازش گرفتم و به زور قورتش دادم بغضم همراه اون خوردم بلند شدم چایی ریختم برا هر دو تامون چایی رو که گذاشتم جلوش گفت: برا ساعت ۵ از محضر وقت گرفتم

-اُکی...

دیروز لباسهامو جمع کردم تو چمدون فقط چندتا از لباسهامو برداشتم اونایی که لازم بود و اونایی که دوستشون داشتم وقتی داشتم از بین لباسهام انتخاب میکردم چشمم افتاد به اون مانتوی قشنگی که دانیال قبل ازدواج برام

خزیده بود و فرستاده بود خونه ی ستاره نمیدونم چرا ولی دلم خواست که اونو نگه دارم بقیه لباسهامو که خیلی هاشون حتی یه بارم تنم نکرده بودم گذاشتم تو کارت تن .

-دنی؟؟

-جانم...

لباسهامو گذاشتم تو کارت تن البته اونایی که نیاز نداشتم خیلی هاشون حتی نپوشیدم میتونیم بدیم به ادم هایی که بهشون نیاز دارن اونیکی هام گذاشتم تو نایلون اگه زحمتی نیست اونارم با آشغالها بذار دم در باشه؟؟

-باشه عزیزم

-نگاهی به دورو برم کردم وسایل خونه کردم دلمو غم عجیبی گرفت تمام این وسایل جهیزیه ام بودن جهیزیه هر دختر عزیزترین وسایلیش بودند اما من نمیتونستم نگهشون دارم چند تکه از وسایل کوچکمو انتخاب کرده بودم و فرستاده بودم خونه ی مامانم ولی بقیه رو باید میفروختم چون اولاً فکر نمیکنم دانیال دیگه تو این خونه تنهایی زندگی کنه دیر یا زود باید این خونه خودشو برای اومدن خانم خونه ی جدید باشه ولی نه بهتر دانیال این خونه رو بفروشه موندن تو این خونه خاطرات روزهای تلخ رو به یادش میاره

-دنی....

-جانم...

-بیخش دیگه زحمت فروختن وسایل خونه ام میفته گردن تو...

لبخند تلخی زد و گفتکتو خودتو واسه همچین چیزهایی ناراحت نکن چند روز دیگه یکی رو میارم وهمه شونو میفروشم و پولشو میریزم بحسابت ..

پوزخندی زدم و گفتم: پولش برام مهم نیست

دانیال: میدونم

رفتم بال تو اتاقم چمدونم گوشه ی اتاق بود یه بار دیگه وسایلمو چک کردم بازم نگاهی به دورتادور اتاق انداختم: شاید یه روز دلم برای این اتاق تنگ بشه شاید....

ناخوداگاه قطره اشکی به چشم اومد

-فکر نمیکنم این اتاق خاطرات خوبی برات داشته باشه که بخاطرش ناراحت باشی واشک تو چشات بشینه..

دانیال بود که جلوی در وایستاده بود. به در تکیه کرده بود

-میشه کمک کنی چمدونمو ببرم پایین

دانیال اومد سمت چمدون چقدر سنگین قدم برمیداشت دسته ی چمدون روگرفت متوجه لرزش دستاش شدم چقدر براش این لحظه سخت بود نگاهمو ازش گرفتم نمیخواستم این لحظات رو ببینم...

از پنجره ی اتاق چشم دوختم به حیاط خونه :امیدوارم بعد ازمن کسی بیاد تو زندگی دانیال که منو تمام خاطرات تلخمو از ذهنش محو کن اونقدر غرق دوست داشتن اون باشه که حتی یادش بره زمانی سوگندی تو زندگیش بود که عاشقانه دوستش داشت اونقدر دوستش داشت که رفتنش نابدش کرد اونقدر دوستش داشت که بخاطر اونو وآرامشش تلخی های زیادی رو چشیدو خودشو فدای خواسته ی اون کرد

یه زمانی اونقدر ازش متنفر بودم که دوست داشتم سختترین سختی های رو بچشه دوست داشتم غرور له بشه قلبش بشکنه وروحش نابود شه میخواستم حتی برای یه روزم طعم خوشبختی رو نچشه اما حالا....

دلم میخواد کنار یکی که لایق عشقشه خوشبخت بشه اونقدر خوشبخت که حتی من حسرت از دست داشتنشو بخورم دانیال لایق همچین خوشبختی هست...

اشکهای صورتمو پاک کردم :اون بدون من خوشبختتره پس نباید ناراحت باشم ....

میخواستم برای بار اخر هم که شده خودم تو این خونه غذا درست کنم میخواستم غذای مورد علاقه ی دانیال رو درست کنم میخواستم این روز اخر رو خوش باشیم رفتن سمت آشپزخونه وسایل مورد نیازمو آماده کردم

-داری چکار میکنی؟

برگشتم پشت سرم دانیال ایستاده بود لبخند زدم وگفتم:میخوام ناهار رو درست کنم

-نمیخواه زنگ میزنیم از بیرون میارن

-نه میخوام خودم درست کنم فقط یه چیز..

-چی شده

سرم خم کردم وباحالت مظلومانه ای گفتم:کمکم میکنی؟

با دیدن حالت لبخندی رو لبهاش نشست :چرا که نه شما جون بخواه

-پس تو سالاد رو درست کن من غذا رو

-بچشم

هر دو مشغول شدیم تمام حواس دانیال به من بود از هر فرصتی برای تماشای من استفاده میکرد.این بشر چرا از تماشای من خسته نمیشدکارم که تموم شد نشستم روی صندلی درست روبه روش اونم کارشو تموم کرد وبعدظرف سالادرو گذاشت کنارو دستشو گذاشت زیر چانه اش وزل زد به من

-چیزی شده؟

-نه

-پس چرا اینجوری زل زدی به من؟

جواب نداد همینطور تو سکوت نشستیم بعد از چند دقیقه گفت: میخوام تک تک اعضای صورتتو بخاطر بسپارم  
نمیخوام تا دم مرگ از یادم بری  
با اوقات تلخی گفتم: دانیال.....

جوابی نداد صورتتو ازش برگردندم: قرار ما این نبود تو باید سعی کنی هر چی زودتر منو فراموش کنی چند بار این  
حرفو بگم...

-منم چند بار باید بهت یاد آوری کنم که عاشق نشدی نمیفهمی، نمیفهمی اگه خودتم بخوای این دل لامصبت  
نمیذاره یاد بره که با تک تک سلولهای عاشق یکی هستی حتی فکر میکنم بعد از مرگ هم فراموش نمیشه  
عشقتو ....

-اما تو باید بخاطر من هم که شده فراموشم کنی نذار من تا ابد با یه عذاب وجدان دست و پنجه نرم کنم

-من بخاطر تو هر کاری میکنم هر کاری اما این دیگه دست خودم نیست

اشک تو چشم جمع شد-چرا دست خودته این خود تو هستی که نمیخوای

بلند شد اومد نشست جلوم و دستامو تو دستش گرفت: نمیخوام خاطراتتو فراموش کنم چون اونا تنها بهونه های  
من برا زندگین نخواه که بعد رفتنت نفس کشیدن برام محال شه

قطرات اشک روی گونه هام سرازیر شدند: چرا این کارو با من میکنی؟

اینبار برعکس همیشه که اشکامو پاک میکرد صورتشو برگردند و بلند شد و رفت سمت در موقع رفتن آروم زیر لب  
گفت: اینها آخرین تلاشهامن برای نگه داشتند شاید هنوز امیدی به موندنت دارم....

اون رفت و منو با قلبی که میخواست متلاشی بشه تنها گذاشت سرمو گذاشت روی میز وهای های گریه کردم

نه میتونستم بمونم و نه میتونستم برم یه چیزی از درونم میگفت الان وقت پشیمونی نیست خوب میدونستم که  
اگه نرم تا آخر عمر حسرتش به دلم میموند این بزرگترین آرزوی من بود شکی درش نبود اما حالا...

باز همون عذاب وجدان لعنتی اومد سراغم من دل کسی رو شکسته بود و این تنها کاری بود که همیشه ازش نفرت  
داشتم متنفر بودم از آدم هایی که پا رو قلب آدمها میذاشتند و راحت ازش رد میشدند واسه همسنم بود که از  
دانیال متنفر بودم حالا خودم هم شده بودم یکی از همون آدمها....

دانیال دل ستاره رو شکست ومنم دل واونو شکست دور نیست روزی که کسی هم دل ومنو بشکونه....

سرم از روی میز بلند کردم باز همون خوی سرکشم اومد سمتم الان وقتش نیست بلند شدم ورفتم یه ابی به صورتم زدم غذا آماده بود رفتم سمت اتاق دانیال تا صدایش کنم این قصه باید پایان خوشی داشته باشه....

پشت در اتاقش که رسیدم دیدم لای در باز بود رو کاناپه ولو شده بود مثل بیشتر اوقات بازو شو گذاشت بود رو پیشونی وچشاش ندیده میدونستم که الان صورتش با اشکاش خیسه اهنگی که گذاشته بود نظرمو به خودش جلب کرد

این آخرین تلاشمه واسه به دست آوردنت باور کن این قلبو نرو این التماس اخره چقدر میخوای تو بشکنی غرور این شکسته رو هرچی میخوای بگی بگو اما نگو بهم برو این دلو عاشقش نکن اگه منو دوست نداری راحت بگو اگه میخوای قلب منو جا بذاری دلم پر از شکایته اما صدام در نیامدمیترسم از دستم بری کاری ازم بر نیامد این آخرین تلاشمه واسه به دست آوردنت باور کن این قلبو نرو این التماس اخره چقدر میخوای تو بشکنی غرور این شکسته رو هرچی میخوای بگی بگو اما نگو بهم برو

نرو نذار که بعد از این دنیا به عشق شک کنه هر کی دلش جای دیگه ست عشقو بخواد ترک بکنه نفس زدم از ته دل معصوم این قلب بخدا نذار بشه محال واسش باور عشق آدمها

مرگ دلم پای تویه اگه ازش گذرکنی لب تر کنی رفیقتم کافیه با ما سرکنی

مرگ دلم پای تویه اگه ازش گذرکنی لب تر کنی رفیقتم کافیه با ما سرکنی

این دلو عاشقش نکن اگه منو دوست نداری راحت بگو اگه میخوای قلب منو جا بذاری دلم پر از شکایته اما صدام در نیامدمیترسم از دستم بری کاری ازم بر نیامد....

سرمو تکیه دادم به درگاهی من نمیخواستم دل دانیال و عاشق خودم بکنم این سرنوشت بود که این چنین برای ما نوشت من نمیخواستم دل اون بمیره نمیخواستم ....

متوجه حضورم شد بلند شد اومد سمتم وقتی رسید جلوم منو کشید سمت خودش افتادم تو بغلش یرمو تکیه دادم به سینه اش ویغضمو شکستم

مثل همیشه مو هامو نوازش کرد وبوسه بارانش کرد همیشه همینجوری آرومم میکرد چقدر دلم برای این کارش تنگ خواهد شد .....



برای آخرین بار نگاهی به خونه انداختم و آروم باخودش و خاطراتش وداع کردم سوار ماشین شدم هر دو در سکوت خود به فکر رفته بودیم اونقدر در افکار پریشان خودم غرق شده بودم که نفهمیدم کی رسیدیم پیاده شدم چشم به تابلویی که روبه روم بود افتاد دفترخانه ی ثبت ازدواج و طلاق قبلا هم از این تابلوها زیاد دیده بودم اما هیچ وقت حدس نمی‌زدم شاید روزی برسه که برای طلاق گرفتن قدم به یکی از اونا بذارم روزگار چه کارها که با ادم نمیکنه

-بریم؟

بی هیچ واکنشی دنبال دانیال رفتم هنوز هم کشمکشهای درونیم دست از سرم برنداشته بودند متوجه اتفاقات دورو برم نبودم ذهن بدجور درگیر بود همه چیز رو قاطی کرده بودم میدیدم که دانیال و سردفتردار با هم صحبت میکنند اما هیچی نمیشنیدم بابک و یه نفر دیگه از دوستای دانیال اومدند قرار بود اونا شاهد طلاق باشن دفتر دار که اسناد رو آماده کرد دو تا مونو صدا زد

دفتردار که مرد نسبتا مسنی بود رو به هر دو مون که: دخترم پسرم هنوز هم دیر نشده با اینکه طلاق حرام نیست ولی کراهت داره اگه هنوز حتی اندازه ی سرسوزنی امیدی به ادامه ی زندگیتون هست بهتره اینکارو نکنید شاید کمی صبر باعث دوام زندگیتون بشه

هر دو به هم نگه کردیم من امید رو در چشمهای دانیال میدیدم جنگ درونم شدت یافت رفتن یا ماندن ....

اما چیزی در درونم بهم نهیب زد این زندگی به ضرر هر دو تون جلوی ضرر رو هم از هر جا بگیری بهتره بیشتر از نباید زجر بکشیم طلاق برای هر دو مون بهتره

نگاهمو از نگاه دانیال گرفتم صورتمو برگردوندم و قطره اشکی رو که میخواست از چشمم بریزه رو پاک کردم

-نه حاج آقا ما تصمیمون قطعیه طلاق برای هر دو مون بهتره

-اگه اینطوره که من حرفی ندارم وظیفه بود قبل از انجام اینکار این حرفها رو بهتون بگم حالا که اینجوره در مورد مهریه به توافق رسیدین

-میبخشمش .بی هیچ تردیدی این کلمه رو گفتم

دانیال دست کرد تو جیبشو پاکتی رو بیرون آورد و گذاشت رو میز این تقریبا ۴/۱ مهریه است فعلا تو دست و بالم همینو داشتم بقیه اشم اگه راضی باشی بعدا جور میکنم و میریزم به حسابت

با تعجب نگاهش کردم: ولی من همه شو میبخشم

-مهریه حق تویه

با لحن تندی گفتم: نه نیست خودتم اینو خوب میدونی

-من مهریه تو میدم و تمام و کمال چه بخوای چه نخوای

-من این پول رو نمیخوام اصلا بهش احتیاجی ندارم

یهو تن صدای دانیال رفت بالا: چرا داری؟ هیچ فکر کردی که میخوای با کدوم پول اون سر دنیا زندگیتو سر کنی

-به حد کافی دارم من این پولو نمیخوام

بهم نزدیکتر شد: پس طلاق بی طلاق

شوکه شدم زل زدم تو چشاش: ولی ما باهم توافق کردیم

-آره ولی دادن مهریه هم جز توافق بود که حالا میزنی زیرش

-نه نبود..

-بود چون من میگم

-دانیال خواهش میکنم...

-یا قبول میکنی مهریه میگیری و طلاق نامه رو امضا میکنی یا همین حالا از اینجا یک راست میرم خونه ی پدر تو همیچیزو میگم و میزنم زیر همه ی حرفهایی که زدم اونوقت تو میمونی و رویاهای بر باد رفته...

همیشه بلد بود بود چکارکنه میدونست چطوری طرف مقابلشو خلق سلاح کنه میدونست که پدر و مادرم نقطه ضعف من و اینم خوب میدونست که اگه بابام بویی از ماجرا ببره چه قشقرقی به پا میشه اونوقت حتی باید قید ادامه تحصیل تو ایرانم از سرم بیرون کنم

-برای تو چه فرقی میکنه که من مهریه امو ببخشم یا بگیرم؟ مگه حق من نیست؟

زل زد تو چشممو و گفتم: حتما یه فرقی میکنه که میگم باید بگیریش

-من دلیل اصرار تو نمیدونم

یه قدم اومد نزدیکتر و خم شد و صورتشو جلو صورتم نگه داشت: میخوای دلیلشو بدونی باشه چون دلم نمیخواد زنم تو شهر غربت لنگ پول بمونه دلیلش اینکه نمیخوام بعد رفتنم یه فکر و دلهره هم به فکرها و دلهره هام اضافه بشی نمیخوام همش به این فکر کنم که خدایا الان اون چی میخوره چی میپوشه نکنه به چیزی احتیاج داشته باشه و نتونه بگیره و هزارتا فکر و خیال دیگه غم از دست دادنت برام کافیه نمیخوام غم دیگه ای داشته باشم خیلی مرد باشم با همون یکی میتونم کنار بیام میدونی که من اگه تو هیچی هم که فکرت نبودم همیشه تو فراهم کردن وسایل زندگی راحت همیشه بفکر بودم همیشه دوست داشتم اونو رو که میخوای داشته باشیش الانم نمیخوام بعد از من آرزوی چیزی به دلت بمونه حالا فهمیدی؟؟

صورتتمو ازش برگردوندم نخواستم غم بزرگی رو که تمامو وجودمو گرفت ببینه آخه چرا؟ چرا باید این مرد خودپسند همیشه به فکر من باشه منی که جز غم واندوه چیزی بهش ندادم....

دانیال راست میگفت اون همیشه بفکر آسایش من بود همیشه هر چیزی رو که دلم خواسته بود برام فراهم کرده بود حتی چیزهایی رو که ازش نخواستم بودم ماشینی که زیر پام بود چیزی بود که همیشه آرزوشو داشتم اما هیچ وقت بهش نگفته بودم اما اون آرزومو برآورده کرد چقدر من بدم ...

باصدای محضردار به خودم اومدم دخترم الان میخوای چکار کنی؟

به دانیال نگاه کردم از نگاه خوندم که ازم میخواد این حداقل برای آخرین با هم که شده مطیع حرفش باشم بخاطر آسودگی خیال اونم که شده باید قبول می کردم

-قبول میکنم

دانیال لبخند تلخی زد: آفرین دختر خوب

طلاقنامه رو امضا کردیم البته هر دو با دستان لرزان. پایان تلخی بود برای این زندگی....

از دفترخانه اومدیم بیرون هنوز تو شوک بودم سوار ماشین شدم هردو مون تو افکار خودمون غرق بودیم دانیال همینطور بی هدف تو خیابون ها ول میگشت به خودم که اومدم دیدم جلوی امامزاده ایم هومن امامزاده ای که قبل عقد رفته بودیم همونجایی که من از خدا جدایی خواسته بودم ودانیال وصال من به فکر انتقام بودم ودانیال به فکر عشق زمان چه زود گذشت ....

-نمیخوای پیاده شی؟

برگشتم نگاه کردم الان جای من واون عوض شده بود بی هیچ حرفی پیاده شدم

-یه ساعت بعد جلو منتظرتم

دانیال اینو گفت ورفت از پشت سر نگاه کردم دشتاش تو جیب شلوارش بود سرشو انداخته بود پایین و بسختی قدم برمیداشت چقدر با دانیال یک سال پیش فرق داشت دانیالی که دستاشو کنارش رها میکرد سرشو بالا میگرفت و با اعتماد بنفس و محکم قدم برمیداشت...

صورتتمو برگردندم باید براش دعا می کردم باید از خدا براش خوشبختی میخواستم اون تاوان کاراشو به حد کافی پس داده این تنها کاری بود که میتونستم براش انجام بدم رفتم داخل ونشستم دردودل کردم از خدا خواستم تا مهر منو از دل دانیال دربیاره و بعد فرد مناسبی رو وارد زندگیش کنه

اودم بیرون رفتم سمت ماشین دانیال هنوز برنگشته بود هوا کم کم داشت تاریک میشد چراغهای امامزاده و حیاتشو روشن کرده بودند که باعث زیباتر شدن اونجا شده بود زل زده بودم به گنبدوگلدسته های امامزاده ..

-معذرت میخوام که منتظرم موندی

برگشتم سمتش پشت سرم و ایستاده بود چشاش تو پیاله خون بودند معلوم بود زیاد گریه کرده بود به زور لبخندی زدم و گفتم: نه ایرادی نداره

سوار ماشین شد منم سوار ماشین شدم با لحن مهربانانه ای پرسیدم: الان سبکتر شدی؟

با لحن بی تفاوتی گفت: شاید... و بعد از چند ثانیه ادامه داد نمیدونم چرا اودم اینجا همه ی آرزوهایی که دفعه ی قبلی کرده بودم همه شون بر باد رفت....

پوزخندی زدو نگاهش و دوخت به چشمم: حتی خدا هم تو رو دوست داره ....

صورتمو برگردوندم سمت پنجره تا قطره اشکی رو که از چشم لغزیدو اومد پایین نبینه اون راست میگفت آخر این قصه با برد من تموم شد...

جلوی رستوران نگه داشت تو این رستوران خاطرات زیادی باهم داشتیم بی هیچ حرفی پیاده شدم بعد از انتخاب غذا دانیال به آرامی گفت: باورم نمیشه که این آخرین شامی داریم باهم میخوریم

سرم انداختم پایین وبا دستمال کاغذی که دستم بود بازی کردم نمیخواستم چشمهای غمگینشو ببینم من تصمیمو گرفته بودم و عملیش کرده بود الان وقت پشیمونی و عذاب وجدان گرفتن نیست..

-وقتی رفته اونجا مواظب باش. مواظب خوردوخوراکت باش سرت گرم درس ودانشگاه نشه وبعد از ضعف بیافتی یه گوشه مریض شی. باشه؟

هنوزم نگران من با صدای آرامی گفتم: باشه..

غذا رو که آوردند شروع کردم به غذا خوردن با اینکه احساس گرسنگی میکردم لقمه رو به زور قورت میدادم دانیال که اولش با غذاش بازی کرد بعد هم نشست زل زد به من نگاهشو که رو خودم حس کردم سرمو بلند کردم و نگام به نگاهش گره خورد با تعجب پرسیدم: چیزی شده

لبخندی زدوگفتم: نه تو غذا تو بخور

پس چرا زل زدی به من؟

هیچی فقط میخوام تو این لحظات آخر تا میتونم تماشات کنم

از حرفش خنده ام گرفت: واقعا که دیوونه ای...!

بعد از تموم شدن غذا بلند شدیم رفتیم جلوی یه آبمیوه فروشی نگه داشت پیاده شد و دوتا آب انار گرفت  
میدونست عاشق آب انارم

باخوشحالی دستامو کوبیدم بهم: آخ جون آب انار

این کارم لبخندو آورد رو لبش آب انارو داد دستم وگفت: بعد رفتنت چقدر دلم برا این ذوق کردن هات تنگ میشه  
با شوخی اخمهام تو هم کشیدم که باز خندید تو دلم گفتم: منم دلمک برای خنده هات تنگ میشه...

ازدفترخانه اومدیم بیرون هنوز تو شوک بودم سوار ماشین شدم هردو مون تو افکارخودمون غرق بودیم دانیال  
همینطور بی هدف تو خیابون ها ول میگشت به خودم که اومدم دیدم جلوی امامزاده ایم هومن امامزاده ای که  
قبل عقد رفته بودیم همونجایی که من ازخدا جدایی خواسته بودم ودانیال وصال من به فکر انتقام بودم ودانیال به  
فکر عشق زمان چه زود گذشت ....

-نمیخوای پیاده شی؟

برگشتم نگاهش کردم الان جای من واون عوض شده بود بی هیچ حرفی پیاده شدم

-یه ساعت بعد جلو منتظرتم

دانیال اینو گفت ورفت از پشت سر نگاهش کردم دشتاش تو جیب شلوارش بود سرشو انداخته بود پایین و بسختی  
قدم برمیداشت چقدر با دانیال یک سال پیش فرق داشت دانیالی که دستاشو کنارش رها میکرد سرشو بالا  
میگرفت و با اعتمادبنفس ومحکم قدم برمیداشت...

صورتمو برگردندم باید براش دعا میکردم باید از خدا براش خوشبختی میخواستم اون تاوان کاراشو به حد کافی  
پس داده این تنها کاری بود که میتونستم براش انجام بدم رفتم داخل ونشستم دردودل کردم ازخدا خواستم تا  
مهر منو از دل دانیال دربیاره و بعد فرد مناسبی رو وارد زندگیش کنه

اومدم بیرون رفتم سمت ماشین دانیال هنوز برنگشته بود هوا کم کم داشت تاریک میشد چراغهای امامزاده  
وحیاتشو روشن کرده بودند که باعث زیباتر شدن اونجا شده بود زل زده بودم به گنبدوگلدسته های امامزاده ..

-معذرت میخوام که منتظرم موندی

برگشتم سمتش پشت سرم وایستاده بود چشاش تو پیاله خون بودند معلوم بود زیاد گریه کرده بود به زور  
لبخندی زدم وگفت: نه ایرادی نداره

سوار ماشین شد منم سوار ماشین شدم با لحن مهربانانه ای پرسیدم: الان سبکتر شدی؟

با لحن بی تفاوتی گفت: شاید...وبعد از چند ثانیه ادامه داد نمیدونم چرا اومدم اینجا همه ی آرزوهایی که دفعه ی  
قبلی کرده بودم همه شون بر باد رفت....

پوزخندی زدو نگاهش ودوخت به چشمام :حتی خدا هم تو رو دوست داره ....

صورتمو برگردوندم سمت پنجره تا قطره اشکی رو که از چشم لغزیدو اومد پایین نبینه اون راست میگفت آخر این قصه با برد من تموم شد...

جلوی رستوران نگه داشت تو این رستوران خاطرات زیادی باهم داشتیم بی هیچ حرفی پیاده شدم بعد ازانتخاب غذا دانیال به آرامی گفت:باورم نمیشه که این آخرین شامی داریم باهم میخوریم

سرم انداختم پایین وبا دستمال کاغذی که دستم بود بازی کردم نمیخواستم چشمهای غمگینشو ببینم من تصمیمو گرفته بودم وعملیش کرده بود الان وقت پشیمونی وعذاب وجدان گرفتن نیست..

-وقتی رفته اونجا مواظب باش .مواظب خوردودخوراکت باش سرت گرم درس ودانشگاه نشه وبعد ازضعف بیافتی یه گوشه مریض شی .باشه؟

هنوزم نگران من با صدای آرامی گفتم :باشه..

غذا رو که آوردند شروع کردم به غذا خوردن با اینکه احساس گرسنگی میکردم لقمه رو به زور قورت میدادم دانیال که اولش با غذاش بازی کرد بعد هم نشست زل زد به من نگاهشو که رو خودم حس کردم سرمو بلند کردم ونگام به نگاهش گره خورد با تعجب پرسیدم :چیزی شده

لبخندی زدوگفت:نه تو غذاتو بخور

پس چرا زل زدی به من؟

هیچی فقط میخوام تو این لحظات آخر تا میتونم تماشات کنم

از حرفش خنده ام گرفت:واقعا که دیوونه ای...

بعد از تموم شدن غذا بلند شدیم رفتیم جلوی یه آبمیوه فروشی نگه داشت پیاده شد ودوتا آب انار گرفت میدونست عاشق آب انارم

باخوشحالی دستامو کوبیدم بهم :آخ جون آب انار

این کارم لبخندو آورد رو لبش آب انارو داد دستم وگفت:بعد رفتنت چقدر دلم برا این ذوق کردن هات تنگ میشه با شوخی اخمهام تو هم کشیدم که باز خندید تو دلم گفتم :منم دلم برای خنده هات تنگ میشه...

رسیدیم دم در خونه وقت خداحافظی رسیده بود از ماشین پیاده شدیم اومد جلوم وایستاد دستامو گرفت تو دستش وزل زد به چشمام بعد از چند دقیقه سکوت به زورگفت:

- برای همه ی زجرهایی که بهت دادم حلالم کن بخاطر خراب کردن زندگی حلالم کن بخاطر بدی هام حلالم کن...

خواستم لب باز کنم وبگم: این منم که زندگی اونو خراب کردم واون باید حلالم کنه ولی دانیال اجازه نداد انگشتشو گذاشت رو لبهام

هیچ وقت بخاطر من عذاب وجدان نداشته باش هیچ وقت... این زندگی که خودم انتخابش کردم الانم اصلا پشیمون نیستم اگه هزار بارم برگردم به عقب بازم همین راه رو انتخاب میکنم چون با تو بودن نهایت خوشبختیه بهترین روزهای زندگیم لحظه هایی بودن که تو درکنارم بودی لحظه هایی که وقت مردن هم فراموش نمیکنم تو شتاره ی بخت واقبال من بودی

بغض گلومو گرفت سرمو انداختم پایین کدوم بخت کدوم اقبال؟ من برا تو فقط بدبخ...

انگشتشو گذاشت رو لبهام وادارم کرد سکوت کنم تو سکوت زل زد به چشم وبعده منو کشید سمت خودشو محکم بغلم کرد برای چند ثانیه زمان ومکان رو فراموش کردیم تو یه حال خلسه فرو رفتیم بعد از چند دقیقه رهام کرد دستامو گرفت همیشه خوب بمون خوب ومهربون امیدوارم خوشبختترین دختر عالم شی خوشبختیه تو برای من همه چیزه ..

دستمو گذاشت رو قلبش وگفت: هیچ وقت یادت نره یه گوشه این دنیا قلبی هست که فقط وفقط به عشق تویه که میزنه وهرجا وهر موقع که به مشکلی برخوردی من برای کمک به تو آماده ام

سرمو انداختم پایین از چشای عاشق ومهربونش خجالت میکشیدم یه قدم اومد جلو سرشو خم کرد وپیشونیم بوسید بعد گفت: دل کندن سخته ولی باید این کارو انجام بدم بهتردیگه بری تو

آه سوزناکی کشیدوگفت: به امید دیدار

آروم زیر لب گفت: به امید دیدار بغضم ترکید فورا برگشتم سمت در تا اشکامو نبینه این دم آخر نمیخواستم ناراحتش کنم در باز کردم برای بار آخر برگشتم نگاه کردم خنده ی تلخ وچشمای پر از حسرتشو دیدم مطمئن بودم هیچ وقت این صحنه رو فراموش نخواهم کرد هیچ وقت....

به زور دستمو بردم بالا وبه نشانه خداحافظی تکون دادم درو بستم وهمونجا پشت در نشستم رو زمین پاهام نای وایستادن نداشت بعد از چند دقیقه صدای چرخ ماشین نشان داد که دانیال رفت همونجا با صدای آروم زار زدم وتو دلم از خدا خواستم از این پس روزگار برا هردوتامون بهترین رو بنویسه ....

هفته ی آخر به سرعت برق وباد گذاشت ورسید روزی که باید خانواده ووطنم ترک میکردم از صبحش حالم یه جوروی بود یه جور حس خفقان داشتم لحظه های اخر خیلی تلخ نگاههای آخرم به خونه ی پدریم انداخت اینجا بهترین روزهای زندگیمو گذروندم خداحافظی ازش سختترین کار دنیا بود به زور ازش دل کندم ...

فرودگاه نسبتاً شلوغ بود باید کم کم از خانواده ام خداحافظی میکردم ستاره کنارم ایستاده بود ناخودآگاه چشمم دوروبرمو جستجو میکرد نمیدونم چرا به امید تو دلم بهم میگفت دانیال اون دوروبرهاست وچشم دنبالش میگشت ستاره متوجه شد آروم زیر گوشم گفت:دنبال دانیال میگردی؟

به خودم اومدم وگفتم:نه بابا

نگام کردوگفت:هیچ کس تورو بهتر از من نمیشناسه پس بهم دروغ نگو

سرمو انداختم پایین وبا گوشه شالم بازی کردم وگفت:خوب راستش فکر کردم شاید این لحظه های آخر بیاد ولی انگار نیومده

-ناراحتی که نیومده؟

-سرمو آوردم بالا وگفتم:نه برعکس بهتر که نیومده هر جقدر زودتر شروع کنه به فراموش کردن من براش بهتره

دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم فکر کردن بهش قلبمو میشکست پس حواسمو دادم به خانوادهم لحظات تلخ خداحافظی سخت بود خیلی سخت وقت خداحافظی از مامانم نفسم درنمیومد اشکام امونمو بریده بودند به زورخودمو راضی کردم ازشون دل بکنم سوار پله ها که شدم اشکام دیگه نمیزاشت جایی رو ببینم هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر سخت باش بالای پله ها برای بار آخر برگشتمو خانواده مو نگاه کردم

-خداحافظ عزیزترین عزیزان دنیا خداحافظ عشقهای زندگی من خداحافظ امیدوارم خیلی زود دوباره باز همدیگرو ببینیم من روزهای تلخم تو غربت به عشق شما سپری خواهم کرد.....

پایان(ادامه دارد....)

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t806080-14.html>

[www.negahdhl.com](http://www.negahdhl.com)

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید



